

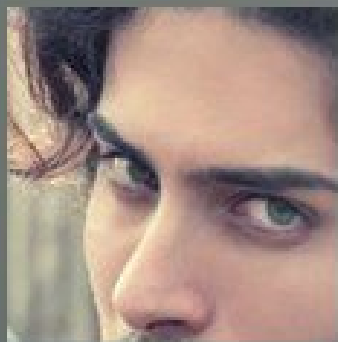
نام کتاب : غروړ تلخ

نویسنده : Nazi nazi کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com





غرور تلخ

نویسنده: Nazi nazi



wWw.98iA.Com



به قلم: Nazi nazi

غرور تلخ

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

مقدمه :

غرور همیشه هم خوب نیست.

غرور باعث شد یک عمر حرف های دلمان را از هم مخفی کنیم تا حتی یک درصد هم، به غرورمان لطمه ای وارد نشود.

غرور باعث شد دلباخته ی هم باشیم و بمانیم، اما دیگری از حالمان با خبر نشود.

غرور باعث شد عشقمان را، راحت به دست رقییمان بدهیم و خودمان در حسرت یک عشق بسوزیم.

یک غرور تلخ، زندگیمان را جهنم کرد!

ما دو تن مغرور

هر دو از هم دور

وای! در من تاب دوری نیست!

ای خیالت خاطر من را نوازش یار

بیش از این، در من صبوری نیست...

حمید مصدق

فصل اول

- بینم نهار مهمون داریم؟

ژینوس بالش ها رو مرتب، توی جا رختخوابی چید و با لبخند گفت:

- خاله پری قراره بیاد؛ پاشو تنبل!

اخم هام در هم رفت. ژینوس نگاهی به صورت عنقم کرد و گفت:

- باز که ناراحت شدی تو.

- دلیل ناراحت شدنم رو می دونی؟ نه؟

- مشکل تو با خاله پری بیچاره چیه؟

- با خاله پری هیچی. ولی با پسرش خیلــــی!

- بله نازنازی! می دونم تو با بردیا مشکل داری. از بچگی هم می زدین تو سر و کله ی هم. من خیلی خوب یادمه!

- دختر عمو ی آدم هم بشه زن داداشش مکافات ه، خوب از کل زندگیمون با خبریا!

ژینوس خندید و گفت:

- به جای بلبل زبونی پاشو یه لباس شیک بپوش، الانه که بیان ها. من رفتم.

ژینوس دراتاقم رو بست و رفت. دختر خوب و مهربونی بود. همیشه هوای منو داشت.

اصلا حوصله ی مهمونی های وقت و بی وقت مامان رو نداشتم. چشمم رو که باز می کردم، می دیدم مهمون داریم. آه!

رو به روی آینه ی قدی اتاقم وایسام. موهای خرمایی رنگم رو که حسابی به هم پیچیده بود، مرتب شونه زدم. داشتم یقه ی لباس صورتی رنگم رو مرتب می کردم، که درِ اتاقم باز شد.

— سلام. صبح بخیر خواهر عزیزم.

اخم کردم. بدم می اومد کسی بدون در زدن وارد اتاقم بشه، عادت من بود.

— به تو یاد ندادن وقتی وارد جایی می شی در بزنی؟

— اولاً، فکر نکنم وارد جایی شده باشم! دوماً، من که غریبه نیستم؛ در زدن مالِ غریبه هاست.

نگاهی به صورت و لباس هام کرد و گفت:

— او! چه به خودش هم رسیده! بابا خوشگل!

— زود از اتاقم برو بیرون. اصلاً حوصله ی اراجیف هات رو ندارم.

— باشه. راستی خبر خوش!

— چی؟

— نه دیگه. خواستم بگم؛ دیدم بی لیاقتی!

— خیلی خب ناز نکن. بگو و برو!

— نگار اومده!

جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

— ای کی؟

نریمان گوش هاش رو با دستش گرفت و گفت:

— آروم بابا! کرم کردی! همین الان رسیدن. خبرم داغِ داغ بودا.

— تینا هم اومده؟

— آره. برای مراسم عقدِ بهار اومدن. مهران هم هست.

— چند روز می مونن؟

— فکر کنم مهران یه ، یه هفته ای مرخصی گرفته باشه! خودت برو ازشون پرس.

— چه عالی! نوشین کو بد اخلاق؟

— نوشین خانوم هم در خوابِ ناز به سر می برن.

— دروغ؟! تا الان؟

— برای من نقش دخترهای سحر خیز و زرنگ رو بازی نکن که اصلاً بهت نیما. یه امروز با سر و صداهای ژینوس، زود بیدار شدی، وگرنه همیشه با صدای اذان ظهر تازه خمیازه می کشی.

— برو تا نزد من تو صورتت.

_ تهدید می کنی؟

بالشم رو گرفتم دستم؛ خواستم پرت کنم تو صورتش، که زود در رو بست و بالش به در بسته خورد.
از جام بلند شدم. دلم برای تینا یه ذره شده بود. هر چی بود اولین خواهرزاده ام بود و یه عالمه دوستش داشتم.
تند به پذیرایی که طبقه ی پایین بود رفتم. سلام بلند بالایی کردم. همه ی نگاه ها به من خیره شد.
نگار گفت:

_ به به! خواهر کوچولوی خودم؛ چطوری؟

به سمت نگار رفتم. گونه ی نرم و سفیدش رو بوسیدم و گفتم:

_ دلم برات تنگ شده بود نگاری! چه خوب شد اومدی.

نگار اخم کرد و گفت:

_ از حال پرسیدن هات معلومه!

_ به خدا درگیر دانشگاه کوفتیم؛ وقت ندارم سرم رو بخارونم.

نریمان سریع گفت:

_ این رو راست میگو. ما خودمون هم به زور، خانوم رو زیارت می کنیم.

گفتم:

_ تینای خاله کو؟ قربونش برم من!

نگار گفت:

_ توی حیاطه؛ داره بازی می کنه!

به سمت حیاط رفتم. تینا با پیراهن بلند نارنجی رنگش، که روش گل های ریز زردی داشت، کنار باغچه نشسته بود و داشت با گل های باغچه

حرف می زد. خاله قربونش بره. دلم براش ضعف رفت.

آهسته پشت سرش وایسادم. حواسش به من نبود.

_ اِ رِ زِ من. آب می خوای؟ الان واست میارم. گریه نکنیا. من بهت میدم. مامانت باهات قهره. اکشال نداره؛ من بهت میدم.

اکشال!! قربون حرف زدنش برم من! تینا از جا بلند شد؛ می خواست به سمت شیر آب بره که من رو دید.

جیغ بنفشه کشید. از این لحاظ به خاله اش رفته بود!

_ وای! خاله نیلوفر شمایی؟ آخ جون!

تو بغلم جاش کردم و صورتش رو بوسه بارون کردم.

_ سلام ندادیا تربچه ی خاله!

_ سلام خاله جون. دلم براتون تنگ شده بود.

_ خاله قربون این زبونت بره.

تینا رو روی پام نشوندم و گفتم:

— اگه دلت برای من تنگ می شه، چرا زود به زود نمیای تهران من ببینمت؟

— خب مامان نگار میگه، بابا مهران کار داره!

— دل من برات قدِ سوراخِ سوزن شده بود.

تینا با همون سادگیِ بچگیش خندید. لب های سفید و تپلش رو بوسیدم. خیلی ناز بود؛ یه جفت چشم سبز و لب های کوچولویی داشت.

عزیزم! —

— خاله جون؟

— جون خاله؟

— برام نقاشی می کشی؟

— نقاشی چی رو؟

— یه فیل گنده؛ با یه طاووس!

— من طاووس بلد نیستم؛ اما یه فیل تپلو برات می کشم. مداد رنگی هات رو آوردی؟

— آره خاله.

— پس بریم تا...

حرفم تموم نشده بود که در باز شد.

چهره ی شاداب خاله پری، در چهارچوب در ظاهر شد. خاله پری داخل شد و بعد از اون بهار، بنفشه و بردیا!

— سلام خاله جون.

— سلام نیلوفر جون. خوبی؟

— ممنون.

تینا با لحن ملوس و بچگانه اش سلام بلند بالایی داد. بهار لب های تینا رو بوسید و گفت:

— سلام کوچولو. نیلوفر، نگار این ها کی اومدن تهران؟

— چند ساعتی می شه، بفرمایید تو.

بهاره و خاله داخل خونه رفتن. بنفشه با لبخند نزدیکم شد.

— چطوری نیلوفر؟

— مرسی خوبم. برو تو من هم میام.

— باشه.

بنفشه هم رفت. بردیا جلو اومد. نگاه سرزنش بار همیشگیش رو بهم دوخته بود؛ منتظر بود من بهش سلام بدم.

من هم درکمالِ پرویی همراه تینا به داخل رفتم. دلم خنک شده بود. چرا اول من باید بهش سلام می دادم؟!

نوشین هم بیدار شده بود. بهش گفتم:

_ چه عجب بیدار شدی خانوم؟

با صدایی خش دار و گرفته گفت:

_ حمید زنگ نزد؟

_ نمی دونم والا.... تو اتاقم بودم!

نوشین گونه ی تینا رو بوسید.

_ چطوری تو تپل خانوم؟

تینا لب و لوچه اش رو آویزون کرد و با لحن نازی گفت:

_ من تپل خانوم نیستم. اسمم تیناست!

نوشین خندید.

_ ای شیطون!

تینا رو روی زمین گذاشتم. ماشااا... تپلو شده بود، خسته شدم! تینا رفت گوشه ای و با عروسک هاش بازی کرد.

به آشپزخونه رفتم. مامان و ژینوس، مشغول آماده کردن وسایل نهار بودن.

گفتم:

_ مامان شما برید پیش خاله، من به ژینوس کمک می کنم.

مامان از خدا خواسته رفت. معلوم بود که غیبت با خاله رو به کار کردن تو آشپزخونه ترجیح می داد!

_ ژینوس؟

_ بله؟

_ نیما کجاست؟

_ الان میاد، رفت سبزی بخره! بیا این خیارها رو برای سالاد پوست بکن.

چند تا خیار رو که روی سینک ظرفشویی بود شستم؛ با یه چاقو روی میز گذاشتم و نشستم تا خردش کنم.

_ بردیا رو دیدی؟

_ تو رو خدا ژینوس اسمش رو جلوم نیار. پسره ی مغرور، فکر کرده کیه؟ همیشه انتظار داره من بهش سلام بدم.

_ به نظر من که خیلی جذاب و آقاست!

_ ایـــــش! بد سلیقه ای.

_ ژاله همیشه ازش تعریف می کنه! میگه موقر و متینه. فقط با دخترها یه کم سر سنگین برخورد می کنه؛ وگرنه با ماهایی که متأهلیم، خیلی

خوب برخورد می کنه!

_ مگه ماهایی که مجردیم، جذام داریم؟

ژینوس ریز خندید.

ادامه دادم:

_ در ضمن به خواهرت ژاله هم بگو باور کنه، بردیا نصفِ اخلاقِ شوهرش رو هم نداره. سینا به پارچه آقاست!

_ آره خب، به چشم برادری از بردیا خوشش میاد!

اخم هام در هم رفت. بابا مگه بردیا چی داشت که همه اون رو آقا و متین می دونستن؟ از نظر من بردیا اصلاً اخلاقِ قابلِ توصیفی نداشت؛ خیلی

هم مزخرف بود. هیچ ویژگیِ خوبی نداشت که به دختر جذبش بشه؛ اما تو هر مهمونی، کل دخترهای فامیل دورش حلقه می زدن. ایش؛

چندش!

با صدای ژینوس از فکر بیرون اومدم.

_ این سینی چای رو ببر. من کار دارم.

_ باشه!

خیارها رو خرد کرده بودم. دست هام رو شستم و سینی رو از دست ژینوس گرفتم و به پذیرایی بردم.

نریمان و بردیا مشغول گپ زدن بودن.

_ از شرکت چه خبر؟

_ خبری نیست می گذره دیگه.

_ کارها خوب پیش میره؟

_ ای! خوبه!

بنفشه گفت:

_ نگار جون خیلی خوشحالم می بینمت! خدا خدا می کردم برای مراسم عقدِ بهار، به آقا مهران مرخصی بدن و بتونین بیاین.

نگار لبخندی زد و گفت:

_ من هم خیلی دوست داشتم برای عقدِ بهار، تهران باشم؛ چون مهران مرخصی کم گرفته بود، بهش اجازه دادن بیاد.

بهار گفت:

_ نگار جون هوای اصفهان چطوره؟

_ مثل تهرانه! اما خب این آلودگی رو نداره!

آه! حرف بهتری نبود؟ حالم از این حرف های تکراری و کلیشه ای، به هم می خورد. همه اش در مورد ترافیک، هوا، گرونی... بابا، این همه

حرف خوب. مثلاً ازدواج، بچه دار شدن و...

به همه چای تعارف کردم. نوبت به بردیا رسید؛ مثل همیشه سرد و خشک لیوان چای رو برداشت و رسمی تشکر کرد. حرصم رو در آورده بود.

من اصولا با همه صمیمی بودم؛ اما بردیا ازم فاصله می گرفت و همیشه مثل غریبه ها باهام حرف می زد. اخلاقش باعث شده بود لجباز و حرصی شم.

روی مبل نشستم. خاله پری گفت:

_ نگار جان اصفهان راحتی؟ دلتنگ نمی شی؟

یکی نیست بگه چرا پیله کردین به نگار؟! بابا خب حرفی ندارین بی زحمت سکوت کنید. آه!

_ دلتنگ که می شم. بالاخره خانواده ام این جان، اما خب کارِ مهران اون جاست و اون جا باید باشه. بعد هم خانواده ی شوهرم هم اون جان و

کلی هوام رو دارن. عادت کردم دیگه. یه سالی می شه اون جام!

نریمان گفت:

_ خوبی آدم ها اینه؛ هر جا برن سریع به اون جا عادت می کنن و براشون عادی می شه!

پوزخندی زد و گفتم:

_ بله؛ بله! چند کلام هم از استاد نریمان مهرسا!

همه خندیدن. نریمان چشم غره ای بهم رفت. در همون لحظه زنگ زده شد. نوشین در رو باز کرد.

_ نیماست!

نیما وارد شد. همه به احترامش بلند شدیم. نیما پسرِ جذاب و متینی بود. همیشه عاقلانه رفتار می کرد. همیشه حرفش برای همه سند بود و روش

حساب می کردن.

درست نقطه ی مقابلش، نریمان بود. با لودگی حرف می زد و زیاد کسی به کارش اعتماد نمی کرد.

نیما بسته ی سبزی رو به آشپزخونه برد.

بهار گفت:

_ نوشین از نامزدت حمید آقا چه خبر؟

نوشین لبخند کم رنگی زد و گفت:

_ حمید هم خوبه. ممنون!

نوشین زیاد اهل حرف زدن نبود. به جز در شرایط لزوم، حرف نمی زد. آدم خوش مشربی نبود.

نگاهِ بردیا پر از غم بود. معلوم بود از رفتارم جلوی در ناراحته! به جهنم! پسره ی پررو؛ فکر کرده کیه!

مامان رو به خاله پری گفت:

_ به سلامتی خریدهاشون رو کردن؟

خاله پری درحالی که مشغول پوست کندن پرتقالی بود، گفت:

_ آره پروانه جون، همه ی کارهاشون رو کردن!

بر عکس بهار که این قدر بی خیاله، پارسا بد جور هوله. می ترسه بهار از دستش پیره!

گفتم:

_ پس فرداست دیگه؛ نه؟

خاله با تکون سر، علامت تایید داد. نا خود آگاه نگاهم به نگاه بردیا گره خورد. چهره اش عبوس بود.

آهسته گفتم:

_ چرا فقط از دیگران انتظار داری؟

بردیا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_ انتظار چی؟

_ توجه، احترام، اهمیت!

بردیا پوزخندی زد و گفت:

_ من از آدم های امثال تو، هیچ انتظاری ندارم. برخوردِ جلوی درت هم می دارم به پای این که خاله پروانه، تو تربیت آخرین بچه اش کوتاهی

کرده!

لجم گرفت اساسی! دندون هام رو از حرص به هم فشار دادم و سریع گفتم:

_ من هم فکر می کنم خاله پری، تو تربیت پسر بزرگش حسابی اشتباه کرده. بالاخره کم سن و سال بوده و خام!

بردیا که به حاضر جوابی های من عادت داشت، فقط به زدن پوزخندی اکتفا کرد.

نریمان با خنده گفت:

_ نیلو، دو دقیقه آرام بگیر دختر! امروز شمشیرت رو، از رو بستیا!

به نریمان اخمی کردم. چشمکی زد؛ یعنی تلافی ضایع کردنش! همه تقریباً از دعاها و برخوردهای سرد بین من و بردیا خبر بودن و براشون

عادی بود. بردیا پسر قد بلند و خوش هیكلی بود؛ موهاش مشکی و براق بود؛ رنگ چشم هاش هم طوسی بود. کل جذابیت صورتش، مال رنگ

چشم هاش بود؛ محشر بود.

اما مهم این بود که من عاشقش نبودم و فقط سردی و تلخی ازش می دیدم. بهار و بنفشه هم، هر کدوم زیبایی هایی داشتن، اما بردیا یه چیز

دیگه بود. بردیا شباهت زیادی به خاله پری داشت.

خاله پری سال های زیادی بود که شوهرش رو، تو یه تصادف از دست داده بود. به قول نریمان، بردیا شده بود مرد خونه شون!

بهار دختر ریزه و سفیدی بود؛ با چشم های درشت عسلی! بنفشه هم که خواهر بزرگ بود و ازدواج نکرده بود. بنفشه من رو یادِ نیما می انداخت.

میز نهار چیده شد. بوی غذا، اشتهاى همه رو تحریک کرده بود. به طور اتفاقی کنار بردیا نشسته بودم. چشمم به ظرف خورش فسنجان افتاد. به

به! برق شیطنت تو چشم هام درخشید.

بردیا کفگیرى برنج برای خودش، تو بشقاب کشید. فوری خم شدم و از وسط میز، ظرف خورش فسنجان رو برداشتم و رو برنج بردیا ریختم.

در حین خالی کردن خورش روی برنجش گفتم:

_ از این خورش حتما خوشت میاد، دست پختِ ژینوسه؛ حرف نداره! باید یه بار امتحانش کنی.

بردیا اخم کرد. ظرفِ خورش رو، روی میز گذاشتم. بهار گفت:

_ اما بردیا، فسنجان دوست نداره!

خودم رو زدم به ناراحتی و گفتم:

_ ای وای! فکر می کردم دوست داره. نداری؟

بردیا ساکت بود. عجیبه که ساکته! با حرص قاشقش رو، تو برنجش فرو برد و خورد. کاملاً معلوم بود دوست نداره و واسه این که کم نیاره، داره می خوره!

خب چه کاریه؟ جونت بالا میاد بگی دوس ندارم؛ یه چیز دیگه برام بکش؟! پسره ی مغرور؛ پس حفته! نوش جون کن!

همه نهارشون رو با لذت خوردن. بردیا با خشم گفت:

_ فکر نمی کردم این قدر بی نمک باشی! منتظر تلافیش باش.

_ شتر در خواب بیند پنبه دانه!

بردیا به سمت بقیه رفت. از حق نگذریم، چشم هاش خیلی جذاب و نافذ بود.

روی مبل نشستیم. نریمان گفت:

_ پیشنهاد می کنم جوون ها بلند شیم بریم حیاط، پیش استخر. هوا هم خنکه!

گفتم:

_ اگه فقط جوون ها باید بیان، خودت که باید بمونی!

بهار خندید و گفت:

_ نریمان راست بگو. پنجاه رو رد کردی؟

نریمان با اخم گفت:

_ بهار واقعاً که! من همه اش بیست و پنج سالمه. عقلت رو دادی دست این نخود مغز؟

بردیا که مشخص بود حوصله ی کل کل کردن های من و نریمان رو نداره، از جاش بلند شد و گفت:

_ بریم نریمان. بد جوری حوصله ام سر رفته!

به حیاط رفتیم و همه دور استخر نشستیم. هوای خنک و خوبی بود.

بهار گفت:

_ جمعه یه برنامه ترتیب بدین، بریم کوه!

بنفشه گفت:

_ بهار تو دیگه قاطیِ خروس ها شدی خواهری!

بهار با اعتراض گفت:

_! خب پارسا رو هم میارم. غلط می کنید بدون من جایی برید.

بردیا گفت:

— عمرا که من با تو جایی برم؛ چون هر جا می ریم تو رو باید دو نفر حساب کنیم!

گفتم:

— اصلا بردیا خان کی گفت شما هم هستی؟ تو رو نمی بریم!

بهار خندید. بردیا اخم کرد. آخه بگو دختر مرض داری به پر و پای بردیا می پیچی؟ اما خب، دلم خنک شد.

— من با تو نبودم که زود گارد می گیری.

با پرویی گفتم:

— با دختر خاله ام که بودی!

— دختر خاله ی تو، اول خواهر من بوده!

خواستم جوابش رو بدم که بنفشه اعتراض کنان گفت:

— باز ما اومدیم دور هم گپ بزنیم، شما دو تا افتادین به جون هم؟ خسته نمی شین؟

نریمان بلند شد؛ دست هاش رو باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

— عجب هواپیه! جون میدی برای آب تنی!

آهسته از جام بلند شدم. نریمان حواسش به من نبود؛ داشت نفس عمیق می کشید که هلش دادم؛ صاف افتاد وسط آب!

خودش هم وا رفته بود. همه خندیدن به جز عنق خان! بهار با خنده گفت:

— آرزوت برآورده شد نریمان!

من هم دست به کمر وایساده بودم و قیافه ی مضحک نریمان رو نگاه می کردم. در حال خندیدن بودم که حس کردم کسی من رو هل داد و در

یه چشم به هم زدن من هم افتادم تو آب، جا خوردم. خنده ها بلندتر شد.

دوست داشتم بدونم کی جرئت کرده چنین کاری رو بکنه؛ که چهره ی خندان بردیا رو دیدم.

با پوزخندی که گوشه ی لبش بود، گفت:

— دست بالای دست زیاده دختر خاله!

آخ! عجب حالی داشتم! اگه کنارش بودم، خرخره اش رو با دندون هام تیکه تیکه می کردم!

جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

— کی جرئت کرد این کار رو بکنه؟

بردیا با غرور گفت:

— من!

— حسابت رو می رسم! یکی طلب من!

— تازه من تلافی کردم! حسابمون صاف صاف شد.

بنفشه دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

– بیا بالا؛ سرما می خوریا!

– نمیام!

صورتش رو به نشانه ی قهر برگردوندم. تموم هیكلم خیس آب شده بود.

بردیا گفت:

– بهتره بریم. نیلوفر هم خسته بشه میاد!

همه، به دستور بردیا رفتن. نریمان هم با بدنی خیس از استخر اومد بیرون و گفت:

– آخیش! خدا یا شکرت!

نریمان هم با خنده رفت. آی من حرصم گرفته بود! مثل یه آتشفشان در حال فوران بودم.

بدنم سنگین شده بود. با هزار تا مکافات خودم رو از استخر کشیدم بیرون. مثل موش آب کشیده شده بودم.

روم نمی شد این جوری برم تو پذیرایی! از حیاط پشتی، از پلکان کشیدم بالا و رفتم تو اتاقم.

آخ حالت رو بگیرم بردیا خان. حالا به من می خندی؟ رو آب بخندی.

با حوله، موهام رو خشک کردم. لباس هام رو هم عوض کردم و رفتم پایین.

نگار گفت:

– شنیدم بردیا حسابی خیست کرده؟

جمع دوباره خندید! با خونسردی گفتم:

– تلافی می کنم! هیچ کارش بدون جواب نمی مونه!

با خشم و غضب به بردیا چشم دوختم. بردیا با لبخند گفت:

– تلافی کردن شما دخترها چیه؟ هوم؟ سوسک میندازین تو لباسمون دیگه! از این ترسناک تر؟!

نریمان بلند خندید. گفتم:

– می بینی بردیا خان!

بهار گفت:

– بابا تمومش کنید! نیلوفر واسه پس فردا میری بازار؟

– نه. یه پیراهن دارم؛ تا حالا نپوشیدمش. اون رو می خوام بپوشم.

تینا در حالی که یه برگه سر رسید و چند تا مداد رنگی دستش بود، بهم نزدیک شد.

– خاله! بهم قول دادی برام نقاشی بکشی.

این تینا هم چه وقتی سر رسید!

– وسایلت رو بده.

با ذوق و شوق کودکانه، برگه و مداد رنگی هاش رو بهم داد.

_ خاله؟

_ هوم؟

_ طاووس بلد نیستی بکشی؟

_ نه. گفتم که؛ فقط فیل!

_ اما من طاووس هم می خوام!

با شیطنت نگاهی به بردیا کردم و گفتم:

_ بردیا بلده. بده اون بکشه!

بردیا جدی گفت:

_ بیا تا خودم برات یه طاووس ناز بکشم عمو!

تینا خوشحال شد. مشغول کشیدن شدم. بالاخره تموم شد.

_ خاله تموم شد؟

_ آره. این هم از این.

صورت تینا رو بوسیدم. تینا با خوشحالی نزدیک بردیا شد. بردیا به نقاشی من نگاه کرد و گفت:

_ خاله تصویر خودش رو برات نقاشی کرده؟ این کجاش فیله؟

اخمی کردم و گفتم:

_ خیلی هم خوشگله!

بردیا حرفی نزد.

بهتر که حرف نزد. وگرنه بی خیال جمع می شدم، و فکش رو می آوردم پایین!

رو به بهار گفتم:

_ بهار، یلدا هم تو مراسم عقدت هست؟

_ وای نیلوفر! چه حرف ها می زنی تو! نباشه؟ نا سلامتی دختر دایی مونه ها!

_ ای بابا! کاش نبود. اصلا حوصله ی ادا و اطوارهاش رو ندارم.

_ چرا؟ چون زیادی به بردیا می چسبه؟

_ نه بابا! به من چه؟ یه کم خودگیره؛ کلاس می ذاره!

_ بالاخره هر چی باشه، یکی یه دونه است دیگه! عزیز کرده ی داییه!

اصلا حوصله ی یلدا رو نداشتم. یکی یه دونه ی دایی پدرام! خیلی لوس و کنه بود. خدا به خیر کنه!

فصل دوم

_ نیلوفر، نیلوفر؟

_ بله؛ بله؟

_ حاضر شدی؟

_ چقدر هولی نریمان؟ وایسا دیگه.

_ آی بابا! من نمی دونم شما خانوم ها چرا این قدر لفتش میدین؟

_ کم غر بزنی؛ میام الان!

رو به روی آینه وایساده بودم. پیراهن بلند و دکلمه ای، به رنگ قرمز پوشیده بودم. حس کردم شدید بهم میاد. موهام رو، روی شونه هام ریختم و گل سر قرمز رنگی، بهشون زدم. آرایشم ملایم و هماهنگ با رنگ پیراهنم بود. تقریباً حاضر بودم. گوشواره های پَر قرمزم رو هم انداختم. به پایین رفتم و روی مبل نشستم.

_ من حاضرم. بقیه کجان؟

نریمان با دقت نگام کرد و گفت:

_ تو رو می خوان ببرن؟

متوجه حرفش نشدم:

_ منظور؟!

_ آخه به خودت خیلی رسیدی. فکر کردم تو قراره بری خونه ی شوهر!

_ لوس نشو.

_ الان دیگه بقیه هم میان.

نریمان پسر قد بلندی بود. کت اسپرت مشکی رنگ و جین توسی پوشیده بود. جذاب شده بود.

بقیه هم کم کم سر و کله شون پیدا شد. تینا به سمت اومد.

_ خاله؟ پیراهنم خوشگله؟

_ آره عزیز خاله! خیلی قشنگه!

لبخند روی لب های تینا نشست. همه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی خاله پری رفتیم.

رو به نگار گفتم:

_ چرا مراسم رو خونه ی خاله گرفتن؟

نگار گفت:

_ خاله می گفت خونه ی بابای پارسا کوچیکه.

بالاخره رسیدیم. دم در بردیا وایساده بود و به مهمون ها خوش آمد می گفت. کت اسپرتی به رنگ خاکستری، با بلوز سفید تنگی پوشیده بود.

خیلی جذاب شده بود. نزدیکش شدیم.

نریمان با بردیا دست داد. نگار گفت:

— دیر که نکردیم؟

بردیا لبخند ملایمی زد و گفت:

— نه. نصفی از مهمون ها هنوز نیومدن.

نیما گفت:

— عروس و دوما نیومدن؟

بردیا گفت:

— نه هنوز. فکر کنم تو راه هستن. بفرمایید داخل!

رو به روی بردیا وایسام. با پوزخند گفتم:

— برادر دامادی یا خود داماد؟

— منظور؟

— این طور که تو به خودت رسیدی، فکر کردم قراره جای پارسا رو بگیری.

بردیا خونسرد گفت:

— باز جای شکرش باقیه جای عروس رو نگرفتم!

بعد با ابرو، به صورت و لباس هام اشاره کرد. آخ شدید زورم گرفت! انگشت اشاره ام رو به نشانه ی تهدید مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

— حیف که دلم می خواد امشب بهم خوش بگذره؛ وگرنه حالیت می کردم. آدم برفی!

بردیا از شنیدن اسم "آدم برفی" لبخند تلخی زد. بی توجه به من، مشغول خوش آمد گویی به بقیه ی مهمون ها شد.

سریع به پذیرایی رفتم. تقریباً شلوغ بود. همه تو پیست رقص، مشغول رقصیدن بودن. نوازنده هم داشت آهنگ می داشت!

شال و مانتوم رو در آوردم و دستی به موهام کشیدم. نوشین پیراهن بنفش رنگی پوشیده بود. موهاش هم فر کرده بود. میز گردی وسط سالن

بود، که پر از گیللاس و بطری های مشروب بود. نریمان نزدیکم شد.

— خوشگل کردی شیطون!

لبخندی زدم و گفتم:

— از داداشم که خوشگل تر نیستم!

— این زبون رو نداشتی، که دیگه هیچی!

— بردیا کو؟

— چیه؟ دلت براش تنگ شده؟

پوزخندی زدم. به یلدا که گوشه ی سالن منتظر ایستاده بود، اشاره کردم و گفتم:

— من که نه! اما اون انگار خیلی منتظر شه!

نریمان هم ردِ نگاهم رو گرفت و منظورم رو فهمید. هیچی نگفت. ژاله، خواهر ژینوس نزدیکمون شد.

— سلام بر دخترعمو و پسرعموی بی معرفت خودم!

من و نریمان، گرم باهاش احوال پرسی کردیم. شوهرش، سینا نیومده بود. پزشک بود و شیفتش بود.

بعد از چند دقیقه، ژاله رفت. رو به نریمان گفتم:

— نریمان؟

— هوم؟

— بردیا از یلدا خوشش میاد؟

— چرا می پرسی؟

— همین جور. آخه این قدر این دختره خودش رو جلوی بردیا ظاهر می کنه و بهش می چسبه که فکر کردم بردیا از خدایه!

نریمان درحالی که داشت با دکمه ی کتش ور می رفت، گفت:

— بردیا بارها گفته عاشق کسی نیست و نمی شه!

— مگه می شه؟

— حالا که شده. از بچگی فکر و خیالش پیش درس و مدرسه بود. من تا اون جایی که یادمه، یه بار هم اسمِ هیچ دختری رو به قصدی، از زبونش

نشنیدم. همیشه سرش تو کارهای خودش بود! اخلاقش دیگه دسته!

— من که میگم فیلمشه! خودش رو می زنه به اون راه؛ وگرنه خیلی هم خوشش میاد.

— بردیا خیلی پسر متفاوتیه. مطمئنم فیلمش نیست.

— یعنی تاحالا عاشق نشده؟

— واییلو، حالا خوبه بردیا رو تقریباً می شناسی. خودت که می بینی، تو مهمونی ها از کنارِ من تکون نمی خوره.

— یه کم غیر قابلِ باوره!

— اومد!

بردیا نزدیکمان شد و گفت:

— از خودتون پذیرایی کنین!

گفتم:

— عروس و داماد کی میان؟

بردیا با منظور گفت:

— ماشااا... هزار ماشااا... این جا عروس و دوماذ زیاده! چه احتیاجی داریم حتما پارسا و بهار بیان؟

لجم گرفت. حس می کردم مخاطب هر حرفش منم و به من طعنه می زنه. به یلدا اشاره کردم و گفتم:

– آره خب! این هم یه نمونه اش!

یلدا به سمتون اومد. بردیا متوجه منظورم شده بود و اخم کرد. یلدا بدون توجه به من رو به بردیا گفت:

– بردیا! کجایی تو؟ خیلی منتظر شدم تا بیای!

یلدا دختری با چشم های آبی روشن بود. چشم هاش رو از مامانش به ارث برده بود. پوست سفید و بدون لکی داشت؛ شفاف مثل آینه بود. لب هاش قلوه ای بود؛ پروتز کرده بود. آرایش غلیظی کرده بود. من به جای اون حس می کردم الانه که مژه هاش کلا بیفته پایین! لباسش خیلی برهنه بود. البته برای همه عادی بود. همیشه همین طوری لباس می پوشید.

بردیا خیلی سرد گفت:

– برو پیش مهمون ها. من باید برم دم در به مهمون ها خوش آمد بگم!

یلدا با عشوه ی چندش آوری گفت:

– بدون تو نمیرم! خوش نمی گذره.

حالم رو داشت به هم می زد. طاقت نیاوردم و گفتم:

– چرا بهت خوش نمی گذره عزیزم؟ این جا که دعوت نشدی بردیا رو ببینی!

یلدا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

– من اگه جایی میام، فقط به خاطر بردیاست!

گفتم:

– ا! پس از این به بعد یادم باشه بردیا رو هم دعوت نکنیم؛ تا تو هم نیای و ما خلاص شیم!

یلدا با خشم گفت:

– هی؛ نیلوفر! مواظب حرف زدن باش. خوب می دونم چقدر حرصت می گیره وقتی بی محلی های بردیا رو می بینی! همیشه یاد گرفتی همه ی

پسر ها دورت رو بگیرن و قربون صدقه ات برن! وقتی می بینی بردیا این جور نیست، لجت می گیره و منفجر می شی!

از این که من رو این جور شناخته، یا شاید هم به خاطر حرصش این چرندیات رو گفت، خیلی لجم گرفت. خواستم جواب گستاخیش رو بدم که بردیا با بی حوصلگی گفت:

– سر کسی بحث می کنید که اصلا حوصله تون رو نداره!

نگاهی پُر از نفرت به بردیا انداختم و گفتم:

– فکر کردی خیلی دلباخته داری آقای آدم برفی؟ هه! خواهشا اسم من رو، از لیست عاشق های سینه چاکت، بکش بیرون!

بردیا با حرص رو به نریمان گفت:

– نریمان من می خوام برم اون ور. میای یا نه؟

نریمان که تا اون لحظه ساکت بود، و به کل کل کردن من و یلدا گوش می داد، همراه بردیا رفت.

یلدا با لحنی جدی و پُر از خشم گفت:

– گوش هات رو وا کن نیلوفر، بردیا سهم منه! به کسی هم نمی دمش. اگه بخوای با این اراجیف اون رو ازم بگیری، زندگی رو برات سیاه می کنم!

– اوه اوه! همچین آش دهن سوزی هم نیست! این تحفه، مال خودت! در ثانی، هیچ غلطی نمی تونی بکنی. یلدا رفت. بی خود نبود این قدر از این بشر بدم می اومد! همیشه تو ناز و نعمت بود و خیلی خودش رو بالا می دونست. فکر می کرد می تونه با پوشیدن اون لباس های عَجَق و جَق و آرایش های فجیع، گل سر سبد مجلس ها باشه! کم کم بهار و پارسا هم اومدن. بهار تو لباس عروس، خیلی ناز و خوشگل شده بود. موهایش رو، عسلی رنگ کرده بود که به رنگ پوستش شدید می اومد. تاجش به صورت خوشه ای، روی قسمتی از موهایش زده شده بود. پارسا هم خیلی جذاب شده بود. قبلا چند باری خونه ی خاله دیده بودمش.

کلافه روی مبل نشستم.

– فکر می کردم اخلاق یلدا، دستت اومده باشه!

بردیا بود. کنارم نشست. اصلا حوصله اش رو نداشتم. با دلخوری گفتم:

– دلش می خواد هر چی که همه دنبالشن، و می خوان مالشون باشه، مال اون باشه!

– منظورت من که نیستم؟!

تازه فهمیدم چی گفتم! اصلا حواسم به شرایط نبود. هول شدم و با دستپاچگی گفتم:

– نه؛ نه! کلی گفتم!

– آها!

– چطوری ولت کرد؟

– اون مالک من نیست! اگه تا حالا هم هیچی نگفتم، واسه احترام به دایی پدرام بوده. همین!

– مطمئن باش هیچ دختری جز یلدا، عاشق تو نیست!

– برام مهم نیست! همین که خودم رو اسیر این لوس بازی ها نکردم، خیلی راضیم!

– در آینده شاید اسیر همین به قول خودت لوس بازی ها بشی!

– خود کرده را تدبیر نیست! من خودم رو بهتر می شناسم یا تو؟!

– از این که اجازه میدی خودش رو جلوی همه بچسبونه بهت، حالم به هم می خوره! حالش رو باید بگیرم.

– من که نمی دونم چرا این قدر تازگی ها پيله کردی به یلدا! البته برام هم مهم نیست.

– اگه مهم بود جای تعجب داشت!

لحظه ای نگاهمون در هم گره خورد. چقدر چشم هاش گیرا بود! تو چشم هاش هیچ اثری از سردی و یخی نبود.

اما سریع نگاهش رو ازم گرفت و رفت. می مردی دو دقیقه، پا نشی بری؟ حالا اگه یلدا بودا، تا فردا صبح نگاهش می کرد. مسخره! حسابی حالم گرفته شده بود. تا آخر مراسم، یه گوشه نشسته بودم و لام تا کام حرف نزد. بهار نزدیکم شد.

_ نیلوفر خیلی لوس و خودگیری؟

_ وا! چرا؟

_ مجلسِ عزا که تشریف نیاوردی، بابا پاشو یه کم قر بده؛ مثل برج زهر مار نشستی یه گوشه!

_ شانسِ تو بود به خدا! امشب از اون شب هاست که اعصاب ندارم!

_ از بس لوسی!

بهار با اخم رفت. حال هیچ کس رو نداشتم. بردیا و یلدا کنار هم بودن. اگه بردیا از یلدا بدش می اومد، پس چرا تو هر مجلسی از پیشش تگون نمی خورد؟!

یلدا با نیشخند نزدیکم شد.

_ اشکال نداره نیلو جون! بردیا نشد یکی دیگه! نباید خودت رو ناراحت کنی! تو که بردیا رو می شناسی، عاشقِ هر کسی نمی شه!

صدام رو بردم بالا:

_ حالا که می بینم عاشقِ هر کسی شده!

با دستم، یلدا رو هل دادم و نشووندمش رو مبل.

_ هی نیلوفر! یادت باشه با کی حرف می زنی. صدات هم برای من، نبر بالا!

_ کسِ مهمی نیستی جوجه!

_ من که می دونم از چی داری می سوزی!

_ دختره ی —ی شعور! من رو با خودت مقایسه نکن! چیزهایی که برای تو مهمه و برای به دست آوردنش سر و دست می شکونی، برای من

یه پاپاسی هم ارزش نداره!

نریمان نزدیکمون شد.

_ چه خبر تونه شما؟ باز افتادین به جون هم؟

یلدا از روی مبل بلند شد و گفت:

_ از این خواهرِ خُلّتِ پپرس که زود از کوره درمیره!

یلدا رفت. خواستم جوابش رو بدم که نریمان، مچ دستم رو کشید.

_ ولش کن بابا. زشته؛ همه دارن نگاهتون می کنن!

_ تو چی میگی این وسط؟ طرفِ یلدا رو بگیر الکی. تا به پام نیچه، کاری باهاش ندارم.

_ ارزش داره خودت رو این قدر عصبی کنی؟ بی خیال!

موقع رفتن شد. کم کم مهمون ها رفتن و سالن خالی شد. خاله پری نزدیکم شد.

– خوبی خاله جان؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

– خوبم.

– اما انگار از چیزی ناراحتی! بازم یلدا؟

سکوت کردم. خاله هم فهمید حوصله ندارم، بی خیالم شد! بردیا نگاهم کرد. نگاهش پُر از سرزنش بود. سریع نگاهم رو ازش گرفتم. یلدا

نزدیک بردیا شد. با لحن چندش آوری گفت:

– خیلی خوش گذشت! خداحافظ عزیزم.

بردیا با لحن خشکی گفت:

– به سلامت دختر دایی!

آخ چه حالی کردم من!

یلدا صورتش قرمز شد و سریع رفت. پوزخندی زدم. بردیا گفت:

– به چی خندیدی؟

– مفتشی؟

– اگه من رو مسخره کرده باشی، آره.

– نترس. به یلدا خندیدم.

– از چی ناراحتی؟

– برات مهمه؟

– نه!

عصبی شدم، همیشه همین جور بود. نمی دونم چرا با این که می شناختمش، باز هم از برخوردش لجم می گرفت!

در حالی که ازش دور می شدم، گفتم:

– به کسای فکر کن که برات مهم باشن! جناب بعضی ها! اوه، اوه! نه ببخشید، بردیا!

صورتش مثل لبو سرخ شده بود. این قدر حال می داد این جواری ضایعش کنم. دلم خنک می شد اساسی!

فصل سوم

– ای بابا! تو که من رو کشتی، خب جون بکن بگو دیگه.

– چی بگم فضول خانوم؟

– اتفاقات دیشب رو؛ مو به مو!

– از کجاش؟

_ همه جاش!

_ بابا من زیاد حالم خوب نبود. یه جا مثل مادر مرده ها کز کرده بودم!

_ واسه چی؟

_ دختره ی پررو؛ دیشب خیلی رو اعصابم بود!

_ یلدا رو میگی!

_ پَ نَ پَ فکر کردی شبِ چله رو میگم؟

_ چرا تو رو ول نمی کنه؟ چرا این قدر با تو لجه؟

_ می خواد ثابت کنه این قدر خاص و متفاوت، که بردیا رو هم عاشق خودش کرده! وگرنه عمرا از بردیا خوشش بیاد. بارها جلوی بهار هم گفته

که از آدم های مغرور عین بردیا که فقط خودشون رو می بینن بیزاره!

_ یعنی دوستش نداره؟

_ نه بابا! دوست داشتن چیه؟ دلت خوشه ها! اون اصلا نمی دونه عشق چیه!

_ از نریمان بگو.

چشم هام گرد شد. با شیطننت گفتم:

_ از کی بگم؟

هستی تازه فهمید چه سوتی ای داده! هول شد و با مین مین گفت:

_ منظورم، خب ...

گونه ی سفید و کمی تپلش رو کشیدم و گفتم:

_ خب حالا چرا رنگ به رنگ می شی؟ نریمان هم خوبه؛ سلام داره خدمتتون خانومی!

بلند خندیدم. هستی اخم کرد و گفت:

_ باز تو نمک شدی نیلو؟ منظورم همه ی خونواده ات بود؛ نگار، نوشین؟

_ اوه؛ بله! متوجهم!

هستی که تو بد منگنه ای افتاده بود، حرف رو عوض کرد و گفت:

_ نگار این ها تا کی تهران؟

_ اگر چه می دونم حرف رو عوض کردی؛ اما فعلا تهران!

_ نیلو؟

_ هوم؟

_ بین من و نریمان هیچی نیست!

_ بینتون هیچی نیست؛ تو دلتون چی؟

_ لوس نشو. من عاشق کسی نیستم!

_ تو که راست میگی!

_ حرف مفت زن. من می خوام برم کتاب فروشی چند تا کتاب بخرم؛ میای؟

_ باشه؛ بریم.

با هستی به انقلاب رفتم. وارد کتاب فروشی شدیم. هستی رفت تا کتاب هایی که می خواست رو پیدا کنه.

من هم یه کتاب رو برداشتم. داشتم ورقش می زدم که صدای کسی، از پشت سرم اومد:

_ سلام خانوم آراین!

ترسیدم، برگشتم عقب. چهره ی دلنشین مانی جلوم سبز شد. همون لبخند همیشگی گوشه ی لبش بود.

_ س... س... سلام آقا مانی. شما خویید؟

مانی که دستپاچگیم رو دید، لبخندی زد و گفت:

_ ممنون، هستی کجاست؟

_ رفته کتاب ها رو نگاه کنه؛ اون طرفه!

مانی به جایی که اشاره کردم رفت. قلبم کم مونده بود بیفته تو کفشم!

جذابیتم ستودنی بود. به ندرت پیش می اومد که بتونم جلوش، بدون لرزش صدا، حرف بزنم؛ اما مطمئن بودم عاشقش نبودم.

به سمت مانی و هستی رفتم. گفتم:

_ هستی، کارت تموم شد؟

هستی دو تا کتاب دستش بود. گفت:

_ آره. خدا مانی رو رسوند، ما رو به خونه می رسونه!

با شرم خاصی که ازم بعید بود، گفتم:

_ نه خودمون می ریم. مزاحمشون نمی شم!

هستی با خنده گفت:

_ اوه! چه لفظ قلم حرف می زنه! تو و خجالت؟! اون هم با داداش من؟! ناز نکن نیلو که اصلا بهت نمیاد.

از حرف های هستی لجم گرفت. زبون دراز! بذار تنها شیم، می کشمت بچه!

مانی کتاب ها رو از هستی گرفت؛ پولش رو حساب کرد و هر سه، به سمت ماشین مانی حرکت کردیم. مانی گفت:

_ خانوم آراین شما چیزی لازم نداشتین؟ الآن یادم اومد پیرسم!

گفتم:

_ نه، ممنون!

هستی گفت:

– مانی کاش همیشه تو بیای دنبالمون، تا این نیلوفر، کم حرف و مودب بشه!

آخ هستی! خیلی زبون دراز شدی؛ خدا بهت رحم کنه! بهش چشم غره ای رفتم.

هستی با لودگی، دست هاش رو به نشانه ی تسلیم بالا نگه داشت و گفت:

– من تسلیم! با اون چشم هات، این طوری نگاه نکن. قلبم مثل گنجشک می زنه!

مانی خندید و گفت:

– هستی خانوم، حواست باشه؛ من همیشه با شما نیستم! باز هم با نیلوفر خانوم تنها می شی! همه ی پل های پشت سرت رو خراب نکن!

از حرف مانی خنده ام گرفت. سوار ماشینش شدیم. هستی جلو نشست. من هم از عقب ماشین، زیر زیرکی، چهره ی مانی رو از آینه دید زدم.

چشم هاش یشمی بود؛ خط ریشش بلند بود و موهاش رو خیلی خوشگل بالا زده بود. تی شرت سبز رنگی، مطابق با رنگ چشم هاش پوشیده

بود؛ اندام ورزیده و خوبی داشت.

داشتم صورت و اندام مانی رو بررسی می کردم که هستی گفت:

– هی نیلو! زبونت رو تو کتاب فروشی جا گذاشتی؟ یه دقیقه که حرف نمی زنی، دلم می گیره!

خندیدم و گفتم:

– تو فرصت میدی کسی حرف بزنه؟! ببند گاله روا!

هستی با لج گفت:

– دیدی مانی زبون داره؟ اون هم دو متر!

با موزی گری گفتم:

– گوشزد آقا مانی رو گوش کن دخترکم! من و تو وقت برای تنها موندن خیلی داریم!

لبخند رو روی لب های مانی دیدم.

– نیلو؟

– هستی! چرا اسمم رو نصفه میگی؟ خوبه من هم بهت بگم " هست "

مانی با خنده گفت:

– نه تو رو خدا! همین جوریش هم اسم هستی ضایع هست!

هستی حرصش گرفت و گفت:

– !! این جور یاست؟ باشه مانی خان! به هم می رسم! این داداش من خیلی غریبه نوازه!

گفتم:

– خب حالا حرفت رو بزن!

– نمیگم!

– جهنم! نگو.

_ می خواستم بگم فردا تولد هماست!

_!! مبارکه. خب؟

_ خب نداره. یه مهمونی کوچولو گرفتیم، بابا خواسته شما رو هم دعوت کنیم.

_ ما رو؟

_ آره دیگه، همه تون بیایدها!

_ ما برای چی؟

_ برای چی نداره! بابا از خانواده ات خیلی خوشش اومده؛ نیاین سر من غر می زنه!

_ باشه؛ مزاحم می شیم! راستش بابای من هم خیلی از آقای پرور تعریف می کنه!

مانی گفت:

_ آقای آرين لطف دارن. منتظر تونیم!

گفتم:

_ چشم!

مانی و هستی، من رو دم در خونه مون پیاده کردن و رفتن.

به خونه رفتم. داد زدم:

_ مامان؟ نوشین؟ نگار؟ کسی خونه نیست؟

نریمان از پشت مبل پرید جلوم. این کارش باعث شد یه جیغ بنفش خوشگل بکشم.

نریمان خندید و گفت:

_ خواهر شجاع ما رو باش! دیوونه ی جیغ هاتم!

دستم رو از روی قلبم برداشتم و گفتم:

_ خیلی دلچکی!

روی مبل نشستم و کیفم رو شوت کردم روی دسته ی مبل! نریمان گفت:

_ اون ماشین کی بود دم در؟

_ از کی تا حالا زاغ سیاه من رو چوب می زنی؟!

_ از وقتی که مشکوک شدی!

بعد هم خندید. غیرتی شدن اصلا بهش نمی اومد.

گفتم:

_ مانی بود. داداش هستی!

اسم هستی رو که شنید، حس کردم رنگش پرید.

_ چت شد؟ چرا تا اسم هستی رو شنیدی رنگت پرید؟

_ چرت نگو. من با اون چی کار دارم؟!

با لحن خاصی گفتم:

_ خدا از دهنش بشنوه!

_ زبون دراز!

_ فردا شب دعوتیم خونه ی آقای پرور.

_ به چه مناسبت؟

_ تولدِ هماست؟

_ هما کیه؟

_ وا! خواهر کوچیکه ی هستی دیگه!

_ آهان! من که نمیام.

_ چرا؟

_ اصلا حوصله ی این جور مهمونی ها رو ندارم!

_ سری قبل هم که نیومدی و بهونه تراشیدی آقای پرور کلی ناراحت شد.

_ خب بشه!

_ مگه دست توئه؟! بقیه کجان؟

_ دونه دونه، همه رو بگم؟

_ آره.

_ باشه. نوشین با حمید بیرونه! نگار و مامان و تینا رفتن بازار. مهران هم محل کار نیماست!

_ اوه؛ چه کامل!

به اتاقم رفتم. رفتارهای نریمان هم حسابی مشکوک شده بود. تا اسم هستی می اومد آمپر می پروند!

به مانی فکر کردم، اخلاقش اصلا شبیه بردیا نبود. مانی خیلی خونگرم و مهربون بود، درست نقطه ی مقابل بردیا!

مانی جراح مغز و اعصاب بود و کارش رو خیلی دوست داشت. همه مانی رو پسری با عرضه و کارد درست می دونستن!

لباس هام رو در آوردم. خیلی خسته بودم. یه چرت کوتاه زدم.

بیدار شدم و رفتم پایین. نگار این ها اومده بودن.

_ به به؛ خواهر گرامی! کی اومدین؟

نگار گفت:

_ نیم ساعتی می شه!

مامان گفت:

– خوااییده بودی؟

– آره. خیلی خسته بودم.

تینا نزدیکم شد:

– خاله نیلوفر! باهاتون کار دارم.

– بیا بریم اتاقم تربچه!

تینا رو بغل کردم و به اتاقم رفتم.

تینا بسته ای کادوپیچ شده تو دستش بود. گفتم:

– وا کن بینم چی خریدی!

تینا با ذوق و شوق بچگانه اش، بسته رو باز کرد. یه خرس قهوه ای و بامزه ی کوچیک بود!

خرس رو دستم گرفتم و گفتم:

– وای تینایی چقدر قشنگه!

– دوستش دارین؟

– آره عزیزم. خیلی ملوسه!

– مال شما.

– پس خودت چی؟

– مامان نگار میگه هر کی رو که دوست داری، باید بهش هدیه بدی!

– اما تو این خرس رو دوست داشتی!

– شما رو بیشتر دوست دارم.

آخ که من چقدر تینا رو دوست داشتم. طبیعی هم بود. اولین خواهرزاده ام بود و جونم هم براش می دادم! نگار تینا رو صدا زد. تینا صورتم رو

بوسید و رفت. خرس رو بالای تختم گذاشتم و به سالن برگشتم.

مامان گفت:

– نیلو خودت رو برای شنبه آماده کن. قراره بریم شمال!

گفتم:

– با کی؟

نگار گفت:

– خانواده ی خاله و دایی!

گفتم:

– خوش بگذره. من که نیام!

مامان گفت:

– باز تو سازِ مخالف زدی؟ شد ما یه جا بریم، تو مخالفت نکنی؟

گفتم:

– اصلا نمی تونم یلدا رو تحمل کنم!

نگار گفت:

– بهونه نیار. تو با اون چی کار داری؟ بالاخره باید بیای. نمی شه تنها بمونی.

گفتم:

– چرا نمی شه تنها بمونم؟! من که بچه نیستم!

مامان گفت:

– اگه نیای، ما هم فردا شب تولد هما نماییم.

گفتم:

– کی بهتون گفت؟

نریمان گفت:

– من!

– دهن لق! حالا بذار یه نفسی تازه کنن؛ بعد بگو بی بی سی!

دیگه نتونستم مخالفت کنم. باید شنبه باهاشون می رفتم. مامان اگه لج می کرد، بد می شد.

نگار گفت:

– نیلوفر! هستی از کجا فهمید ما تهرانییم؟

نریمان پوزخندی زد و گفت:

– با وجودِ نیلوفر، کسی بی خبر نمی مونه نگاری!

اخمی کردم و رو به نریمان گفتم:

– دوستمه! بهش همه چیز رو میگم.

نریمان گفت:

– من فردا شب دعوتم خونه ی یکی از رفیق هام!

گفتم:

– ا! پس چرا تا فهمیدی اون جا دعوتیم، این رو گفتی؟

نریمان گوشم رو گرفت و گفت:

– فضولی موقوف!

دردم اومد. آخ آخ گفتم. مامان گفت:

– ولش کن نریمان! بچه شدی؟! همه با هم می ریم خونه ی آقای پرور. بهونه تراشی هم تعطیل.

مامان به اتاقش رفت. این قدر با تحکم حرفش رو زد، که نریمان سکوت کرد.

با صدای زنگ از خواب پریدم. دیشب دیر خوابیده بودم، خیلی خوابم می اومد. یارو هم دستش رو گذاشته بود روی زنگ و ول نمی کرد. با خشم گوشی رو برداشتم.

– کیه؟

– چه عجب! داشتم می رفتم.

صدای بردیا بود. باید تلافی این زنگ زدنش رو، سرش در می آوردم.

– چقدر پررویی! صبح زود اومدی این جا؛ دستت رو هم گذاشتی روی زنگ، طلبکار هم هستی؟

– نمی دونستم این قدر تنبلی!

– هر چی هستم، به خودم مربوطه!

– نیومدم که حرف های بی سر و ته تو رو بشنوم. نریمان هست؟

– گراهام بل خیلی وقته تلفن رو اختراع کرده! استفاده ازش هم خیلی آسونه! ببین، شماره ی هر کسی رو که باهاش کار داری، می گیری و

راحت ازش می پرسی کجاست و تموم! این همه راه هم تشریف نمی آوردید این جا.

بردیا که معلوم بود خیلی کلافه شده، گفت:

– خوشمزگیت تموم شد؟ حالا نریمان رو صدا کن.

– چی کارش داری؟

– عجب بی فکری هستی! من رو سر پا نگه داشتی، بازخواست می کنی؟

– حمومه! میاد.

– حموم؟! الان؟!

– اوه! ببخشید نمی دونست باید برای حموم رفتن هم از شخصِ شخیصِ شما، اجازه بگیره!

– کی میاد؟

– کارش طول می کشه!

– خدای نکرده دروغ که نمیگی؟ من سیم هام قاطیه ها!

– لازم به گفتن نبود. می دونستم، اما نیست!

– کی؟

– یه مرد خیکی!

صداش پر از خشم شد:

_ بین دختر کوچولو، حیف که عجله دارم و گرنه حالت رو جا می آوردم.

_ ریز می بینمت. نیست، رفته مغازه!

_ خیلی...

حرفش رو تا آخر نزد و رفت. آخ چقدر حال کرده بود! دلم خنک شد!

سرحال بودم و صبحونه ام رو کامل خوردم. خیلی بهم چسبید!

شماره ی بنفشه رو داشتم. بعد از چند تا بوق خوردن، جواب داد.

_ الو؛ نیلو تویی؟

_ به به؛ سلام بر دختر خاله ی گرامی!

_ سلام. زبون نریز. چی شد یاد من کردی؟

_ بنفشه جونم، اون کتاب هایی رو که لازم داشتم، برام می ذاری کنار؟

_ کی میای می بریشون؟

_ امروز که وقت نمی کنم. ایشا... فردا.

_ باشه. بیا برات می ذارمش کنار. اگه خودم هم نبودم، جایی می ذارمش که هر کی خونه بود، بهت اون ها رو بده!

_ مرسی. لطف کردی! کاری نداری؟

_ نه. به خاله پروانه سلام برسون. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

ساعت از هفت هم گذشته بود، من آماده بودم. پیراهنی زرد رنگ و بلند پوشیده بودم.

این پیراهن رو نیما از دبی برام خریده بود. متناسب بدنم بود. آرایشم دخترانه و ساده بود. نریمان نزدیکم شد و گفت:

_ دیروز بردیا اومده بود، اذیتش کردی؟

_ خب؛ منظور؟

_ خیلی عصبی بود. نباید سر به سرش بذاری.

_ تو دلت برای اون نسوزه. تلافی می کنه!

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

_ چه تپیی هم زدی داداشی! حالا خوبه نمی خواستی بیای!

نریمان اخم کرد و گفت:

_ خوشمزه! می دزدنتا!

خندیدم. بالاخره همه حاضر شدن. نوشین خونه ی حمید بود و نمی اومد.

سر و ته نوشین رو می زدی، خونه ی حمید باید پیداش می کردی!

تینا هم حاضر شده بود. پیراهن قرمز خوش رنگی پوشیده بود.

به خانه ی شیک، و تازه ساخت آقای پرور رسیدیم. در باز بود و به راحتی وارد خونه شدیم. مانی با دیدنمون جلو اومد و خیلی گرم خوش آمد گفت.

هستی سر رسید. صورتش رو بوسید و گفت:

– سلام بر بانوی زیبایی ها!

خندیدم و گفتم:

– تو هم کم خوشگل نکردی دخترکم!

هستی لبخندی زد. نریمان جلو اومد. هستی سلام کرد، گونه های سفیدش، قرمز شد. نریمان خیلی سرد و عادی سلامی کرد و رفت. سلام نمی کرد سنگین تر بود! حتی به نگاه گذرا هم به هستی نکرد. هستی ناراحت شد.

به سالن رفتیم. پُر از مهمون بود. هستی که می گفت یه مهمونی ساده است! از دست این هستی!

حالا خوبه ساده نبودم. هما جلو اومد. دختر مؤدب و خوبی بود. دوازده سالش بود. تینا نزدیکش شد و با هم حرف زد.

از دور، حرکات نریمان و هستی رو زیر نظر گرفتم. نریمان بی توجه به محیط اطرافش، به پارکتهای کف سالن چشم دوخته بود. هستی هم غمگین بود.

هستی خیلی خوشگل شده بود. چشم های سبز و درشتش رو، ناز آرایش کرده بود. بیبی فیس بود! هستی با حرص گفت:

– چه خجالتی هم شده!

گفتم:

– کی؟

هستی سریع گفت:

– هیچ کس!

نگاهش رو دنبال کردم، نریمان رو می گفت! هستی رفت به مهمون ها خوش آمد بگه. من هم گوشه ای نشستم. باید امشب سر از کارشون در می آوردم!

مانی نزدیکم شد. دو تا لیوان شربت دستش بود. با لبخند گفت:

– بهتون خوش نمی گذره؟

– نه؛ نه! اتفاقا خیلی هم خوبه!

مانی یکی از لیوان ها رو به دستم داد، تشکر کردم.

گفت:

– آخه با شناختی که ازتون دارم، می دونم که ساکت جایی نمی شینید!

- _ آخه فکر می کردم یه جشنه کوچیکه! البته هستی این طوری گفته بود!
- _ هستی همیشه یه چیزهایی رو نمیگه! می خواست شما راحت باشین.
- جرعه ای از شربت رو نوشیدم.
- _ نیلوفر خانوم؟
- _ بله؟
- _ درستون رو تموم نکردین؟
- _ نه هنوز؛ دو ترم مونده. شما چی؟
- _ من چی؟
- از سؤال بیجام، خجالت کشیدم. حرفم رو اصلاح کردم و گفتم:
- _ از کارتون راضی اید؟
- _ آره؛ خوبه.
- _ سخت نیست؟
- _ سخت که هست؛ اما خب دوستش دارم!
- هستی سر رسید و گفت:
- _ به به! چه گرم احوالپرسی هم هستین!
- مانی گفت:
- _ اگه شما اجازه بدین و دوستتون رو چند لحظه به من قرض بدین!
- با خنده گفتم:
- _ من متعلق به همه هستم!
- هستی گفت:
- _ زیادی خودت رو تحویل نگیر. این داداش من کم عقل شده!
- مانی به هستی اخمی کرد و هستی ساکت شد. نگاهش رو به نریمان دوخت و گفت:
- _ آقا نریمان چه ساکتین. انگار بهشون خوش نمی گذره!
- مانی گفت:
- _ من میرم پیشش!
- مانی به سمت نریمان رفت. هستی گفت:
- _ نیلواون پسره رو می بینی؟
- _ کدوم؟

_ تی شرت سفید پوشیده!

_ آهان! خب؟

_ اون کاوه است!

_ کاوه کیه؟

_ وا! پسر شریک بابام دیگه! یادت رفت؟ گفتم ازم خواستگاری کرده.

_ آهان! یادم اومد. تو هم داری میری؛ نه؟

_ نه؛ ازش خوشم نمیاد.

_ واسه چی؟ نکنه دلت یه جایی گیره!

هستی سکوت کرد. گفتم:

_ تو چته دخترکم؟ به من نمیگی؟!

_ فعلا هیچی نپرس. وقتش شد بهت میگم.

_ وقت چی؟

_ نیلو؛ خواهش می کنم!

دیگه اصراری نکردم. هستی چیزی رو ازم مخفی نمی کرد. باید منتظر می موندم تا خودش بهم بگه. من و هستی به مانی و نریمان نزدیک شدیم.

گفتم:

_ این آقا داداش من یه کم دیر جوشه!

مانی گفت:

_ نه اتفاقا؛ پسر خوش مشربی هستن!

نریمان گفت:

_ آقا مانی شما لطف دارین!

در همین لحظه کاوه بهمون نزدیک شد. رو به مانی گفت:

_ آقای دکتر یه کم هم ما رو تحویل بگیرید!

مانی لبخندی زد و رو به نریمان گفت:

_ معرفی می کنم؛ کاوه، پسر شریک بابام.

کاوه با نریمان دست داد و رو به هستی گفت:

_ خیلی زیبا شدی هستی!

از لحن صمیمی کاوه، همه شوکه شدیم. نریمان پوزخندی زد و گفت:

– آقا مانی، ایشون فقط پسر دوست باباتون هستن؟

کاوه با خنده گفت:

– من و هستی، قراره به زودی نامزد بشیم جناب!

نریمان شوکه شد. معلوم بود حالش بده! عذرخواهی کرد و رفت.

هستی هم با نفرت، به کاوه نگاه کرد و به بهونه ای رفت.

پسره ی پررو! هنوز هیچی نشده، میگه قراره نامزد بشن!

به حیاط رفتم و دنبال نریمان گشتم، نگرانم بودم. لابه لای شب بوها سایه اش رو دیدم. جلو نرفتم. پشت درختی پنهون شدم. زانوهایش رو بغل

گرفته بود و شعری رو می خوند:

– "ای تو چشمانت سبز!

در من، این سبزیِ هذیان از توست!

سبزیِ چشمِ تو تخریم کرد!

حاصل مزرعه ی سوخته برگم از توست!

زندگی از تو و مرگم، از توست!..."

به خاطر رشته ی دانشگاهیم، علاقه ی وافر ی به شعر و ادبیات داشتم و می دونستم این شعر، سروده ی حمید مصدقه!

اگه شکی در مورد عشق نریمان و هستی داشتم، دیگه مطمئن بودم.

چشمانت سبز؟!

جلو رفتم و گفتم:

– نریمان!

شوکه شد. با پشت دستش، گونه هاش رو پاک کرد و گفت:

– تو این جا چی کار می کنی؟

– الان اومدم. خوبی؟

– عادت داری بدون اجازه تو خلوت دیگران پا بذاری؟

– من غریبه نیستم!

– این دلیل نمی شه که بی اجازه، وارد حریم خصوصی کسی بشی!

– بهتره برگردی تو جمع!

– جمعی که همه چیزش عذابم میده؟!

– هستی هم ناراحته!

– اون چرا ناراحته؟ اون که تا چند وقت دیگه عروس می شه!

_ هستی اون پسر رو نمی خواا!

_ کسی رو به زور شوهر نمیدن! به من هم مربوط نیست.

نریمان بلند شد و رفت. داشتم دیوونه می شدم!

این دو تا چشون بود! کاش کاری از دستم بر می اومد. به سالن برگشتم.

هستی گوشه ای، مغموم نشسته بود. باید حال و هواش رو عوض می کردم. بهش نزدیک شدم.

_ دخترکم! من رو دعوت کردی تا چهره ی عین برج زهرمار تو رو ببینم؟

هستی به چشم هام خیره شد. حلقه ای اشک، تو چشم های سبزش به چشم می خورد. ناراحت شدم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

_ هستی! خوبی؟

لب هاش رو ورچید تا جلوی بغضش رو بگیره. سرش رو پایین انداخت.

دلم براش سوخت. طاقت حالش رو نداشتم. کاش می دونستم چشونه.

فصل چهارم

مقنعه ام رو مرتب کردم. به انتهای سالن خیره شدم. هنوز نیومده بود، همیشه زودتر از من می اومد اما امروز...

غم تو دلم انباشته شد. به یاد آوردم دیشب هر چی خواستم از زیر زیون نریمان حرف بکشم، هیچی بروز نداد! حرصم گرفت. من باید همه چیز

رو بدونم! به ساعت مچیم نگاه کردم. نا امید شدم. محال بود دیگه بیادا! کلاس تموم شد و هیچ خبری از هستی نشد.

به گوشیش زنگ زدم؛ خاموش بود.

به خونه رفتم. نریمان رو مبل لم داده بود و فارغ از تموم دنیا، تلویزیون می دید!

مامان که کلافگیم رو دید، گفت:

_ چته نیلوفر؟ چرا این قدر آشفته ای؟

گفتم:

_ هستی امروز نیومد دانشگاه! هر چی هم به گوشیش زنگ می زنم، خاموشه. نگرانشم!

نریمان نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_ خب زنگ بزنی خونه شون!

فکر بدی نبود. نگرانی رو کامل از نگاه و حتی چند جمله ای که به زبون آورد، فهمیدم.

به سمت تلفن رفتم.

_ الو؟

_ الو؛ سلام آقا مانی. نیلوفرم.

_ سلام خانوم آراین. حالتون چطوره؟

_ ممنون. ببخشید هستی خونه است؟ حالش خوبه؟

مانی نگران پرسید:

_ بله خونه است. طوری شده؟ مگه قرار بود مریض باشه؟

_ نه؛ نه. آخه امروز دانشگاه نیومد، یه کم نگرانش شدم.

_ آهان! نگران نباشید. یه کم سردرد داشت، واسه همین خونه موند!

_ می تونم باهاش حرف بزنم؟

_ راستش فکر کنم خوابه! میگم باهاتون تماس بگیره.

_ ممنون. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

نریمان نگران پرسید:

_ چی شد؟

گفتم:

_ هیچی! مانی گفت سردرد داشته، گرفته خوابیده!

ناراحت به اتاقم رفتم. از برخوردِ هستی، خیلی ناراحت بودم. تقصیر من چی بود؟!

بعد از ظهر برای گرفتن کتاب از بنفشه، راهی خونه ی خاله پری شدم.

زنگ رو زدم.

_ کیه؟

_ نیلوفرم.

بردیا بود. اوف! کی حوصله ی این رو داشت؟!

_ خب امرتون؟ (کلا با سلام و احوالپرسی غریبه بود.)

_ بگو بنفشه بیاد. کارش دارم.

_ آهان! راستش یه دو قرنی می شه که تلفن، این وسیله ی پر فایده اختراع شده؛ اگه استفاده ازش رو بلد نیستی، یه وقت می دارم بیا پیشم،

یادِت بدم. باشه؟

قصد تلافی داشت. من هم شدید عصبی بودم.

با کلافگی گفتم:

_ هه هه نمکدون! حیف که امروز اصلا رو فرم نیستیم؛ وگرنه حالت می کردم. بنفشه رو صدا کن!

_ اتفاقا دختر خاله، من هم دیروز بدجوری بی حوصله و کلافه بودم. خب امرِ دیگه؟

حرصم گرفت. داد زدم:

— میگم بگو بنفشه بیاد.

— نیست.

— بین بردیا، اگه می خوام کار دیروز رو تلافی کنی، باید بگم اصلا روز خوبی رو انتخاب نکردی. من امروز اعصابم داغونه. لهت می کنما!

— بابا، نیست.

— کجاست؟

— حمومه!

آخ من رو میگی؛ کارد می زدی، خونم در نمی اومد!

داد زدم:

— بردی — من رو اذیت نکن. عجله دارم!

— به خاله پروانه سلام گرم من رو برسون.

— !! این جور یاست؟! حسابت رو به وقتش می رسم!

به موبایل بنفشه زنگ زدم. در دسترس نبود. عجب بد شانس ای!

خواستم برم که در حیاط باز شد، و چهره ی خندان بردیا ظاهر شد.

لبخند پیروزمندانه ای، گوشه ی لبش بود. آخ دلم می خواست بزخم حالش رو بگیرم!

— سلام بر نیلوفرِ عصبی! آی حال می کنم لجت رو در میارم!

— هی! یادت باشه تلافیش رو سرت در میارم!

بردیا به در تکیه داد و خندید. خواستم برم که گفت:

— بیا؛ قهر نکن!

به عقب برگشتم. کتاب ها دستش بود.

با حرص گفتم:

— می مردی زودتر بدی!

— باید تاوانش رو می دادی!

با خشم کتاب ها رو ازش گرفتم. زود راهی خونه شدم. دلم نمی خواست دیگه حتی اتفاقی، بردیا رو ببینم. خیلی عصبی و کلافه بودم. رفتم خونه!

نگار گفت:

— نیلوفر! کجایی تو؟ هستی زنگ زد؛ کارت داشت.

با بی حوصلگی گفتم:

— من با اون حرفی ندارم!

— و!! چته تو! دعواتون شده؟

_ اگه دوباره زنگ زد، بگو نمی خواد باهات حرف بزنه. خسته ام، میرم استراحت کنم.
 به اتاقم رفتم. گوشیم زنگ خورد؛ هستی بود. قطع کردم! حوصله اش رو نداشتم!
 تازه خوابم سنگین شده بود که دوباره صدای جیغ گوش خراش موبایلم، من رو از خواب پروند.
 شماره غریبه بود؛ جواب دادم!

_ بله؟

صدای جیغ جیغوی هستی، تو گوشم پیچید:

_ بی شعور! حالا رو من گوشی رو قطع می کنی؟ بزمن نصفتم کنم؟

_ تو که گوشت رو خاموش کردی تکلیف چیه؟ حرفت رو بزن. خوابم میاد!

_ ای نیلوفر! ازم ناراحتی؟

_ نباید باشم؟! می دونی چقدر نگرانت شدم بچه! حتی حاضر نشدی یه خبر بدی!

_ نیلوفر به خدا حالم بد بود وگرنه خبرش رو بهت می دادم!

_ این قدر بد که حتی یه پیامک ندادی؟

_ حالا که گذشته؛ ببخشید. ناز نکن دیگه!

_ باشه؛ اما دیگه نبینم این کارهات رو ها؟!

_ قول قول!

_ آفرین دخترکم! الان بهتری؟

_ خوبم!

_ پیام، بریم بیرون؟

_ کجا؟

_ فردا که جمعه است، دانشگاه نمی بینمت! پس فردا هم می ریم شمال!

_ ای؟! خوش بگذره.

_ مطمئنم نمی گذره!

_ واسه چی؟ باز هم بردیا؟

_ کاش فقط اون بود. یلدا هم هست. آه؛ آه!

_ سعی کن بهت خوش بگذره.

_ دخترکم؟

_ جان، مادر جان؟

_ پیام دنبالت بریم بیرون؟

_الآن نه نیلو، هیچ حوصله ندارم!

_می خوام حقیقت رو بهم بگی.

_حقیقت چی؟

_دیشب!

_نیلو! باز تو پیله شدی؟ به خدا وقتش شد بهت میگم! بهم فرصت بده.

_چه فرصتی؟ تو که این طوری نبودی. هر چی می شد بهم می گفتی!

_باور کن بهت میگم. بذار مطمئن بشم، میگم!

_باشه. دیگه اصرار نمی کنم.

_قربونت برم من!

_آقا مانی خوبه؟

_چی شد یهو حال اون رو پرسیدی؟

_همین طوری!

_نیست. بیمارستانه!

_هستی؟

_هوم؟

_تو هم بیا با ما بریم شمال!

_خُل شدی؟ من پیام چی کار؟

_خب من اون جا حوصله ام سر میره! با کسی حال نمی کنم. تو هم بیا.

_نه، حرفش هم نزن. شما خانوادگی قراره برید. من اون جا پیام بگم چی؟

_نخودچی. ناز نکن دیگه.

_نه نیلو! اصرار نکن.

_فردا پیام دنبالت؟

_حالا بهت خبر میدم.

_این خطِ کیه، باهاش بهم زنگ زدی؟

_خطِ مانیه! گوشیش رو خونه جا گذاشته بود.

_باشه، خبرش رو بهم بده. خداحافظ.

_خداحافظ!

باید هر جور می شد، هستی رو با خودم می آوردم. این جواری قضیه ی اون و نریمان لو می رفت. دو ساعتی خوابیدم. بیدار که شدم ساعت هشت

شب بود!

به شماره ای که هستی باهاش بهم زنگ زده بود، زنگ زدم.

صدای مردونه و جذاب مانی تو گوشم پیچید.

_ الو، بفرمایید؟

_ الو؛ سلام آقا مانی. نیلوفر.

_ سلام خانوم آرین! ببخشید نشناختم.

_ شما باید من رو ببخشید که بی وقت مزاحمتون شدم.

_ نه؛ اختیار دارید. امرتون؟

_ غرض از مزاحمت، می خواستم یه خواهشی ازتون بکنم.

_ امر بفرمایید.

_ راستش ما قراره شنبه بریم شمال. می خواستم ازتون بخوام هستی رو راضی کنید با من بیاد، بریم شمال!

_ هستی بیاد؟

_ آره خب، هم هوای سرش عوض می شه؛ هم من تنها نیستم. خوب می دونم که هستی روی حرف شما، حرف نمی زنه!

_ اما آخه شاید خانواده تون راضی نباشن!

_ این چه حرفیه؟ هستی مثل خواهرم می مونه.

_ باشه! من باهاش حرف می زنم.

_ لطف کردین. شبتون به خیر.

_ شب به خیر!

_ خوشحال به پذیرایی رفتم.

گفتم:

_ خبر. خبر! به مسافرتین شنبه، یه نفر دیگه هم اضافه شد!

مامان گفت:

_ کی؟

گفتم:

_ خانوم هستی پرور.

اخم های نریمان در هم رفت و گفت:

_ اون چرا میاد؟

گفتم:

– تو با اومدن هستی، مشکلی داری؟

نریمان با لج گفت:

– نه؛ اما اون این وسط یه غریبه است!

گفتم:

– نه خیر هم. اون دوست عزیز منه!

نریمان با ناراحتی به اتاقش رفت. نگار گفت:

– حق با نریمان! خود سر نشو نیلو.

– خود سر چیه؟ این که از هستی خواستم بیاد، گناه بزرگیه؟

مامان گفت:

– نه؛ اما خب قبلش باید از ما سؤال می کردی.

– نه خیر. این قصه سر دراز دارد. من هیچ کار بدی نکردم!

نوشین سر رسید؛ تازه از بیرون می اومد. گفت:

– چه خبره این جا؟

نگار گفت:

– هیچی. تموم شد. آقا حمید کو؟ تو شمال میای؟

نوشین گفت:

– نه دیگه؛ خوش بگذره.

مامان گفت:

– مگه قراره نیای؟

نوشین گفت:

– نه؛ من می مونم پیش حمید!

مامان گفت:

– لازم نکرده. مردم چی میگن؟ تو هم میای شمال.

نوشین گفت:

– وای! خب بذار مردم هر چی دوست دارن بگن. من میرم خونه ی حمید.

مامان گفت:

– فکرش هم نکن. یا همه با هم می ریم، یا اصلا نمی ریم.

مامان به اتاقش رفت. نوشین با خشم گفت:

— این چه اخلاقیه مامان داره؟ مگه چی می شه من پیش حمید بمونم؟ ما که محرمیم.

نگار با لحن دلجویانه ای گفت:

— خب مامان هم عقاید خودش رو داره؛ بهتره زیاد حساسش نکنی.

گفتم:

— خب به آقا حمید هم بگو بیاد شمال. این طوری تو هم تنها نیستی.

نوشین با دلخوری رفت. مامان بود دیگه! حرفش یه کلام بود!

ساعت ده با صدای زنگ گوشیم، از جا پریدم. آخ! باید صدای گوشیم رو عوض کنم. سخته کردم.

— الو؟

— الو و مرض!

— هستی تویی اول صبحی؟

— اول صبح؟ عزیزم داره می شه ظهر! خواب تشریف داشتی؟

— نه عزیزم؛ داشتم به تو و چشم های دخترکشت فکر می کردم.

— این چه کاری بود کردی؟

— چه کاری؟

— همین که به مانی گفتم من رو راضی کنه پیام شمال؟

— دست گل آقا مانی درد نکنه! عجب نفوذی رو تو داره ها!

— مرض! باز حرفت رو بهم تحمیل کردی دیکتاتور؟

— دلت هم بخواد! قربون دخترکم برم من!

— ای نیلو! این قدر به من نگو دخترکم؛ فکر می کنم بچه ام! حالا خوبه هم سنیم!

— از وقتی استاد ادبیات بهت گفت دخترکم؛ دلم خواست بگم. خیلی بهت میاد؛ نمکی!

— هندونه نذار زیر بغلم!

بلند خندیدم.

— کوفت!

— هستی! ازم ناراحتی؟

— نه دیوونه. شاید باید عادت کنم!

— به چی؟

— آی آی! قرار نشد تا وقتش شه فضولی کنی!

— باشه. فردا میام دنبالت.

— باشه، فعلا.

موهام رو شونه زدم. داشتم از پله ها پایین می اومدم، که صدای بردیا رو شنیدم.

سر جام سیخ شدم. همه گوش می دادن و بردیا حرف می زد. به همه سلام دادم، فقط بردیا بود که جواب نداد. برام عادی بود. خیلی دوست

داشتم ببینم چی میگه!

به جمع پیوستم و گفتم:

— بحث سر چیه که همه ساکتین؟

بردیا با خونسردی گفت:

— ضرورتی نداره بدونی!

آخ! باز این برج زهرمار شروع کرد! اصلا انگار روزگارش نمی چرخه اگه با من بساز باشه!

با عصبانیت گفتم:

— حالا من شدم غریبه؟ چرا نباید بدونم؟

بردیا با همون لحن گفت:

— دوباره میگم، ضرورتی نداره بدونی!

این قدر محکم و قاطع این حرف رو زد، که دیگه ادامه ندادم. حس کردم مثل گربه ی شرک شده بودم. مظلوم سر جام نشستم.

نگار گفت:

— بردیا یعنی نمی شه کاری کرد؟

بردیا گفت:

— فقط یه راه مونده!

نریمان گفت:

— نمی شه نره؟

بردیا گفت:

— نه نریمان، نمی شه! اون ور چند تا دکتر خوب متخصص سراغ دارم.

مامان گفت:

— کی باهاش میره؟

بردیا گفت:

— خودم می برم!

مامان گفت:

— من که حتما باید پیام. نمی تونم بذارم تنها بره!

نوشین گفت:

– با دایی پدرام هم باید مشورت کنیم!

بردیا گفت:

– من با دایی حرف زدم. اصرار کرد همراه مامان بره، اما من راضی نمی شم.

نگار گفت:

– آخه رفتن تو مشکلی رو حل نمی کنه! بهتره دایی و مامان برن!

بردیا گفت:

– قلبم اجازه نمیده که تهران بمونم!

نمی دونستم موضوع سر چیه! جرئت هم نداشتم بیرسم. اگه باز هم بردیا سرم داد می زد، قطعاً اشکم در می اومد و اصلاً دوست نداشتم جلوش گریه کنم!

نریمان وقتی قیافه ی مغموم و ناراحتش رو دید، با خنده گفت:

– آخسی نیلو! این قدر ناز می شی وقتی یه گوشه می شینی و صدات در نیما!

حرصم گرفت و گفتم:

– مرض!

نوشین گفت:

– این قدر اذیتش نکن. قضیه سر خاله پریه! مشکل قلبش رو که می دونی. حالا دکترها گفتن وضع قلبش حاد شده و باید بره خارج، عمل بشه! اینه ماجرا!

آخی خاله ی بیچاره ی من! بعد از مرگ شوهرش، قلبش خیلی درد می گرفت. همه فکر می کردن خوب می شه اما حالا... بردیا گفت:

– حالا فضولیت رفع شد؟

خدا یا خودت ببین این با من سر جنگ داره! من که ساکتتم آخه!

بردیا از جا بلند شد. خداحافظی کرد و از در خارج شد. نریمان دنبالش رفت. من هم رفتم کنار بردیا و ایسادم.

مشکل تو با من چیه؟

بردیا بی اعتنا به حرف هام، مشغول بستن بند کتونی هاش بود.

نریمان گفت:

– نیلوفر این کارها یعنی چی؟

گفتم:

– تو دخالت نکن نریمان! من باید بدونم مشکلش با من چیه؟

بر دیا بند کفش هاش رو بست و بلند شد. زل زد تو چشم هام و گفت:

– مشکل من با تو اخلاقیه، دختر کوچولوی فضول!

بر دیا سریع در رو بست و رفت.

نریمان با خنده گفت:

– شنیدی چی گفت؟ کوچولو!

– کوفت! نشونش میدم.

عصبی شدم. حالا به من میگی کوچولو؟! عمرا باهات خوب بشم.

فصل پنجم

– مامان! مگه قراره کجا بریم که این همه اثاث برداشتین؟ بابا دو، سه روز میریم شمال. نمی خوایم بریم کویر که!

مامان گفت:

– چقدر غر می زنی نریمان؟ اصلا بده خودم وسایل رو بذارم تو ماشین، اگه سختته.

نریمان گفت:

– بحث سر سختی من نیست! نمی دونم چرا شما خانوم ها این قدر دوست دارین تکمیل برین سفر. وا... به خدا دفعه ی قبل که من یه هفته رفتم

شمال، فقط کیف پولم رو بردم.

نریمان هی غر می زد. عادتش بود! هر وقت که قرار بود بریم سفر، همیشه این بحث ها بین اون و مامان بود. آخرش هم حرف، حرف مامان

بود.

کفش های ال استارم رو پام کردم. مانتوی سبزم رو پوشیده بودم، با شال سفید.

به داخل ماشینمون زل زدم. پُر پُر بود، تا سقفش!

با ناراحتی گفتم:

– می شه بگید من باید کجا سوار بشم؟

نریمان با خنده گفت:

– تو اضافه ای!

زبونم رو براش در آوردم و گفتم:

– مسخره!

مامان گفت:

– الآن بر دیا میاد، تو با اون بیا!

با حرص گفتم:

– عمرا. من با اون نیام.

بابا گفت:

– چرا لج می کنی؟ می بینی که، جا نیست. در ثانی، هستی هم میاد. بهتره با بردیا بیای!

بعد از چند دقیقه، بردیا سر رسید. مزدا 3 مشکی رنگش از تمیزی برق می زد!

بعد از سلام و احوالپرسی با بابا، گفت:

– پارسا، مامان و بهار و بنفشه رو سوار کرده؛ سر کوچه اند!

گفتم:

– دنبال هستی هم بریما.

با ناراحتی سوار ماشین بردیا شدم. عقب نشستم.

ماشین ها حرکت کردن. بردیا آینه رو تنظیم کرد. نگاهم کرد و گفت:

– همیشه اول صبحی این قدر دمغی؟

– بله! البته وقت هایی که با کسی هم سفرم که اصلا دوست ندارم!

– فکر نکن من از خدومه! می دونم دلت از چی پُره!

– شروع نکن. اعصاب ندارما! دایی این ها کجان؟

– من باهات حرفی ندارم!

– به جهنم!

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم. جایی نگه داشت و یلدا سوار شد. دایی هم سوار ماشین پارسا شده بود. ای خُدا! یلدا براش جایی

غیر از این جا نبود؟

بردیا گفت:

– چرا با ماشین پارسا نرفتی؟

یلدا با همون لحن لوس و مسخره اش گفت:

– جا نبود. در ضمن، من با تو بودن رو ترجیح میدم!

بردیا کلافه گفت:

– شروع نکن خواهشا.

با حرص گفتم:

– قدیم ها یه سلام می دادی!

یلدا بدون توجه به حرفم، شیشه ی سمت خودش رو پایین کشید و گفت:

– چه هواییه!

اصلا آدم حسابم نکرد که جوابم رو بده. عصبی شدم، پوست لبم رو جویدم.

بالاخره به سر خیابون رسیدیم و هستی هم سوار شد. کنار من نشست. خیلی خوشگل شده بود! با بردیا احوالپرسی کرد. اما یلدا فقط سلام زورکی بهش داد.

بهش گفتم:

– زیاد که منتظر مون نشدی؟

هستی گفت:

– نه زیاد! با مانی اومدم.

بردیا گفت:

– آقا مانی پزشکن؟

هستی گفت:

– بله! مانی متخصص مغز و اعصابه!

بردیا گفت:

– به به! تبریک میگم. موفق باشن.

هستی تشکر کرد. یلدا گفت:

– بردیا شکلات داری؟

بردیا با دست، به داشبورد اشاره کرد. بسته ای شکلات خارجی در آورد و مشغول خوردن شد. بردیا گفت:

– به عقبی ها هم تعارف کن!

یلدا گفت:

– می خورین؟

خیلی لجم گرفت. گفتم:

– دایی تو تربیتت خیلی کوتاهی کرده، نمی خوریم!

هستی آهسته گفت:

– کم خودت رو حرص بده. بی خیالش!

کمی آرام شدم. بردیا ضبط ماشین رو روشن کرد. آهنگ جدید بابک جهان بخش بود. صدایش رو دوست داشتم.

سراغی از ما نگیری

نپرسی که چه حالیم!

عیبی نداره؛ می دونم

باعث این جداییم!

رفتم که شاید رفتنم

فکرتو کمتر بکنه!

نبودنم کنار تو

حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه

حست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو

دوست داشتن خالی نبود!

بازم دلم گرفته

تو این نم نم بارون!

چشم هام خیره به نور

چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته

منو می گشه آسون!

چه حالی دارم امشب!

به یاد تو، زیر بارون!

هستی آهسته گفت:

– نیلو؟

– هوم؟

– خیلی جذابه!

– کی؟

– وا! خنگ! بردیا دیگه!

– بد سلیقه! کجاش جذابه؟!

– تو چرا زیبایی هاش رو نمی بینی؟ حتی لحنش هم جذاب و مقتدره!

– من که نظر تو رو ندارم.

– چرا سعی نمی کنی مثل یلدا بهش نزدیک بشی؟!

– کارهای یلدا، یعنی کنه بازی! من از بردیا خوشم نمیاد.

– چرا؟

– با هم نمی سازیم!

خودم هم مطمئن نبودم که ازش متنفرم یا نه؟ اما آرزوم نبود. یلدا فلاسک چای دستش بود و گفت:

– بردیا چای می خوری؟

حالم از دلبری های یلدا به هم می خورد. دختره ی کنه! سریع گفتم:

– کاش ماشین بابام جا داشت!

بردیا گفت:

– واسه من هم این طوری راحت تر بود.

یلدا خندید. لجم گرفت. بردیا رو به یلدا گفت:

– منظورم تو هم بودی!

آخ حال کردم! اصلا یادم رفت که من رو هم ضایع کرده بود. یلدا ساکت شد. هستی کم کم رو شونه ام خوابش برد. یلدا هم خوابیده بود. اخم

هام تو هم بود. بردیا نگاهم کرد و گفت:

– مسافرت با تو خیلی سخته!

– منظور؟

– واضح بود! به عمرم دختری مثل تو، عنق و بد اخلاق ندیدم!

– تو رو خدا تو این رو نگو، بابا مهربون!

– اگه می دونستم این قدر ناراحت می شی، بنفشه رو می نشوندم جای تو!

– مشکل من، فقط تو نیستی!

بردیا منظورم رو گرفت. نیم نگاهی به یلدا انداخت و زیر لب گفت:

– مشکل من هم هست!

به گوش هام شک کردم. بردیا این حرف رو زد؟!

زود گفتم:

– کی مشکلته؟

به خودش اومد و گفت:

– تو!

– غیر از من!

– دخترها.

– اما تو گفتی یلدا؟

– خب یلدا هم شامل دخترها می شه دیگه، نمی شه؟

– خیلی بی شعوری!

– چرا؟ چون باهات راه نمیام؟

– خواهشا من رو با یلدا مقایسه نکن! من مثل اون نیستم که بهت بچسبم.

– این رو می دونم.

– خاله پری خوبه؟

– رسیدیم شمال، خودت ازش بپرس!

– کی می رید آمریکا؟

– مهمه برات؟

– منظورت چیه؟

– بس کن.

– شد من یه بار یه سؤال بپرسم، مثل آدم جواب بدی؟

– شاید مشکل از توه!

– مطمئن باش به یلدا جونت نمیگم که با من حرف زدی!

عصبانیت رو تو چشم های طوسیش می دیدم.

– حیف که خسته ام!

– ا! چون پای یلدا جون کشیده شد وسط؟ همچین هم که نشون میدی، از دخترها متنفر نیستی. فقط بلدی شعار بدی!

– تو از چی ناراحتی؟

– از این که ادا در میاری.

– من ادا در نمیارم.

– چرا؛ در میاری. چرا به یلدا نمیگی دوستش نداری؟ چرا جرئت نداری بهش بگی ازش متنفری؟

– من نمی دونم تو این وسط چی کاره ای؟

– از شعار دادنت حالم به هم می خوره جناب!

– اصلا می دونی چیه؟ من عاشق یلدام. حرف دیگه؟

کُپ کردم. نمی دونم چرا این قدر از حرفش ناراحت شدم.

تا رسیدن به مقصد، دیگه کلمه ای بینمون رد و بدل نشد. من غمگین به جاده ی خیس نگاه می کردم و بردیا هم با عصبانیت، رانندگی می کرد.

به ویلا رسیدیم. هستی هنوز خواب بود. یلدا بیدار شد و با شادی از ماشین پیاده شد. بردیا با لحن سردی گفت:

– هستی خانوم رو بیدار کن.

هستی رو بیدار کردم. چشم هاش قرمز شده بود.

خندیدم و گفتم:

– خوب خوابیدیا.

– رسیدیم؟

– بله خانوم.

من و هستی از ماشین پیاده شدیم. هستی با همه احوالپرسی کرد. نریمان ساکت گوشه ای نشست.

نگار گفت:

– به آقا مانی هم می گفتمی بیاد.

از حرف های ریاکارانه ی نگار لجم گرفت. حالا خوبه با اومدنِ هستی هم مخالف بود.

هستی گفت:

– مانی اون بیمارستان رو با هیچ گردشی عوض نمی کنه!

حمید گفت:

– باید هم این طور باشه. سختی های زیادی کشیده!

خدا رو شکر نوشین، حمید رو هم راضی کرده بود بیاد وگرنه باید سگرمه های نوشین رو تحمل می کردیم.

نریمان سکوت کرده بود. با شیطننت گفتم:

– چه عجب! ما این نریمان رو ساکت دیدیم! هستی جون از برکاتِ وجودِ توئه ها!

بلند خندیدم. نریمان با حرص گفت:

– ببند دهنِت رو!

همین که حالش رو گرفتم، برام کافی بود. دایی پدرام گفت:

– هیچی مثل رانندگی آدم رو خسته نمی کنه!

پارسا گفت:

– اتفاقا دایی جان من این سری اصلا خسته نشدم.

بهار با خنده گفت:

– اون که دلش معلومه!

بعد به خودش اشاره کرد. خندیدم. چه آتیشی بود بهار!

مامان رو به هستی گفت:

– هستی جان از نیلوفر شنیدم قراره ازدواج کنی! مبارکت باشه دخترم.

هستی سرخ شد. من هم از تعجب، ماتم برد. نریمان با خشم رفت. گفتم:

— ای بابا! مامان من کی گفتم قطعه؟

هستی گفت:

— فقط یه خواستگاری اومدن. من هنوز جوابم رو ندادم!

نگار گفت:

— به سلامتی!

تینا روی مبل خوابش برده بود. دست هستی رو کشیدم، و هر دو به اتاقی رفتیم. تی شرت قرمز رنگی با شلواری سفیدی پوشیدم. موهام رو باز

کردم. هستی گفت:

— چقدر قرمز بهت میاد نیلو!

— مرسی.

هستی سارافون سبزی، هم رنگ چشم هاش پوشید.

— نیلوفر؟

— هوم؟

— نریمان از اومدنم ناراحته؟

— نه بابا! اون چی کار به تو داره؟! یه کم قاطیه فقط!

— دروغ نگو نیلو! نریمان هر وقت من رو می بینه، این طوری می شه.

هستی ناراحت لبه ی تخت نشست. نزدیکش نشستم.

— ای بابا هستی! تو چرا این قدر نازک نارنجی شدی؟ میگم اون کلا این جوریه!

هستی رو بغل کردم و گفتم:

— بریم لب دریا؟

— آره بریم.

دستش رو کشیدم و از اتاق بیرون اومدیم. اتاقی، دقیقا رو به روی اتاقی بود که من و هستی، توش لباس هامون رو عوض کرده بودیم. درِ اتاق

نیمه باز بود. آهسته رفتم تو. نوشین بغل حمید بود و داشتن همدیگر رو، عاشقونه می بوسیدن. پقی زدم زیر خنده. نوشین مثل جن زده ها پرید

بالا. صورت حمید سرخ شد. سریع رفت بیرون. آخ؛ چه ضد حالی بودما!

هستی گفت:

— نیلوفر، این چه کاری بود؟

نوشین با خشم گفت:

— نیلوفر به این خوشمزگی ها عادت داره!

گفتم:

– خب بابا، این جور موقع ها در رو تا آخر ببندین.

نوشین ناراحت نگاهم کرد. صورتش رو بوسیدم و گفتم:

– خب حالا؛ اخم نکن. معذرت می خوام.

نوشین با لج گفت:

– حالا خوبه می دونی حمید چقدر خجالتیه!

– غلط کردم. خوب شد؟!

نوشین لبخند کم رنگی زد. من و هستی رفتیم لب دریا، هستی روی تخته سنگی نشست. گفتم:

– مگه نمیای تو آب؟

– نه بابا، از دور نگاه می کنم.

– بی ذوق! من که میرم.

– خیس می شی.

– خب بشم.

پاچه ی شلوارم رو بالا زدم و رفتم تو آب، آب خیلی خنک بود. وقتی به بدنم می خورد مور مور می شدم اما کم کم برام عادی شد.

هستی گفت:

– جلوتر نری نیلو.

– حواسم هست.

همین جوری داشتم برای خودم می رفتم، که با صدای فریاد نریمان وایسادم.

– جلوتر نرو دیوونه!

تازه اون موقع بود که فهمیدم کجام. وای خدا! خیلی ازشون دور شده بودم. تا سینه تو آب بودم. یه دفعه یه چیزی از تو آب، پام رو گاز

گرفت. تعادل رو از دست دادم و افتادم تو آب، آب رفت تو دهنم. خیلی شور بود. داشتم خفه می شدم، شنا هم بلد نبودم. داشتم دست و پا می

زدم که یه هیکل قوی اومد و من رو بغل کرد. تو آغوشش احساس آرامش می کردم. سرفه ای کردم، آب از دهنم بیرون اومد. آه؛ عجب

افتضاحی! همه بالای سرم بودن. مامان با نگرانی گفت:

– خوبی؟ تو که من رو نصف جون کردی!

به زور گفتم:

– خو... خو... خوبم!

به تخته سنگی تکیه دادم. هستی گفت:

– بهت گفتم جلو نرو.

نگار گفت:

– رنگت خیلی پریده. خوبی؟ بریم دکتر؟

گفتم:

– نه؛ خوبم.

بردیا هم نگران به نظر می رسید اما حرفی نمی زد. بابا گفت:

– این بچه بازی ها چیه؟

گفتم:

– نمی دونستم چقدر دور شدم. ببخشید.

نوشین گفت:

– پات چرا خون اومده؟

متوجه خون پام شدم. آخ چقدر می سوخت! نریمان گفت:

– از این جونورها زخمیش کردن.

ژینوس با جعبه ی کمک های اولیه اومد. خواست پام رو ببندد که بردیا سریع وسایل پانسمان و بتادین رو ازش گرفت و بدون توجه به نگاه های

متعجب بقیه، با دقت تمام زخم رو بست.

یلدا گفت:

– بابا لوسش نکنید. طوریش نشده که!

می دونستم از چی داره می سوزه! پوزخندی بهش زدم.

هنوز هم باورم نشده بود که بردیا پام رو بسته! ازش بعید بود! حتی زبونم نچرخید ازش تشکر کنم. اگر چه اگه زبونم هم می چرخید، بعید بود

ازش تشکر کنم. نیلوفر بودم دیگه!

یلدا، بازوی بردیا رو گرفت و گفت:

– میای بریم والیبال؟

بردیا دست یلدا رو از دور بازوش، رها کرد و گفت:

– نه!

یلدا بی توجه به بردیا، رو به نریمان گفت:

– نریمان بریم؟

نریمان روی تخته سنگ نشست. یلدا گفت:

– هستی تو میای؟

هستی گفت:

– نه؛ پیش نیلوفر می مونم.

بهار گفت:

– ای بابا! بیا دیگه؛ دور هم بازی می کنیم.

گفتم:

– برو هستی؛ من هم نگاهتون می کنم.

بهار دست هستی رو کشید و رفتن. مامان این ها هم به داخل ویلا رفتن. فقط من بودم و بردیا. بردیا سنگ ریزه هایی رو داخل آب پرت می

کرد. من هم داشتم به بازی بقیه نگاه می کردم.

– کی می خوای بزرگ بشی؟ اگه دیر رسیده بودم الآن مرده بودی!

پس بردیا بغلم کرده بود! یه لحظه از این که تو بغلش بودم یه جوری شدم.

باز هم لج کردم و گفتم:

– از این ناراحتی که وقتت برای یه دختر بی فکر تلف شد؟ حاضر بودم بمیرم اما تو ناجی من نباشی!

– واقعا این طوری فکر کردی؟

– منت سرم نذار.

– منتی سرت نیست. چرا اون قدر دور رفتی؟

– گفتم که حواسم نبود.

– این قدر حواست نبود که نفهمیدی تا گردن تو دریایی؟

– باید بهت جواب بدم؟ زندگی من به تو مربوط نیست. تو بهتره نگران یلدا باشی!

– من نگران کسی نیستم. اون حرف هم که تو ماشین زدم، دروغ بود. عصبی بودم.

– برام مهم نیست.

– خیلی لج بازی! همه رو نگران کردی، اما یه زحمت به خودت ندادی یه تشکر خشک و خالی کنی!

– از کی؟

– همه.

– حتما توقع داری از کسی که نجاتم داده هم تشکر کنم. هان؟

پوزخندی زد و گفت:

– نه خیر، این توقع رو اصلا ندارم!

به موج دریا خیره شدم و گفتم:

– چرا نجاتم دادی؟

انتظار داشتم بگه، چون برام مهمی!

- هر کس دیگه ای هم جای تو بود همین کار رو می کردم.
- لبخند از روی لب هام محو شد. لجم گرفت.
- یادم رفته بود که همه برات یکسان!
- چرا متفاوت باشن؟
- البته به جز یلدا؛ نه؟
- خوب آتویی دستم داده بود. می خواست نده!
- عصبی شد و با لحن خشمگینی گفت:
- اصلا فکرهایی که تو مغزِ پوچت می گذره برام ذره ای مهم نیست. بارها گفتم نه یلدا و نه هیچ کس دیگه ذره ای برام مهم نیستن. حالا نمی خوای بفهمی، دستِ خودته!
- خواستم بلند شم، اما پام گز گز می کرد. بردیا از روی تخت سنگ بلند شد.
- می خوای بلند بشی؟
- از دستش خیلی عصبی بودم. محال بود ازش بخوام کمکم کنه؛ مگه تو خواب و رویاش ببینه.
- نه خیر؛ شما برو!
- بردیا بدون هیچ اصراری رفت. پسره ی بی شعور؛ می مردی یه کم دیگه اصرار کنی تا باهات پیام؟ از این که تنها بودم، لجم گرفته بود. لعنت بهت نیلوفر!
- بالاخره هستی بهم نزدیک شد.
- ببخشید تنهات گذاشتم.
- نه بابا؛ بی خیال! هستی؟
- بله؟
- کمک کن بلند بشم!
- هستی بازوم رو گرفت. رو پله نشستیم.
- خیلی حال داد. به بهار و یلدا اجازه ندادیم شکستمون بدن.
- آفرین.
- بهتری؟ درد نداری؟
- یه کم پام می سوزه!
- وای نیلو! ندیدی چقدر بردیا نگرانت شده بود. مثل سوپرمن پرید تو آب و بغلت کرد. من که گُپ کرده بودم. یلدا داشت از حسودی می مرد!
- جدی؟
- آره؛ باور کن راست میگم.

- لباس هاش خیس شد؟
- آره؛ رفت عوضشون کرد. پاشو تو هم لباس هات رو عوض کن.
- باشه حالا. هستی؟
- جـــــون؟
- یعنی بردیا نگرانم شد؟
- نگرانی تنها چیزیه که می شه از تو چشم ها خوند. ندیدی وقتی ژینوس وسایل پانسمان رو آورد، چطوری ازش گرفت و پات رو بست؟
- یعنی دوستم داره؟
- هستی لبخند معناداری زد و گفت:
- چی بگم وااا...!
- تازه فهمیدم جلوش چی گفتم. اخم کردم و گفتم:
- من که ازش خوشم نیاد؛ پسره ی مغرور!
- کی به کی میگه مغرور؟! تو حتی یه تشکر هم ازش نکردی!
- عمرا ازش تشکر کنم.
- پس نگو اون مغروره!
- به کمک هستی به اتاق رفتم. لباس هام رو عوض کردم.
- هستی؟
- ها؟
- به نظرت بردیا، یلدا رو دوست داره؟
- فکر نکنم. همه اش ازش دوری می کنه! این یلداست که بهش می چسبه!
- اگه دوستش نداره، چرا می ذاره این قدر بهش بچسبه؟!
- من چه می دونم!
- به نقطه ای خیره شدم. هستی دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:
- مشکوک می زنی. نکنه گلویت پیشش گیر کرده؟
- از حرف هستی خنده ام گرفت.
- نه بابا؛ من و اون؟! اصلا جور درنمیاد!
- چرا جور در نمیاد؟!
- به پیش دلم رو خوش کنم؟ اخلاق خوبش؛ یا رفتار عاشقونه اش؟
- چه ربطی داره؟

– خیلی هم ربط داره؛ من هیچ حسی به بردیا ندارم.

– اما از نظر من، خیلی خوشگله!

با شیطنت گفتم:

– خوشگل تر از نریمان؟؟

– هـان؟ نیلوفر لوس نشو!

– من رو خنگ فرض کردی جوجو؟ یه بوهای بردما!

هستی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

– فضول خانوم!

موقع نهار شد، لنگان لنگان به سالن رفتم؛ هستی هم کنارم بود. نریمان گفت:

– شل می زنی خواهر کوچیکه!

زبونم رو براش در آوردم و گفتم:

– دوست دارم!

مامان گفت:

– نریمان اذیتش نکن!

همه دور میز نشستیم. تینا هم داشت به عروسک هاش غذا می داد.

دایی گفت:

– پری، بعد از شمال ساکت رو ببند که باید زودتر بریم!

خاله گفت:

– کجا داداش؟

دایی پدرام لیوانی نوشابه برای خودش پر کرد و گفت:

– می ریم آمریکا. انشا... برای عمل!

خاله گفت:

– نه. من به بردیا هم گفتم، اون جا نمیام!

دایی گفت:

– چرا؟ با کی لج می کنی؟ نمی خوای خوب شی؟

خاله پری بغض کرد و گفت:

– دوست دارم اگه طوریم شد، تو ایران باشم نه اون جا!

بنفشه گفت:

– مامان این چه حرفیه؟ انشا... سالم بر می گردین!

بردیا گفت:

– تا چشم هاتون رو روی هم بذارین برگشتین ایران!

خاله گفت:

– نه بردیا من آمریکا نمیرم.

دایی با لحن قاطعی گفت:

– تو باید عمل بشی، من کلی آشنا دارم که از دکترهای ماهر و عالی اون جا هستن، دیگه هم نمی خوام روی حرف من حرف بزنی. میریم

آمریکا!

خاله سکوت کرد، روی حرف دایی نمی تونست حرف بزنه.

مامان گفت:

– من و پدرام هم باهات میایم.

بردیا گفت:

– من هم میام!

دایی پدرام گفت:

– نه بردیا جان؛ کجا می خوای هِلک هِلک دنبال ما بیای؟ این جا پیشِ خواهرهات باشی، بهتره!

بردیا گفت:

– اما؛ آخه...

دایی گفت:

– همین که گفتم. اومدنِ تو کاری رو درست نمی کنه!

بردیا سکوت کرد، هستی آهسته گفت:

– نیلو یه کم نوشابه برام بریز!

قبل از این که بتونم اقدامی کنم، نریمان لیوانی نوشابه پر کرد و جلوی هستی گذاشت. ماتم برد، با شیطنت گفتم:

– عجب گوش هایی! بابا سریع السیر!

هستی گفت:

– هیسس! آبروم رفت!

هستی لبخندی زد، از کار نریمان خوشش اومده بود اما نریمان حواسش به حرف های ما نبود.

یلدا بازوی بردیا رو گرفته بود و باهاش حرف می زد. ابروهای بردیا تو هم بود! لجم گرفت. فقط بلد بود جواب من رو بده! مسخره!

بعد از ظهر شد. یلدا که مشخص بود خیلی حوصله اش سر رفته، با ناراحتی گفت:

– من حسابی خسته شدم، نیومدیم شمال که تو ویلا باشیم. یه کم بریم بیرون آب و هوای سرمون عوض بشه! طبیعت رو ببینیم!
خاله پری گفت:

– حق با یلدا است! میریم، موقع شام میایم!
نیما گفت:

– بهتره ماشین رو هم نبریم؛ پیاده بریم.
تینا با خوشحالی گفت:

– آخ جون! بابا مهران بریم جنگل!
مهران صورت تینا رو بوسید و گفت:
– باشه عزیزم.

گفتم:

– اما من نمی تونم پیام!
نوشین گفت:

– پات خیلی درد می کنه؟!

با سر علامت مثبت دادم، بابا گفت:

– خب با ماشین میریم!
گفتم:

– نه بابایی! اصل گردش تو شمال به پیاده رفتنشه! شما برید، من هم استراحت می کنم تا شما بیاید.
هستی گفت:

– تو نیای من هم نمیرم نیلو.

لبخندی زد و گفتم:

– مثلاً آوردمت این جا که آب و هوای سرت عوض بشه ها! نه این که مریض داری کنی. تو هم تشریف میبری؛ خب؟
– نه نیلوفر، بهم خوش نمی گذره!
گفتم:

– لوس نشو بهار، هوای هستی رو داشته باش!
بهار با خنده گفت:

– هستی جون با نیلو وداع کن که میریم گردش.

به سمت اتاقم رفتم. خیلی دوست داشتم باهاشون برم، لعنت به این پام. آخه الان وقت درد گرفتنش بود؟! همه اش به خاطر لج بازی های خودم بود!

نمی دونم کی خوابم برد، وقتی بیدار شدم هیچ صدایی به گوش نمی رسید. پس رفته بودن! لنگان لنگان از پله ها پایین اومدم. آرامش هم واسه خودش عالمی داشت! به سمتِ باغ رفتم، بوی یاس تمومِ فضا رو پر کرده بود.

آروم آروم به ته باغ رسیدم. به درخت های نارنج و سیب خیره شده بودم. عطر خوبی تو فضا پخش بود، داشتم می رفتم که یهو پام رفت تو یه گودالی که روش با برگ پوشیده شده بود. وای؛ عجب مصیبتی! حالا چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟! کسی نبود به دادم برسه! از درماندگی و بیچارگی، اشک هام جاری شد. آرنجم خراشیده شده بود و خون می اومد، آستین لباسم گیر کرده بود به شاخه ی درخت و کلا پاره شده بود.

شرایطم خیلی بد بود. وقتی دیدم نمی تونم کاری بکنم، با صدای بلند گریه کردم. هوا کم کم تاریک شده بود، به حق افتاده بودم. در همین لحظه، صدای قدم های شخصی به گوشم رسید. همین صدا برام حکم امید رو داشت. دیگه گریه نکردم. صدا نزدیک و نزدیک تر می شد تا بالاخره هیکل مردونه ی بردیا رو به روم ظاهر شد.

آخ که اون لحظه از خدا خواسته بودم هر کی باشه جز اون!

با چشم هایی نگران که تو تاریکی باغ برق می زد، گفت:

– چی شده نیلوفر؟ خوبی؟

نگرانی و اضطراب تو صداسش موج می زد. نتونستم حرف بزنم. بردیا لبه ی گودال نشست و به پام نگاه کرد و گفت:

– آخ آخ؛ پات گیر کرده!

بردیا با خشم ادامه داد:

– تو جلوی پات رو هم نگاه نمی کنی؟ چرا مراقب نیستی؟

لجم گرفت. پسر ی بی فکر! الآن وقتِ بازخواست کردن بود؟ دستم رو بگیر من رو بکش بالا؛ این کارها چیه؟ لعنت بهت بردیا!

بردیا دستش رو به طرفم گرفت و گفت:

– بیا بالا!

خیلی دوست داشتم فوری از اون وضع نجات پیدا کنم، اما از دست بردیا کلافه بودم. دست هام رو پشتم گرفتم و گفتم:

– هر وقت یاد گرفتی به جای سرزنش، با نرمی بیای کمکم، کمکت رو قبول می کنم!

بردیا با چشم هایی متعجب نگاهم کرد و گفت:

– بچه شدی؟ الآن وقتِ این حرف ها است؟ تا بیشتر از این بلا سرِ خودت نیاوردی، دستت رو بده به من!

– یه حرف رو چند بار باید بزنم؟ من از پسِ خودم برمیانم!

بردیا از عصبانیت دندان هاش رو روی هم فشرد. فکش از شدت خشم می لرزید. اگه دستش بهم می رسید، قطعاً یه مشت حواله ی صورتم می کرد!

محکم داد زد:

– میای یا نه؟

اگه می رفت دیگه کسی نبود که من رو بیاره بالا، باید تا اومدن بابا این ها صبر می کردم.

با دست هایی لرزان دستش رو گرفتم. با تموم زوری که داشت من رو بالا آورد. کمرم رو محکم با دستش گرفت؛ نمی دونم چرا با این که از بردیا دلخور بودم، اما تو بغلش حس خوبی داشتم! وزنم رو روی بدنش انداختم و سرم رو روی سینه ی پهن و ستبرش گذاشتم. بدون هیچ حرفی آروم آروم من رو به داخل ویلا برد.

کنار شومینه روی یه صندلی من رو نشوند و روم پتویی انداخت.

اولین بار بود بردیا رو تا این حد نگران و مهربون می دیدم و دومین بار بود نجاتم داده بود.

به صورتم نگاه کرد. فکر کنم رنگم حسابی پریده بود. گفت:

— حالت چطوره؟

سرم رو پایین انداختم، نتونستم ازش تشکر کنم. غرور لعنتی!

— بازوت داره خون میادا!

متوجه سوزش بازوم شدم. آخ! لعنتی!

از این که تو تصور بردیا، دختری ضعیف و دست و پا چلفتی باشم، حرصم گرفت.

— الان میام.

رفت آشپزخونه و بعد با همون جعبه ی کمک های اولیه، سر رسید.

لباسم پاره و کثیف شده بود. از این که با اون وضع با بردیا تنها بودم، حس بدی داشتم. کاش با هر بدبختی ای بود با اون ها می رفتم. اصلا چرا

بردیا نرفته بود؟!

بدون هیچ تأملی، قسمتی از لباسم رو پاره کرد. دیوانه!

وحشت کردم. گفتم:

— چی کار می کنی؟ اوی!

با خشم گفت:

— دهنتم رو ببند نیلوفر!

بتادین رو به زخم بازوم زد و با پارچه ی لباسم، محکم بازوم رو بست. بعد بلند شد و رفت!

بعد از چند دقیقه دوباره اومد کنارم نشست.

— تو نرفته بودی بیرون؟

— می بینی که!

— فکر می کردم هیچ کس تو ویلا نیست!

— واسه همین بلند بلند گریه می کردی؟

— گریه نکردم!

– پس اون صداها چی بود؟

سکوت کردم. دوست نداشتم اقرار کنم که گریه کرده بودم!

بردیا گفت:

– نفرتم تا خیر سرم یه کم استراحت کنم؛ سر دردم خوب بشه! الآن هم حس می کنم سر دردم بدتر شده!

از این که من رو مقصر سر دردش می دونست، ناراحت شدم.

– می خواستی نیای؛ التماسست که نکردم.

– خیلی پرویی! دست خودت هم نیست؛ این جوری بار اومدی!

– حالا برو بخواب؛ تا بعدها منت سر دردت رو هم تحمل نکنم!

– اگه به خاطر همون نسبت فامیلی نبود اصلا نمی اومدم سمت؛ تا یاد بگیری خود خواهانه حرف نزنی!

– کی خودخواه؟ من یا تو؟ منت می ذاری سرم برای یه کار کوچیک؟

– من منتی سرت نداشتم. کارهات خیلی بدون فکره! آخه برای چی رفتی ته باغ؟ کارهای تو رو یه دختر بچه هم انجام نمیده.

لجم گرفت. داد زدم:

– آره؛ من بچه ام.

بردیا نگاهی پُر از نفرت بهم انداخت. پتو رو کنار کشیدم. بردیا با دیدن بدن نسبتا عریانم، با اخم گفت:

– برو لباست رو عوض کن! خوب نیست بقیه تو رو با این وضع ببینن!

– چرا؟

مثل احمق ها سؤال کرده بودم، اما بردیا بر خلاف انتظارم عصبی نشد. سرد گفت:

– خودت رو نگاه کردی؟ صورتت خاکیه! لباس هات هم که... بعد مثل احمق ها می پرسی چرا؟

خیلی بهم برخورد. حق نداشتم بهم بگه احمق!

– اجازه نمیدم چون ناجیم بودی، هر حرفی به زبونت اومد رو بگی!

بردیا بدون حرف تلویزیون رو روشن کرد. من هم به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. صورتم رو با دستمال پاک کردم. به پارچه

ای که بردیا باهاش بازوم رو بسته بود نگاه کردم. حس خوبی داشتم. قلبش مهربون بود اما زبونش...

وقتی داشت بازوم رو می بست، مهربونی و نگرانی تو چشم های خوش رنگش موج می زد اما دلیل بداخلاقی ها و پس زدن هام رو نمی فهمیدم!

وقتی زخمم رو می بست، حس کردم ازش متنفر نیستم که هیچ، اگه یه کم هم باهام مهربون باشه دوستش هم می تونم داشته باشم.

بردیا پسر جذابی بود. گاهی وقت ها هم کارهایی می کرد که ازش بعید بود!

حس کردم دلم براش تنگ شده! سریع به پایین رفتم.

درد پا و بازوم به کل از یادم رفته بود! نگاهی به سر تا پام کرد. پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد.

گفتم:

– من... خواستم بگم که... به خاطر... راستش...

نفس عمیقی کشیدم. تشکر کردن از بردیا، از جون کردن هم برام سخت تر بود.

بردیا با سردی گفت:

– لازم به تشکر نیست. اگه هر کسی هم...

نذاشتم حرفش تموم شه. با حرص گفتم:

– بله؛ می دونم! اگه هر کسی هم جای من بود همین کار رو می کردی! فقط یه چیز!

– چی؟

– یه درخواستی ازت داشتم.

– بگو.

– اتفاق امروز بین خودمون بمونه! نمی خوام یلدا فکر کنه من خیلی بی عرضه ام!

به چشم هام زل زد. از حرفی که زدم پشیمون شدم. شاید بعدها بخواد از این نقطه ضعفم، سو استفاده کنه!

سریع گفتم:

– البته بگی هم، زیاد مهم نیست!

بردیا چند دقیقه ای، مثل گیج ها نگام کرد. بعدش بلند بلند خندید، شونه هاش از بس می خندید می لرزید. ناراحت شدم.

– حرفم کجاش خنده دار بود؟

بردیا از خنده دست کشید و گفت:

– این قدر لجبازی که حتی بلد نیستی حرفت رو چطوری عوض کنی! چرا ازم خواهش نمی کنی که به کسی نگم؟

– خواهش کنم؟ عمرا. مگه تو خواب بینی که ازت خواهش کنم.

– می دونم!

نگاهش نافذ و مهربون شده بود. از دستش عصبی نبودم! دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم و بشناسمش!

– بردیا؟

بدون این که نگاهم کنه گفت:

– هوم؟

– خواستم بگم... چیزی می خوری برات بیارم؟

بردیا با تعجب نگاهم کرد، ماتش برده بود. این مهربونی ها ازم بعید بود.

– مهربون شدی!

– من مهربون هستم! اما خب با آدم ها اون جور که باهام رفتار می کنن، رفتار می کنم!

هیچی نگفت.

– بیارم؟

بردیا باز هم با همون لحن سرد گفت:

– بی خود خودت رو خسته نکن! نمی تونی تو دلم جا باز کنی!

جا خوردم؛ حرفش برام خیلی سنگین بود. از حرفم پشیمون شدم.

– آره خب! من مثل یلدا بلد نیستم که قربون صدقه ات برم! اگر هم که دیدی می خواستم چیزی برات بیارم واسه این بود که دلم برات سوخت؛

اما دیدم بی لیاقتی!

به سمت آشپزخونه رفتم، بشقابی رو پر از میوه کردم و کنار بردیا رو مبل نشستم. بردیا نگاهم کرد؛ بی خیال، دونه های انگور رو تو دهنم

گذاشتم.

بردیا با لحنی با مزه گفت:

– نه مرسی؛ من میل ندارم!

متوجه کنایه اش شدم، حقش بود. تا اون باشه خودش رو بالا نبینه!

– نیلوفر؟

– هوم؟

– خیلی لوس و بی ادبی! این رو می دونستی؟

– تو هم بی لیاقتی!

– من هم با دیگران طوری رفتار می کنم که باهام رفتار می کنن!

– !! پس حالا می فهمم چرا یلدا ولت نمی کنه!

– شد یه بار ما با هم حرف بزیم تو اسم یلدا رو نیاری جلو؟

– نه، نمی شه! چون ازت بدم میاد. بدم میاد چون خیلی هوای یلدا رو داری!

– من هواش رو دارم؟

– آره، تو! ظهر وقتی موقع نهار بازوت رو گرفت، مثل ماست نگاهش کردی! حتی به خودت زحمت ندادی بازوت رو از دستش رها کنی!

– یادم نبود همیشه زیر نظرم!

جوابش رو ندادم. آهسته گفتم:

– می خوای باهاش ازدواج کنی؟

از دهنم پرید، خیلی پشیمون شدم. بردیا به چشم هام خیره شد. خدا کنه نشنیده باشه! عجب فکر مسخره ای! خجالت کشیدم، نگاهم رو به

پارکت های کف سالن دوختم!

بردیا خواست چیزی بگه که در باز شد و همه از راه رسیدن. نفس عمیقی کشیدم.

یلدا با دیدن من و بردیا کنار هم و بشقاب میوه به دستم، با کنایه گفت:

– چقدر هم به خودشون رسیدن!

خیلی دلش می خواست باهام بجنگه!

دایی گفت:

– چی کارشون داری؟ نیلوفر، دایی خوبی؟

گفتم:

– مرسی؛ بهترم!

یلدا بین من و بردیا نشست و بازوی بردیا رو گرفت. حضور یلدا اون هم وسط من و بردیا، بدجوری عصیتم می کرد!

یلدا گفت:

– استراحت کردی عزیزم؟

بردیا از جا بلند شد و گوشه ی دیگه ای نشست. آخر کیف کردم!

توی جمع، هستی و نریمان رو ندیدم. رو به نگار گفتم:

– هستی کو؟

نگار گفت:

– با بهار بود!

بهار لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

– با نریمان! میاد!

لبخندی رو لب هام نشست. به بردیا نگاه کردم. داشت من رو نگاه می کرد. تا دید حواسم بهش هست بلند شد و رفت!

به اتاقم برگشتم. دوست نداشتم بردیا به دختری نزدیک بشه، علتش رو واقعا نمی دونستم!

داشتم وسایلم رو مرتب می کردم، که صدای محکم به هم خوردن در رو شنیدم. برگشتم عقب. هستی بود! خیلی عصبی بود.

هستی سریع ساکش رو برداشت و لباس هاش رو توش انداخت. با حرص وسایلش رو جمع می کرد، من هاج و واج نگاهش می کردم. منتظر

بودم خودش بگه چشه!

هستی مانتو و روسریش رو پوشید.

– هستی؟ کجا؟ چته؟

– بر می گردم تهران!

جا خوردم، مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

– یعنی چی؟

خشم تو چشم های خوشگلش موج می زد.

– دستم رو ول کن نیلوفر. بهت گفتم نیام بهتره! گفتم مزاحمم، تو گوش ندادی!

– این حرف ها چیه؟ کی گفته مزاحمی؟!

– یه ثانیه هم این جا نمی مونم. خواهش می کنم بذار برم!

– ساعت رو دیدی؟ هوا خیلی تاریک شده، کجا می خوای بری؟

هستی با خشم مچ دستش رو از تو دستم جدا کرد و گفت:

– به تو مربوط نیست! به همه بگو حال بابام بد شده. اگه بمونم، امشب از اینجا میرم. می فهمی؟

– تو الان عصبی هستی! بمون یه کم آروم شو، بعد بهم بگو چی شده!

– نیلوفر؛ به روح مامانم قسم اگه بخوای جلوم رو بگیری، دیگه اسمت رو هم نمیارم.

در مقابل چشم های متعجبم، هستی رفت. دنبالش به طبقه ی پایین رفتم!

نگار وقتی هستی رو با ساک دستیش دید، گفت:

– هستی جون جایی میری؟

بنفشه گفت:

– چرا وسایلت رو جمع کردی؟

هستی سرش رو پایین انداخت و گفت:

– حال بابام بد شده باید برگردم تهران.

مامان گفت:

– چی شده مگه؟ این جوری که نمی شه! هوا تاریکه، همه می ریم!

هستی گفت:

– نه؛ نه. خودم میرم. من رو ببخشید، ماشین زیاد هست. نمی خوام مسافرتتون به خاطر من خراب بشه!

بهار گفت:

– این حرف ها چیه؟ تنها که نمی شه بری!

گفتم:

– من هم زیاد اصرار کردم، قبول نمی کنه!

پارسا گفت:

– اجازه بدین من می رسونمتون!

نریمان سریع گفت:

– خودم می رسونمش!

هستی عصبی شد و گفت:

– نه، خودم میرم!

اما بالاخره با اصرارهای مامان، هستی با نریمان رفت. از دست نریمان خیلی ناراحت بودم. معلوم نبود به هستی چی گفته که این قدر به هم ریخته!

مقصر من بودم؛ نباید اصرار می کردم هستی هم همراهمون بیاد شمال!

– چیه؟ تو فکری!

بر دیا بود.

– چیز مهمی نیست!

بردیا یوزخندی زد و گفت:

– تازگی ها دروغگو هم شدی! از رفتن هستی دلخوری؟

سکوت کردم. سکوت رو به نشونه ی تایید گرفت و گفت:

— بھونہ آورد کہ باباش مریضہ؛ نہ؟

به چشم هاش نگاه کردم؛ تو دلم خالی شد. عوضی با اون چشم هاش! چشم هاش عمق وجودم رو می سوزوند. خیره شده بودم به چشم هاش!

بر دیا گفت:

— شنیدی چی گفتم؟

به خودم اومدم. نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و گفتم:

— آره، شنیدم، تو چی فکر می کنی؟

بردیا شونه هاش رو با بی قیدی بالا زد و گفت:

– نمی دونم؛ اما مطمئنم به حرف زدنش با نریمان مربوط می شد.

مرسی هوش! پس بردیا هم اون دو تا رو زیر نظر داشت!

– نظر تو چیه نیلوفر؟

— من هم همین نظر رو دارم!

– بیماری باباش بهونه بود؟

— اوھوم. این قدر باهام بد حرف زد کہ الان گیج گیجم!

— آدم تو عصبانیت کنترلی رو رفتارش نداره! کارهای زیادی رو می کنه که خودش هم باور نمی کنه و غیر ممکن به نظر می رسه!

حس کردم این جمله اش رو یه جور خاصی، بالحنی عجیب زد.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

– خب؛ منظور؟

با بی اعتنایی گفت:

– منظوری نداشتیم.

یلدا سر رسید، خروس بی محل!

گفتم:

– برام خیلی جالبه که تا من و بردیا می شینیم پیش هم، مثل جن ظاهر می شی! موت رو آتیش می زنن دختر دایی؟!

یلدا با خشم گفت:

– اصلا دلم نمی خواد بردیا گولِ عشوه هات رو بخوره!

– هه هه! نترس. بردیا جونت مالِ خودت، هیچ چشم داشتی بهش ندارم!

– آره معلومه!

– ببین یلدا! گوش هات رو وا کن؛ اگه یه بار دیگه به پر و پای من بیچی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

– مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟

خواستم جوابش رو بدم که بردیا با خشم گفت:

– بسه بابا، آه! اعصاب برای آدم نمی دارید. عین سگ و گربه می پرین به جون هم!

گفتم:

– خب آقای بعضی ها راست میگه! وقتی یلداتون دوست ندارن شما با دختری حرف بزنید، چرا این کار رو نمی کنید؟ از پیش اون تکون نخور

خب!

بردیا از جا بلند شد و با خشم گفت:

– نیلوفر مواظب باش چی داری بلغور می کنی؟ دفعه ی بعد دیگه این طور محترمانه باهات حرف نمی زنم!

بردیا به سمت نیما رفت.

– چی می خوای ازش؟

– یلدا می شه دهنش رو ببندی؟ از آدم های کنه بیزارم.

– منظورت خودتی؟

– نه خیر؛ دقیقاً منظورم تویی!

– من خودم رو به بردیا نمی چسبونم. بفهم؛ اون هم من رو دوست داره!

– آره؛ معلومه!

– وقتی نامزد شدیم می فهمی! قراره وقتی عمه پری از آمریکا برگرده، من و بردیا نامزد شیم!

کُپ کردم، حس کردم باز هم یلدا داره خیال بافی می کنه!

با لبخند گفتم:

– آخی؛ طفلکی!

– می بینی! وقتی تو لباس عروس کنار بردیا وایسام، می فهمی که راست میگم!

– مگه بردیا بهت گفته دوستت داره؟

– اون دوست داشتنش رو به زبون نمیاره، با کارهاش نشون میده! اون هیچ مشکلی با من نداره! اما با تو؛ سایه ات رو با تیر می زنه! ازت بیزاره! یلدا بلند شد و رفت؛ قلبم شکست. چرا بردیا ازم متنفر بود؟ چون جوابش رو می دادم؟ خب اون هم حرصم رو در می آورد! نمی دونم چرا دوست نداشتم بردیا مال کسی شه! اما مطمئن بودم عاشقش نیستم. دوست نداشتم مال یلدا بشه و بعدش، طعنه ها و کنایه های یلدا رو تحمل کنم!

دوست داشتم ساعت ها تو چشم های بردیا زل بزنم، اما تا حرف می زد، یه دنیا ازش دور می شدم. حق با یلدا بود! بردیا فقط با من لج بود و سرد برخورد می کرد؛ حتی با یلدا هم که اون قدر کنه بازی در می آورد و رو اعصاب بود هم، مثل من برخورد نمی کرد. پس ازم متنفره! چقدر سخت بود برام.

رفتم تو اتاقم، خیلی ناراحت بودم.

مگه گناهم چی بود که بردیا ازم متنفر باشه؟! من که... بی خیال!

فصل ششم

– می شه بگی دیشب چرا هستی این قدر عصبی بود؟

نریمان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– من از کجا بدونم؟ الآن هم خسته ام، تا صبح تو جاده بودم.

– تا نگی چی بهش گفتم، نمی دارم جایی بری.

– باز تو پيله شدی؟ دوست سر کار بوده، اون وقت از من می پرسی؟ مگه نشنیدی چی گفت؟ باباش مریض بود.

– من هم که هالو؛ گوش هام هم دراز! من که می دونم همه اش یه مشت دروغ بود!

– خب من چه کاره ام؟ به من چه؟

– به نظر من تو همه کاره ای. به هستی چی گفتم؟

– تو یه مشکل جدی داری. میگم نمی دونم، به من مربوط نبود!

نریمان بی خیال به یکی از اتاق ها رفت تا بخوابه. دم دمای صبح بود که رسیده بود شمال!

این رد گم کنی های نریمان بیشتر عصبیم می کرد. لعنتی!

به آشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم. بردیا و یلدا مشغول خوردن بودن!

یاد دیشب و حرف های یلدا افتادم. دوباره ناراحت شدم. از مامان این ها خبری نبود.

لیوانی چای برای خودم ریختم و با بی میلی کنار اون دو تا نشستم.

بردیا گفت:

– تا دیشب حداقل یه سلام می دادی!

اصلا حوصله ی طعنه هاش رو نداشتم. به اندازه ی کافی فکرم مشغول بود.

یلدا گفت:

– چته نیلو؟ سر حال نیستی انگار!

با نفرت به یلدا نگاه کردم. گوشه ی لبش یه پوزخند به چشم می خورد. معلوم بود از این که حالم رو گرفته خوشحاله. ارزش بیزار بودم.

یلدا از جا بلند شد و رو به بردیا گفت:

– من میرم پیش بهار، تو هم صبحونه ات رو خوردی بیا.

بردیا سریع گفت:

– دوست داشتم میام.

یلدا با بی قیدی شونه هاش رو بالا انداخت و رفت. آخی! نفس عمیقی کشیدم.

اشتها نداشتم؛ اعصابم خرد بود! بردیا زیر نظرم داشت.

– اول صبحی چته؟

با لحن مظلومانه ای گفتم:

– مگه برات مهمه؟

فکر کنم خیلی مظلوم شده بودم، چون بردیا با لحن آرومی گفت:

– همه برای من مهمن!

خیلی لجم گرفتم. چرا تا نوبت به من می رسید جمع می بست؟

دلم می خواست بدونم حرف های دیشب یلدا چقدرش درست بوده؟ اما خب اون قدری از دستش عصبی بودم که نمی خواستم باهاش حرف بزنم.

– مثل این که امروز از دنده ی چپ بلند شدی؛ نه؟

– دیگه نمی خوام جوابت رو بدم!

– چرا؟

به چشم هام زل زد. می خواست دلیل این حرفم رو بدونه!

با اخم گفتم:

– تا نامزدت اذیت نشه!

– نامزد؟!

پوزخندی زدم. تو دلم آشوبی بود توصیف نکردنی!

نتونستم حرفم رو کامل کنم، از جا بلند شدم. خواستم برم که بردیا من رو محکم به دیوار چسبوند. نفسم بند اومده بود. دست هاش رو دو طرفم

روی دیوار گذاشت.

چسبیده بود بهم، حالت تهوع داشتم. نفس های تند و مکررش به صورتم می خورد.

– یه حرفی می زنی، تا آخرش رو بگو.

آب دهنم رو قورت دادم؛ به خودم مسلط شدم و گفتم:

– خودت می دونی منظورم چی بود.

– یادم نمیاد نامزدی داشته باشم!

وقتی عصبی بود نمی توانستم گستاخی کنم. نگاهم رو به پایین انداختم و گفتم:

– حتما یه کاری کردی که این قدر مطمئن حرف می زد دیگه! می گفت بعد از سفر خاله، همه چی تمومه و نامزدیتون اعلام می شه!

بردیا به چشم هام زل زده بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. مچ دستم رو محکم گرفته بود، دستم داشت خرد می شد!

خواست چیزی بگو، که صدای بنفشه اومد:

– نیلوفر؛ صبحونه...

حرفش نصفه مونده بود. برای هر کاری دیر شده بود. وقتی من و بردیا رو تو اون حالت دید، شوکه شد. بردیا مچ دستم رو ول کرد و گفت:

– بعدا جوابت رو میدم!

بردیا سریع از آشپزخونه خارج شد. بدنم درد می کرد. بغض راه گلویم رو بسته بود اما خب نمی خواستم جلوی بنفشه گریه کنم. بنفشه بهم

نزدیک شد.

– نیلوفر خوبی؟

دست هام می لرزید. رو صندلی نشستم و گفتم:

– خوبم؛ می شه تنهام بذاری؟

– برات آب بیارم؟

– نه؛ خوبم! مرسی.

– باشه. پس من رفتم!

بنفشه رفت. از این که سؤال پیچم نکرده بود، خوشحال بودم. خدا رو شکر بنفشه ما رو دیده بود. اگه بهار می دید، تا ته و توی ماجرا رو در نمی

آورد، ول نمی کرد.

آبی به صورتم زدم. داغ داغ بودم! به سمت دریا رفتم. بردیا تنها رو تخته سنگی نشسته بود. تو فکر بود؛ خیلی داغون بود. فهمیدنش خیلی هم

سخت نبود!

نسیم خنکی می وزید، بهار داد زد:

– نیلو بیا گوش ماهی جمع کنیم!

بهار عاشق این کار بود، اتاقش پر از گوش ماهی بود!

برام این کار جذاییتی نداشت اما از ول گشتن بهتر بود. با بهار هم قدم شدم.

بنفشه و یلدا رو شن ها نشسته بودن و با هم حرف می زدن. بقیه هم دور میز بزرگی نشسته بودن و بلند بلند می خندیدن!

مشغول جمع کردن گوش ماهی ها بودم که نمی دونم چطوری به بردیا نزدیک شدم. بهار از من دورتر بود.

— اون حرف هات راست بود؟

به بردیا نگاه کردم. طفلی خیلی پریشون بود!

— من دروغ نمیگم!

— یلدا خودش اون چرندیات رو بهت گفت؟!

— آره؛ دیشب بهم گفت. مبارکه! خیلی به هم میاین! لنگه ی همین!

به خاطر این که بردیا حرفی نزنه به سمت بهار رفتم. چیزهایی که جمع کردم رو بهش دادم. یلدا خودش رو به بردیا رسوند و کنارش نشست و

سرش رو روی شونه ی بردیا گذاشت. لعنت بهت بردیا!

به جمع بقیه پیوستم. خاله پری با دیدن بردیا و یلدا گفت:

— عمه قربونش بره! انگار همین دیروز بود که با بردیا تو حیاطِ خونه مون گِل بازی می کرد.

دایی با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی زد و گفت:

— آره؛ خوب یادمه! چقدر هم با نیلوفر دعواشون می شد.

مامان گفت:

— نیلوفر از بچگی هم بد قَلِق بود! وقتی می دید یلدا و بردیا، دارن آروم و بی سر و صدا بازی می کنن، می رفت پیششون و بازیشون رو خراب

می کرد. آخر سر هم با گریه و دعوا، از هم جداشون می کرد.

دایی پدرام بلند خندید. ایول به خودم! از اون بچگی هم نقشه های شوم یلدا رو خراب می کردم!

یلدا تو بچگی هم خیلی لوس و بی مزه بود. چون بردیا پسر جذاب و با جرئتی بود همه ی دخترها عاشق بازی کردن با اون بودن، من و یلدا

همیشه سر بردیا دعوا داشتیم. الآن که فکر می کنم، می بینم من و یلدا هیچ تغییری نکردیم. با این تفاوت که اون موقع حس می کردم بازنده ی

این بازی، منم!

خاله پری گفت:

— خان داداش! بردیا و یلدا رو ببین؛ خیلی به هم میان!

این جمله ی خاله، قلبم رو لرزوند! اصلا به هم نمی اومدن. ای—ش!

دایی سکوت کرد. حس می کردم از با هم بودن اون ها، خوشش نیامد؛ یا شاید هم از عشق یلدا به بردیا مطمئن نبود. خاله پری وقتی سکوتِ

دایی رو دید گفت:

— انشا... خوشبخت بشن!

وای خدا! این خاله چی داشت پشت سر هم می بافت! دایی که موافقت نکرده بود. شاید هم مراعاتِ قلبِ خاله رو می کرد! سکوت دایی رو

مبنی بر موافقتش تصور کرده بود. شاید هم راستی راستی دایی راضی بود!

سه روز از موندن ما تو شمال می گذشت. با حضور یلدا کنار بردیا، اصلاً به من خوش نمی گذشت!

من کمتر جلوی چشم بقیه، آفتابی می شدم. بردیا هم زیاد با من حرف نمی زد.

روز آخری بود که ما تو شمال بودیم. به پیشنهاد یلدا برای خرید راهی آستارا شدیم.

آه! بدم می اومد از این پیشنهادهای یلدا!

بهار و یلدا با شور و شوق بچگانه ای به وسایل نگاه می کردن و هر چی که چشمشون رو می گرفت می خریدن!

من آخر از همه راه می رفتم. ذهنم مشغول بود! می دونستم هستی بره بهم خوش نمی گذره!

بنفشه گفت:

– نیلوفر تو نمی خوای چیزی بخری؟

آهسته گفتم:

– نه؛ مرسی!

با بی حوصلگی، روی نیمکتی نشستیم. آفتاب داغ و سوزانی بود؛ بردیا بهم نزدیک شد.

– تو هم حوصله ی خرید رو نداری؛ نه؟

جوابش رو ندادم. با اخم گفتم:

– چه هیزم تری بهت فروختم؟ هان؟

– خواهشا به پر و پای من نییچ، اعصابش رو ندارم! برو پیش نامزد عزیزت.

بردیا عصبی شد و گفت:

– هر چی باشه یلدا مثل تو گستاخ نیست!

بردیا با قدم هایی استوار، از من دور شد. از لج من هم که شده رفت کنار یلدا و ایساد. بنفشه کنارم روی نیمکت نشست.

– وای که هوا چقدر گرمه! تو چیزی نخردی نیلو؟

– نه. خیلی خسته شدم!

– آره، من هم خسته شدم. این بهار و یلدا آدم رو کلافه می کنن!

– نوشین هم این طوره!

نوشین بسته ای بزرگ دستش بود. مطمئن بودم تا کل آستارا رو جمع نکنه ببره تهران ول نمی کنه!

– بنفشه؟

– ها؟

– یلدا چقدر به بردیا می چسبه!

بنفشه نگاهی به بردیا و یلدا کرد و گفت:

– به نظر من که اصلا به هم نمیان!

شوکه شدم. بنفشه تا حالا مخالفتش رو اعلام نکرده بود. فکر می کردم با این وصلت موافقه!

– چطور؟

– بردیا خیلی آروم و خوبه؛ خیلی هم عاقله! نه این که چون برادرمه دارم ازش طرفداری می کنم! نه؛ اصلا. اما خداییش بردیا حیفه! نمی خوام بگم یلدا دختر بدیه! نه. اما به درد داداش من نمی خوره. مطمئنم ذره ای بردیا رو دوست نداره؛ فقط نقش عاشق ها رو بازی می کنه. یلدا دختر تنوع طلبیه؛ مطمئنم با بردیا نمی سازه و خوشبخت نمی شن! بردیا دنبال یه زندگیه آروم و بی دردسره، اما یلدا همه اش به فکر هیجان و شلوغیه! کاملا باهم متضادن؛ هیچ وجه مشترکی ندارن.

– پس چرا بردیا مخالفتی نمی کنه؟

– راستش هم به فکر مامانه؛ هم دایی پدرام! مامان از بچگی به یلدا به چشم عروسش نگاه می کرد. مامان فکر می کنه خدا یلدا رو برای بردیا ساخته! بردیا هم نمی خواد فعلا چیزی بگه. نگران وضع مامانه! نباید هیچ شوکی بهش وارد بشه؛ تا بره آمریکا. پوزخندی زدم.

– یعنی می خواد به خاطر دایی و خاله پری، با یلدا ازدواج کنه؟

– نه نیلوفر، بحث ازدواج نیست. فعلا می خواد حرفی از مخالفتش نزنه، تا بعد. در ثانی، دایی پدرام تا حالا هیچ حرف جدی ای، در مورد ازدواج این دو تا نزده! هر حرفی هم بوده، مامان جلو کشیده. اصلا معلوم نیست دایی راضیه یا نه! چقدر بنفشه عاقل بود! (البته چون گفته بود یلدا و بردیا به هم نمیان!) حس کردم چقدر بنفشه رو دوست دارم. تا حدودی خیالم از بابت بردیا راحت شد!

کاش زودتر با بنفشه حرف می زدم! بالاخره خریدهاشون تموم شد. اوه؛ اوه؛ چی خریده بودن این ها! خیلی گرسنه ام بود. بعد از خوردن غذا، راهی تهران شدیم. من و یلدا و بنفشه سوار ماشین بردیا شدیم. اصلا دلم نمی خواست یلدا تنها با بردیا بره! بردیا با چشم هایی خسته، پشت رل نشست.

بنفشه گفت:

– نیلوفر، نگار این ها کی بر می گردن اصفهان؟

گفتم:

– فکر کنم امشب بیان خونه ی ما و فردا برن.

– دلت براشون تنگ می شه؟

– خب آره؛ خیلی! اما خب، اون جا شرایط زندگیشون بهتره.

بنفشه رو به بردیا گفت:

– مامان رو کی می برن آمریکا؟

بردیا با لحنی خسته گفت:

– هفته ی آینده!

گفتم:

– درمانِ بیماریِ خاله قطعیه؟

بردیا گفت:

– هیچ دکتري نمی تونه بگه قطعیه!

گفتم:

– پس چرا می خوان ببرنش اون جا؟

بردیا گفت:

– عقلِ کوچیکِ تو این چیزها رو نمی فهمه!

یلدا خندید. بی شعور! حالت رو به وقتش می گیرم!

بنفشه با حرص گفت:

– اصلا خنده نداشت. بردیا بفهم چی میگی.

قربون بنفشه که طرفدارمه!

بردیا گفت:

– تو سنگِ نیلوفر رو به سینه ات نزن. خودش دو متر زبون داره!

گفتم:

– من مثل تو نیستم که تا یه نفر رو می بینم، خودم رو گم کنم!

یلدا گفت:

– این قدر بردیا رو اذیت نکن!

با خشم رو به یلدا گفتم:

– خودش زبون داره!

بنفشه خندید و گفت:

– این رو راست میگه!

یلدا گفت:

– وا! بنفشه، تو کدوم وری هستی؟

بنفشه گفت:

– من طرفِ حقم!

بردیا گفت:

– متأسفم که هنوز حق رو نشناختی!

یلدا گفت:

– این چند روزی که بابا با عمه پری میره آمریکا، من تنها می مونم!

فهمیدم که خانوم کمین کرده بره خونه ی خاله پری! ای موزمار!

بردیا خیلی سرد گفت:

– برو خونه ی خاله افسانه ات! مگه نگفتی خیلی چشم به راهه بری اون جا؟ خب یه هفته ای برو اون جا.

بنفشه نگاهی به من کرد و چشمکی زد. آخ! عاشق این سردی های بردیا بودم. البته فقط جلوی یلدا!

یلدا با ناراحتی گفت:

– من اون جا رو دوست ندارم. پیش خاله افسانه راحت نیستم!

بردیا گفت:

– خب برو خونه ی خاله پروانه!

منظورش خونه ی ما بود. آه؛ آه!

یلدا با بی میلی گفت:

– هیچ کس اون جا از بودن من خوشحال نمی شه!

از این که حرف دلم رو زده بود، خوشحال شدم. خونه ی ما می اومد، همیشه دعوامون می شد.

بنفشه گفت:

– اگه مامان بود، حتما دعوتت می کردم بیای خونه ی ما! اما خودت که می دونی، من که همه اش تو اتاقمم؛ بهار هم که خونه پیداش نمی کنی،

همه اش با پارساست! می مونه بردیا، که اون هم شرکته و کم خونه میاد. اون وقت تنها می مونی.

یلدا گفت:

– میرم خونه ی خاله افسانه ام!

خب خدا رو شکر، تیرش خورد به سنگ! آخیش!

باران کمی می بارید. بنفشه و یلدا خواب بودن. بردیا حسابی خسته شده بود. چشم هاش قرمز شده بود.

– اگه خسته ای، می خوام من رانندگی کنم؟

بردیا از آینه نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفت:

– من جونم رو دوست دارم!

– خیلی هم دلت بخواد. تقصیر منه که دلم برات سوخت.

–!! تو دلت هم برای کسی می سوزه؟ فکر می کردم فقط دل ها رو می سوزونی!

– اصلا حوصله ی طعنه هات رو ندارم.

– تو حوصله ی هیچی من رو نداری.

نمی دونم چرا از این حرفش، یه جوری شدم. مظلوم حرف می زد!

دیگه جوابش رو ندادم. چشم هام گرم خواب بود. خوابیدم!

با صدای بوق ماشین، چشم هام رو باز کردم. کسی تو ماشین نبود؛ فقط من بودم و بردیا!

– چه عجب! فکر می کردم باید من هم این جا بخوابم!

– بقیه کجان؟

– خونه شون!

– یعنی چی؟

– یعنی همین! من رو یه ساعت علاف کردی. همه رفتن خونه و من موندم این جا تا تو بیدار بشی!

به اطراف نگاه کردم. ماشین بردیا جلوی در خونه مون بود. آخی! دلش نیومده من رو بیدار کنه! چشم هام رو مالیدم تا باورم بشه خواب نیستم.

نه؛ خواب نبودم!

– جدی میگی؟

– مگه ما با هم شوخی داریم؟

– نه. خب... ولی چرا بیدارم نکردی؟

بردیا کلافه شد و گفت:

– نیلوفر نمی خواد پیاده شی؟ من فردا باید برم شرکت.

در ماشین رو باز کردم. گفتم:

– خداحافظ!

به سمت در خونه رفتم، که صدای بردیا رو شنیدم.

– این رو لازم نداری؟

به عقب برگشتم. ساک دستیم تو دستش بود. با لبخند نگاهم می کرد. من گیج حرکاتش بودم. نزدیکش شدم و کیفم رو ازش گرفتم. با لبخند

گفت:

– فکر کنم هنوز خوابی!

پاش رو گذاشت رو پدال گاز و رفت. حس می کردم روی هوا دارم پرواز می کنم. باورم نمی شد بردیا واسه خاطر من بیدارم نکرده. اصلا اهل

این حرف ها نبود. عمرا امشب از شوق زیاد خوابم ببره.

فصل هفتم

فردای همان روز نگار این ها برگشتن اصفهان.

سه روزی می شد از هستی خبر نداشتم، تو دانشگاه هم نمی دیدمش. از دستش عصبی بودم، واسه همین ازش خبری نمی گرفتم.

یه روز از دانشگاه داشتم می رفتم خونه که پژو پارسی جلوی پام ترمز کرد.

– سلام خانوم آراین.

سرم رو برگردوندم. مانی بود. این جا چی کار می کرد؟!

– !! شمایین آقا مانی؟ سلام.

– می تونم خواهش کنم سوار شید؟ کار مهمی باهاتون دارم.

– باشه.

سوار ماشینش شدم، عطر خوش بو و خنکش تموم فضای ماشین رو پر کرده بود.

– از هستی خبری دارین؟

شوکه شدم، چرا خبرش رو از من می گرفت؟

وقتی سکوت رو دید، گفت:

– منظورم اینه که می دونین الان کجاست؟

– نه، خبر ندارم. وقت نشد ازش خبری بگیرم.

– وقت نشد؟ یعنی تو این سه روزه، یه چند دقیقه هم وقت خالی نداشتین؟

– چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

– اگه می دونستم براتون مهمه، می گفتم.

– نگرانم کردین! بگید چی شده؟

– مهم نیست.

داشتم دیوونه می شدم! مانی خیلی ناراحت بود.

– تو شمال چه اتفاقی برای هستی افتاد؟

حسابی جا خوردم. نکنه هستی حرفی زده باشه!

– مثلاً چه اتفاقی؟

– از اون وقتی که اون طوری تک و تنها از شمال برگشت، خیلی داغون بود.

– هستی خودش رفت. من خیلی اصرار کردم بمونه؛ گفت دلش تنگ شده!

– به نظر شما من گوش هام درازه؟ بگید؛ خجالت نکشید، چون همیشه سرم به کار خودم بوده دلیل نمی شه که نفهم باشم.

– نه؛ من اصلاً منظورم این نبود. چه اتفاقی افتاده که این قدر عصبانی هستین؟

– هستی بیمارستانه!

رنگِ صورتِم پرید.

– واسه چی؟

– خودکشی کرده.

قلبم لحظه ای ایست کرد. به مانی اشاره کردم که ماشین رو نگه داره. مانی ترمز کرد. اصلا توقع نداشت این قدر حالم بد بشه.

– نیلوفر خانوم خویین؟ نگران نباشین؛ خدا رو شکر خطر رفع شده.

– حالش خوبه؟

– خوبِ خوب که نه؛ اما خب سالمه!

– چطور این اتفاق افتاد؟

– من هم نمی دونم. به کسی چیزی نمیگه. فقط زل زده به یه نقطه و اشک می ریزه!

– کدوم بیمارستانه؟

– همون بیمارستانیه که من توش کار می کنم.

– من رو ببرید پیشش. می خوام ببینمش!

– اما... آخه شما الآن حالتون خوب نیست.

– من خوبم. خواهش می کنم.

مانی قبول کرد. به خونه زنگ زد و گفتم که دیر میام!

مانی گفت:

– من رو ببخشین نیلوفر خانوم. خیلی باهاتون بد حرف زدم.

– نه؛ مهم نیست!

– وقتی اون طوری تنهایی اومد خونه، شوکه شدم. گفت نریمان اون رو رسونده! فرداش بابا هر چی صداش کرد بره دانشگاه، جواب نداد.

نگرانش شدیم و در اتاقش رو شکوندیم. هستی بی حال افتاده بود کفِ اتاقش. قرص خورده بود. باور کنید یه دقیقه خودم رو باختم. شما هستی

رو خوب می شناسید؛ دختری نیست که برای یه اتفاقِ کوچیک، دست به چنین کاری بزنه. اون همیشه محکم بود. تا الآن هم هیچ حرفی نزده.

دکتر میگه افسردگی گرفته، اما نمی دونم چرا؟! من و بابا تا تونستیم از وقتی مامان مُرد، بهش توجه داشتیم و لحظه ای تنهانش نداشتیم.

قلبم شکست؛ خدا لعنتت کنه نریمان، بین چه بلایی سرِ دختر بیچاره آوردی!

به بیمارستان رسیدیم، همراه مانی داخل بیمارستان شدم. دختری ریزه اندام با یونیفورم پرستاری نزدیکمان شد و رو به مانی گفت:

– سلام آقای دکتر، روزتون بخیر.

مانی با جدیت و جذابیت گفت:

– سلام خانوم اردلان. من میرم عیادتِ خواهرم، لطفاً اگه دکتر جزایری با من کار داشتن صدام کنید.

– حتما.

– ممنون.

دختر نگاهی به من کرد و با لبخند رو به مانی گفت:

– راستی تبریک میگم.

به من اشاره کرد و رفت. از خجالت سرخ شدم. مانی هم شوکه شده بود، اما به روش نیاورد و رفت. من هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم.

به اتاقی رسیدیم. مانی گفت:

– بفرمایید تو.

– اول شما برین.

مانی قبول کرد و وارد اتاق شد. در نیمه باز بود، هستی صورتش رو به پنجره بود و پشتش به من و مانی بود.

– هستی اگه بدونی کی اومده دیدنت؟!

هستی گفت:

– کی؟

– نه دیگه؛ زرنگی؟ باید حدس بزنی!

– مانی؛ اذیت نکن.

– بابا تو یه حدس هم نمی تونی بزنی؟!

هستی با بغض گفت:

– مطمئنم نیلوفر نیست!

خیلی خجالت کشیدم. به من هم می گفتن دوست؟!

مانی با لبخند گفت:

– آفرین؛ یه جایزه پیش من داری. نیلوفر خانوم اومده.

هستی با ذوق بچگانه ای سرش رو برگردوند و من رو دید. لب هاش رو به هم فشرد تا اشک هاش جاری نشن، من هم بغض کرده بودم.

نزدیک هستی شدم و سرش رو بغل کردم.

– حالت چطوره دخترکم؟ قربونت برم. به خدا نمی دونستم بیمارستانی!

هستی با دلخوری گفت:

– بی معرفت نباید یه خبر ازم می گرفتی!

خواستم عذرخواهی کنم، که مانی سریع گفت:

– چند بار نیلوفر خانوم از من حال تو رو پرسیده بود، اما من بهشون نگفتم که تو بیمارستانی. تا این که امروز از زیر زبونم حرف کشیدن و

اومدن این جا!

از این که مانی به دروغ ازم حمایت کرده بود، خجالت کشیدم؛ اما با نگاهی قدرشناسانه بهش زل زدم. لبخندی زد و گفت:

– نیلوفر خانوم هر وقت کارتون تموم شد بیاین بیرون. من دم در منتظر تونم!

– باشه؛ مرسی!

مانی رفت. بغض هستی ترکید و اشک هاش روی گونه هاش ریخت، اشک های من هم جاری شد. هستی در میان گریه گفت:

– اگه نمی اومدی می مُردم نیلوفر؛ دق می کردم. این سه روز برام مثل سی سال گذشت. خیلی سخت بود؛ خیلی. نگاهم به در بود که بیای! از چهره ی بابام خجالت می کشیدم، شرمم می اومد تو چشم هاش نگاه کنم. از مانی خجالت می کشم. خیلی سختی کشیدن؛ خیلی نگرانم شدن. سه روزه لال شدم نیلو؛ اما الآن می خوام بگم. من خیلی بدبختم نیلو، همه ی بدبختی ها یهو سر من آوار شد. سکوت کرده بودم، تا هر چی تو دلشه رو راحت به زبون بیاره.

– به خدا انگیزه ای برای موندن ندارم نیلو. پشیمونم که اون کار احمقانه رو کردم، به خدا نیلو دست خودم نبود. یهو شد! صدای شکستن بابام رو شنیدم. مردی که اگه نباشه، نمی خوام دنیا باشه! آزارش دادم. الآن هم روم نمی شه نگاهش کنم. بچگی کردم، به خاطر آدمی این کار رو کردم که راحت سرش تو زندگیش بود و نفهمید چه بلایی سرم اومده. له شدم نیلو، اما دیگه بسمه! می خوام یه زندگی جدید رو شروع کنم. از امروز می خوام برای خودم زندگی کنم، نه برای دلم. هستی سکوت کرد، دستش رو فشردم و گفتم:

– من باهاتم دخترکم! هیچ وقت تنهات نمی دارم! من رو برای این که این سه روز نبودم ببخش! هستی لبخند نازی زد.

– هستی، نمی خوای بگی چرا اون کار رو کردی؟

– نه نیلوفر؛ خواهش می کنم. نمی خوام به حماقتم فکر کنم!

– باشه، باشه. بعدا در موردش حرف می زنیم. یه سؤال ازت پیرسم؟

– پیرس.

– قضیه به نریمان هم مربوط می شه؟

هستی زل زد تو چشم هام. چشم های سبزش، پر از اشک بود. آهسته گفت:

– دیگه مهم نیست. هر چی بود، تموم شد. الآن می خوام به کاوه جواب مثبت بدم.

– چی؟ زده به سرت؟ تو که از اون خوشت نمیداد!

– مهم اینه که اون من رو دوست داره. دیگه برام هیچی مهم نیست!

– نه مثل این که راست راستی دیوونه شدی! احمق نشو هستی! الکی که نیست؛ برای زندگیت داری تصمیم می گیری!

– نیلوفر هیچی نگو، برو بیرون؛ نمی خوام ببینمت!

ناراحت شدم؛ اما وضع روحی هستی خیلی خراب بود. گفتم:

– باشه؛ میرم. مواظب خودت باش؛ خداحافظ.

هستی روش رو ازم برگردوند. از اتاقش بیرون اومدم. مانی به سمتم اومد و گفت:

- بریم؟
- وقتی ناراحتیم رو دید، گفت:
- فکر می کردم با شما خوب حرف بزنه. متاسفم! خیلی حساس شده.
- به زور لبخندی زدم و گفتم:
- نه؛ حالش رو درک می کنم. مهم نیست!
- به اصرار مانی، سوار ماشینش شدم.
- هستی نگفت چشه؟ نگفت چرا اون کار رو کرده؟
- فقط می دونم پشیمونه و می خواد یه جوری جبران کنه!
- آره؛ تو چشم هاش پشیمونی رو می بینم.
- آقا مانی؟
- بله؟
- هستی می خواد یه کاری کنه. باید پشیمونش کنید.
- چه کاری؟
- می خواد به کاوه جواب مثبت بده. من می دونم که از اون خوشش نمیداد.
- خیالتون راحت. بذارید یه کم رو به راه شه، خودم باهاش حرف می زنم. الان داغونه، تو ناراحتی یه چیزی گفته؛ وگرنه هستی دختر عاقلیه!
- مانی من رو رسوند و رفت.
- مامان با دیدنم گفت:
- کجا بودی؟
- بیمارستان.
- چرا؟ چی شده؟ تصادف کردی؟
- نه ماما؛ می بینید که من سالمم. هستی حالش بد بود، رفتم دیدنش.
- نریمان جلوی تلویزیون لم داده بود، با شنیدن حرف هام گفت:
- چش بوده؟ الان بهتره؟
- از دست نریمان خیلی ناراحت بودم. از این رفتارهای ضد و نقیضش، بیزار بودم.
- اگه می دونستم بهت مربوط می شه، حتما می گفتم!
- منظور؟
- همین که شنیدی!
- مامان گفت:

– باز شما دو تا افتادین به جون هم؟

نریمان با خشم به سمت اومد؛ بازوم رو گرفت و گفت:

– تو امروز چه مرگته؟ مشکلات با من چیه؟ ها؟

– تو خودت خوب می دونی.

– من هیچی نمی دونم، بگو تا بدونم!

– کاش یه کم؛ فقط یه کم با خودت رو راست بودی آقا داداش!

از پله ها بالا رفتم، نریمان با عصبانیت جلوی راهم رو سد کرد و گفت:

– منظورت رو بگو.

– واضح بود.

– نه؛ نبود. باز اون دختره چی بهت گفته که افتادی به جون من؟

– اشتباه می کنی؛ اون اگه حرفی زده بود، الان یه سیلی می خوابوندم تو گوشت. اما حیف! حیف که یه کلام هم حرف نمی زنه! اون خودکشی

کرده نامرد. می فهمی؟ هستی ای که این قدر محکم و با اراده بود؛ کارش به جایی رسیده که دست به خودکشی زده.

نریمان کُپ کرد. خیلی شوکه شده بود.

– واسه چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– اون رو دیگه باید از خودت پرسی. با اجازه!

به اتاقم رفتم.

چند روز گذشته و هستی هم از بیمارستان مرخص شده بود. اما حاضر نشده بود من رو ببینه. من هم خیلی از دستش ناراحت بودم، چرا من باید

تاوان کارِ نریمان رو می دادم؟!

روز رفتنِ خاله این ها به آمریکا فرا رسید. همه به فرودگاه رفتیم.

نوشین گفت:

– ماما مواظبِ خودتون باشین؛ به فکرِ ما هم نباشین!

مامان گفت:

– باشه. فقط نوشین خونه رو می سپارم به توها.

نوشین گفت:

– خیالتون راحت.

خاله پری صورتِ بردیا رو بوسید. همه می دونستن چقدر خاله، بردیا رو دوست داره.

دایی رو به یلدا گفت:

– میری خونه ی خاله افسانه؟

یلدا با ناراحتی گفت:

– بله. باهاتون تماس می گیرم.

دلم برای یلدا سوخت؛ اما حقش بود.

بالاخره هواپیماشون بلند شد. بهار گفت:

– نیلو بیا بریم خونه ی ما.

یلدا رفته بود. گفتم:

– نه؛ مرسی. باید برم خونه، کار دارم!

بنفشه گفت:

– بی خود کردی! بهونه نیار، من هم تنهام.

گفتم:

– نه؛ نوشین هم تنها می مونه!

نوشین گفت:

– می خوام بری، برو. تو که تو خونه باشی، دست به سیاه و سفید نمی زنی!

با شیطنت گفتم:

– ا! برم که تو و حمید آقا حال کنین؛ بدون مزاحم؟!

نوشین با اخم گفت:

– زیبون دراز!

بالاخره با اصرارهای بهار و بنفشه، سوار ماشین بردیا شدم. تو فرودگاه هم وقتی بهش سلام دادم، جوابم رو نداده بود.

بهار گفت:

– نیلو جون من رو ببخش. من فقط شب ها خونه ام.

گفتم:

– نه بهار جون؛ راحت باش.

بنفشه گفت:

– همه می دونن به زور باید تو رو تو خونه پیدا کنن.

بردیا بدون حرف رانندگی می کرد. گفتم:

– انگار بردیا از اومدنم خوشحال نشده!

بهار گفت:

– وا نیلوا! تو که بردیا رو می شناسی؛ بروز نمیده. من که میگم خیلی هم خوشحاله!

بنفشه گفت:

– اتفاقا خیلی هم خوشحاله؛ مگه نه داداشی؟

بردیا گفت:

– برای من فرقی نمی کنه.

تو دلم گفتم؛ مرسی احساسات! کشته مرده ی این فوران احساساتش بودم!

بهار گفت:

– کاش به یلدا هم اصرار می کردیم بیاد خونه ی ما. خونه ی خاله اش راحت نیست.

بنفشه گفت:

– بهتر که نیومد. اگه تعارف می کردی، می اومد.

بهار گفت:

– وا! تو چرا این قدر با یلدا لجی؟

بنفشه گفت:

– لج نیستم، یلدا یه کم لوسه! من هم خوشم نیامد.

بردیا گفت:

– میز گرد تشکیل دادین یلدا رو تیر بارون کنین؟ بسه دیگه!

بهار با خنده گفت:

– اوه! اوه! بردیا غیرتی شده، از نامزدش داره دفاع می کنه.

بنفشه گفت:

– چرا دوست داری پیش پیش بردیا و یلدا رو به هم وصل کنی؟

اعصاب کل کل کردن های اون دو تا رو نداشتم. به حرف هاشون گوش ندادم و از تو آینه به چهره ی سرد و بی اعتنای بردیا نگاه کردم. چرا از

یلدا طرفداری کرده بود؟ دوستش داشت؟ پس چرا حرف نمی زد؟!

به خونه ی خاله پری رسیدیم. طبق معمول خونه تمیز و مرتب بود. خاله خیلی به تمیزی خونه اهمیت می داد. همه نشستیم. بنفشه برای آوردن

نوشیدنی به آشپزخونه رفت، در همین حین موبایل بهار زنگ خورد. بهار نگاهی به صفحه ی گوشییش انداخت و گفت:

– نیلوفر جون ببخشید؛ الآن میام پیشت.

گفتم:

– راحت باش عزیزم!

بهار با عذرخواهی رفت. بردیا پوزخندی زد و گفت:

- همه ی هوش و حواسش شده پارسا! می میرن واسه هم!
- خب تو از چی ناراحتی؟ از عاشقونه بودن رابطه شون؟
- به این نمیگن عاشقونه نیلوفر!
- پس چی میگن؟
- لوس بازی.
- اوه! لطفا فکر نکن که اون ها هم باید مثل تو با این مسئله برخورد کنن!
- کاش یه کم از من درس می گرفتن! چی شد اومدی این جا؟
- از این که اومدم ناراحتی؟
- نه. خب، اما همیشه وقت هایی می اومدی این جا که من به هر دلیل تهران نبودم!
- راست می گفت؛ به قدری از بردیا بدم می اومد که هر وقت، به هر دلیلی می رفت مسافرت می اومدم خونه ی خاله. از این که این موضوع رو فهمیده بود، خجالت کشیدم.
- شنیدی چی گفتم؟
- آره خب، آدم تغییر می کنه دیگه!
- برام جالب بود که چطور با خودت کنار اومدی که بیای این جا، مخصوصا الان که مامان هم نیست!
- خب حالا که اومدم، ناراحتی برگردم خونه ی خودمون؟!
- گفتم که بودن یا نبودنت، اصلا برام مهم نیست!
- خیلی حال کردی وقتی بهار گفت یلدا نامزدته ها؛ نه؟
- بردیا چپ چپ نگاهم کرد.
- باز شروع کردی؟ دلیلی نمی بینم که برات توضیح بدم.
- پس لطفا ادای آدم های فیلسوف رو در نیار؛ و ادعا نکن که عشق کشکه و از این حرف ها!
- می شه تمومش کنی؟ مغز فندقی تو این چیزها رو نمی فهمه!
- آتیش گرفتم.
- من؟! من مغزم فندقیه؟ نشونت میدم.
- بردیا با خنده از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.
- لعنت بهت نیلوفر، می میری یه دو دقیقه دهنه رو ببندی؟! همیشه باید اعصاب خرد کنی؟
- بنفشه با سینی ای شربت آلبالو سر رسید. وقتی من رو تنها دید، گفت:
- وا! پس بقیه کجان؟
- بهار گوشیش زنگ خورد، رفت. بردیا هم رفت اتاقش.

– ببخشید تنهات گذاشتم.

– ای بابا بنفشه؛ من اصلا ناراحت نمی شم؛ باور کن!

بنفشه کنارم نشست و لیوانی شربت جلوم گذاشت، من پرتقال بیشتر دوست دارم خب! اما اشکال نداره.

– بنفشه! تو حوصله ات تو خونه سر نمیره؟

– نه؛ نقاشی می کشم، سرگرم می شم.

– خیلی دوست دارم تابلوهات رو ببینم.

– شربت رو بخور، می برمت نشونت میدم!

جرعه ای از شربت رو خوردم.

– حس می کنم بردیا زیاد از حضورم خوشحال نیست.

– نه نیلوفر؛ اشتباه می کنی. بردیا با تو مشکلی نداره! کلا این طوریه؛ نمی تونه احساساتش رو بروز بده. شاید خیلی هم از اومدنت خوشحاله ولی

نمی دونه چطوری بگه؛ براش خیلی سخته!

– به نظرت عجیب نیست؟

– چی عجیبه؟

– اخلاقش!

– خب آره؛ شاید از نظر تو عجیب باشه، اما ما دیگه عادت کردیم بهش! بهار همیشه میگه عشق و عاشقی، تو بردیا تعطیله! اما من اصلا با این

موافق نیستم. مگه می شه آدم عاشق نشه؟ بردیا فقط زیادی توداره! همین.

– یعنی یلدا رو دوست داره و ابراز نمی کنه؟

– نه عزیزم. بحث یلدا جداست. بردیا هم می دونه قصد یلدا، فقط ازدواجه؛ حالا طرفش مهم نیست. یلدا می خواد بره ایتالیا، زادگاه مامانش.

دایی شرط گذاشته که هر وقت ازدواج کرد می تونه بره؛ اون هم می خواد با انتخاب بردیا، با یه تیر دو نشون بزنه؛ هم به همه بگه بالاخره بردیا

رو مال خودش کرده، هم بره ایتالیا.

– نمی دونستم قصد داره بره ایتالیا، بردیا از این موضوع خبر داره؟

– آره، همه تقریبا می دونن. مامان منکرش می شه؛ بهار هم که میگه یلدا مال بردیاست. حالا نمی دونم این دو تا چرا این قدر اصرار دارن!

– چرا بهار این قدر طرفدار یلداست؟

– تو که بهار رو می شناسی؛ از لباس های عجیب و غریب خیلی خوشش میاد؛ عاشق اینه که طبق مد پیش بره. چون یلدا این طوریه، ازش

خوشش میاد.

به همراه بنفشه به اتاقش رفتم. اتاقش همون مدل قدیمی بود، خیلی کم پیش می اومد که دکوراسیون اتاقش رو عوض کنه. دختر تقریبا آرومی

بود؛ رنگ اتاقش آبی کم رنگ بود و خیلی آرامش بخش بود. خیلی اتاق ساده ای داشت. تنها تابلوهایی که به دیوارهای اتاقش زده بود، باعث

شده بود اتاقش از حالت یکنواختی درییاد. تابلوهاش واقعا خوشگل بودن. بنفشه تموم ذوق و انرژی هنریش رو روی تابلوهاش نشون می داد. یه

تابلو نظرم رو به خودش جلب کرد؛ تابلو رو بالای تخت خوابش زده بود. یه پسر خیلی خوشگل و ناز بود که یه گل بنفشه دستش بود. زیرِ تابلو هم با خطی خوش نوشته شده بود "تقدیم به کسی که حس بودنش، برایم امیدِ نفس کشیدن است." یه پاپیونِ صورتی هم گوشه ی سمت چپِ تابلو به صورتِ اُریب زده شده بود.

بنفشه وقتی تعجبم رو دید، گفت:

— چی این قدر کنجکاوت کرده؟

نخواستم خودم رو فضول نشون بدم؛ با بی خیالی به تابلو اشاره کردم و گفتم:

— تابلوی قشنگیه!

بنفشه لبخندِ تلخی زد و گفت:

— بهترین هدیه ای بود که تو عمرم گرفتم!

— هدیه؟!

بنفشه کنارم روی لبه ی تخت نشست. غم تو چشم هاش موج می زد.

— ترم دوم دانشگاه بودم! همه دوست هام فکر می کردن از اون دخترهام که هیچ حسی به جنس مخالف ندارم و به نحوی بی احساسم؛ اما من واقعا این طوری نبودم. فقط هر کسی نظرم رو جلب نمی کرد. تا این که کارشناسی ارشد قبول شدم. با یه پسری هم کلاس شده بودم. پسر جذاب و خوشگلی بود. همه ی دخترها، خودشون رو براش می کشتن. با ناز و عشوه باهاش حرف می زدن و کلی هواش رو داشتن؛ اما برای من بیشتر، رفتارهاش جالب بود؛ نه این که عاشقش باشم. از همون وهله ی اول سردی هام رو دید و بیشتر به سمت کشیده شد. خیلی جلوی راهم سبز می شد، اما من محلش نمی داشتم. فکر می کردم عشقش فقط تا پایانِ کلاس ها ادامه داره و همه اش دروغه! یادم میاد یه روز استاد برای طرح تابلومون موضوع آزاد گذاشته بود. همه تابلوهاشون رو به استاد نشون دادن. وقتی همه تابلوی فرزام، همون پسره رو دیدن، شوکه شدن. از همه بیشتر، من بودم که خیلی جا خوردم. می دونی چی کشیده بود؟ چهره ی من رو کشیده بود نیلو. وای نیلو؛ داشتم می مردم. این قدر جزئیات رو خوب کشیده بود که یه لحظه با خودم گفتم چطوری تونسته این قدر دقیق من رو بکشه! بعد از اون جریان، دیدم واقعا عاشقش شدم. اون هم مدام بهم نزدیک می شد. وقتی کم کم نرم شدن هام رو می دید، خیلی خوشحال بود اما زد و کلاس ها تموم شد و مدرکم رو گرفتم. دیگه ندیدمش. حتی رفتم دمِ خونه شون، اما هیچ خبری ازش نتونستم بگیرم. فقط یه هفته بعدش، یکی از دوست هام یه بسته بهم داد و گفت فرزام خیلی وقت پیش داده بوده که سر وقتش اون رو بده به من. بسته، همین تابلو بود. از اون روز به بعد این رو نگه داشتم و بالای تختم زدمش تا یادم باشه عشقِ اولم کی بوده. دیگه عاشق کسی نشدم. حتی نذاشتم یه خواستگار بیاد این جا! راستش امید دارم که فرزام برگرده. شاید خیلی احمقانه باشه، اما دله دیگه؛ یهو اومد، یهو هم از زندگیم رفت؛ مثل یه ستاره ی دنباله دار!

اصلا باورم نمی شد روزی بنفشه تا این حد عاشق شده باشه. همیشه حس می کردم اون هم لنگه ی بردیاست فقط جنسِ مؤنثه!

— کسی از این ماجرا خبر داره؟

— فقط تو و بردیا.

— بردیا؟

- مجبور شدم بهش بگم؛ ما رو با هم دیده بود. طفلی وقتی دید ترکم کرده، خیلی تلاش کرد که من حالم خوب بشه. وضع روحیم افتضاح بود!
- بنفشه؛ منتظرش می مونی؟
- فرزام اولین کسی بود که به من یاد داد عاشق باشم. نمی خوام کلیشه ای حرف بزنم، اما این یه حقیقته! من جز با فرزام، نمی تونم خوشبخت شم! این رو مطمئنم. حتی اگر هم ازدواج کنم، فکرم پیش اونه!
- نمی دونستم این قدر گذشته ی تلخی داری دختر خاله ی مرموز!
- بنفشه اشک های روی گونه اش رو با پشت دستش پاک کرد؛ لبخندی زد و گفت:
- واسه همین که معتقدم بردیا هم عاشق می شه. نیلوفر دوست ندارم کسی از این موضوع خبر داشته باشه. می فهمی که؟!
- خیالت راحت. تا نخواهی، کسی چیزی نمی فهمه.
- مرسی. من برم یه چیزی برای نهار درست کنم. اون قدر حرف زدم که یادم رفت نزدیکِ ظهره!
- پیام کمکت؟
- نه؛ همین جا بشین؛ کاری نمی خوام بکنم که. یه چند تا کتابِ شعر دارم، اون ها رو بخون تا پیام پِشت.
- باشه؛ مرسی!
- بنفشه چند تا کتاب از مهدی سهیلی و فروغ و حمید مصدق جلوم گذاشت و رفت.
- اصلا حسِ خوندنِ کتاب رو نداشتم. به اتاق بهار رفتم. در زدم. بهار گفت:
- بفرمایید.
- داخل شدم. بهار با لبخند نگاهم کرد.
- الهی فدات بشم. ببخشید تو رو خدا.
- ای بهار! آگه باز بگی ببخشید و از این حرف ها؛ میرم.
- بیا بشین.
- اتاقِ بهار، برخلافِ اتاق بنفشه، شلوغ و به هم ریخته بود. رنگِ اتاقش نارنجیِ خیلی جیغ بود. کمدش به هم ریخته بود. دوربین عکاسیش هم روی میز تحریرش بود. بهار عاشقِ عکاسی بود، چند تا از عکس هاش رو هم قاب کرده بود!
- اتاقش درست مطابق با ذاتش بود. بهار برعکسِ بردیا و بنفشه بود. گاهی حس می کردم اصلا دختر واقعیِ اون ها نیست. بعدش کلی به فکرم می خندیدم.
- نیلوفر، الآن قراره با پارسا برم بیرون. شام هم بیرون می خوریم. تو که ناراحت نمی شی؟
- نه عزیزم، چرا ناراحت بشم؟ من راحتم.
- چند دقیقه ای با بهار سر چیزهای مختلف حرف زدم. بهار آماده شد، صورتم رو بوسید و رفت. بنفشه هنوز هم تو آشپزخونه بود. خیلی دوست داشتم اتاقِ بردیا رو ببینم. به دمِ در اتاقش رفتم و چند تقه به در زدم. صدای عنقش به گوشم رسید:
- کیه؟

– می شه پیام تو؟

به پنج ثانیه نکشیده بود که در باز شد. بردیا جلوم ایستاد، این یعنی فکر این که بذارم بیای تو اتاقم رو کامل از سرت بیرون کن! هیچ وقت نمی داشت کسی بره تو اتاقش. فقط خاله پری این اجازه رو داشت؛ حتی نمی دونستم رنگ اتاقش چه رنگیه، فقط نور لامپ اتاقش رو می دیدم.

– بردیا؛ پرسیدم می شه پیام تو؟

بردیا با لحن کش داری گفت:

– نه!

– چرا؟

– چرا نمیری پیش بهار؟

– بهار با پارسا رفت بیرون، بنفشه هم داره نهار درست می کنه!

– بذار پیام، بریم تو پذیرایی بشینیم.

– چرا تو پذیرایی؟ اتاق تو که خوبه، دنج هم هست.

– هیچ هم دنج نیست. خیلی هم یخه؛ مثل خودم!

لحنش یه جووری بود. دیگه اصرار نکردم؛ اما خب، خیلی ناراحت شدم. مگه تو اتاقش چی بود؟ من و بردیا به پذیرایی رفتیم. بردیا وقتی اخم هام رو دید، گفت:

– باور کن اتاق من اون قدر هم که فکر می کنی عجیب و غریب نیست.

– به من مربوط نیست.

– خیلی غیر قابل تحملی نیلوفر!

لجم گرفت.

– تو هم خیلی گستاخی! دلم می خواد بدونم با یلدا هم این طوری حرف می زنی؟

– بیا؛ تا میام دو کلام باهاش حرف بزنم. یلدا رو می کشه وسط!

– چیه؟ روش حساسی؟

– خواهش می کنم تو مثل بهار مغز فندق نباش.

– چرا از این که همه بدونن دوستش داری، ناراحت می شی؟

– من یلدا رو دوست ندارم، این سیصد بار.

– پس چرا اون طوری عاشقونه که با من حرف می زنی، با اون حرف نمی زنی؟

طعنه ام رو گرفت. از جا بلند شد و گفت:

– حتی دو دقیقه هم نمی شه تو رو تحمل کرد. من هم مجبور نیستم حرف های مزخرفت رو گوش کنم.

حرصم گرفت و گفتم:

– ازت متنفرم.

بردیا با قدم هایی سریع رفت. او! من هم عصبی می شم، چقدر غیر قابل تحمل می شم! تا حالا باهاش با این لحن حرف نزده بودم، اما خب حش بود. خیلی لجم رو در می آورد.

صدای بنفشه اومد:

– نیلوفر؟

وقتی من رو دید، لبخندی زد و گفت:

– !! این جایی؟ ساعت چند کلاس داری؟

– ساعت سه.

– خب تا اون موقع، وقت زیاد داریم.

– بنفشه؟

– جونم؟

– چرا بردیا نمی ذاره کسی بره تو اتاقش؟ چیزی تو اتاقش داره؟

بنفشه خندید و گفت:

– نه بابا نیلوفر! چرا تو این قدر دوست داری کارآگاه بازی در بیاری؟ بردیا از اون بچگیش هم یه اتاق مجزا داشت و کسی رو جز مامان، تو

اتاقش راه نمی داد. اصلا پسر پُر رمز و رازی نیست. خیلی هم راحت می شه توی فکرش رو خوند! مطمئنم چیزی تو اتاقش نیست که بخواد از

کسی پنهونش کنه!

– به نظر من که خیلی عجیبه!

– خب برای تو عجیبه چون همیشه در اتاق نریمان بازه و هر کی دلش بخواد میره و میاد؛ اما برای ما عادی شده!

تو فکر رفتم، بنفشه قانعم نکرده بود. هنوز هم نظرم این بود که بردیا یه چیزی تو اتاقش داره که از همه مخفیش می کنه. فضول بودم دیگه!

موقع نهار شد؛ من و بردیا و بنفشه دور میز نیم دایره ای نشستیم. دست پخت بنفشه حرف نداشت.

– بنفشه غذاهات عالیه! عاشقشونم.

بنفشه لبخندی زد و گفت:

– مرسی، نوش جونت!

بردیا گفت:

– خدا مامان رو از ما نگیره. انشا... زود برگرده!

بنفشه با اخم گفت:

– این قدر بد شده؟!

گفتم:

– خیلی هم خوشمزه است!

بردیا آهسته خندید!

بنفشه گفت:

– بردیا خان حرف هات بوی توطئه می داد ها.

بردیا خندید و گفت:

– من که خیلی پسر سر به راهیم!

گفتم:

– خیلی!

بردیا به طعنه ام توجه نکرد. نهار رو خوردیم و با بنفشه ظرف ها رو شستیم.

بردیا گفت:

– ساعت چند کلاس داری نیلوفر؟

گفتم:

– سه.

بردیا گفت:

– من می رسونمت. می خوام برم جایی، تو رو هم می رسونم!

– اگه زحمتی برات نباشه، از خدومه که تو صف تاکسی نایستم!

– زحمت که هست، ولی خب ما که یه دختر خاله ی لوس و اخمو بیشتر نداریم!

– خیلی بد جنسی!

انگار یادمون رفته بود از دستِ هم ناراحتیم.

بردیا کتش رو پوشید و گفت:

– اگه می خوای افتخار بدم و برسونمت، عجله کن. چون اگه دو دقیقه هم دیر کنی، رفتم.

بردیا رفت.

– اوه، اوه! نیلو زود حاضر شو که بردیا از معطل کردن بدش میاد.

– باشه.

لباس هام رو پوشیدم. بنفشه اصرار کرد شام برم اون جا. من هم از خدا خواسته قبول کردم.

تو خونه حوصله ام سر می رفت. نوشین هم مثل بهار بود؛ صبح تا شب بیرون پیش حمید بود. حداقل این جا بنفشه و بردیا بودن و زیاد خسته

نمی شدم!

از خونه خارج شدم. بردیا به ماشین خوشگلش تکیه داده بود. عاشقِ مزدا³ بودم. اون هم مشکلی! هر دو سوار شدیم. بردیا ماشین رو حرکت

داد. اولین بار بود جلو می نشستم.

– کلاست کی تموم می شه؟

– چیه می خوای بیای دنبالم؟ بابا مهربون!

– نه خیر هم، به دلت صابون نزن. همین جوری پرسیدم!

– شاید شب برگشتم خونه ی خودمون!

– می خوای بنفشه پوست سرم رو بکنه؟

– چرا پوستِ سر تو رو بکنه؟

– اون قاطی کنه، فقط به من گیر میده! بیچاره ام دیگه!

– دلم خیلی برای مامانم تنگ شده.

بردیا پوزخندی زد و گفت:

– یه کم بزرگ شو نیلوفر! تو دیگه وقتِ شوهر کردته!

– چرا این قدر ازم ایراد می گیری؟ از رفتارم؛ از کارهام...

– خب حتما ایراد داری که ایراد می گیرم دیگه!

– مگه تو ایراد نداری؟ سر تا پات پُر از ایراده.

حرفی نزد اما من خیلی عصبی بودم؛ کارد می زدی خونم در نمی اومد.

گفتم:

– نگه دار، می خوام پیاده شم.

بردیا که شوکه شده بود، گفت:

– دیوونه نشو خواهشا! الان ماشین گیرت نمیداد!

– به تو مربوط نیست. نگه دار تا خودم پرت نشدم بیرون.

بردیا ترمز کرد. متعجب نگاهم می کرد.

در ماشین رو باز کردم.

– مطمئنی می تونی بری؟

خاک بر سرت با این ناز کشیدنت! به جای این که عذرخواهی کنه، ببین چی میگه؟!

حقا که همون بعضی ها، لیاقتته! با نفرت نگاهش کردم. از ماشینش پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم. یه چند ثانیه با ناباوری نگاهم کرد، اما بعد

پاش رو گذاشت روی پدال گاز و با سرعت از کنارم رفت. ای خاک تو سرم. واقعا رفته بود!

حالم گرفته بود؛ حالا من با چه کوفتی برم دانشگاه؟ پرنده پر نمی زد این جا.

ببین آخه بی شعور کجا نگه داشت! آه! مجبور شدم پیاده برم. لعنت به من که گفتم نگه داره. آخه بگو دختر مرض داری؟ می داشتی وقتی

رسوندت، باهاش دعوا راه می انداختی. پاهام درد گرفته بود. حالا خوبه زودتر از خونه ی خاله بیرون اومده بودم، وگرنه همون شب می رسیدم! در طول راه هرچی نفرین و فحش خوشگل یاد گرفته بودم، نثار بردیا کردم.

چرا نمی تونستیم دو دقیقه مثل آدم با هم حرف بزیم؟ اصلا با نظر بنفشه موافق نبودم. بردیا خیلی هم شخصیتش پیچیده و پُر رمز و راز بود! به دانشگاه که رسیدم از پا افتاده بودم. هستی رو دیدم؛ محلش نذاشتم. باید حساب کار دستش می اومد. آخر کلاس، هستی نزدیکم شد و گفت: - چته تو؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من چمه یا تو؟ چند دفعه اومدم در خونه تون و به بهونه ای نخواستی من رو ببینی؟ هالو که نیستم هستی خانوم.

- تو باید من رو درک کنی. اوضاعم خیلی بده نیلوفر.

- پس کی من رو درک می کنه؟

- گذشته رو فراموش کن. می دونم کارم زشت بوده!

- نمی دونم چرا من باید تاوان یکی دیگه رو پس بدم!

- منظورت چیه؟

- منظورم رو می فهمی. یکی دیگه دلت رو شکسته، سر من خالی می کنی؟

- نه خیر. اصلا این طوری نیست.

- چی می خوای بگی هستی؟ هر وقت این طوری نگاه می کنی، می دونم یه چیزی تو فکرته!

هستی سرش رو پایین انداخت.

- به کاوه جواب مثبت دادم.

داغون شدم. دختره ی هالو!

- تو چه غلطی کردی؟

هستی به چشم هام زل زد. چشم هاش پر از غم بود.

- نیلوفر من می خوام زندگی کنم؛ می خوام فکرم مشغول بشه تا یادم بره چه حماقتی کرده بودم.

- تو رسماً خل شدی. زندگی کن، ولی نه این جور. برای فرار می خوای با کسی ازدواج کنی، که ازش خوشش نمیداد؟

- همه ی زن و شوهرها که اولش عاشق هم نبودن. بعد از ازدواج عاشق می شم.

- اگه نشدی چی؟ اون هایی که بعد از ازدواج عاشق شدن، حداقلش عاشق کسی هم نبودن. خل شدی هستی؛ جدی میگم.

هستی که معلوم بود کلافه شده، با خشم گفت:

- ولم کن تو رو خدا. خونه مانی باهام بحث می کنه؛ این جا هم تو؟! تو هم مثل اون داداشتی؛ مغرور و خودخواه. فقط به خودتون فکر می کنین!

وقتی فهمید دوشش دارم، زد زیر همه چی! کاوه رو بهونه کرد.

هستی بالاخره حرف زد. بالاخره اسم نریمان رو رک آورد.

- بین تو و نریمان چه که من بی خبرم؟
- هستی بغض کرد و گفت:
- دیگه هیچی بین ما نیست!
- دیگه هیچ حرفی نزد و رفت.
- به خونه رفتم. نوشین وقتی من رو دید، با تعجب گفت:
- اومدی؟
- وا! مگه قرار بود نیام؟ خونه ی من هم هست.
- منظورم این نبود، فکر می کردم چند روزی بمونی اون جا.
- نگران نباش، اومدم وسایلم رو جمع کنم. بنفشه ازم قول گرفته شام برم اون جا.
- تا کی می مونی اون جا؟
- معلوم نیست، حالا یه چند روزی می مونم! نریمان نیست؟
- نه؛ هنوز نیومده.
- شیطون تنهایی این جا چی کار می کنی؟
- نوشین چپ چپ نگاهم کرد. این یعنی ببند دهنت روا!
- این قدر تو کارهای من سرک نکش بچه!
- چشم آبجی بزرگه!
- بهش چشمکی زدم و به اتاقم رفتم. وسایلی رو که نیاز داشتم، برداشتم و ازخونه زدم بیرون. تو کوچه نریمان رو دیدم. نزدیکم شد.
- سلام داداشی!
- علیک سلام، کجا با این عجله؟
- میرم خونه ی خاله پری.
- به بردیا سلام برسون.
- حتما.
- خواست از کنارم رد بشه که گفتم:
- راستی داداشی؟
- ایستاد؛ برگشت و نگاهم کرد.
- هوم؟ چیه امشب هی داداشی داداشی می کنی؟
- لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:
- لباس نو بخر؛ یه عروسی در پیش داریم.

– عروسی کی؟

با بدجنسی گفتم:

– هستی! قراره همین روزها کارتِ عروسی بیاد دم در خونه مون!

یه لحظه حس کردم نریمان رو وصل کردن به برق هشتصد ولتی! داغون شد.

– جدی میگی؟

– مگه من شوخی دارم باهات؟

نریمان کُپ کرده بود. طفلک داداشم! اما حقش بود. اگه قضیه اونی بود که هستی گفته بود، محال بود ولش کنم. نریمان رو تو حال خودش

گذاشتم و از خیابون رد شدم. هوا حسابی تاریک شده بود، از خوش شانسی زیادی که من دارم، یه ماشین هم تو خیابون نبود. همه شون شخصی

بودن! من هم که عمرا سوارِ شخصی شم. اوف! یعنی باید پیاده می رفتم؟ آه!

صدای بوق ماشین، شش متر پروندم. جلو اومدم تا فحش های باقلوا نثارِ روحِ راننده کنم که...

دیدم مانیه! جلوی دهنم رو زود بستم. نباید مانی می فهمید چقدر دخترِ مؤدبی هستم!

– سلام خانوم آراین. ببخشید، ترسوندمتون؟

پ ن پ، چون ماشینت خیلی جذبه داره، شش متر پریدم اون ور!

آرامش خودم رو حفظ کردم و گفتم:

– سلام، ببخشید ندیدمتون! خوب هستید؟

مانی لبخندی زد و گفت:

– ممنونم. سوار شید می رسونمتون!

خر شانس! چی کار کنم دیگه؛ طرفدار زیاد داشتم!

یه کم تعارفِ الکی کردم و از خدا خواسته سوار ماشینش شدم. بوی عطرش مثل همیشه تو فضای ماشینش پخش بود. گفتم:

– از هستی چه خبر؟

– پاش رو کرده تو یه کفش که کاوه رو می خواد.

– شما باور کردین؟

– پس شما هم مثل من فکر می کنید؟!

– که چی؟

– که همه اش دروغه! که هستی از روی لجبازی، داره این کار رو می کنه!

– درسته؛ هستی کاوه رو دوست نداره!

– اما دلیلش رو نمی دونم! با کی لج کرده؟

آهی کشیدم، مانی با لحن پر از آرامشی گفت:

– شما چیزی می دونید که من بی خبرم؟

سرم رو پایین انداختم، نمی تونستم راحت بهش دروغ بگم. آهسته گفتم:

– نه؛ من هم بی اطلاع.

– پس چرا مثل آدم هایی که دارن دروغ میگن، سرتون رو انداختین پایین؟

– خب... راستش... نمی دونم چی بگم!

– راستش رو بگین. ببینن نیلوفر خانوم، شاید اگه من بفهمم علتِ کارهای هستی چیه بتونم کمکش کنم؛ وگرنه شما هم تو این ازدواج نامعقولش، دخالت دارین!

حق با مانی بود. من نباید می داشتم هستی بدبخت بشه!

– راستش... راستش... هستی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– هستی به نریمان علاقه داره!

مانی زد رو ترمز و ماشین با صدای وحشتناکی ایستاد. ترسیدم. دیوانه بود!

– چی شده؟ حالتون خوبه؟

مانی به چشم هام نگاه کرد، آخ که اصلا طاقتِ نگاهش رو نداشتم.

– یه بار دیگه بگید چی گفتین؟

– خب، خب گفتم که هستی به نریمان علاقمنده!

– نریمان چی؟ اون هستی رو دوست داره؟

– وای... نریمان خیلی توداره، به این راحتیا بروز نمیده؛ اما خب با دعوایی که بینشون رخ داد، فهمیدم که به هستی بی میل هم نیست.

مانی دستش رو تو موهایش فرو کرد و گفت:

– اصلا باورم نمی شه هستی عاشقِ نریمان باشه و همه ی این کارها رو واسه اون کرده باشه!

بهم برخورد.

– منظورتون چیه؟ مگه نریمان چشه؟

– اوه؛ نه؛ نه! منظورم این نبود. نریمان خیلی هم پسر خوبیئه! اما خب هستی اصلا لو نمی داد که عاشقِ نریمان شده. خیلی سرد باهاش برخورد می کرد.

– آره، راستش من هم حسابی شوکه شدم، اما خب از دعوایشون فهمیدم یه چیزی بینشون هست.

مانی رفت تو فکر، به ساعت نگاه کردم. دیرم شده بود!

– آقا مانی اگه حالتون خوب نیست و نمی تونین رانندگی کنین؛ من برم؟!

مانی به خودش اومد. عذرخواهی کرد و راه افتاد. به خونه ی خاله رسیدیم؛ از ماشینش پیاده شدم که صدام کرد:

– نیلوفر خانوم؟

– بله؟

– می شه یه خواهشی ازتون بکنم؟

– بله؛ بفرمایید.

– اگه فهمیدین قضیه چیه، حتما با من تماس بگیرید. شماره ی من رو که دارین؛ نه؟

– بله؛ باشه، حتما. مرسی، زحمتتون دادم. خداحافظ.

– نه؛ خواهش می کنم، به سلامت.

مانی رفت. زنگ رو زدم، در باز شد. داشتم می رفتم داخل که چهره ی خشن بردیا جلوم سبز شد. یا خدا! این دیگه چشه؟ خدا به خیر کنه!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– س... س... سلام!

از چشم هاش خون می چکید. خیلی خشن بود، شبیه اژدهای دو سر شده بود!

– سلام و....

حرفش رو خورد. خب خسته نباشی، فهمیدم چی می خوای بگی دیگه!

– چیزی شده؟

– تا حالا کجا بودی؟

همون! پس آقا رگِ غیرتشون قلمبه شده! شبیه شوهرهای گردن کلفت سؤال می پرسید. من هم با بی خیالی گفتم:

– می بینی که؛ خونه بودم!

به ساک دستیم اشاره کردم.

بردیا با عصبانیت خندید و گفت:

–!! پس آقا مانی کجا بودن اون وقت؟!

اوه! پس من رو با مانی دیده بود؟! پسره ی فضول!

– سر خیابون من رو دید که منتظره ماشینم؛ سوارم کرد! اشکالی داره؟

– خدا کنه فقط تا همین جا باشه!

– منظورت چیه؟ اصلا من نمی دونم چرا دارم برای تو توضیح میدم.

– باید توضیح بدی!

– تو چی کاره ی منی؟ اصلا برای چی حرص می خوری؟

پشتش رو کرد بهم. آهسته یه چیزهایی گفت. فقط من آخرش رو شنیدم که انگار گفت کاش می فهمیدی! یه همچین چیزی! توجهی نکردم و

به داخل رفتم. وسایلم رو تو اتاق بنفشه گذاشتم، بنفشه از اومدنم خیلی خوشحال شد.

به حال برگشتم. بردیا رو میل لم داده بود، با لحن همیشگی که حرصم رو در می آورد، گفت:

– مانی خان قصد ازدواج ندارن؟

نمی دونم چرا کلید کرده بود رو مانی؟! بیچاره مانی!

گفتم:

– هستی میگه هنوز دختر مورد علاقه اش رو پیدا نکرده، من چه می دونم؟

بنفشه گفت:

– زن می خواد چی کار؟ هم خونه داره، هم ماشین؛ ماشا... دکتر هم که هست و ماهی چقدر حقوقشه!

گفتم:

– وا! یعنی هر کی پول داره، زن دیگه نمی خواد؟

بردیا با خنده گفت:

– اتفاقا به نظر من هر مردی که کامل خوشبخته و پول و ماشین و خونه داره، باید ازدواج کنه تا طعم بدبختی رو بچشه!

گفتم:

– اگه مردی به خوشبختی رسیده، از صدقه سری خانوم هاست!

بردیا با تمسخر گفت:

– اون که صد در صد!

بنفشه گفت:

– بریم شام، خیلی وقته آماده است.

از لج زیاد، پوست لبم رو کندم. عادت همیشگیم بود.

بعد از خوردن شام، همه داشتیم تلویزیون می دیدیم که تلفن زنگ خورد. بردیا جواب داد. بعد از چند دقیقه، رو به من گفت:

– پاشو نیلوفر؛ تلفن کارت داره.

– کیه؟

– نریمان!

از شنیدن اسم نریمان لبخند روی لب هام نمایان شد. پس فهمیده قضیه جدیه و می خواد از خودش، عشق نشون بده. ایول!

به سمت تلفن رفتم.

– بله؟

– الو! نیلوفر چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

– گوشیم پیشم نیست. سلام.

– سلام، نیلوفر راست گفتی که هستی قراره ازدواج کنه؟

- ای بابا! چرا باید دروغ بگم؟ حالا چرا گیر دادی به این موضوع؟ چه ربطی به تو داره؟ مگه نگفتی برات مهم نیست؟
- زبون درازی موقوف! نیلوفر هر سؤالی ازت می پرسم باید جوابم رو درست بدی.
- حالا تو پپرس، ببینم چی می شه.
- وای به حالت نیلوفر اگه دروغ بگی یا بخوای چیزی رو ازم قایم کنی.
- خب حالا پپرس.
- هستی قبلا با کسی نبوده؟ منظورم دوستیه؟ با کاوه قول و قرارى نداشتن؟
- نه بابا! هستی مال این حرف ها نیست. اون اصلا با کسی دوست نبوده.
- چقدر مطمئنی؟
- صد در صد مطمئنم. من هستی رو خوب می شناسم، چند ساله که با هم دوستیم.
- پس چرا کاوه اومده خواستگاریش؟
- وا! خب برای هر دختری خواستگار میاد.
- هستی کاوه رو دوست داره؟
- نه بابا! هستی از روی لجبازی داره به کاوه جواب مثبت میده.
- پس هستی کاوه رو نمی خواد؛ نه؟
- تو که بهتر می دونی هستی کی رو دوست داره؟
- من چیزی نمی دونم.
- من خر نیستم نریمان. اگه دوستش داری زود، تا از دستت نرفته اقدام کن.
- می تونی فردا عصر یه قرار باهاش بذاری، من پیام ببینمش؟
- اما من فردا کلاس ندارم.
- به یه بهونه ای بیارش؛ خواهشا.
- من برای چی پیام؟ من اون جا اضافه ام.
- نه؛ هستی افتاده رو دنده ی لج. مطمئنم بدون تو نمیای؛ نیما.
- باشه؛ باهاش حرف می زنم. قبول کرد، میایم.
- حتما راضیش کن. شاید آخرین دیدارمون باشه.
- باشه.
- منتظر خبرتم. خداحافظ.
- باشه. خداحافظ.
- گوشی رو قطع کردم. بردیا گفت:

– به سلامتی خبریه؟

آی آدم فـــــضول! پس حواسش فقط به من بوده؟!

گفتم:

– فکر نکنم فالگوش وایسادن، کار درستی باشه!

بردیا گفت:

– وای... من نمی توئم جلوی گوش هام رو بگیرم خانوم!

بنفشه گفت:

– من که نفهمیدم چی گفتن! مجذوب این فیلمه بودم، حتی نفهمیدم که نریمان، هستی رو می خواد چی کار؟

بنفشه یه لحظه فهمید چی گفته، لبش رو گاز گرفت. خواهر و برادر، فتوکپی برابر اصلن!

بردیا بلند خندید و گفت:

– آره، راست میگه. بچه ام خیلی مجذوب فیلم شده، منتها فیلم نریمان و هستی!

من هم خندیدم. بدجوری سوتی داده بود!

بنفشه قرمز شد. گفتم:

– بنفشه جون اشکالی نداره.

بردیا گفت:

– ای؟! چی شد؟ من وقتی گوش بدم، می شه استراق سمع؛ اما وقتی بنفشه گوش بده، اشکال نداره؟

گفتم:

– چون تو فضولی!

بردیا گفت:

– ازت خواستگاری نکردن؟

گفتم:

– کی ها؟

بردیا با پوزخند گفت:

– خونواده ی مانی دیگه! فکر کنم بدجور دل پسره رو بردی!

نه خیر؛ این تا امشب من رو دیوونه نکنه، ول کن نبود.

بردیا از جاش بلند شد. شب به خیر گفت و رفت.

بنفشه گفت:

– ناراحت نشو؛ بدون منظور حرف می زنه.

– نه اتفاقاً؛ کاملاً حرف هاش با قصد و غرضه! نمی دونم چرا پيله کرده به مانی!

– از پنجره با هم دیدتون، شوکه شد.

اما من که راضی نشدم، یعنی چی شوکه شد؟! مگه ما داشتیم چی کار می کردیم؟ در ثانی، من که برای بردیا مهم نبودم. همیشه از مانی تعریف می کرد که پسر مستقل و آقاییه؛ اما حالا شمشیرش رو، از رو بسته بود؟!

فصل هشتم

– می شه یه تماس بگیرم؟

بنفشه اخم کرد و گفت:

– مگه اومدی خونه ی غریبه؟

گونه اش رو بوسیدم و به سمت تلفن رفتم. شماره ی خونه ی هستی رو گرفتم.

صدای مانی به گوشم رسید.

– الو؛ بفرمایید؟

– سلام آقا مانی؛ نیلوفرم.

– سلام نیلوفر خانوم؛ خوبین؟

– مرسی، هستی هست؟

– بله؛ گوشی خدمتتون.

بعد از لحظاتی، صدای هستی اومد.

– الو، نیلوفر تویی؟

– بَه بَه! سلام هستی خانوم گل.

– باز چیه؟ چه خوابی برام دیدی؟ راسته میگن سلامِ گرگ بی طمع نیست!

– واه! حقا که بی لیاقتی. حالا ما شدیم گرگ دیگه؟ باشه!

– کارت رو بگو.

– خیلی بی شعور شدی. مگه من رفیق چند ساله ی تو نیستم؟

– خب که چی؟

– آدم با رفیقش این جور حرف می زنه؟

– حالم خوب نیست جونِ تو نیلوفر. حالا بگو، چی می خوای بگی؟

– عصر میای بریم بیرون؟

– واسه چی؟

- واسه چی نداره، بریم یه کم آب و هوای سرمون عوض بشه.
- نه نیلوفر، اصلا حالش رو ندارم.
- بهونه نیار، باید بیای. ساعت چهار میام دنبالت، می برمت یه جای دنج، باشه؟
- میگم نمیام، حالم زیاد خوب نیست!
- تو غلط می کنی؛ حاضر باشیا. خداحافظ.
- سریع گوشی رو قطع کردم تا نتونه مخالفت کنه. امروز باید هر جور شده، تمومش می کردم! باید معلوم می شد چی شده که هستی و نریمان این قدر داغون!
- صدای بنفشه اومد:
- نیلوفر؟
- جانم؟
- امروز کلاس نداری؟
- نه، ندارم؛ اما عصر قراره با هستی بریم یه چرخی بزنیم.
- بنفشه حرفی نزد. گفتم:
- بردیا نهار میاد؟
- نه عزیزم. صبح که داشت می رفت، گفت کارش زیاده؛ نمی تونه بیاد.
- خودش که میگه اگه یه بار دیگه به دنیا بیاد، میره دنبال همین کار؟! ***
- ساعت حول و حوش چهار بود که رسیدم خونه ی هستی.
- زنگ رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه هستی سر رسید، خیلی ناز شده بود. چشم های سبزش رو مداد مشکی پُر رنگی کشیده بود و همین باعث شده بود رنگ چشم هاش بیشتر جلب توجه کنه. مانتوی آبی و شال سفید خیلی بهش می اومد.
- به به؛ هستی خانوم! خوشگل کردی خودت رو!
- هستی لبخند نازی زد و گفت:
- خب لوس نکن خودت رو؛ بریم.
- بازوش رو گرفتم و با هم راه افتادیم.
- هستی کجا بریم؟
- نمی دونم.
- بریم پارکِ نزدیکِ دانشگاه؟
- این همه جا، جا قحطه؟ چرا اون جا؟

– هوس کردم بریم اون جا. حالا چه فرقی می کنه؟ اتفاقا اون جا خیلی هم دنجه!

به سمت پارکِ نزدیکِ دانشگاه رفتیم. هستی با بی میلی، هم قدم شده بود. زیاد از اون پارک خوشش نمی اومد؛ اما خب چه می شه کرد؟! با نریمان اون جا قرار داشتیم.

– هستی؟

– هوم؟

– به کاوه جوابت رو دادی؟

– امشب تمومش می کنم. تا الانش هم اگه صبر کردم، تقصیرِ مانی بوده! هر شب کلی رو مخم کار می کنه که زورکی ازدواج نکنم؛ اما امشب تمومش می کنم!

– همه به فکرِ تو و آینده ات هستن، اون وقت تو عینِ خیالت هم نیست.

– نمی خوام کسی به من فکر کنه!

بازوی هستی رو گرفتم و گفتم:

– این قدر خودخواه نباش دخترکم!

– هنوز خونه ی خاله ات هستی؟

– آره؛ بنفشه نداشت پیام.

– با بردیا چی کار می کنی؟

– هیچی؛ هر دو ساعت، ده بار می زنیم سر و کله ی هم!

هستی لبخندِ تلخی زد. خیلی افسرده شده بود، اصلا هستیِ سابق نبود.

به پارک رسیدیم، من و هستی نیمکتی رو انتخاب کردیم و نشستیم. با چشم هام دنبالِ نریمان می گشتم. به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه گذشته بود. نرفته باشه؟!

صدای پیامک گوشیم اومد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، نریمان پیامک داده بود:

" دیدمتون؛ وایسا همون جا؛ الان میام."

گوشیم رو پرت کردم تو کیفم. هستی غرقِ افکارش بود، اصلا حواسش به من نبود.

نریمان رو از دور دیدم. بی شعور چه تپیی زده بودا حسابی دختر گُش شده بود!

نریمان نزدیکمون شد و آهسته سلام داد. هستی با تعجب سرش رو بالا آورد.

نریمان لبخندی زد، هستی اخم کرد و گفت:

– تو؟ تو این جا چی کار می کنی؟

نریمان گفت:

– می خوام باهات حرف بزنم، یه چیزهایی هست که باید بدونی!

هستی با خشم نگاهم کرد و گفت:

– باید می فهمیدم همه ی این ها، نقشه ی داداش جونته که من رو باز هم خرد کنه. نمی بخشمت نیلوفر!

هستی از روی نیمکت بلند شد، خواست بره که نریمان بازوش رو محکم گرفت و به سمت خودش، هستی رو کشوند. هستی چسبید به سینه ی پهن و ستبر نریمان.

– تا حرف هام رو نشنوی، نمی دارم جایی بری.

– من با تو حرفی ندارم آقای محترم!

نریمان زل زد تو چشم های هستی، هستی آب دهنش رو قورت داد.

خودش رو از بغل نریمان عقب کشید و رفت، نریمان دنبالش رفت. دیگه ندیدمشون. هستی می رفت و نریمان هم دنبالش، یاد جوجه اردک و بچه هاش افتادم.

با گوشیم ور رفتم. هستی از دستم ناراحت بود اما اگه قضیه حل می شد، کلی هم دعام می کرد.

بیست دقیقه گذشت تا بالاخره سر و کله ی هستی پیدا شد، نریمان باهاش نبود. نزدیکم شد.

– پاشو بریم.

از جام بلند شدم و گفتم:

– کجا؟ نریمان کو؟ کشتیش؟

هستی چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– چقدر چرت و پرت میگی نیلوا! کار داشت، رفت.

– الان کجا می خوایم بریم؟

– بیمارستان مانی!

– اون جا چرا؟ نریمان رو آتش و لاش کردی، فرستادیش اون جا؟

– ببند دهنه رو نیلوفر. پاشو بریم، می خوام هم به تو موضوع رو بگم، هم به مانی!

حرفی نزد. دنبال هستی راه افتادم، به بیمارستان رسیدیم. هستی با دختری که لباس سفید پرستاری پوشیده بود، به گرمی احوالپرسی کرد و گفت:

– سارا جون، مانی کجاست؟

دختر گفت:

– آقای دکتر تو اتاقشون هستن.

هستی ارزش تشکر کرد و با هم به اتاقی رفتیم. گفتم:

– هستی، می شناختیش؟

– آره بابا، پارسال مانی، داداشش رو عمل کرد و خوب شد. کلی می اومد خونه مون برای تشکر، دختر خوبیه. خیلی هم مهربونه!

نمی دونم چرا دوست نداشتم دور و بر مانی، همچین حوری هایی پیدا بشه!

هستی در زد و وارد اتاق مانی شدیم. مانی با تعجب نگاهمون کرد، خیلی خوشگل شده بود. اولین بار بود که تو روپوش سفید می دیدمش، خیلی جذاب شده بود. سلام و احوالپرسی کردیم و رو مبل نشستیم.

اتاق تمیز و مرتبی داشت. چند تا قفسه ی بزرگ کتاب گوشه ی اتاقش بود.

مانی عینکش رو در آورد و گفت:

— خب بگید ببینم، موضوع چیه؟

هستی گفت:

— باشه میگم؛ اما مانی بذار حرف هام تموم بشه بعد نظرت رو بگو، باشه؟

مانی سرش رو به نشونه ی تایید تکان داد. هستی نفسی کشید و گفت:

— من و نریمان همدیگر رو خیلی دوست داشتیم. خیلی زیاد! چند بار هم دور از چشم بقیه با هم بیرون رفتیم و حرف هامون رو زدیم؛ اما یه مدت می دیدم نریمان باهام بد برخورد می کنه. اخلاقی عوض شده بود، دوست داشت یه چیز کوچیک رو، بزرگش کنه و باهام دعوا راه بندازه. جواب تلفن هام رو دیگه نداد، فقط یه بار بهم زنگ زد و داد زد که هستی ازت متنفرم. همین! دیگه هیچی نگفت، خیلی حالم بد بود. نمی دونستم چی کار کردم که این حقمه؟! از ماجرا خبر نداشتم. کم کم باورم شد که عشقش، هوس بوده و فقط خواسته از شرم راحت بشه. تا این که تو تولدِ هما، کاوه اومد جلو و خودش رو نامزد معرفی کرد. نتونستم چیزی به نریمان بگم اما ناراحتی رو از تو چشم هاش می خوندم. تا این که من با خانواده ی نیلوفر رفتم شمال، اون جا با نریمان حرف زدم. تازه فهمیدم دلش از کجا پُره؟! از یکی شنیده بود که من چند سال با کاوه دوست بودم و همدیگر رو خیلی دوست داریم. داد زدم و بهش گفتم که همه اش دروغه و من تا حالا با هیچ پسری دوست نبودم. اون شب، شدید دعوامون شد. اون داد می زد؛ من هم بلندتر داد می زدم. بعدش هم که اومدم خونه، و اون کار احمقانه رو انجام دادم. اون گذشت، تا امروز. نریمان حرف هاش رو زد. گفت که پشیمونه و فهمیده که با کاوه دوست نبودم. من هم بخشیدمش؛ اون هم قرار گذاشت یه شب بیان خواستگاری!

هستی سرش رو پایین انداخت. خیلی خوشحال شده بودم. هستی قرار بود بشه زن داداشم. آخی!

مانی با متانتِ همیشگی اش، گفت:

— اگه تصمیمت رو گرفتی، من حرفی ندارم. نریمان هم پسر خیلی خوبیئه! مطمئنم بابا هم حرفی نداره!

من خیلی ذوق زده شدم، گونه ی هستی رو بوسیدم و گفتم:

— وای هستی! خیلی خوشحالم. داریم با هم فامیل می شیم دخترکم.

هستی لبخندی زد. مانی گفت:

— چرا شما به هستی میگین دخترکم؟

من و هستی به هم نگاه کردیم و خندیدیم. این یه راز بود، فقط بین من و هستی!

با خوشحالی به خونه ی خاله پری رفتم.

بنفشه گفت:

— بهار زنگ زد و گفت شب واسه شام میاد خونه، مدیون تویم. اون هیچ وقت خونه پیداش نمی شه؛ واسه تو میاد.

لبخندی زد:

— طفلک؛ از پارسا هم جداس کردم.

— بهتر! خودشون رو کشتن برای هم!

لباس هام رو عوض کردم. بنفشه گفت:

— نیلوفر تا تو فیلم می بینی، من برم یه دوش بگیرم.

— باشه؛ برو!

بنفشه رفت حموم! تلویزیون هیچ برنامه ی جالبی نداشت. خوب می دونستم بردیا چقدر از ماهواره بدش میاد، به خاطر همین، اصلا اجازه نداده بود ماهواره بخرن.

فکری به سرم زد. هیچ کی خونه نبود! بردیا و بهار هم که شب می اومدن، پس بهتر بود برم اتاق بردیا! هورا! حس فضولیم هم حسابی تحریک شده بود، آروم از پله ها بالا رفتم. می دونستم حموم رفتن بنفشه، خیلی خیلی کم هم باشه، کمتر از چهل و پنج دقیقه نیست. به اتاق بردیا رفتم، در اتاقش نیمه باز بود. خوش شانس!

با خوشحالی در رو باز کردم و رفتم تو. در با صدای بلند، بسته شد. توجه نکردم! اتاقش فوق العاده خوشگل بود. اصلا فکرش رو هم نمی کردم بردیا این قدر اتاقش ناز باشه. برخلاف روحیه و اخلاقش، اتاقش خیلی شاد بود. کاغذ دیواری اتاقش آبی فیروزه ای بود، با خط های سفید. تختش، سفید با یه پتوی زمینه ی مشکی که عکس یه گل گنده، روش بود گوشه ی اتاقش قرار داشت. یه میز تحریر شیک چوبی، سمت چپ اتاقش بود. پوستر دخترهای خوشگل خارجی و یه قاب عکس طبیعت هم روی دیوارهاش نصب شده بود. از دیدن اتاقش حسابی ذوق زده شده بودم و مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم. روی میز تحریرش یه دفتر باز، نمایان بود. من هم که فضول!

روی صندلیش نشستم و به دفتر نگاه کردم. چند خط نوشته بود.

"این چه عشقی است که در دل دارم؟/ من از این عشق چه حاصل دارم؟

می گریزی ز من و در طلبت / باز هم کوششِ باطل دارم...

نمی دانم چرا حالا تم در حال عوض شدن است! دیگر بی احساس نیستم. دیگر زندگی کردن برایم بی هدف نیست. کاش می فهمید که..."

همین! بقیه اش رو ننوشته بود! لعنتی چی می شد جمله ات رو کامل می کردی؟

شوکه شدم. یعنی منظور بردیا چی بود؟ یعنی عاشق شده بود یا...؟

حق با بنفشه بود. بردیا هم می تونه عاشق بشه؛ فقط بروز نمیده! شاید منظورش یلدا بوده؟! نه بابا! من مطمئن بودم که بردیا ذره ای به یلدا علاقه نداره. اون حرف هام همه اش شوخی بود. به خاطر این که حال بردیا رو بگیرم.

از جا بلند شدم، نیم ساعتی می شد که تو اتاق بردیا بودم. برای بار آخر به اتاقش نگاه کردم. دستگیره ی در رو پایین کشیدم تا از در خارج بشم که...

اوه! چرا در باز نمی شد؟ وای! دوباره و سه باره دستگیره رو تکون دادم. نه خیر؛ قصد نداشت باز بشه! تموم بدنم از ترس می لرزید. اصلا حوصله ی داد و هوارهای بردیا رو نداشتم. ———، آخه یکی نیست بگه دختر، مگه تو فضولی؟ اتاق بردیا به چه درد تو می خوره آخه؟ آه! داد زدم:

— بنفشه؛ بنفشه! بیا اتاق بردیا. گیر کردم این جا.

چند بار صدا زدم. جواب نشنیدم. با پا، کوبیدم به در. لعنتی! بالاخره صدای قدم هایی رو شنیدم. آخ اگه بردیا باشه؛ کارم تمومه! صدای بهار رو شنیدم.

— نیلو! تو اون جا رفتی چی کار؟

— گیر افتادم بهار. کمک کن بیرون.

— وای نیلوفر! بدبختمون کردی. اون در اتوماتیک قفل می شه! کلیدش هم فقط دست بردیا است. آخه دختر، بیکاری برای خودت دردرس درست کردی؟

وا رفتم. عجب شانسی! آخه یکی نیست بهش بگه خیلی اتاقت تحفه است که درش هم اتوماتیکه؟ واه؛ واه! پسره ی بی شعور. کارم تموم بود. خوب می دونستم بردیا چی کارم می کنه! یه لحظه از یادآوری قیافه اش رنگم پرید.

— نیلو می شنوی؟ کجایی؟

در حالی که درمانده بودم گفتم:

— حالا من چه غلطی بکنم این جا؟ تو کلید این جا رو نداری؟ بردیا من رو می گشه!

— من و بنفشه تا حالا جرئت نکردیم نزدیک این اتاق بشیم.

صدای بنفشه اومد.

— چی شده؟ نیلوفر اون جا چی کار می کنی؟

بهار براش توضیح داد. اشک هام راه افتاد. بنفشه گفت:

— بهار برو سوزن و چاقو بیار؛ شاید تونستیم بازش کنیم.

کارشون بی فایده بود. این دری که من دیدم، با اره برقی هم محال بود باز بشه!

درمانده گوشه ی اتاق نشستیم. خودم رو برای هر سرزنشی آماده کرده بودم، مقصر بودم و باید جلوی خشونت هاش لال می شدم.

نمی دونم چند ساعت گذشت که صدای چرخاندن کلید به گوشم رسید.

وای! بردیا اومد. نفس عمیقی کشیدم. بردیا وارد اتاق شد، وای بلا نسبت هیولا! چه قیافه ای! خودم رو حسابی باختم. صورتش سرخ شده بود، یه

هاله ی قرمز رنگی، تو چشم های طوسیش نمایان بود که من رو بیشتر می ترسوند.

فوری گفتم:

— سلام بردیا!

بهار و بنفشه هم رنگ هاشون پریده بود و با نگرانی نگاهمون می کردن. بردیا بهار و بنفشه رو بیرون کرد و در رو محکم بست. یا پنج تن؛ به

دادم برس.

صدای نفس هاش، کش دار و تند تند بود. صدای بنفشه و بهار می اومد، می کوبیدن به در و با التماس از بردیا می خواستن که در رو باز کنه. بردیا بهم نزدیک شد، نگاهش رو دفتر روی میزش ثابت موند.

– این ها رو خوندی؟

عجب فلاکتی! لال شده بودم، نمی تونستم کلمه ای حرف بزنم. وقتی سکوت رو دید، سؤالش رو بلند تر پرسید. با تته پته جواب دادم:

– فقط... فقط... چند.. خطش رو... من... من... اصلا چیزی ازشون... نفهمیدم!

بردیا من رو چسبوند به دیوار، بالا و پایین اومدن سینه اش رو خوب می دیدم. یه لحظه حس کردم استخون هام خرد شدن. دست هاش رو دو طرفم، رو دیوار گذاشت و داد زد:

– کی بهت اجازه داد بیای تو اتاقم؟ هان؟

لب هام رو محکم به هم فشردم که بغضم نشکنه، خواستم چیزی بگم که...

دستش رو آورد بالا و خواست بزنه تو گوشم، یه لحظه قلبم وایساد.

پشیمون شد و دستش رو آورد پایین، نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. اشک هام راه افتاد، پلک هام داغ شده بود. بردیا به سمت پنجره ی اتاقش رفت. پنجره رو باز کرد و چند بار محکم و از ته دل نفس عمیق کشید. این کار رو می کرد که عصبانیتش فروکش کنه. نشستم و جلوی صورتم رو گرفتم، به حق هق افتاده بودم.

– یاد بگیر که اتاق هم مثل لوازم شخصیه! کنجکاوی تو هر کاری اصلا درست نیست. این کار تو، اسمش سرک کشیدن تو کارهای دیگرانه! اگه به خودم می گفتم که این قدر برای دیدن اتاقم اشتیاق داری، باور کن می داشتم بیای؛ اما همیشه مغرور بودی، به خودت زحمت نمیدی ازم چیزی رو بخوای.

بردیا حرف می زد و اشک های لعنتی من جاری بود. نزدیکم شد، دست هام رو کنار زد و با لحن مهربونی که اصلا انتظارش رو نداشتم، گفت:

– حالا هم گریه نکن، حالا بنفشه و بهار فکر می کنن چی کارت کردم! پاشو. من که کاریت نکردم! نازک نارنجی! نکنه توقع داشتی واسه این کارت بهت تشویقی هم بدم؟ هوم؟

نگاهش کردم، دیگه از عصبانیت چند دقیقه پیش تو چشم هاش خبری نبود. خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم، آروم شده بود. چشم هاش خیلی ناز بودن. به جرئت میگم اگه چند لحظه دیگه، باز هم اون طوری نگاهم می کرد، قطعاً لب هاش رو می بوسیدم!

بردیا فوری مثل جن زده ها از جاش بلند شد.

گفتم:

– من، من اصلا نمی خواستم که...

نداشت حرفم رو بزنم. دستش رو تو موهای فرو کرد و گفت:

– مهم نیست نیلوفر! تموم شد.

از جام بلند شدم. دستگیره رو پایین کشیدم، باز هم قفل بود. در لعنتی! اگه یه روز هم از عمرم باقی مونده باشه، حتما تو رو با بیل و کلنگ نابود

می کنم.

بردیا لبخندی زد، کلید رو انداخت و در رو باز کرد.

بیچاره بنفشه و بهار با صدای در، مثل جن جلومون ظاهر شدن.

بردیا وقتی تعجب و نگرانیِ اون ها رو دید، خندید و گفت:

– چیه؟ چرا این جورى نگاهش می کنین؟ می بینین که... سالمه!

بنفشه گفت:

– نیلوفر خوبی؟

بهار گفت:

– گریه کردی؟

بردیا نگاهم کرد و گفت:

– من چی کار کنم که شماها تا تقی به توقی می خوره، آب غوره می گیرین؟ از بس نسلِ شما، لوس تشریف دارن.

به بردیا نگاه کردم، نگاهش هنوز هم مهربون بود. یه حسی تو قلبم پیدا کرده بودم.

حس می کردم دوستش دارم. مسخره بود. نه؟ اما هر چی بود، دوست داشتم ساعت ها تو چشم هاش زل بزنم. بهش وابسته شده بودم. یه

نیرویی من رو به سمتش می کشوند.

بهار بازوم رو گرفت و گفت:

– برو یه آب به سر و صورتت بزن، الان پارسا هم میاد.

به دستشویی رفتم. مشتی آب سرد پاشیدم تو صورتم، آرام شدم.

به حال برگشتم. بنفشه و بهار و بردیا رو کاناپه نشسته بودن.

بنفشه نگاهم کرد و گفت:

– خوبی؟ برات آب قند بیارم؟

بردیا گفت:

– ای بابا! مثل این که من مقصر شدم. این قدر لوسش نکنین!

لبخندی زدم و کنار بهار نشستم. بنفشه گفت:

– وای... بردیا، با اون قیافه ای که تو داشتی، من و بهار یه سکنه ی ناقص زدیم. بین نیلوفر بیچاره چی کشیده!

بهار بلند خندید و گفت:

– وای بردیا، نمی دونی بنفشه چه حالی داشت؟! رنگش شده بود مثل گچِ دیوار. دست هاش می لرزید و هی آب دهنش رو قورت می داد. باور

کن اگه دو دقیقه در رو دیرتر باز می کردی، از دست داده بودیمش!

لبخندی زدم، بنفشه گفت:

– حرف مفت می زنه! صورت خودش رو ندیده بود. بیچاره نا داشت حرف بزنه؛ هی می گفت بردیا بلایی سرش نیاره. زبونش چسبیده بود به سقف دهنش!

بردیا بلند خندید و گفت:

– من این قدر جذبه داشتم و خودم خبر نداشتم؟ بین چه بلایی سر سه تا دختر لوس و از خود راضی آوردم؟! نه خوشم اومد؛ خیلی جذابم! تازه می فهمیدم چرا بردیا دل این همه دختر رو برده بود. واقعا جذاب و خوشگل بود. وقتی از ته دل می خندید، بدون این که پوزخند بزنه یا کنایه بارم کنه، خیلی موجود دوست داشتنی و عزیزی می شد. حاضر بودم الان که مهربون شده بود، جونم رو هم فداش کنم!

* * *

بهار کشت ما رو از بس به پارسای بیچاره غذا تعارف کرد. اون هم خجالت می کشید و سرخ شده بود! بردیا هم مرتب می خندید و سر به سرشون می داشت. آخر شب شد، پارسا رفت. بنفشه داشت خیار پوست می گرفت. گفتم:

– وقتی مامان اومد، قراره بریم خواستگاری هستی.

بنفشه گفت:

– برای کی؟

بهار خندید و گفت:

– وا! برای نیلوفر! فقط نریمان مجرده دیگه. مبارک باشه؛ دختر خوبیه!

بنفشه گفت:

–؟! به سلامتی. هستی خیلی دختر ماهیه! خوشبخت بشن.

بردیا اخم هاش تو هم رفت. نمی دونم چرا باز همون بردیای سرد شد.

بردیا از جا بلند شد و رفت. گفتم:

– ناراحت شد؟

بهار گفت:

– نه بابا! چرا باید ناراحت بشه؟ همیشه این طوریه! وقتی انتظارش رو نداری، قاطی می کنه. عادت می کنی عزیزم.

بنفشه چپ چپ به بهار نگاه کرد و گفت:

– در مورد بردیا حق نداری این طوری حرف بزنی.

به حرف هاشون توجهی نکردم. یعنی چی؟ یعنی بردیا، هستی رو دوست داشت و حالا که فهمیده قراره نریمان بره خواستگاریش، ناراحت؟! وای نه! امکان نداشت.

الته از بردیا بعید نبود. اما دق می کردم اگه حدسم درست باشه، تازه داشتم کنار بردیا عشق می کردم.

شب به خیر گفتم. خواستم برم اتاق بنفشه که منصرف شدم. راهم رو کج کردم و رفتم دم اتاق بردیا. در زدم.

– کیه؟

– نیلوفر، پیام تو؟

بردیا در رو باز کرد، پوزخندی زد و گفت:

– بفرمایید خواهش می کنم. شما که غریبه نیستین؛ این جا اومدین!

باز هم همون بردیای سرد و غیر قابل تحمل شده بود.

سرم رو پایین انداختم. از جلوی در کنار رفت، رفتم تو و در بسته شد!

بردیا روی صندلی نشست.

– درِ اتاق خیلی ترسناکه!

بردیا توجهی به حرفم نکرد و گفت:

– خب، کارت؟

ناراحت شدم، چرا قاطی بود این؟

– چرا ناراحت شدی؟

– از چی؟

– از این که گفتم می خواهم بریم خواستگاری هستی؟

– از کجا این قدر مطمئن که ناراحت شدم؟

– خیلی سخت نیست، جوابم رو نمیدی؟

– اشتباه می کنی، من ناراحت نیستم.

– هستی رو دوست داری؟

این حرف یهو از دهنم پرید، بردیا چند ثانیه با حالتِ مَنگی نگاهم کرد و بعد بلند خندید. ناراحت شدم، فقط بلد بود من رو مسخره کنه!

بعد از چند ثانیه خنده اش رو قطع کرد و گفت:

– تو مغزِ فندقیت، چه چیزهایی که نمی گذره! چرا تو ذهنت من رو به همه می رسونی؟ از اون وقت که یلدا بود، حالا نوبتِ هستیه؟ اگه به خاطرِ

اون دفتری که عصر خوندیش میگی؛ بذار روشنت کنم، اون فقط یه دل نوشته بود نه بیشتر! من عاشق هیچ کس نیستم؛ نه یلدا، نه هستی! هیچ

کس. تو هم لازم نیست من رو پیش پیش متأهل کنی!

– پس چرا ناراحت شدی؟

بردیا سرد گفت:

– تو این چیزها رو نمی فهمی.

من رو میگی؟! قرمز و عصبی شدم! حق نداشت این قدر بهم توهین کنه!

به سمت در رفتم. بردیا گفت:

– در قفله! کلید روی میزه؛ بردار و برو.

بعد هم بی خیال رو تختش دراز کشید و دست هاش رو به حالت قائم روی پیشونیش گذاشت و چشم هاش رو بست. وقتی حرف نمی زد و ساکت بود، خیلی خوشگل تر می شد؛ اما حیف که هر وقت حرف می زد، من رو از خودش دور می کرد. لعنتی! با لج در رو باز کردم، کلید رو انداختم رو تختش و رفتم. رفتارهاش خیلی غیر قابل پیش بینی بود.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. دلم برای بردیا تنگ شده بود، خل شده بودم دیگه! به آشپزخونه رفتم. بردیا و بنفشه مشغول خوردن صبحونه بودن. بهار هنوز خواب بود، سلام کردم. روی صندلی ای، رو به روی بردیا نشستم.

در همین لحظه گوشیم زنگ خورد، شماره ی مانی بود. می دونستم بردیا به اسم مانی حساسه! گوشی رو با ترس جواب دادم. می ترسیدم باز تیکه پپرونه و بیشتر از همیشه از نظرش بیفتم. نگاه های بردیا رو، روم حس می کردم.

– الو.

– الو نیلوفر خانوم! سلام عرض شد. مانی هستم.

وای! الآن چه وقت زنگ زدن بود!

– الو، س... س... سلام آقا مانی.

وای! لبم رو جویدم. چرا اسمش رو آوردی احمق؟!

چشم های بردیا اندازه ی دو تا بشقاب گشاد شد. کارم تموم بود!

– معذرت می خوام بی موقع زنگ زدم.

– نه، خواهش می کنم، امرتون رو بفرمایید.

بلند شدم. نتونستم زیر نگاه های بردیا، با مانی حرف بزنم. رفتم رو تراس. خدا به خیر کنه.

– راستش می خواستم قبل از این که برم بیمارستان، باهاتون حرف بزنم.

نمی شد بعد از بیمارستان زنگ بزنی؟

– بفرمایید. من سر تا پا گوشم.

– به نظر شما، هستی و نریمان با هم خوشبخت می شن؟

بابا آخه یکی نیست بهش بگه من سر پیازم یا ته پیاز؟ اصلا مگه من پیشگو و رمالم که بگم با هم خوشبختن یا نه!

– واا... چی بگم؟! به نظر من خیلی به هم میان. اخلاقشون هم شبیه همه؛ مغرور و یه دنده!

– نریمان واقعا هستی رو دوست داره؟

ای خدا! من رو بُکش، راحت شم. آخه من از کجا بدونم؟

– واا... من تا حالا در مورد این موضوع با نریمان جدی حرف نزدم؛ اما مطمئنم وقتی حرفی می زنه، پاش می ایسته.

– خیالم رو راحت کردین. من روی هستی خیلی حساسم. می دونم تو این مدت چقدر اذیت شده و نمی خوام تکرار شه.

– بله، می فهمم چی میگین. خیالتون راحت؛ نریمان هیچ وقت نمی خواسته هستی عذاب بکشه. اون هم یه سوء تفاهم بود؛ وگرنه نریمان جونش رو هم برای هستی میده.

- مرسی؛ خیلی زیاد. ببخشید مزاحمتون شدم، خداحافظ.
- نه، خواهش می کنم. شما هیچ وقت مزاحم نیستین. خداحافظ.
- گوشیم رو قطع کردم. سرم رو که برگردوندم، چهره ی عصبی بردیا رو دیدم. یا خدا! این، این جا چی کار می کرد؟!
- چرا هول کردی؟ دل می دادی و قلوه می گرفتی دیگه؛ نه؟
- بعد با حالت عصبی ادام رو درآورد و گفت:
- شما هیچ وقت مزاحم نیستین!
- تو چرا این قدر پيله کردی به اون بدبخت؟
- اون بدبخته؟ تا وقتی حامی و پشتیبانی مثل تو داره، چرا بدبخت باشه؟
- تفکرات خرابه؛ ذهنت هم منفیه.
- برات متأسفم. اون قدرها هم که فکر می کردم، دختر سر به زیر و نجیبی نیستی.
- حرفش رو زد و رفت! خیلی بهم برخورد. مگه چی کار کرده بودم؟ کاش دهنم خرد می شد، اون حرف آخری رو به مانی نمی زدم. شانس ندارم که! دیگه دوست نداشتم جلوی بردیا با مانی حرف بزنم. حوصله ی عصبانیتش رو نداشتم. حالا عصبانیتش به کنار، دوستش داشتم و نمی خواستم فکر بد کنه!
- چهار روزی می شد که خونه ی خاله پری بودم. دلم برای اتاقم تنگ شده بود، اما دلم نمی اومد بنفشه رو تنها بذارم. طفلی خیلی سعی می کرد بهم خوش بگذره و هوام رو داشت. من هم روم نشد بهش بگم می خوام برم خونه مون!
- ساعت نه از خوابِ ناز بلند شدم. این قدر تو این مدت بنفشه بهم رسیده بود که حس می کردم مثل بشکه ی ده تُنی شدم! کسی خونه نبود. شوکه شدم، کجا بودن پس؟ بنفشه همیشه این موقع خونه بود!
- لیوانی چای برای خودم ریختم. زنگ زدم به گوشی بنفشه، جواب نداد!
- تلویزیون رو روشن کردم. تلفن زنگ خورد، گوشی رو برداشتم.
- الو، بفرمایید؟
- الو، نیلوفر؟
- صدای بردیا بود. عزیزم! چقدر ناز اسمم رو صدا می کرد. دوست داشتم خودم رو فداش کنم.
- سلام بردیا. خوبی؟ بقیه کجان؟ کسی خونه نیست، من تنهام.
- بهار که پیشِ پارساست، بنفشه هم رفته خونه ی یکی از دوست هاش، نهار نمیداد خونه!
- شوکه شدم. بنفشه چرا باید من رو بذاره و بره؟
- حالا یه نهار خوشمزه درست کن، که من میام خونه.
- لبخندی زدم. به به! آقا چه خوش اخلاق شدن! چشم.
- چی دوست داری؟

مثل تازه عروس و دوماها داشتیم حرف می زدیم. تو اوج ابرها بودم که...

— مهم نیست من چی دوست دارم. فقط تا من میام، خودت رو مشغول کن.

با مخ، از رو ابرها افتادم رو زمین! همیشه کارش بود؛ آدم رو می برد تا اوج و بعد... سقوط آزاد!

— باشه. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. ضد حال خورده بودم اساسی!

صداش با این که مهربون بود، اما غم و ناراحتی تو صداش موج می زد. دست به کار شدم، باید می فهمید چه دست پختی دارم! خدا نوشین رو

خیر بده که چند تا غذای انگشت شمار بهم یاد داده بود که حالا جلوی بردیا ضایع نشم!

به سمت یخچال رفتم. همه چی توش پیدا می شد! شده بودم عین خانوم های کدبانو!

شروع کردم، دو ساعتی کارم طول کشید. بوی قیمه، کل خونه رو برداشته بود. به به؛ چی کار کردم!

آخرش هم لباس هام رو عوض کردم و روی مبل، منتظر بردیا نشستم! حس خوبی داشتم، اما ته دلم عجیب شور می زد.

به سمت تلفن رفتم و شماره ی خونه رو گرفتم، حمید گوشی رو برداشت.

— بله؟

— الو، سلام حمید آقا.

— نیلوفر تویی؟ سلام، خوبی؟

— مرسی، ببخشید نوشین هست؟

حمید هول شد، نمی دونم چرا به لکنت افتاد.

— رفته... خرید!

— خرید؟ الان؟ نزدیک ظهره!

— خب... یه کم خرت و پرت نیاز داشت، رفت بخره. اومد بگم بهتون زنگ بزنه؟

— نه، بعد خودم بهش دوباره زنگ می زنم. مرسی، خداحافظ.

— باشه، خدا نگهدار!

چرا همچین کرد؟ انگار با لولو داشت حرف می زد. بیچاره هنگ کرده بود! صدای آیفن پیچید تو گوشم. بی خیال حمید شدم و دکمه ی آیفن رو

فشار دادم. بردیا وارد شد، چهره اش آشفته و خسته به نظر می رسید.

وقتی دید با تعجب زل زدم بهش، گفت:

— سلام، مرسی من هم خوبم!

به خودم اومدم؛ لبخند تلخی زدم و گفتم:

— سلام، چرا این قدر آشفته ای؟

لبخند محوی زد و گفت:

– من خیلی هم خوشگل و جذابم! کجام آشفته است؟

از این که شوخ هم شده بود، بزنم به تخته؛ قند تو دلم آب شد! راست می گفت. خیلی جذاب تر می شد وقتی عصبی بود، یا خسته به نظر می رسید!

رو مبل نشست. برایش یه لیوان شربت آوردم، یه نفس سر کشید.

– چه بویی راه انداختی دختر!

– بعد از چند ماه آشپزی کردم. خدا به دادت برسه، قلبش یه زنگ به اورژانس بزن!

– بوش که عالیه!

از این همه مهربونیش، شوکه شدم. منتظر بودم یه تیکه پیروانه و من هم باهاش لج کنم و یه دعوا راه بیفته؛ اما...

از این رام بودنش می ترسیدم. حتی یکی از حرف هاش هم تلخ و نیش دار نبود، نمی دونم چرا از تحولاتش خوشحال نبودم!

بردیا چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

– نیلوفر تو امروز چته؟ چرا هی زل می زنی به من؟

– نمی دونم بردیا، حس خوبی ندارم. زنگ زدم خونه مون؛ حمید گوشی رو برداشت. گفت نوشین رفته خرید، اون اصلا عادت نداره دم ظهر بره خرید.

– تو زیادی حساسی، شاید مجبور شده بره. این قدر نگران نباش.

– شاید حق با توه!

– بینم خانوم! نمی خوام به ما نهار بدی؟

خانوم؟! او! چقدر خوشحالم خدا! مثل جن زده ها از جا پریدم و رفتم آشپزخونه. بردیا برای شستن دست و صورتش، راهی دستشویی شد. من

هم داشتم رو سالاد، سس می ریختم که تلفن زنگ خورد. با یه دستم سس می ریختم، با اون یکی، گوشی رو برداشتم.

– بله؟ الو؟

صدای هق هق گریه می اومد.

– الو؟ بفرمایید.

صدای بهار بود.

– الو؛ نیلوفر؟

– بهار تویی؟ چرا گریه می کنی؟

– نیلوفر بدبخت شدیم!

قلبم، هری فرو ریخت.

– چی شده بهار؟ تو که من رو جون به لب کردی که...

– نیلوفر... بابات...بابات...مُرد... نیلوفر!

تعالدم رو از دست دادم. قلبم یه لحظه ایست کرد. ظرف سس، با شدت افتاد کف پارکت های سالن و با صدای بدی شکست. بردیا با عجله به سمتم اومد، تلفن از دستم افتاد. بردیا با نگرانی بهم نزدیک شد.

– نیلوفر خوبی؟ چی شد یهو؟

وقتی گوشی تلفن رو آویزون دید، به سمت تلفن رفت.

– الو؟ بهار تویی؟

– مگه نگفتم لال می شید تا خودم یواش یواش بهش بگم؟

– ببند دهنهت رو! احمق!

دیگه صدایی نشنیدم و کف زمین ولو شدم. فقط صداهاى ضعیف و درهم بردیا تو گوشم بود.

فصل نهم

چشم هام رو باز کردم، خیلی سرگیجه داشتم. جای سوزن سرم رو دستم درد می کرد. اطرافم رو نگاه کردم، خیلی بی حس بودم.

– کسی این جا نیست؟

ژینوس و بنفشه رو بالای سرم دیدم. هر دوتاشون لباس های مشکی پوشیده بودن و چشم های ژینوس هم قرمز شده بود. رنگ مشکی! آخ چه

غم بزرگيه! بابام! وای نه! یعنی دیگه نمی بینمش؟! وای!

خواستم بلند بشم که بنفشه نداشت.

– نه نیلوفر، بخواب. استراحت کن عزیزم. تو حالت خوب نیست!

اشک هام راه افتاد.

– تو رو خدا بنفشه! بگو بابام زنده است! بگو همه ی این حرف ها دروغه! بگو الآن خونه نشسته، منتظر ته تغاریشه!

ژینوس به سمتم اومد. شونه هام رو مالید و گفت:

– قربونت برم من! الآن فقط استراحت کن.

گفتم:

– نه ژینوس. بابام کو؟ هان؟ جواب بده لعنتی! چطوری این اتفاق افتاد؟

ژینوس گفت:

– دیروز آقاجون تصادف کرد. اما... تا... تا رسوندنش بیمارستان... وای نیلوفر! بدبخت شدیم. اون...

دیگه ادامه نداد. های های گریه کرد. من چی؟ من باید این جوری جای اون اشک می ریختم اما...

لال شده بودم. شوکه بودم و نمی دونستم چی کار کنم! باورم نمی شد! از این ناراحت بودم که این چند روز خونه نبودم و حتی نشده بود برای بار

آخر ببینمش!

پرستار سر رسید. به سمتم اومد.

– بهتره استراحت کنی!

پرستار به بنفشه و ژینوس اشاره کرد که بیرون باشن تا من استراحت کنم. بعدش هم یه آرام بخش به سرم تزریق کرد و رفت. کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

– بهار؛ بهار! می خوام بابام رو ببینم، تو رو خدا؛ تو رو خدا...

بهار خم شد و گونه ام رو بوسید.

– با خودت داری چی کار می کنی نیلو؟

بهار اشک می ریخت، من مدام بی تاب می کردم. بهار از اتاقم بیرون رفت. نگاه های طوسی بردیا رو، رو خودم حس کردم.

بردیا زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد لباس هام رو بپوشم.. به کمک بهار و بردیا سوار ماشین بردیا شدم. بدنم نا نداشت، فردا مراسم

خاکسپاری بابام بود. آخ؛ بابام!

رو به بردیا گفتم:

– من رو ببر خونه مون بردیا.

بردیا خیلی ناراحت بود، غم تو چشم های طوسیش موج می زد و یه حلقه ی قرمز دور چشم هاش به چشم می خورد.

با لحن بی روحی گفت:

– نه؛ میای خونه ی ما! نکنه قصد داری خود کشی کنی؟ هوم؟

گفتم:

– نه بردیا، من باید برم. تا الان هم دیر کردم. من بابام رو قبل از مرگش ندیدم بردیا؛ این رو می فهمی؟

بردیا بی حوصله گفت:

– فردا مراسم، خودم می برمت سر خاک. دیگه هم اصرار نکن که محاله ببرمت.

بقی کردم و تو صندلی ماشین فرو رفتم. خود رأی! همیشه همین طور بود. نظراتش رو بهم تحمیل می کرد، لعنت به تو بردیا! بهار داشت تند تند

با بردیا حرف می زد، اما من اصلا حواسم به حرف های اون دو تا نبود.

به خونه ی خاله پری رسیدیم. بنفشه با دیدنم بغض کرد و لب هاش رو فشرد تا اشک هاش نریزه پایین. من هم که نزده، می رقصیدم. خودم رو

انداختم تو بغلش و...

بعد از چند دقیقه، همه روی کاناپه نشستیم.

بردیا رو به بنفشه گفت:

– نگار اومده تهران؟

بنفشه گفت:

– نگار تنها اومده، به آقا مهران مرخصی ندادن. تینا هم مونده پیش خانواده ی آقا مهران، تو اصفهان.

بهار گفت:

– خاله پروانه چی؟ خبر داره؟

اسمِ مامان رو که شنیدم، انگار داغِ دلم تازه شد. دوباره اشک هام راه گرفت و به فین فین افتادم.

بنفشه بوسم کرد و گفت:

– قربونت برم من؛ این قدر گریه نکن!

بنفشه رو به بهار گفت:

– خاله پروانه قراره برگرده تهران. مامان و دایی می مونن، اما خاله بر می گرده!

تا صبح بیدار بودم. خیلی خسته بودم، اما خوابم نمی برد؛ فکر بابام...

صبح ساعت هشت همه بیدار شدن. خودم رو تو آینه دیدم. خیلی چشم هام قرمز شده بود. عین هیولا شده بودم. خودم هم یه لحظه از قیافه ی خودم ترسیدم!

حتی حال نداشتم به خودم برسم. لباس های مشکیم رو پوشیدم، رفتیم سر خاک.

مامان، طفلی هنوز هم شوکه بود. نریمان مردونه گریه می کرد! نیما سر خاک نشسته بود و بُق کرده بود. بردیا تو لباس مشکي خیلی جذاب شده بود، ته ریش خیلی بهش می اومد. من هم که...

چه حال بدی داشتم! نوحه خوان، با سوز زیادی می خوند و دلم کباب بود. دسته گل بزرگی روی خاک بابا بود که روبان مشکي ای روش زده شده بود. حلوا و میشکا هم بین عموم پخش می شد.

بهترین کسم رو از دست داده بودم؛ محکم ترین تکیه گاه زندگیم رو.

نیما اعلام کرد که همه برای صرف نهار بیان خونه ی ما. از همه هم تشکر کرد!

کم کم سر خاک بابا خلوت شد. هستی کنارم اومد. بازوم رو گرفت و گفت:

– پاشو عزیز دلم؛ پاشو بریم تو ماشین!

زار زد:

– نه هستی، کجا بیام؟ بابام این جا تنها می مونه! نه هستی؛ من نمیام.

بنفشه بهم نزدیک شد:

– قربونت برم، می خواي خودت رو بکشی؟ پاشو نیلوفر.

هستی بغض کرده بود. چشم های نازش مغموم بود.

در حال اشک ریختن و ضجه زدن بودم، که دست هایی قوی و محکم، من رو از جا کندن. سرم رو بالا گرفتم. بردیا بود!

صورتش از اشک خیس بود. همیشه پشتم بود، تکیه گاهم بود. هروقت به کسی نیاز داشتم که پیشم باشه، بردیا حضور داشت. سرم رو به سینه ی ستبر و پهنش چسبوند. چقدر آروم شده بودم!

کمرم رو آروم گرفت و کمک کرد تا راه برم. یقه ی لباسش از اشک هام خیس بود. از یقه اش گرفتم، تا زمین نیفتم!

از این که کنارم داشتمش، به خودم می بالیدم.

آهسته نزدیک گوشم گفت:

— بسه دیگه نیلوفر! این جوری پیش بری، تو هم از پا در میای.

نمی خواستم حرفی بزنم. تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم!

به کمک بردیا، سوار ماشینش شدم. بردیا پشت رُل نشست. بنفشه و هستی هم سوار ماشین بردیا شدن.

هستی گفت:

— می ریم مسجد؟

بنفشه گفت:

— آره دیگه.

هستی گفت:

— مانی زنگ زد و عذرخواهی کرد که نتونسته سرخاک بیاد؛ اما گفت حتما خودش رو برای مراسم بعد از ظهر می رسونه!

سکوت کردم، من با مانی چی کار داشتم؟! حضورش برام مهم نبود. همین که بردیا بود، کافی بود. هر چی بقیه اصرار کردن، نتونستم غذا

بخورم. حالم خوب نبود. بغض مثل یه گردوی سفت تو گلوم گیر کرده بود. به خاطر این که مامان رو بیشتر از این عذاب ندم، نمی تونستم

بغضم رو رها کنم و راحت شم. مراسم شروع شد. مامان مدام بی تاب می کرد و ناله و شیون سر می داد.

مانی و آقای پرور بهم نزدیک شدن. مانی کت اسپورت مشکی رنگی پوشیده بود، با جین آبی!

— سلام نیلوفر خانوم. غم آخرتون باشه. خدا رحمتشون کنه! من رو ببخشید، نشد صبح پیام سر خاک پدرتون!

حالا چه اصراری داشت حتما بگه که بودنش مهم بوده؟ حرفی نزد. فقط با تکیه دادن سرم ازش تشکر کردم.

آقای پرور هم با متانت خاصی که همیشه تو شخصیتش می دیدم، بهم تسلیت گفت.

مراسم تموم شد. هستی صورتم رو بوسید و گفت:

— نیلو؛ تو رو خدا خودت رو عذاب نده. می خوام پیشتم بمونم؟

گفتم:

— نه عزیزم، برو خونه استراحت کن. خیلی زحمت کشیدی.

هستی با بغض نگاهم کرد و بدون حرف با مانی و آقای پرور رفتن!

مسجد کم کم خلوت شد. بردیا بهم نزدیک شد، زیر بازوم رو گرفت و گفت:

— بریم نیلوفر.

حتی دلم نمی خواست حرف بزنم تا آرامش صدایش از سرم پیره. خیلی مهربون شده بود، خیلی!

سوار ماشین بردیا شدم، ماشینش حرکت کرد. دلم گرفته بود. با بغض گفتم:

— امروز خیلی زحمت کشیدی، مرسی.

عادی گفت:

– زحمتی نبود.

– تو یه بار هم بهم تسلیت نگفتی. همه اومدن جلو، باهام ابراز هم دردی کردن، اما تو...

دلم پر بود. باید برام توضیح می داد.

بردیا خیلی سرد گفت:

– تسلیت رو که همه میگن، حالا یکی هم نگه. چه فرقی داره؟!

حرف هاش قانعم نکرد. بُق کردم.

– مانی مسجد اومد. نه؟

– آره.

پوزخندی زد و گفت:

– چرا سرِ خاک تشریف نیاوردن؟

این بردیا هم وقت گیر آورده بود!

– شنیدی که، هستی گفت عمل داشته؛ نشده بیاد!

– عملش مهم تر از تو بوده؟!

– من؟ به من چه ربطی داشته؟ اگر هم الان اومد مسجد، فقط از روی لطف بوده، نه بیشتر!

بردیا با لبخند مضحکی که گوشه لبش بود، گفت:

– مطمئنی فقط لطف بوده؟

چنان نگاه خشمگینی بهش کردم که سکوت کرد. دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. من رو رسوند خونه.

بدون خداحافظی و تشکر، رفتم سمت خونه! یه لحظه برگشتم عقب. با تعجب نگاهم می کرد، محلش نداشتم. باید می فهمید که نباید اذیتم کنه.

وارد خونه شدم، همه جا من رو یاد بابا می انداخت. با بغض به قاب عکس بزرگ بابا که به دیوار پذیرایی نصب شده بود و روبان مشکی ای به

صورت اریب گوشه ی قاب عکس زده شده بود، زل زدم. چقدر نگاهش مهربون بود؛ لبخندش!

بغضم ترکیب و بلند بلند گریه کردم.

با صدای بلند حرف زدن نوشین، چشم هام رو باز کردم، روی مبل خوابم برده بود. نوشین عصبی بود. رو به نگار می گفت:

– یعنی پدر زنش این قدر براش ارزش نداشت، که اون شغلِ مسخره اش رو ول کنه و یه سر بیاد مراسم؟

نگار با ناراحتی گفت:

– شنیدی که چی گفتم؟ بهش مرخصی ندادن. ما تازه اومده بودیم تهران، نشد بیاد.

نوشین با خشم گفت:

– امروز صد هزار نفر ازم سراغش رو گرفتن. بعضی ها هم با طعنه می گفتن آقا مهران تشریف ندارن تو مراسم پدر زنشون؟ همه چیز که پول

و کار کردن نیست، خوبه یه کم احترام هم سرمون بشه!

نوشین خیلی عصبی بود، بغض تو صداش موج می زد، طفلک چقدر زرد و لاغر شده بود. نوشین روی این جور مسائل خیلی حساس بود. نگار با دلخوری گفت:

– تو چیزهایی که بهت مربوط نیست، دخالت نکن. نتوانست بیاد، می فهمی؟ حالا اگه نمی فهمی، مشکله خودته! نوشین داد زد:

– به من مربوطه، پای آبروی بابام وسطه! دوماش تو مراسم نبوده و دارم آتیش می گیرم. نیما با تحکم گفت:

– بس کن نوشین! این بچه بازی ها چیه؟

نگار با ناراحتی و بغض گفت:

– نه نیما، بذار بگه. بگه که من و شوهرم باعث آبروریزی بابا شدیم.

نوشین با بی محلی گفت:

– من تو رو نگفتم نگار! اون دوما شیفته ی کار رو گفتم.

نگار گفت:

– اما اون شوهر منه! می فهمی؟

نریمان با عصبانیت گفت:

– تمومش می کنین یا نه؟ حالا خوبه حال و روزمون رو می بینین. الآن وقت جنگ و دعواست؟ مهران نبوده که نبوده. نمی تونه که کارش رو ول

کنه، هلك هلك بیاد تهران برای یه مراسمه تشریفاتی که!

حمید رو به نوشین گفت:

– بهتره تو دخالت نکنی نوشین!

مامان که از اون موقع، با بغض بقیه رو نگاه می کرد، بلند شد و با ناراحتی به سمت اتاقش رفت. چقدر پیر شده بود! کمرش خم شده بود؛ اون هم

فقط در عرض چند ساعت.

معلوم بود غم سنگینی، رو دوشش حس می کنه.

نیما با خشم رو به نوشین و نگار گفت:

– به جای این که مرهم دردهای مامان باشین... این بچه بازی ها چیه؟

نگار با گریه به اتاقی رفت، نوشین و حمید داشتن با هم حرف می زدن.

طفلی ژینوس از بی خوابی چشم هاش قرمز شده بود، رو بهش گفتم:

– پاشو بریم اتاقم، استراحت کنیم.

از خدا خواسته قبول کرد، به اتاقم رفتیم. ژاله و خونواده ی عمو رفته بودن کیش و از مرگ بابا خبر نداشتن. چون قلب عمو هم ضعیف بود، بهتر

دونستن که بهشون چیزی نگو، تا برگردن تهران!

چهل روز با سختی و دلتنگی گذشت. خونه مون ساکت و مغموم بود، صدایی از کسی در نمی اومد. انگار بابا همه چیز رو با خودش برده بود، تموم خوشی هامون رو. مراسم چهلم هم با شکوه برگزار شد.

به خونه ی خودمون رفتیم، بنفشه چند تا بسته ی کادو پیچ شده رو به رومون گذاشت و رو به مامان گفت:

— خاله جان؛ بهتره لباس های عزاتون رو در بیارین. خدا رحمت کنه حسن آقا رو.

بهار یکی از بسته ها رو بهم داد و گفت:

— لباس سیاهت رو در بیار نیلوفر!

بغض کردم. به این راحتی؟!

مامان با گریه گفت:

— چطوری لباس عزام رو در بیارم، وقتی دلم هنوز عزا دارشه؟ نه بنفشه جان، من نمی تونم. ممنون.

مامان بلند شد و به اتاق مشترکش با بابا رفت.

بردیا رو به نوشین گفت:

— حواست بیشتر به خاله باشه! نگار هم که برگشت اصفهان.

با غم تو چشم های بردیا زل زدم. نگاهمون یه لحظه تو هم گره خورد، اما زود نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد.

بعد از چند روز، رفتم دانشگاه.

هستی رو از دور دیدم. دلم براش یه ذره شده بود. بهم نزدیک شد. با خنده گفت:

— به به؛ چه عجب! تشریف آوردین دانشگاه خودتون!

لبخند محوی زدم و گفتم:

— سلام؛ زبون دراز!

هستی خندید. بازوم رو گرفت و ساکت شد.

— چیه، ساکت شدی دخترکم؟ چته؟

— نیلوفر؟

— هوم؟

— نریمان چشه؟ خوبه؟ چرا این قدر ناراحته؟

— باید درکش کنی هستی، اون وابستگی زیادی به بابام داشت.

— فقط ترسیدم دیگه من رو نخواد.

— خیالت راحت. اون دیوانه وار تو رو دوست داره. منتظر می مونی هستی؟

— منتظر چی؟

— می دونم خیلی صبر کردی، اما یه کم دیگه تحمل کن تا اوضاع خونه مون خوب شه و بعد بیایم خواستگاریت.

هستی حرفی نزد. طفلک نزدیکِ دو ماه می شد که منتظر بود مامانم از آمریکا بیاد و بریم خواستگاری اما نشده بود. همه چی یهو پیش اومد. حق با هستی بود، نریمان خیلی عصبی و بهونه گیر شده بود. تو خونه کسی سر به سرش نمی داشت و زیاد بهش گیر نمی دادیم، تا آروم بشه. همه تو سالن فرودگاه منتظر اومدنِ خاله پری و دایی پدرام بودیم. پروازشون تأخیر داشت.

یلدا یه دسته گل بزرگ تو دستش بود و هی سرک می کشید تا باباش رو پیدا کنه! خسته شده بودم، روی صندلی نشستم. با بردیا قهر بودم. حتی سلام هم بهش نداده بودم. از اون روزی که تو مراسم بابا بهم گیر داده بود و عصبیم کرده بود، باهاش حرف نزده بودم. بالاخره خاله و دایی پدرام رو از دور دیدیم. با دو تا چمدان بزرگ سر رسیدن.

مطمئن بودم که چمدون ها، یه دونه شون هم بوی سوغاتی نمیده. به قول نوشین، گردش و عشق و حال که نرفته بودن؛ اما من با نوشین موافق نبودم. حالا چی می شد یکی از اون چمدون ها رو، از سوغاتی پر می کردن؟!

خدا رو شکر خاله پری حالش خوب شده بود، و با عملی که رو قلبش انجام شده بود، سر حال تر به نظر می رسید. با دیدن مامانم، دوباره اشک هاشون راه گرفت، جای بابا خیلی خالی بود. همه به خونه ی خاله پری رفتیم. یلدا مدام مثل بچه ها خودش رو برای دایی لوس می کرد و دایی پدرام هم که معلوم بود خیلی دلش برای دختر یکی یه دونه و لوسش تنگ شده، با ذوق کودکانه ای به حرف هاش گوش می داد و گاهی هم لبخند ملیحی می زد.

بنفشه و ژینوس برای تدارک شام رفتن آشپزخونه! خاله هم از اوضاعش تو آمریکا و عملش حرف می زد. خسته شده بودم، همیشه از حرف های بقیه زود کلافه می شدم. روی تراس رفتم. از ته دل نفس عمیقی کشیدم و هوای خیلی تمیز و پاکِ تهران رو داخل ریه هام فرو کردم! البته این رویایی بیش نبود!

داشتم به صدای جیک جیکِ گنجیشک ها گوش می دادم، که صدای تک سرفه ی بردیا تمرکز رو به هم زد.

گفتم:

– چرا هر جا میرم، میای دنبالم؟

بردیا بی تفاوت به حرفم، پشت به من، کنار نرده های سفید ایستاد. دست هاش رو تو جیب های جین تنگش فرو کرد و به جلوش که حیاطشون بود، خیره شد. معلوم بود غرقِ فکره!

حرفم رو دوباره تکرار کردم. با لحن سردی گفت:

– حرف هات برام جالب نیست که جوابت رو هم بدم دختر کوچولو!

زورم گرفتم. دمای بدنم به بالای نقطه ی جوش آب رسید؛ اما ساکت موندم.

بردیا وقتی دید ساکت، گفت:

– چیه؟ ساکت شدی!

اگه حرف می زدم، اون حرف ها رو می زد. اگر هم یه گوشه مثل بچه ی آدم ساکت وایمیسادم، بازم بهم گیر می داد.

خواستم تلافی کنم. صدام رو کلفت کردم، ژستش رو گرفتم و گفتم:

– حرف هات برام جالب نیست که جوابت رو هم بدم پسر کوچولو!

بردیا پوزخندی زد و گفت:

— خیلی خب! فهمیدیم بلدی تلافی کنی، خیلی شوکه شدم وقتی دیدم حرفی نزدی. فکر کردم یه نیلوفر دیگه شدی، اما الآن مطمئن شدم که خودتی!

حرفی نزدم. می خواستم یه امروز رو باهاش خوب باشم.

— کی میرین خواستگاری هستی؟

— چیه؟ ناراحتی؟

— باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن؟ چرا باید ناراحت باشم؟

— نگرانِ نریمان نباش. اگه هستی هم تو رو بخواد، خودش رو می کِشه کنار.

بردیا زل زد تو چشم هام. با حرص گفت:

— عجب! من میگم هستی رو نمی خوام، تو میگی دوئل کنین، یکتون بازنده شنید؟ تو کله ی پوکت، چی پر شده؟ هوم؟ گج؟ کاه؟ سیمان؟

انگشت اشاره ام رو به نشانه ی تهدید جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

— هی، هی، هی! بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی!

— چرا دوست داری من رو به همه برسونی؟ به یلدا؟ هستی؟

— از آدم های سرد بیزارم.

— از خودت هم؟!

بردیا دست هاش رو از جیب جینش در آورد و از نرده هایی که جلوی رویمون بود، گرفت و خم شد. نفس عمیقی کشید.

خیلی دلم می خواست دست هاش رو بگیرم، یا تکیه بدم به کمرش، اما... از من این کارها بعید بود! ته دلم دوستش داشتم، خیلی زیاد؛ اما نمی

دونم چرا وقتی همدیگر رو می دیدیم، این قدر مثل خروس جنگی می شدیم!

داشتم به هیكل خوشگل بردیا، با اون تی شرت قرمز رنگش، نگاه می کردم که صدای ضعیفش به گوشم رسید.

— یلدا می دونه دوستش ندارم.

نگاهم رو به نیمرخ بردیا دوختم. ترکیب صورتش واقعا زیبا بود. موهای مشکی و مرتبش ریخته شده بود دو طرف صورتش! بینی کوچیک و

ریزی داشت. لب هاش هم که قلوه ای و صورتی کم رنگ بود!

وقتی سکوت کش دارم رو دید، گفت:

— نیلوفر شنیدی چی گفتم؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به نقطه ای نامعلوم نگاه کردم و گفتم:

— آره، شنیدم!

— خب؟ نمی خوای چیزی بگی؟

– چی بگم؟

– تو می دونی من یلدا رو نمی خوام. نه؟

– بنفشه بهم گفت.

نفس راحتی کشید و گفت:

– پس چرا با حرف هات و طعنه هات آزارم میدی؟

– چون باورم نمی شه.

– چی باورت نمی شه؟

– این که یلدا رو دوست نداری، اما در برابر حرف ها و لوس بازی هاش ساکت نشستی.

– همه می دونن این ها همه بازیشه! یلدا اهل عشق و عاشقی نیست! فیلمشه، که بره ایتالیا!

– اتفاقا تو هم دنبال عشق و عاشقی نیستی. پس در و تخته، با هم حسابی جورن!

آخه بگو دختر مرض داری؟ الآن که بردیا ساکت و جدی و بدون طعنه داره حرفش رو می زنه، چرا می زنی تو ذوقش؟!

– چی رو می خوای ثابت کنی؟ هوم؟ چرا هی طعنه تحویل میدی تو؟

بردیا تقریبا داشت داد می زد. تقصیر خودم بود، با خشم رفت. ای بمیری نیلوفر! باید ساکت، بهش گوش می دادم. خدا لعنت کنه من رو!

از دست خودم کلافه بودم. به پذیرایی برگشتم. بردیا تو جمع نبود، نباید می داشتم از دستم ناراحت بمونه!

کسی حواسش به من نبود. به اتاقش رفتم، در زدم.

صدای محکم و خشنش رو شنیدم:

– کیه؟

– نیلوفرم.

– بهتره بری، اصلا حوصله ی طعنه شنیدن ندارم.

– من نمی خوام بهت طعنه بزنم.

–؟! کار دیگه ای هم بلدی مگه؟

– در رو باز می کنی یا نه؟

بعد از چند ثانیه در اتاق باز شد. بردیا رفت روی صندلی رو به روی لب تاپش نشست. داخل شدم. باز هم در محکم بسته شد! لعنت بهت!

بردیا با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

– با من تنهایی نمی ترسی؟ در هم که بسته شد!

از نظر من که فقط ظاهر بردیا این بود که ژن هاش ایکس ایگرگه! اصلا غریزه توش تعطیل بود. فکر کنم اشتباهی، یکی بهش یه ایگرگ داده

بود، وگرنه باید دختر می شد. اما اگه این ها رو بهش می گفتم، مثل هوا ابری می شد. بی خیالش شدم و مثل دخترهای متین، آروم گفتم:

– تو ترسناک نیستی.

– ای! خیال می کردم تو ذهنت، من رو هیولای دو سر تصور کردی!

کنار بردیا نشستم.

– چی کار می کنی؟

بردیا همون طور که به صفحه ی لپ تاپش خیره بود، گفت:

– کارهای شرکت مونده؛ دارم تمومش می کنم!

– از کارتِ راضی هستی؟

– مصاحبه می کنی؟ آره راضی ام!

– دنبال یه شغل خوب می گردم!

بردیا زل زد تو چشم هام و گفت:

– چه شغلی؟

– مهم نیست چه شغلی، فقط می خوام از بی کاری خلاص بشم.

– مگه دانشگاه نمیری؟

– چرا خب؛ اما بقیه ی روزها سرم خلوته! حوصله ام تو خونه سر میره!

– البته راست میگی. با رشته ی تو و اون هوش فنّدیت، باید هم از حالا دنبال کار بگردی!

– نمکدون! چشم می خوریا!

بردیا ریز خندید و دوباره به صفحه ی مانیتور خیره شد.

– بردیا؟

– هوم؟

– تو منشی داری؟

– چطور؟

– همین طوری!

– بله دارم. یه دختر ناز و خوشگل و خانوم!

چشم هام گرد شد. شاید عاشق منشیش شده و بروز نمیده!

بردیا نگاهم کرد تا بفهمه چه واکنشی نشون میدم. از دیدن چهره ام خندید و گفت:

– تو چرا این قدر حساس شدی نیلو؟ نترس، یه خانومه سی ساله است، دو تا هم بچه داره.

از این که ذهنم رو خونده بود، ناراحت شدم. اخم کردم و گفتم:

– خیلی لوسی!

– می دونم!

لبخند محوی رو لب هاش معلوم بود، انگار از این که بهش حساسم خوشحال شده بود. دلم نمی خواست فکر کنه خیلی آویزونشم و می خوام خودم رو مثل یلدا بهش قالب کنم!

فکری کردم و با شیطننت گفتم:

— البته می خواستم هستی رو به عنوان منشی بهت معرفی کنم! مطمئنم از بس خوشگله زود عاشقش می شی!

مرض داشتم دیگه؛ چی کار کنم؟! لبخند از لب هاش محو شد و خیلی زود جاش رو به یه اخم گنده وسط ابروهاش داد!

— نشنیدی انگار! گفتم که منشی دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

— دیگه همه رو راه میدی، نه؟

از سؤال بی ربطم شوکه شد و گفت:

— کجا؟

— اتاقت دیگه!

منظورم رو گرفت و گفت:

— نه!

— !! پس چرا من رو راه دادی؟

— چون تو با همه فرق داری.

چشم هام شده بود اندازه ی دو تا بشقاب! ذوق کردم. اگه باز هم ادامه می داد، از هوش می رفتم و می موندم رو دستش. با ذوق کودکانه ای گفتم:

— جدی میگی این رو؟

بردیا با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:

— آره خب، تو از بس لوس و نازک نارنجی و یه کم فضولی! ترجیح دادم به فضولی هات دامن نزنم و بذارم راحت این جا رفت و آمد کنی، تا بیشتر از این رو اعصابم راه نری!

یه پوزخند هم چاشنی حرف هاش کرد. داشتم آتیش می گرفتم. پسر ی بی شعور! من رو بگو که به چی فکر می کردم!

خنده و اون ذوق و شوق کلا از چهره ام پاک شد، اما بردیا اصلا به روی خودش نیاورد که این حرف رو زده.

بعد از چند دقیقه لب تاپش رو بست و رفت بی توجه به من رو تخت خوابش دراز کشید.

— حرفِ دیگه ای مونده؟

— نه!

— پس به سلامت!

بردیا رو تختش دراز کشید و پتوی مسافرتی زرد رنگی رو تا زیر چونه اش کشید و دستش رو به حالت قائم رو پیشونیش گذاشت. حرصم

گرفته بود، حق نداشت این قدر حالم رو بگیره!

بردیا چشم هاش رو بست. حالا راحت می تونستم نگاهش کنم، بدون این که مسخره ام کنه، یا اون پوزخند مسخره گوشه ی لبش باشه! دستم رو زیر چانه ام گذاشتم و محو تماشاش شدم. بردیا که سنگینی نگاهم رو حس کرده بود، چشم هاش رو باز کرد و وقتی دید زل زدم تو چشم هاش، با اخم گفت:

– تو هنوز نرفتی؟ چیه زل زدی به من؟ شاخ دارم؟ خبر ندارم!

فوری نگاهم رو ازش گرفتم. دستپاچه شده بودم، با حالت قهر از اتاقش بیرون اومدم و در رو محکم بستم.

به پایین رفتم. همیشه بردیا این طوری بود، وقتی تو اوج شادی بودی، می زد تو برجکت! من از این کارش بیزار بودم! یلدا کنارم اومد و گفت:

– بردیا رو ندیدی؟

– چرا. رفت بیرون قدم بزنه!

– وا! کجا؟

– من چه بدونم! مگه من وکیل و وصی اونم؟

بی خیال به سمت مبلی رفتم و روش نشستم. آخ حال کرده بودم، حال یلدا رو گرفته بودم! اصلا از دروغی که بهش گفته بودم، ناراحت نبودم. خیلی هم حال کردم!

بوی قورمه سبزی که کل خونه رو پُر کرده بود، اشتها رو خیلی تحریک کرده بود. مجله ای دستم گرفتم، صدای بحث خاله پری و دایی، شاخک های تیزم رو سیخ کرد! خاله گفت:

– خان داداش! بهتر نیست موضوع خواستگاری بردیا از یلدا رو پیش بکشیم، و به پروانه هم بگیم؟

– نه پری جان! عجله نکن. پروانه الآن عزاداره شوهرشه! درست نیست فعلا به مدت این بحث رو پیش بکشیم!

– خان داداش می ترسم. بردیا طاقت نداره! بچه ام خیلی خاطر یلدا رو می خواد. دیگه صبرش تموم شده. چهلم حسن آقا هم که تموم شده، دیگه چرا صبر کنیم؟

– فکر نکنم بردیا اون قدرهام که تو میگی، یلدا رو دوست داشته باشه و عاشقش باشه ها پری! پری این قدر از کاه، کوه نساز. هنوز نه به باره، نه به داره!

از خاله پری لجم گرفته بود. آخه مگه یلدا چی داشت که این قدر برای این که عروسش بشه، عجله داشت؟

یلدا که اون قدرها هم آش دهن سوزی نبود که برای بردیا لقمه گرفته بودش. دایی پدرام معلوم بود که از این وصلت راضی نیست و هی داره عقب می اندازه تا یکی منصرف بشه، اما من ایمان داشتم که خاله پری عمرا ول نمی کرد. بردیا دیگه طاقت دوری از یلدا رو نداره؟ هه هه؛ چه مسخره!

حتی اسم خواستگاری بردیا از یلدا هم تنم رو می لرزوند، وای به حال این که جدی هم می شد.

بنفشه کنارم نشست.

– نیلو چرا بُق کردی؟ چی شده؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

– نه، خوبم!

– معلومه که چقدر خوبی! نمیگی چی شده؟

– خاله پری داشت به دایی می گفت که زودتر مراسم خواستگاری بردیا و این جور چیزها رو راه بندازن.

بنفشه تو فکر رفت و گفت:

– پس داره کم کم جدی می شه؟! فکر می کردم مامان بی خیالش شده!

– خاله از دایی پدرام مشتاق تره!

– از بچگی به یلدا به چشم عروسی نگاه می کرد.

ناراحت شدم. حالا چی می شد به من به چشم عروسی نگاه می کرد؟

– بنفشه، اگه قرار خواستگاری گذاشته بشه، دیگه بردیا هم نمی تونه مخالفت کنه!

بنفشه بهم نگاه کرد. این قدر این حرفم رو با ناراحتی و بغض گفتم که با تعجب نگاهم می کرد. الان حتما تو ذهنش میگه خب به تو چه؟ تو چی

کاره ای؟ یکی دیگه داره دوما می شه، تو چرا جوش می زنی؟

اما بنفشه حرفی در این مورد نزد و گفت:

– امشب باید با بردیا جدی حرف بزنم. باید بگم مامان چه خوابی براش دیده. باید به خودش بیاد! باید بفهمه باید با جدیت جواب منفیش رو

بده!

آهی کشیدم. در همین لحظه بردیا از پله ها خرامان خرامان پایین اومد، مثل بچه آهو شده بود!

مشخص بود که اصلا نخوابیده. یلدا به بردیا خیره شد و با تعجب گفت:

– وای! تو خونه بودی؟

بردیا خیلی سرد گفت:

– مگه قرار بود نباشم؟

یلدا با اخم، نگاهم کرد و گفت:

– تو که گفتی رفته قدم بزنه؟

عجب سوتی ای داده بودم. داشتم تو ذهنم دنبال جوابی برای یلدا که داشت مثل آنستازیا، خواهر ناتنی سیندرلا نگاهم می کرد، می گشتم که

بردیا گفت:

– خواستم برم بیرون، اما دیدم سردرد دارم. رفتم یه کم خوابیدم!

از این که بردیا به دادم رسیده بود، خیلی خوشحال شدم و یه لبخند قدردانی بهش زدم. به لبخندم اعتنایی نکرد و جایی نشست. یلدا عصبی شده

بود. معلوم بود باور نکرده که من راست گفته باشم. بیشتر از حمایت بردیا داشت آتیش می گرفت. تا آخر شب مثل سگ شده بود و اصلا حرف نمی زد. آی حال می کردم من! این قدر به بردیا خدمت کردم و خودم رو جلوش لوس کردم که حس کردم الان که یلدا آتش بگیره و گدازه پرت کنه!

بالاخره موقع رفتن شد.

یلدا با حرص رو به بردیا گفت:

– فکر نکن خیلی تحفه ای که آویزونت می شم.

بردیا خیلی سرد گفت:

– فعلا که داری خودت رو به من آویزون می کنی.

یلدا گر گرفت. همه از صدای داد و ییدادش ترسیدن و توجه شون به اون دو تا جلب شد.

– کور خوندی آقای عاشق پیشه! من صد تا مثل تو رو محل سگ هم نمی دارم. اون قدر قربون صدقه ام میرن تا یه بار، فقط یه بار بهشون بگم عزیزم، اما من مثل سگشون می کنم!

دایی پدرام گفت:

– یلدا مؤدب باش! این چه طرز حرف زدنه؟!

بردیا گفت:

– نه دایی جان، اجازه بدین حرف هاش رو بزنه! بذارین نشون بده که اون قدر هم که نشون میده، عاشق و شیفته نیست و همه ی این ها فیلمشه! یلدا داد زد:

– آره؛ حق با توهه! همه اش فیلم بود؛ همه اش دروغ بود تا برم ایتالیا؛ وگرنه نه تنها ازت خوشم نمیاد، حالم هم از پسرهایی که فکر می کنن از دماغ فیل افتادن و هی راه به راه، از دخترها فاصله می گیرن، به هم می خوره! تو لایق من نبودی و نیستی آقای بردیا خان! این رو تو مخت فرو کن که من نخواستم. بریم بابا.

یلدا با خشم، سوار ماشین دایی شد. دایی بیچاره حرفی نزد و با شرمندگی سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت. بهار با حرص گفت:

– دختره ی بی شعور! به درک که بردیا رو نمی خواد. تحفه! انگار همه خواستگارهاش براش صف کشیدن. داداش من دست رو هر دختری بذاره، جواب منفی نمی شنوه!

بنفشه گفت:

– بهتر که خودش تمومش کرد. دایی پدرام هم می دونست همه ی کارهای یلدا بازیشه تا بره ایتالیا!

مامان رو به بردیا با لحن دلسوزانه ای گفت:

– حتماً قسمت نبوده! هم برای بردیا دختر، هم برای یلدا پسر زیاده!

بهار گفت:

– من که دیگه دلم نمی خواد حتی یه بار دیگه هم اون دختره ی چشم سفید رو ببینم.

نوشین گفت:

– بهار خودت رو عصبی نکن. فکر نکنم روش بشه دیگه پاش رو بذاره این جا!

بردیا ساکت بود. تو فکر رفته بود و حرفی نمی زد، من هم که داشتم با دُمم گردو می شکستم! بالاخره شر یلدا هم کم شده بود. آخیش! از

طرفی هم دلم برای بردیا می سوخت. در مقابل توهین ها و حرف های یلدا، کلمه ای حرف نزده بود!

همین آرامشش برام عجیب بود. اگه من جای یلدا بودم... اوه، اوه! کلی بارم می کرد!

خاله پری در حالی که اشک تو چشم هاش جمع شده بود، گفت:

– دیگه حرفش رو نزن! تموم شد دیگه.

خاله پری از مامان عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. نریمان دستی به شانه ی بردیا زد و گفت:

– خدا خیلی دوستت داره که زود راحت شدی!

بردیا لبخند محوی زد. مامان و نوشین و نریمان سوار ماشین شدن. من هم که فضول، وایسادم بینم چه خبره!

بنفشه گفت:

– بردیا حرص نخوریا! یلدا لیاقتت رو نداشت!

بردیا گفت:

– تا وقتی خودش رو عاشق نشون می داد، می گفتین بهترین گزینه برات اونه، و اِله و بِلَه؛ حالا که حرف دلش رو زد، میگین لیاقتم رو نداشته؟

اگه الآن زنم بود هم همین حرف ها رو می زدین؟

بنفشه حرفی نزد. بهار هم، ناراحت به اتاقش رفت. بردیا نگاهم کرد و گفت:

– شما احيانا حرفی، نصیحتی، ابراز همدردی، چیزی ندارین؟

– خودت هم عاقلی، هم بالغ. من چی بگم؟

– اگه به عمرت، یه بار عاقلانه حرف زده باشی، همین حرفته!

– ناراحتی؟

– از چی؟

– از این که یلدا اون حرف ها رو زد؟

– آدم وقتی از یه اسارت رها می شه؛ به نظرت ناراحت می شه؟

جوابم رو گرفته بودم. خیلی خوشحال بودم. نریمان بوقی زد، یعنی بیا دیگه، منتظریم!

بردیا به ماشین اشاره کرد و گفت:

– نمی خوای تشریف ببری فضول خانوم؟

با این که طعنه زده بود، اما این قدر ذوق زده بودم، که یه خداحافظی بلند بالا ازش کردم و سوار ماشین نریمان شدم.

ماشین حرکت کرد. یه لحظه هم، چشم های طوسیش از نظرم محو نمی شد.

نوشین گفت:

– کار یلدا خیلی زشت بود.

نریمان گفت:

— بهتر بابا! خیال بردیا رو هم راحت کرد. بیچاره از دستش خواب و خوراک نداشت.

نوشین گفت:

— وَا! مگه پیدا رو دوست نداشت؟ پس چرا همیشه سکوت کرد؟ من فکر می کردم دوستش داره!

مامان گفت:

— بردیا پسر با شعوریه! همیشه دوست داشت خودش رو موافق نشون بده، تا بیدا سرخورده نشه. می خواست خود بیدا مخالفتش رو اعلام کنه،

تا همه فکر کنن اون بوده که بردیا رو خواسته!

بر دریا باز هم حسای خودش رو تو دل همه جا کرده بود. هر چقدر بیشتر می شناختمش، بیشتر عاشقش می شدم.

فصل دهم

— از اولش یہ بار دیگر تعریف کن بینم، چہ شدہ؟

—ای بابا! هستی من خبر داغ داغ برات آوردم، حالا تو میگی از اولش رو بگم؟ دو ساعته دارم زر می زنم!

– آخه چی شد که یهو مامانت رضایت داد بیاین خواستگاریم؟

— مامان من از اولش هم راضی بود. فقط خورد به مراسم بابا و نشد پیش قدم بشه، حالا بده که فردا شب می خوایم پیام خواستگاری و تموم

شہ؟

هستی با ذوق گفت:

— اتفاقاً خیلی هم ذوق زده شدم؛ اما آخه انتظارش رو نداشتم. نریمان حرف رو پیش کشید؟

با بدجنسی خندیدم و گفتم:

— نریمان گردنش رو کج کرد، گفت: "مامانی می ریم برام خواستگاری؟" مامانم گفت: "خواستگاری کی پسر؟" اون هم گفت: "خیلی دوستش

دارم، دختر نازیه. اسمش هم... دنیاست؟ نه گیتیه! ای بابا، هستیه دیگه!"

خندیدم. هستی با حرص نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

— بی شـعور!

هم‌برای خودم هم عجیب بود که به این سرعت قرار بود بریم خواستگاری هستی! اما معلوم بود که نریمان حسابی کلافه شده که دلش رو زده بود

به دریا و به مامان گفته بود هستی رو می خواد.

به نظر خودم هم این تغییر و این شادی تو زندگیمون، لازم بود. کم کم داشتم افسردگی می گرفتم.

یه هفته از اون شبی که یلدا نامزدیش رو با بردیا به هم زده بود گذشته بود! هیچ خبری ازش نداشتم. دلم براش تنگ شده بود اما غرورم اجازه

نمی داد از ش خبری بگیرم.

شب خواستگاری رسید. خونه ی ما غوغا شده بود. هر کسی دنبال رسیدن به خودش و سر و وضعش بود، از همه ساده تر مامان بود که زودتر از بقیه هم آماده شده بود. نگار خبر نداشت که قراره بریم خواستگاری هستی. مامان گفته بود اگه همه چی خوب پیش بره، یهو برای بله برون بهش میگه تا بیاد تهران.

نریمان حسابی به خودش رسیده بود، خیلی خوشگل شده بود. از ده فرسخیش هم که رد می شدی، بوی ادکلن گرم و شیرینش، دماغت رو نوازش می کرد. با این که از ادکلن هایی که بوشون شیرین باشه، بدم می اومد؛ اما این، خوشبو بود و دوستش داشتم. رسمی لباس پوشیده بود. مگه این که این مراسم ها تپیش رو درست کنن! یه کت خاکستری پوشیده بود. کراوات نازک و بلندی هم به همون رنگ، روی پیراهن سفیدش بسته بود. شش تیغه کرده بود. صورتش از تمیزی، نور بالا می زد! از این که این همه به خودش رسیده بود و دخترکش شده بود، زورم گرفت و گفتم:

– به به! آقا نریمان چه کرده! تو می میری برای ما هم این طوری تیپ بزنی؟ می خوای حسابی هستی رو خلع سلاح کنی؛ آره؟ با ادکلن هم که حسابی دوش گرفتی. آه! بابا، خوش تیپی.

نریمان به شوخی گوشم رو گرفت و گفت:

– خواهر کوچیکِ فضول هم نوبره ها! برو خدا رو شکر کن که یه الاغی پیدا شده، می خواد اون دوست ترشیده ات رو بگیره.

با شیطنت گفتم:

– ای؟! آقا نریمان این حرف ها به گوش هستی می رسه ها! اون وقت می خوام ببینم باز هم این قدر زبون درازی می کنی و بهش میگی ترشیده؟! نریمان فشاری به گوشم داد، که باعث شد یه "آی" بگم.

بعد گفت:

– برو فسقلی، برو تا گوش هات رو نچیدم آتنن!

گوشم رو ول کرد، براش زبون درازی کردم و از دستش در رفتم. لباس های مرتبی پوشیدم و آرایش خیلی ملایمی کردم. دوست نداشتم امشب زشت باشم، اما از آرایش زیاد هم خوشم نمی اومد.

دلم برای هستی تنگ شده بود. طفلک از صبح سی بار زنگ زده بود، که کمکش کنم چی بپوشه. خیلی استرس داشت. می ترسید یه جوری به هم بخوره. من هم کلی باهاش حرف می زدم که نگران نباشه و همه چیز حل می شه؛ حتی سر به سرش می داشتم و بهش می گفتم این کارها مال کساییه که پسندیده نشدن، تو که قبولی!

بالاخره بعد از دو ساعت نوشین خانوم حاضر شد. بیچاره حمید چه جوری این رو باید تحمل می کرد؟! بس که ناز و ادا داشت! همه خیلی مرتب و شیک، به خونه ی آقای پرور رفتیم. خاله این ها نبودن. قرار بود هر وقت قطعی شد، برای بله برون اون ها هم باهامون بیان. جای خالی بابا به وضوح حس می شد. چقدر دوست داشت عروسیِ نریمان و من رو ببینه!

طفلک بابام! جلوی بغضم رو گرفتم. نریمان دکمه ی آیفون رو فشار داد.

صدای جدی و ملایم مانی، که دعوتمون می کرد بریم داخل، بهم انرژی داد. مانی بر خلاف بردیا، وقتی حرف می زد، بهم نیرو می داد؛ اما بردیا

هر چی انرژی داشتم، رو ازم می گرفت و خلع سلاح می کرد.

به داخل رفتیم. مراسم، فرمالیته و رسمی بود؛ مثل همه ی مراسم های تشریفاتی خواستگاری!

این قدر بدم می اومد از این مراسم هایی که باید مثل عصا قورت داده ها می نشستم و بقیه رو نگاه می کردم. اصلا از حرف های غیر متعارف و بی مزه ی آلودگی تهران و گرونی میوه و گوشت و مرغ، خوشم نمی اومد. چرا راحت نمی رفتن سر اصل مطلب؟ ای بابا! کاش نمی اومدم. حداقل هستی هم نمیداد به کم باهاش حرف بزنم، حوصله ام سر نره. اون هم مثل تشریفات مسخره، باید تا موقع صدا کردنش، قایم می شد. ای—ش! خیلی دوست داشتم بدونم بالاخره چی پوشیده. تا جمع مشغول گفتن حرفای کلیشه ای این که خوشحالیم ایشا!... قراره با خونواده ی شما وصلت کنیم و از این حرف ها بودن، من هم به تیپ و قیافه ی مانی زل زدم و همه اش رو زیر ذره بین بردم. موهاش رو با ژل و تافت، بالا زده بود؛ عینک خوش فرمش رو به چشم هاش زده بود؛ چشم های یشمی رنگش، دل هر دختری رو می برد. اگه بردیا تو قلبم نبود، قطعاً عاشق این پسر خوشگل و ناز آقای پرور می شدم! اما مشکل این جا بود که بردیای سرد و بی روح، حسابی قلبم رو برده بود! کت اسپورت طوسی رنگی، با پیراهن خاکستری خیلی بهش می اومد. رنگ کتش من رو یاد چشم های بردیا انداخت. آخ که چقدر دلم هواش رو کرده بود!

بالاخره رضایت دادن و هستی خانوم تشریف آورد. ماه شده بود! ماه که چه عرض کنم؛ کمی بیشتر از ماه!

بی شرف خیلی خوشگل، رنگ لباس و آرایش و روسریش رو با رنگ چشم هاش ست کرده بود.

باورم نمی شد که هستی این قدر ناز باشه. همیشه به خوشگلش افتخار می کردم و چون دوست صمیمیم این قدر خوشگل بود، کلی پُر می دادم؛ مخصوصاً به مهتاب؛ تا چشم هاش چهار تا بشه؛ اما امشب خداییش خودم هم شوکه شده بودم!

یه سینی شربت پرتقال دستش بود. با متانت و وقاری که ازش بعید بود و معلوم بود خودش رو کشته تا این طوری مثل آدم راه بره، نزدیکمون شد و سلام آهسته ای کرد. از هستی این جور کارها خیلی بعید بود، معلومه حسابی داره آدم می شه ها! هستی همیشه ضربداری راه می رفت و چقدر من سوژه اش می کردم؛ اما حالا...

مامان از خوشگلی هستی چشم هاش هشت تا شده بود! لبخندی زد و گفت:

— سلام عروس خوشگلم.

آی! بدم می اومد از این حسرت به دل حرف زدن های مامان!

هستی گونه هاش سرخ شد.

قربون دخترکم بشم که خجالت کشید! آخی!

به همه شربت تعارف کرد. به نریمان که نزدیک شد، دست هاش به وضوح می لرزید. عجب فیلمی بودن این ها! حالا هرکی ندونه، فکر می کنه هستی از اون دخترهای آفتاب مهتاب ندیده است؛ نریمان هم که...!

ا... اکبر! نریمان حتی به خودش زحمت نداد سرش رو بالا بگیره و جمال زیبای هستی رو ببینه. من همه اش می ترسیدم به جای لیوان شربت، کل سینی رو از هستی بگیره و بگه نه، شما بفرمایید من تعارف می کنم. خسته می شد آخه!

آخ که چقدر به تصوراتم خندیدم. هستی شربت ها رو تعارف کرد و کنار مانی نشست. به من نگاه کرد، هر چند دوست داشتم اذیتش کنم و براش خط و نشون بکشم، اما دیدم به اندازه ی کافی استرس داره. دلم نیومد و یه لبخند آرامش دهنده بهش زدم. اون هم همین کار رو کرد.

نیما بدون مقدمه چینی و رفتن به حاشیه، گفت:

— وای... آقای پرور، خدمت رسیدیم همون طور که مستحضرید، هستی خانوم رو برای نریمان خواستگاری کنیم. البته اگه شما نریمان رو لایق این افتخار بدونین!

اوه! چه لفظ قلم حرف می زد این نیما! بدم می اومد از این حرف های پر شاخ و برگ. یاد زبان فارسی سال سوم افتادم که نوشته بود از گفتن حرف های فخر فروشانه برای صمیمیت بیشتر خودداری کنید. خنده ام گرفته بود.

همه یه جور خاصی بودن، هیچ کس خود واقعیش نبود. من هم که ساکت یه جا نشسته بودم و نگاهشون می کردم.

آقای پرور لبخندی زد و گفت:

— اختیار دارین آقا نیما. نریمان مثل مانی خودمه، هیچ فرقی برام ندارن. تا ایشا... ببینیم خدا چی می خواد.

نوشین گفت:

— اگه اجازه بدین، چند کلمه ای با هم حرف بزنن.

دیگه واقعا نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. آرام و مخفیانه خندیدم. این ها نیازی به حرف زدن نداشتن. چرا فکر می کردن این ها، مثل عروس و داماد حرف نزنن و فقط قصه ی خاله بازی هاشون رو برای هم تعریف کردن؟!

البته خنده ام از دید نگاه های سرزنش بار نوشین، مخفی نمونه بود. چهره ی عصبی و سگش رو که دیدم، رنگم پرید. خنده ام رو قورت دادم و خودم رو زدم به اون راه!

هستی بلند شد. نریمان هم که از خدا خواسته، مثل فنری که در رفته باشه، از جا پرید. هستی مثل طاووس، خرامان خرامان به سمت اتاقش رفت. نریمان مثل لک لک، پشت سرش راه افتاد و رفتن.

آقای پرور تازه نطقش باز شده بود.

— بعد از مرگ همسرم، من تموم حواسم به هستی بود. مانی هم خیلی کمکم کرد. هر چند اختلاف سنی چندانی با هستی نداره، اما نداشتیم هم اون، هم هما، هیچ کدومشون احساس کمبود کنن. امیدوارم این وصلت جور بشه و خوشبختی دخترم رو ببینم.

مامان که تا اون لحظه حرفی نزده بود، گفت:

— بله، متوجهم آقای پرور، خوب می دونم چقدر برای بچه هاتون زحمت کشیدین. امیدوارم نریمان لیاقت دختر مثل دسته گلتون رو داشته باشه! ژینوس کنارم نشسته بود. بهش گفتم:

— هما کو؟

— مگه نشنیدی؟ مانی گفت رفته شهرستان، خونه ی مامان بزرگش!

این قدر غرق مسخره کردن این مراسم و حرکات بقیه بودم، که این حرف مانی رو نشنیده بودم.

— راستی نیلو؟

چشم های ژینوس از ذوق برق می زد. گفتم:

— هوم؟

– هستی خیلی نازه. خوش به حالِ نریمان.

لبخندی زدم. پس دل همه رو برده بود!

نگاهم با نگاه مانی یکی شده بود. تو چشم هاش یه خوشحالی و حس خوبی رو حس می کردم. براش احترام زیادی قائل بودم. خداییش پسر خیلی آقایی بود.

نریمان دور خودش چرخ می خورد و هی دم به دقیقه می گفت:

– حاضر نشدین؟ مامان دیر می شه ها.

نمی دونم، مامان این رو هفت ماهه دنیا آورده بود؟! دیوونمون کرده بود.

داد زدم:

– ای بابا! تو خیلی عجله داری، خب تنهایی برو. بعد آقای پرور هم میگه عجب دوماه با عرضه ای دارم، که بدون خونواده اش اومده بله برون! نریمان با حرص ناخنش رو جوید و هیچی نگفت. این جور موقع ها ساکت می شد، اما بعدش حسابی تلافی می کرد. من هم که شدید دختر سوء استفاده گری بودم!

بالاخره بعد از پنج جلسه خواستگاری که بیچاره نریمان رو ورشکسته کرده بودن، از بس گل و شیرینی خریده بود؛ هستی خانوم بله رو داده بود و حالا هم امشب، قرار بود بله برون باشه! من نمی دونم این هستی که از اولش جوابش مثبت بود و اون بلاها رو سر این که فکر کرده بود نریمان بهش نامردی کرده، درآورده بود؛ چرا دست دست کرده بود و این قدر دیر جواب بله اش رو داده بود؟! گاهی تو کارهای هستی می موندم.

امشب خونواده ی خاله هم با ما می اومدن خونه ی آقای پرور. از دوباره دیدنِ بردیا، یه شور و شوق خاصی داشتم و حسابی به خودم رسیده بودم. البته آرایشم همون جور ملایم بود، اما لباس خوشگل آبی رنگی پوشیده بودم.

مامان با دیدنِ نریمان، براش اسفند دود کرد و کلی قربون صدقه اش رفت.

حرصم گرفت و گفتم:

– مامان این قدر هندونه زیر بغلش نذارین، حالا فکر می کنه چه تحفه ای شده! ایـش!

اشک تو چشم های مامان حلقه بست. لب هاش رو محکم به هم فشار می داد، تا بغضش نشکنه! همه می دونستیم که یاد بابا افتاده، و جای خالیش رو حس کرده. یه لحظه فضای خونه رو یه غم عجیبی فرا گرفت.

صدای آیفون، همه رو از اون خلسه ای که در اون فرو رفته بودیم، بیرون آورد. خاله این ها بودن.

همه به خونه ی آقای پرور رفتیم.

بردیا خوشگل شده بود. رسمی لباس نپوشیده بود. یه تی شرت بنفش جیغ پوشیده بود و زیاد هم خوشحال به نظر نمی رسید. دورترین مبل رو

انتخاب کرده بود و روش نشسته بود. حواسش به اطراف نبود، به ظرف شیرینی روی میز زل زده بود، اما معلوم بود غرقِ فکره!

مانی نزدیکم نشسته بود و باهام حرف می زد. من هم لبخند می زدم! مانی پسر مرموزی نبود. راحت می شد فهمید تو دلش چی می گذره و چقدر مهربونه!

بالاخره حلقه هایی که آماده شده بود، تو انگشت دست چپ هستی و نریمان رد و بدل شد.

خوشحالی رو تو چهره ی دوست داشتنی هستی به وضوح می دیدم. بهار خیلی شیطونی می کرد. مرتب به همه دستور می داد دست بزنن و خودش هم سوت می زد!

ظرف شیرینی رو برداشتم و به بردیا نزدیک شدم.

– بفرمایید آقا؛ دهنتون رو شیرین کنین.

بردیا اخم کرد و گفت:

– دهن ما این جواری شیرین نمی شه!

نه خیر، شده بود مثل سگ؛ پاچه می گرفت.

کنارش نشستم و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم. هیچ کس حواسش به ما نبود، سرگرم تعریف های بامزه و شوخی های بهار بودن و بلند می خندیدن.

– بهتره فکر هستی رو از سرت بیرون کنی، اون دیگه شوهر داره!

بردیا با چشم هایی گرد شده از تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– نیلوفر تو رو خدا قبل از این که حرفی رو به زبونت بیاری، قبلش یه کم بهش فکر کن! تا حالا شنیدی بگم هستی رو دوست دارم؟

– دوست داشتن که گفتنی نیست!

– ای؟! تو این چیزها رو می فهمی؟!

– پس چی که می فهمم! بگو کی رو دوست داری، که تو دفترت هم سر پوشیده ازش گفته بودی؟!

اخم های بردیا بیشتر در هم رفت. مطمئن بودم اگه جمع غریبه نداشت، سرم داد می زد، اما خدا رو شکر خانواده ی پرور بودن و اون هم نمی تونست زیاد صداس رو ببره بالا.

– به تو اصلا مربوط نیست!

– به جهنم!

از جام بلند شدم و کنار مانی نشستم. چشم های طوسیش، شد اندازه ی دو تا بشقاب.

دلم خنک شده بود. حالا که نقطه ضعف دستم داده بود، من هم باید حالش رو می گرفتم. سر چیزهای بی مزه و لوس با مانی حرف می زدم و گاهی الکی می خندیدم و هر بار هم نگاهم به چشم های قرمز و پر از خشم بردیا برخورد می کرد.

دایی پدرام و یلدا رفته بودن کیش و تهران نبودن. به احتمال زیاد یلدا رو برده بود تا یه کم حالش بهتر بشه.

موقع رفتن شد. رو به هستی با خنده گفتم:

– از فردا برات خواهر شوهر بازی در میارم تا کفِت ببره!

هستی ریز خندید و گفت:

– من هم به عروسی بشم که صد بار بگی چه غلطی کردم برای نریمان گرفتمش!

جمع خندید. مامان، هستی رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید و گفت:

– به خانواده ی ما خوش اومدی عروسم!

هستی که فوران احساساتش داشت چشم همه رو کور می کرد، گفت:

– مرسی مامان! دوستتون دارم.

من هم که داشتم آتش می گرفتم، گفتم:

– اوی هستی، مامانم رو ازم نگیری!

هستی خندید. از بغل مامان بیرون اومد و گفت:

– نترس حسود خانوم!

بنفشه گفت:

– کسی جای توی آتیش پاره رو برای خاله نمی گیره!

آقای پرور لبخند به لب داشت. معلوم بود از خوشحالی هستی و حرف های مامان، خیلی خوشحاله!

مانی هم با خوشحالی نگاهمون می کرد. مانی دستش رو برای بردیا دراز کرد و گفت:

– خوش اومدین! شب خوبی بود.

بردیا پوزخندی زد. به دست مانی نگاه کرد و عادی گفت:

– خداحافظ.

بردیا رفت. طفلک مانی! دستش تو هوا مونده بود، از کار بردیا خیلی بدم اومد. مانی هم دستش رو انداخت پایین و حرفی نزد، اما معلوم بود

خیلی ناراحت شده.

خداحافظی کردیم و از خونه ی آقای پرور خارج شدیم. به بردیا نزدیک شدم.

– چه مرگته تو؟

– درست حرف بزن.

– من درست حرف می زنم، می خوام بدونم دردت چیه؟ همین!

– آهان، فهمیدم از کجا می سوزی! نگران آقا مانی هستی. نترس، اون قدری عاشق شده که با این سردی های من، ازت دست نکشه.

لجم گرفت. داد زدم:

– بین بردیا، اصلا دوست ندارم تو مراسم عقد نریمان باشی. ازت متنفرم!

با قدم هایی سریع ازش دور شدم و سوار ماشین نریمان شدم. بردیا ماتش برده بود. شاید اصلا فکر نمی کرد که من روزی به خاطر مانی، باهاش

این طوری حرف بزنم. اون حق نداشت اون قدر بد باهام حرف بزنه، حقش بود.

هنوز هم حس می کردم هستی رو دوست داره! شاید هم اشتباه می کردم و زیادی حساس شده بودم، اما هرکاری می کردم، علت این همه نفرت بر دیا نسبت به مانی رو نمی فهمیدم. از دست خودم خیلی کلافه بودم.

صدای نریمان عین صدای وزوز مگس تو گوشم بود. با لج بالشم رو روی گوشم گرفتم تا بتونم راحت بخوابم، اما مگه ول می کرد؟ این قدر بلند بلند حرف زد و سر به سرم گذاشت که با حرص روی تختم نشستم، چپ چپ نگاهش کردم.

— ها! چیه؟ تو، چند روز دیگه عروسیته و ساز و دهل گرفتگی دستت، به من چه آخه؟ این روز تعطیلی هم نمی ذاری من یه کم بیشتر بخوابم؟

— خب حالا! حالا هر کی ندونه، دلش برات کباب می شه از بس مظلومی! پاشو که احضار شدی.

— کی احضارم کرده؟

— حضرت والا.

— درست حرف بزن ببینم چه مرگته؟

— امروز قراره با هستی بریم خرید عقد. از اون جایی هم که هستی دستور داده تو هم بیای، من هم بیدارت کردم.

— هستی خیلی غلط کرده با تو! بابا چی می خواین از جونم؟! خواهر دومادم، کلفت و نوکر هستی که نشدم! اون از اون آزمایشگاه کوفتی که دو ساعت علاقم کردین، این هم از الان. من نمیام.

— کم خودت رو لوس کن. اگه هستی نخواسته بود باهامون بیای، عمرای می داشتم بیای. غرغرو! میرم ماشین رو روشن کنم. بشمار سه، اومدیا.

نریمان بدون این که بذاره من مخالفت دیگه ای بکنم، رفت. لعنت به هر چی عقد و عروسیه! آه!

با اخلاق سگم، تخت خوابم رو مرتب کردم و رفتم دستشویی، مشتی آب به صورتم زدم. وقتی کسی این جور از خواب بیدارم می کرد، مثل سگ می شدم.

به ساعت دیواری نگاه کردم. وای بمیـری نریمان، ساعت هنوز هشت هم نشده بود. مطمئن شدم که مامان نریمان رو شش ماهه به دنیا آورده. با غرغر صبحونه ی کوتاه و مختصری خوردم. اصلا حوصله نداشتم به خودم برسم، یه مانتو و روسری ساده پوشیدم و از خونه زدم بیرون. نریمان پشت ماشینش نشسته بود و داشت با شاخه گلی که دستش بود، بازی می کرد. سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم. نریمان گفت:

— اوه! اوه! نیلوفر سگ شده؛ کسی نزدیکش نشه که پاچه می گیره!

— مـرض. تو با من چی کار داری؟ راهت رو بـرو.

نریمان شاخه گل رو روی داشبرد گذاشت و گفت:

— وای به حال شوهر بدبختت، چطوری می خواد تو رو یه روز صبح زود بیدار کنه؟ طفلی!

حوصله نداشتم جوابش رو بدم. با هستی سر یه خیابون قرار داشت. هستی طبق معمول، ترگل و ورگل آماده بود و با دیدن ماشین نریمان و اون لبخند لوس و کش دار نریمان، بهمون نزدیک شد. سلام بلند بالایی کرد و روی صندلی جلو نشست. نریمان گونه اش رو با دستش آروم کشید و گفت:

— سلام خانومی خودم. صبحت به خیر عزیزم.

ایش! اصلا به نریمان این حرف ها نمی اومد. چندش!

بعدش هم شاخه گل رو با کلی ادا و اطوار که کلا ازش بعید بود، داد به هستی.

هستی برگشت عقب. نگاهم کرد و گفت:

– نریمان این خواهرت چشه؟ اوئی نیلو؛ سگی؟

چه عجب وقت کرد یه حالی هم از رفیق خاک تو سریش بگیره! اگه نبودم، مطمئن بودم الآن رفته بودن رو لب های هم! خجالت هم خوب

چیزیه! چپ چپ به هستی نگاه کردم. نریمان گفت:

– کلا با نیلو حرف نزن. حسابی سگه. از من گفتن بود عزیزم!

خلاصه به چند تا پاساژ سر زدیم. ماشاا... هزار ماشاا...، هستی دختری سخت پسند و سخت گیر بود، من هم که نظر می دادم، هستی اصلا گوش

نمی داد و هر چی عشقش می کشید رو انتخاب می کرد. من هم بهم برخورد و دیگه نظری تو خریدهاش ندادم. البته اون به نظر نریمان هم

اهمیت نمی داد، هر چی خودش دوست داشت می خرید. هر چند اولش می گفت بچه ها کدوم رنگش قشنگ تره، سبزه یا قرمز؟ مثلا نریمان

می گفت عزیزم قرمز خیلی بهت میاد، ناز می شی توش!

هستی هم یه کم قیافه اش رو عوض می کرد و بعد رک می گفت:

– نه سبزه خوبه! اون رو دوست دارم.

خلاصه من و نریمان، مثل مترسک دنبالش راه می رفتیم. البته نریمان حکم عابر بانکِ خانوم رو داشت و تا می گفت نریمان من از این خوشم

اومده، تراول تراول به پاش می ریخت. خدا بده شانس!

نهار رو تو یه رستوران خوردیم. خوردیم که چه عرض کنم، کوفت کردیم. من که نفهمیدم چی خوردم، از بس که هستی در مورد خنچه ی عقد و

حلقه و این جور چیزها حرف زد، سرم داشت می پوکید!

ساعت هشت شب بود و ما هنوز تو پاساژها در حال گشتن بودیم. از کت و کول افتاده بودم. هر چی فحش ناز و تازه یاد گرفته بودم، همه اش

رو نثار روح نریمان و هستی کردم. سرم بد جور درد می کرد. بالاخره ساعت نه بود که خانوم اجازه داد بقیه ی خریدهاشون رو به فردا موکول

کنیم. من دیگه به روح خودم می خندیدم اگه پیام!

نریمان هستی رو رسوند در خونه شون و با کلی ناز و ادا، از هم خدافظی کردن. من موندم و نریمان.

– وای درد بگیرری نریمان. پاهام تاول زد، بس که دنبال شما دو تا راه افتادم. پدرم رو در آوردین!

نریمان که لحنش با خنده قاطی شده بود، گفت:

– چقدر تو غر می زنی نیلوفر!

– یه نهار بهمون دادی و مثل خر، ازمون بیگاری کشیدی. جز جیگر بزنی پسر!

داشتم کوله بازی در می آوردم و نریمان ریز می خندید.

– از خدات هم باشه آوردیمت و بهت اجازه دادیم نظر بدی.

– برو بابا، دلت خوشه! حالا خوبه دیدی خانومت فقط به نظر خودش گوش می کرد، ما مثل مترسک، فقط دنبالش راه می رفتیم. هر چی دوست

داشت، می خرید و هر چی هم دلش نمی خواست، می داشت کنار! نظر نمی دادم سنگین تر بودم.

– اوی، اوی! به خانوم من توهین نمی کنیا. بیچاره، حالا خوبه دوست صمیمی خودته ها.

– غلط کرده. هستی هیچی من نیست.

به خونه رسیدیم. نوشین بهمون نزدیک شد.

– تا الآن بازار بودین؟

خودم رو روی مبل انداختم و گفتم:

– وای نوشین! خدا پدر حمید رو بیمارزه که تو رو برده بود پارک و تنونستی با این دو تا بری خرید. پدرم رو در آوردن.

مامان گفت:

– وای! با چه کسی هم رفتی خرید نریمان؟! این نازنازی؟!!

گفتم:

– من ناز نازی ام دیگه؟! بابا به خدا کشتن من رو! باور کنین همه اش چهار قلم هم خرید نکردن.

نریمان گفت:

– مامان این ته تغاری لوست رو یه کم بیشتر تربیت می کردی، خیلی لوس تشریف داره!

نوشین گفت:

– نیلوفر، بنفشه زنگ زد کارت داشت. یه زنگ بهش بزن.

گفتم:

– الآن که شدید خسته ام. بذار برم یه دوش بگیرم، بهش زنگ می زنم!

یه دوش آب سرد، حسابی خستگیم رو برطرف کرد.

شماره ی خونه ی خاله رو گرفتم.

– الو؟

صدای سرد و خشک بردیا بود. دلم براش یه ذره شده بود. بعد از اون دعوای حسابی... اوف!

– الو، سلام بردیا. نیلوفرم!

صدایی نیومد. بعد از چند ثانیه، صدای بنفشه تو گوشم پیچید. بی شعور حتی جواب سلامم رو هم نداده بود.

– الو، سلام نیلوفری. خوبی عزیزم؟

حتی صدای گرم و صمیمی بنفشه هم نتوست ناراحتیم رو برطرف کنه.

– مرسی، خوبم. تو خوبی؟ خاله چطوره؟

– همه خوبن. من هم خوبم! زنگ زد خونه تون. نوشین گفت با نریمان رفتی خرید. آره؟

– آره. رفته بودم خریدهاشون رو کنن.

– تموم شد؟

- نه بابا؛ دلت خوشه ها! اون هستی ای که من دیدم، درست تا شب عقدش، باید بره از این پاساژ به اون پاساژ.
- مبارکشون باشه! می خواستم ازت بخوام اگه کاری نداری، فردا بیای این جا.
- اون جا چرا؟
- من هم یه کم خرید دارم، می خوام برای مراسم عقد نریمان انجامشون بدم. البته اگه دوست داری، بیا.
- بنفشه اون قدر با لحن مظلومی، این خواهش رو کرد، که نتونستم هیچ مخالفتی بکنم. خوییش این بود که بنفشه راحت انتخاب می کرد و مثل هستی، پدر آدم رو در نمی آورد.
- نه عزیزم. این حرف ها چیه؟ باشه، میام.
- وای! مرسی نیلو. صبح بیا، می خوام یه نهار خوشمزه بدم بهت بخوری، بعد هم عصر می ریم خرید.
- نه دیگه، مزاحم نمی شم. همون عصر میام.
- غلط کردی. مزاحم چیه؟ صبح میایا!
- باشه.
- مرسی. به خاله هم سلام برسون. خداحافظ.
- گوشی رو قطع کردم. به پذیرایی رفتم. داشتم با کنترل تلویزیون ور می رفتم که مامان گفت:
- چی کارت داشت؟
- گفتم:
- کی؟
- نریمان گفت:
- عمه ی من! خب بنفشه رو میگه دیگه.
- نگاهم رو از صفحه ی تلویزیون به صورت نریمان دوختم و براش شکلک در آوردم. رو به مامان گفتم:
- می خواست برم خونه شون تا با هم بریم خرید.
- نوشین گفت:
- گفتی میری؟
- گفتم:
- آره.
- نریمان گفت:
- ای غریبه نواز! جونت در اومد، امروز با من و هستی اومدی بازار. اون وقت تا بنفشه زنگ زد، قبول کردی؟
- گفتم:
- اولاً امروز با شما دو تا اومدم، از سرتون هم زیاد بود. دوماً، بنفشه مثل هستی نیست. تا حالا صد بار باهاش رفتم خرید، زود مثل آدم انتخاب

می کنه!

– بس که لوس تشریف داری.

چشم هام رو مالیدم. ساعت ده بود. از سوت و کوری خونه معلوم بود که نریمان خونه نیست. یادم افتاد با هستی رفته خرید. حتی اسم خرید با هستی هم تنم رو می لرزوند!

کسی خونه نبود. نوشین هم قرار بود بره خونه ی حمید! یه یادداشت کوچیک برای مامان نوشتم و وسایلم رو جمع کردم و رفتم خونه ی خاله پری!

خاله پری صورتم رو بوسید و بنفشه هم کلی از دیدنم ذوق کرد. بوی قیمه تموم خونه رو برداشته بود. الحق که بنفشه کدبانو شده بود. گفتم:

– بهار نیست؟

خاله گفت:

– خوابه! دیشب تا دیر وقت با پارسا بیرون بود.

به ساعت نگاه کردم. ساعت داشت می شد یازده. بابا ایول به بهار! از من بیشتر می خوابید! بنفشه گفت:

– بهار، جغدِ شبه!

لبخندی زدم. خیلی دوست داشتم بردیا رو ببینم. دلم براش ضعف می رفت. خودم رو حتی برای دیدن سردی هاش هم مشتاق می دیدم. بالاخره بهار از خواب ناز بیدار شد و اومد. صورتم رو بوسید و گفت:

– چه عجب! از این ورا؟!

قیافه اش خیلی بامزه شده بود. لباس خواب خرسی پوشیده بود و موهاش هم که فوق العاده لخت بود، در هم رفته بود. رنگ صورتش کامل پریده بود. با این حال، لبخندی زدم و گفتم:

– من که تازه این جا بودم.

بهار گفت:

– چه خبر از هستی؟

– هیچی. سرگرم خریدهاشه دیگه!

– درکش می کنم. من و پارسا هم اگه بدونی چقدر تو پاساژها چرخ خوردیم، تا تموم شد.

– من بیشتر از هستی خسته شدم. اون که کبکش خروس می خوند، داره ازدواج می کنه و با ذوق خرید می کنه؛ اما من از پا افتادم. وقتی نریمان گفت امروز هم باهاشون برم، مو به بدنم سیخ شد بهار.

خاله پری خندید و گفت:

— جوونن دیگه! نوبت خودت هم می شه خاله جون!

بنفشه خندید و گفت:

— اوه، اوه! میایم می بینم نیلوفر و شوهرش سر خرید دعواشون شده و راهی دادگاه شدن!

خندیدم.

بهار بی مقدمه پرسید:

— تو قصد ازدواج نداری نیلو؟

— چطور؟

— اگه قصدش رو داری، بگو. یه مورد مناسب برات در نظر دارم.

بهار چشمتی بهم زد. نکنه منظورش بردیا است؟! آخ خدا! یعنی به این زودی داره دعاهام مستجاب می شه؟

بنفشه گفت:

— به بهار گوش نده، حرف، زیاد می زنه!

بهار با دلخوری گفت:

— من حرف زیاد می زنم بی شعور؟ تو مراسم عقد، خانواده ی پارسا عاشقت شدن نیلو!

آهان! گفتم ما از این شانس ها نداریم!

بهار با ذوق و شوق ادامه داد:

— این قدر مامان پارسا ازت تعریف کردن که خود من هم بهت حسودیم شد.

خاله گفت:

— فکر نکنم پروانه راضی باشه.

بهار گفت:

— بالاخره نیلو باید ازدواج کنه یا نه؟

بنفشه با اخم گفت:

— می شه این بحث رو تموم کنی؟

بهار گفت:

— تو چرا ناراحت می شی؟ نگران اینی که من و نیلو بشیم جاری، و سر تو بی کلاه بمونه؟

اسم "جاری" تم رو لرزونند. برادر پارسا رو زیاد دیده بودم، پسر قد بلند و لاغری بود. اصلا ازش خوشم نمی اومد. بیشتر شبیه نردبون دزدها

بود تا آدم! خیلی جلف لباس می پوشید.

بهار گفت:

– بالاخره نیلو جون اگه قصدش رو داشتی، بهم بگو. خونواده ی پارسا راضین! اگه نظر من رو هم بخوای، باید بگم پوریا پسر خیلی خویبه. خیلی خوش پوش و امروزیه، اصلا هم تفکرات عصر قجر رو نداره!

بنفشه با غرولند گفت:

– آره، از لباس هایی که می پوشه، کاملا معلومه که چقدر برازنده است. اون مرد زندگی نیست!

بهار جبهه گرفت و گفت:

– چرا؟ مگه چشه؟ چرا الکی ایراد می گیری؟

ای بابا! از یکی دیگه خواستگاری شده بود، این دو تا داشتن می زدن تو سر و کله ی هم!

خاله که حسابی کلافه شده بود، گفت:

– بسه دیگه! حالا که حرفی پیش نیومده!

گفتم:

– مرسی بهار جون، اما من الان اصلا قصد ازدواج ندارم.

کاش جرئتش رو داشتم که بگم یکی دیگه رو دوست دارم.

بهار شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا زد و گفت:

– هر جور راحتی عزیزم!

بهار به سمت آشپزخونه رفت. بنفشه گفت:

– مامان، بردیا نهار میاد؟

شاخک هام تیز شد. به اسم بردیا حساس بودم دیگه، چی کار کنم؟

خاله گفت:

– یه کم کارش طول می کشه. تازه گفت شب هم دیر وقت میاد!

یه دقیقه حس کردم مثل وقتی که یه لاستیک پنچر می شه، شدم! فــــس!

به اتاق بنفشه رفتم تا لباس هام رو عوض کنم. بنفشه هم باهام اومد.

– بردیا خبر داشت من میام این جا؟

– آره. دیشب که زنگ زدی فهمید.

پس حدسم درست بود. فهمیده من دارم میام این جا، از قصد این بهونه ها رو آورده تا من رو نبینه. پسر ی بی شعور!

لبه ی تخت بنفشه نشستم. بنفشه گفت:

– چیزی شده نیلو؟

– چون خبر داشته من این جام، نهار نمیاد. نه؟

بنفشه دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- نه عزیزم. کارهای شرکتش، یه کم به هم ریخته! اصلا به تو مربوط نمی شه. مطمئن باش اون قدر هم بی شعور نیست!
- من که قانع نشده بودم. احساسم بهم دروغ نمی گفت.
- موبایلم زنگ خورد. شماره ی هستی بود.
- هستیه!
- من میرم یه سر به غذا بزنم، تلفنت تموم شد، بیا پایین.
- بنفشه رفت.
- الو؟ بله؟
- بله و بلا. مگه دستم بهت نرسه نامرد! کجای دنیا دیدی یکی دوست صمیمی و زن داداشش رو ول کنه و بره مهمونی؟ به تو هم میگویند رفیق؟
- عرض. دیروز حسابی ازم بیگاری کشیدی. همون دیروز که سرت داد نزد، برو خدا رو شکر کن.
- چقدر لوس شدی تو! حسابت رو می رسم خواهر شوهر! اما یادت باشه، برای آرایشگاه باید بیای.
- وقت گرفتی؟ کی؟
- دوشنبه دیگه!
- حالا ببینم چی می شه.
- زهرمار. غلط کردی. باید بیای. بهونه هم قبول نمی کنم. اگه نیای، من هم عقد رو به هم می زنم. نریمان افسردگی می گیره، میره تو جوب می خوابه، معتاد می شه و می افته گردن تو ها!
- اوی هستی! از خودت مایه بذار. داداش من از سرت هم زیاده!
- خبه، خبه! از نریمان دفاع نکن. خودش زبون داره! یادت نره چی بهت گفتم.
- باشه دخترکم، کار نداری؟
- نه، خداحافظ.
- گوشی رو قطع کردم. از این وصلت خیلی خوشحال بودم. هستی دختر خوبی بود و مطمئن بودم عاشق نریمانه!
- دلم برای بردیا یه ذره شده بود. داشتم فیلمی رو که تلویزیون داشت می داد، نگاه می کردم. البته اون قدر حواسم پرت بود که اصلا نمی فهمیدم چی به چیه. حواسم پیش بردیا بود.
- از خاله خداحافظی کردیم. بنفشه تیپ ساده و دخترونه ای زده بود. من هم که خیلی ساده اومده بودم. داشتم بند کفش های ال استارم رو می بستم که صدای جیغ بنفش بنفشه رو شنیدم.
- وای! بردیا اومدی؟
- یه لحظه حس کردم قلبم اومده تو کفش هام! دختره ی بی شعور، نمیگه من سکنه می کنم؟! ایستادم. بردیا نگاهمون می کرد. آخ قربون اون چشم های طوسیش برم که من رو هلاک خودش کرده بود.
- سرد گفت:

– علیک سلام. کجا می رفتین؟

بنفشه گفت:

– سلام داداشیِ خودم. گفته بودم با نیلوفر قراره بریم بیرون، یه کم خرید کنم!

گفتم:

– تو که پیغام داده بودی شب میای؟

بردیا لبخند تلخی تحویل داد و گفت:

– ناراحتی، برگردم؟ کارم زود تموم شد، اومدم.

بنفشه گفت:

– بردیا ما رو می بری؟

بردیا یکی از ابروهاش رو بالا برد و گفت:

– کجا؟

گفتم:

– خرید دیگه!

خودم هم از ذوق و شوق خودم، شوکه شدم. خرید کردن با بردیا هم عالمی داشت دیگه!

بردیا نگاهم کرد و گفت:

– به نظرت اون قدر خوشحال و سرحالم که با شما دو تا پاشم پیام خرید؟

گفتم:

– تو هیچ موقع شاد و سرحال نیستی!

بردیا چپ چپ نگاهم کرد. بنفشه که لب و لوچه اش آویزون شده بود، با ناراحتی گفت:

– باشه، خودمون می ریم!

حسابی حالمون گرفته شده بود. داشتیم مثل شکست خورده ها می رفتیم که صدای بردیا اومد.

– سوار شید. می برمتون!

من و بنفشه، جیغی تو هوا کشیدیم و پرت شدیم هوا! از ما بعید بود!

سوار ماشین بردیا شدیم. بنفشه جلو نشست، و من هم عقب جا خوش کردم.

بردیا که کاملاً معلوم بود خیلی خسته و پریشونه، پشت رل نشست. همیشه وقتی خسته بود، جذاب تر می شد. قیافه اش خیلی خوشگل و ناز

شده بود.

– خب کجا بریم؟

گفتم:

– بریم ونوس.

بنفشه حرفم رو تأیید کرد. بردیا گفت:

– نه بابا! اون جا هم جاست آخه؟ تا اون جا برم، واسه پاساژى به در پیتی اون؟ عمر! این همه پاساژ نزدیک.

گفتم:

– نگران راهشی؟!

بردیا اخم کرد و حرفی نزد. راهش رو پیش گرفت. به وسط های راه رسیدیم. گفتم:

– مطمئنی داری درست میری؟ راهش از این ور نیست!

بردیا گفت:

– ونوس نمی ریم.

گفتم:

– پس چرا نظر پرسیدی؟

اخم هام تو هم رفت. بردیا از آینه بهم زل زد و گفت:

– اخم نکن حالا. یه جا می برمتون که کف کنین!

با دلخوری گفتم:

– من که این دور و برا پاساژ خوب نمی شناسم.

بنفشه با ذوق قبول کرد. با حرص داشتم ناخنم رو می جویدم که بردیا گفت:

– چیزی ازش مونده؟

با گیجی گفتم:

– از چی؟

با لحن خاصی گفت:

– ناخنت!

پس همه ی حواسش پیش من! با ناراحتی، ناخنم رو از تو دهنم در آوردم و به جلوم نگاه کردم.

بالاخره به پاساژ رسیدیم. نماش که فوق العاده بود. تا حالا یه بار هم این جا رو ندیده بودم.

من و بنفشه حسابی ذوق کرده بودیم. اون هم مشخص بود تا حالا همچین جایی نیومده!

بردیا از ماشین پیاده شد. وقتی ما رو شوکه دید، با خنده گفت:

– پیاده نمی شین؟

من و بنفشه با این که هنوز هم مثل گیج ها بودیم، از ماشین پیاده شدیم.

بردیا بادی به غبغب انداخت و گفت:

– چطورره؟

بنفشه با ذوق گفت:

– بیرونش که عالیهِ! من تا حالا این جا رو ندیده بودم!

بردیا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

– گفتم که می برمتون یه جایی که کف کنین!

بردیا نگاهم کرد و گفت:

– نظر تو چیه؟

با این که سعی داشتم خودم رو خونسرد نشون بدم، گفتم:

– من هنوز هم نظرم اینه که بریم ونوس!

بردیا با شیطننت نگام کرد و گفت:

– آره جون عمه ات!

به داخل پاساژ رفتیم. مغازه های شیک و فانتزی ای بود. خیلی شلوغ بود!

به اولین مغازه که رسیدیم، بنفشه یه پیراهن حریر مانند زرد رنگ، چشمش رو گرفت. زیاد زیبا نبود، اما وقتی رفت فروش کرد... ای! بد نبود.

بردیا هم معلوم بود زیاد از پیراهنه خوشش نیومده اما بدون کوچکتترین دخالتی، پولش رو حساب کرد. به قول خودش، زشته با یه مرد میری

بیرون، دست تو جیبت کنی! نریمان اصلا شبیه بردیا نبود. اگه یه کم به نریمان رو می دادی، وقتی باهاش می رفتی خرید، باید پول وسایلی که

اون می خرید هم تو حساب کنی.

بنفشه صندل و گل سر هم خرید. صندل هاش با رنگ پیراهنش کاملا ست بود. نوبت به خرید من شد. آدم زیاد گیری نبودم. هر چی خوشم می

اومد، انتخاب می کردم.

داشتیم تو مغازه ها می گشتیم که تو ویتترین یه مغازه که با لباس های رنگ گرم تزئینش کرده بود، بردیا ایست کرد. گفتم:

– چرا وایسادی؟

بردیا گفت:

– نظرت در مورد این بلوز دامنه چیه؟

به چیزی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. یه بلوز سفید دکلمه بود با یه دامن کوتاه لی! به نظر من که عالی بود. روی بلوزه عکس دو تا قلب بود.

تو تن مانکن که خیلی جذاب بود. بردیا وقتی لبخند رضایت آمیزم رو دید، فهمید خوشم اومده و بدون فکر، وارد مغازه شد. من و بنفشه هم به

دنبالش رفتیم.

بلوز و دامن رو گرفتم تو دستم و رفتم تو اتاق پرو تا امتحانش کنم. یه لحظه خودم رو تو آینه قدی اتاق پرو دیدم. اندازه بدنم بود. خیلی

خوشگل تر از مانکن، بهم می اومد! دامنش تا یه کم بالای زانوم بود، بلوزش هم خیلی برام تنگ بود و درست تموم اندامم رو نشون می داد.

بنفشه رو صدا کردم. از دیدنم تو اون لباس، چشم هاش چهار تا شد. بعد یه لبخند پهنی رو صورتش معلوم شد و گفت:

– عالیهِ نیلوا! خودت پسندیدی؟

گفتم:

– خودم که خیلی خوشم اومد. بردیا رو صدا کن اون هم نظر بده!

نمی دونم با چه فکری این حرف رو زدم! بنفشه از بردیا خواست بیاد من رو ببینه. از لای در اتاق، چهره ی اخموی بردیا رو دیدم. با لحنی جدی گفت:

– نمی خواد. اگه خوشش اومده و مشکلی نداره بگو درش بیاره!

ماتم برد. پسرهِ ی بی احساس! اگه هر کی جز اون بود و من این رو ازش می خواستم، مثل جت می اومد تو اتاق!

البته چه بهتر که نیومد. دوست نداشتم من رو با این وضع ببینه و مستقیم تو چشم هام زل بزنه. اون وقت معلوم نبود که بتونم خودم رو کنترل کنم یا نه!

لباس ها رو در آوردم. بردیا پولش رو حساب کرده بود و بیرون از مغازه منتظر وایساده بود. فروشنده لباس ها رو تو پلاستیکی که آرم مغازه اش روش حک شده بود، گذاشت و بهم داد. از مغازه خارج شدم.

رو به بردیا گفتم:

– تو چرا حساب کردی؟ من پول آورده بودم.

بردیا چپ چپ نگاهم کرد و بعد سرد گفت:

– مهم نیست. بریم بقیه ی خریدها رو بکن!

انتظار داشتم خیلی جدی لااقل بهم بگه مبارک باشه! اما هیچی نگفت. من هم به تلافی کارش، ازش بابت حساب کردن پول لباس هام تشکر نکردم. اون پررو و مغرور بود؛ من هم از اون بدتر!

انگار بردیا هم انتظار تشکر رو ازم نداشت، چون نه اخمی کرد، نه تیکه پروند. بچه ام با اخلاقم آشنا بود!

من و بنفشه خریدهامون تموم شد و داشتیم تو ویتترین مغازه ها، بقیه ی لباس ها رو تحلیل می کردیم و حتی تو ذهنمون مجسم می کردیم که این پیراهنه که پشت ویترینه، به کی بیشتر میاد. گاهی هم مسخره بازی در می آوردیم و می خندیدیم.

بردیا حسابی کلافه بود. بیچاره رو خسته و خراب، آورده بودیم خرید؛ ول کن هم نبودیم!

داشتیم به سمت در خروجی پاساژ می رفتیم که جلوی یه مغازه ایست کردم. یه پیراهن پسرانه ی اسپورت نظرم رو خیلی جلب کرد. خیلی خوشگل بود. تو تن مانکنه که شاهکار بود. یه لحظه اندام بردیا رو تصور کردم. اندامش از مانکنه پرتَر و خوشگل تر بود و مطمئن بودم بهش، بیشتر از این مانکنه میاد.

بنفشه وقتی دید ایست کردم، گفت:

– کجا موندی نیلوفر؟ بیا دیگه.

گفتم:

– بنفشه یه لحظه بیا!

بنفشه کنارم ایستاد.

– چیه؟

– این رو ببین! نظرت چیه؟

بنفشه هم خیلی خوشش اومده بود. لبخندی زد و گفت:

– خیلی خوشگله، اما برای کی؟

– بردیا!

بنفشه یه لحظه خیره نگاهم کرد. شاید تو نگاهش یه چیزهایی بود، اما من توجهی نکردم. لبخندش بیشتر شد و بردیا رو صدا زد. بردیا کنارمون وایساد.

لباس طرح خاصی نداشت. ساده بود، اما نمی دونم چرا این قدر ازش خوشم اومده بود. رنگش خیلی خاص بود. یه رنگی بین آجری و خردلی بود. یه جیب کوچولو سمت چپ سینه اش خورده بود که معلوم بود جنبه ی مد داره! چون یه دکمه خورده بود رو جیبش و جیبه باز نمی شد.

– چی شده؟

بنفشه گفت:

– نیلوفر این پیراهن رو برای تو دیده. پروش می کنی؟

بردیا بهم نگاه کرد. سرم رو پایین انداخت و گفتم:

– فکر کنم خیلی بهت میاد!

وقتی سرم رو بالا بردم، اخم هاش بیشتر تو هم رفته بود! آخه بگو مجبوری این طوری اخم کنی؟! حس کردم جای اون، من ابرو هام درد گرفته، از بس اون اخم کرد!

خیلی سرد گفت:

– من لباس نیاز ندارم. بریم، دیر شد!

بدون حرف دیگه ای، از در خروجی پاساژ خارج شد. خیلی حالم گرفته شده بود، حتی حاضر نشد اون لباس رو پرو کنه! چی می شد حالا به خودش زحمت می داد پروش می کرد؟ یعنی خوشش نیومده بوده، یا خواسته لج من رو در بیاره؟

سوار ماشین بردیا شدیم. بنفشه مدام حرف می زد و می گفت که از قیمت ها و مدل های لباس هاش خیلی خوشش اومده و به نظرش جای خوبی بوده. بردیا لبخندی زد و گفت:

– می دونستم خوشتون میاد.

نگاهی از تو آینه، به صورت عبوس و ناراحتی انداخت. خواست چیزی بگه که منصرف شد. ترمزدستی رو کشید و ماشین راه افتاد.

نمی دونم چرا نمی تونستم مثل گذشته از بردیا متنفر بشم. فقط حرصم می گرفت، وگرنه ازش متنفر نبودم و حتی دوستش هم داشتم. بودن در کنار بردیا بهم خیلی آرامش می داد.

فکرم پیشِ اون پیراهنه بود! خیلی دلم رو برده بود. خیلی خوشگل و با کلاس بود. اگه روم می شد و از بردیا نمی ترسیدم، اون رو براش می خریدم و بعد به عنوان هدیه، بهش می دادم؛ اما مطمئن نبودم جلوی بنفشه چه واکنشی نشون بده و از این که خرد بشم، بیزار بودم. به خونه رسیدیم. بنفشه زودتر از من از ماشین پیاده شد و با ذوق در حالی که پاکت لباس هاش دستش بود، گفت:

– من میرم لباسم رو به مامان نشون بدم.

از ذوقش، خنده ام گرفته بود؛ اما چون ناراحت بودم، حتی یه لبخند هم نزد. خواستم برم، که بردیا گفت:

– وایسا ماشین رو پارک کنم، با هم می ریم.

اعتراضی نکردم. گوشه ی حیاط وایسام تا بردیا ماشین رو بیره تو پارکینگ و بیاد. بهم نزدیک شد. دسته ی پلاستیکِ لباسم رو گرفت و گفت:

– من می برم!

حرفی نزد. انگار می خواست یه جوری از دلم در بیاره.

پلاستیک لباس هام دستش بود. هم قدم با هم، به داخل خونه رفتیم. بنفشه وسایلی رو که خریده بود، پهن کرده بود رو زمین و خاله پری به وسایلی نگاه می کرد. بنفشه هی از پاساژه و سلیقه ی بردیا تعریف می کرد.

بنفشه وقتی من رو دید، گفت:

– نیلو، لباست رو به مامان نشون بده.

به بردیا زل زدم. تو حال خودش نبود. حتی نمی دونست چرا خیره نگاهش می کنم. گاهول بود دیگه!

با تعجب نگاهم کرد. خواست پرسه چرا این جوری نگاهش می کنم، که پلاستیک رو ازش گرفتم و به خاله پری دادم.

– اینه خاله جون.

بردیا تازه علت نگاه هام رو فهمیده بود. سکوت کرد.

خاله با ذوق نگاه کرد. خیلی خوشش اومده بود. بنفشه گفت:

– سلیقه ی بردیاست.

وا رفتم. کجا سلیقه ی بردیا بود؟ اون فقط... آه!

بردیا که ماتش برده بود، سریع گفت:

– سلیقه ی خودش، من فقط بهش پیشنهاد دادم. خودش پسندید.

فهمیدم اون هم از حرف بنفشه خوشش نیومده.

خاله گفت:

– نیلوفر بیوشش، بینم تو تنت چه جوریه؟

وا رفتم. این قدر خسته بودم که نداشتیم مانتوم رو در بیارم، وای به حال این که این ها رو هم بیوشم.

بنفشه فوری گفت:

– وای مامان؛ همه مون خسته ایم. ایشا... روز عقد هستی می بینم دیگه!

خاله مخالفتی نکرد. تو دلم کلی قریون صدقه ی بنفشه رفتم، چون نجاتم داده بود.

خاله رو به بردیا گفت:

– بردیا تو کی با این ها رفتی؟

بردیا که خودش رو از خستگی داشت تو میل فرو می برد، گفت:

– ساعت چهار بود.

بنفشه گفت:

– الهی بمیرم برای داداشم. حسابی خسته شده ها.

بردیا حرفی نزد. آه، آه! این بنفشه هم خیلی لوسش کرده بود.

بردیا گفت:

– بهار کو؟

خاله گفت:

– با پارسا رفته لباس بخره.

بردیا گفت:

– اون دو تا رو بفرست برن سر خونه و زندگیشون دیگه. من رو دق دادن با این کارهاشون.

خاله گفت:

– از چی ناراحتی مادر؟ اون ها محرم. دل دارن، جوونن. بذار قسمت خودت بشه، می بینم چطور صبح تا شب، خونه ی دختره علافی و باید با

بیل و کلنگ آوردت خونه!

خاله خندید. من هم لبخندی زدم، اما بردیا خیلی سرد گفت:

– من این جووری نمی شم.

خاله بی خیال حرف بردیا شد و رو به من گفت:

– نیلوفر، هستی وقت آرایشگاه گرفته؟

گفتم:

– آره. دوشنبه وقت گرفته. من رو هم مجبور کرده باهاش برم.

بنفشه در حالی که داشت صندل هاش رو داخل جعبه اش جا می داد، گفت:

– به به! خوش به حال تو؛ عروس که دوست صمیمیته؛ دوما هم که آقا داداشته!

لبخندی زدم. خاله پری با بغضی که تو صداش معلوم بود، گفت:

– ایشا... دوما دی بردیا رو بینم که منتظرم.

بردیا حرفی نزد. من هم به صورت خسته ی بردیا، زل زدم. هیچ نشونه ای از ذوقی که پسرها این جور موقع ها تو صورتشون معلوم بود، دیده نمی شد.

بهار هم سر رسید. لباسش رو نشونمون داد. خیلی عَجق، وَجق بود. خاله پری با این که از مدل و طرح پیراهنش خوشش نیومده بود، اما هیچ حرفی نزد. بنفشه خیلی خوشش اومده بود و مرتب می گفت خیلی نازه. بهار هم با غرور می گفت سلیقه ی پارساست. من نمی دونم این پیراهنه کجاش خوشگل بود، که با غرور هم بگه که سلیقه ی نامزدشه!

خیلی باز و برهنه بود. اگه لباس نمی پوشید، سنگین تر بود. رنگش سرخابی بود. یه تل کاموایی به همون رنگ هم خریده بود، تا با پیراهنش ست کنه! من مونده بودم پارسا چطوری راضی شده بود بهار تو مراسمی که قطعا مختلط هم بود، این پیراهن رو بپوشه! به چیزی که خریده بودم، افتخار می کردم.

بعد از این که بهار پیراهنش رو درآورد، گفت:

– بردیا چیزی نخرید؟ فکر کنم گفت لباس لازم داره!

بنفشه گفت:

– هر چی بهش گفتیم، گفت داره!

بهار گفت:

– اصلا مگه برای مراسم عقد نریمان میاد؟

تنم یخ کرد. مگه قرار بود نیاد؟ نکنه حرف اون شبم رو به دل بگیره و نیاد؟!

بنفشه گفت:

– مگه قراره نیاد؟

بهار گفت:

– نمی دونم، دیشب داشت برای دوشنبه قرار می داشت بره شهرستان!

بنفشه با لحن قاطعی گفت:

– نه بابا، اشتباه می کنی. اون قدرها هم بی خیال نیست! می دونه دوشنبه مراسم عقدِ نریمان.

بهار شونه هاش رو با بی قیدی تکون داد. ذهنم مشغول شد. هنوز هم آثارِ ناراحتی رو تو چهره ی بردیا می دیدم. مطمئن بودم به خاطر گستاخیم شب بله برونه نریمان، من رو نبخشیده.

فصل یازدهم

– وای خدا! چقدر بوق می زنی نریمان؟ اومدم دیگه.

داشتم با بندهای کتونیم ور می رفتم. طبق عادتم، بندهاش رو به مچ پام بستم و سوار ماشین نریمان شدم.

نریمان با سرعت ماشین رو راه انداخت و رو به هستی که جلو نشسته بود، گفت:

– کی پیام دنبالتون؟

هستی که داشت با شالش ور می رفت تا درستش کنه، گفت:

– ساعت چهار دیگه.

گفتم:

– عاقد قراره کی بیاد؟

نریمان گفت:

– تقریباً ساعت پنج میاد. تا کارتون تموم شد، زنگ بزنی، من خودم رو برسونم. باشه؟

هستی گفت:

– باشه. ماشین رو کی می بری گل فروشی؟ راستی نریمان، دسته گلم یادت نره.

نریمان گفت:

– نه عزیزم، یادم نمیره.

گفتم:

– وای! امروز می میرم از خستگی.

هستی گفت:

– اوی نیلوه؛ اگه می خوام از حالا شروع کنی به غرغر، برو خونه ها!

هستی حسابی سگ شده بود. اعتراضی نکردم. مثل موش، تو دست های عروسمون بودم دیگه!

به آرایشگاه رسیدیم. نریمان گونه ی هستی رو بوسید و گفت:

– مواظب خودت باش عشقم.

اییی! مراعات من رو هم نمی کنن. قدیم ها یه ذره خجالت سرشون می شد!!

هستی ریز خندید و گفت:

– باشه عزیزم.

چپ چپ به نریمان نگاه کردم. بلند خندید و گفت:

– اوه اوه؛ حواسم به این منکراتی نبود!!

هستی خندید. من هم با حرص، بازوی هستی رو کشیدم و از تو بغل نریمان درش آوردم. اگه همین جوری می موند، قطعاً کاری که قرار بود

شب عروسی انجام بشه، الان انجام می شد!

به آرایشگاه رفتیم. سالن بزرگ و مجهزی داشت. خیلی تمیز و شیک بود. البته پولی رو که قرار بود بگیره، از آرایشگاهه شیک تر بود!

یه زن با موهای بلوند و قد بلند که معلوم بود مدیر اون جاست، به هستی نزدیک شد. اون قرار بود هستی رو آرایش کنه. من رو هم یکی از

دستیارهای اون زنه قرار بود آرایش کنه.

آرایش من خیلی زود تموم شد، آخه زیاد غلیظ آرایش نکردم. خیلی ساده و دخترونه موهام رو فر کرد و یه دسته از موهای فر شده ام رو، روی سینه ام ریخت و یه گل سر پر نگین و خوشگل به صورت کج، به موهای بلند و پر پشتم زد. از سلیقه ی دستیاره خیلی خوشم اومده بود. بالذت خودم رو تو آینه برانداز کردم. امروز از نهار خوردن هم باید دست می کشیدم. آرایشگر به هستی تذکر داده بود که یه امروز رو نباید نهار بخوره. نمی دونستم عروس شدن این قدر سختی داره و حتی غذا هم نباید بخوری. ایـش، چه تشریفاتی!

چند ساعتی گذشت. خیلی خسته شده بودم. کم کم خمیازه هم می کشیدم. هر بار مثل شیر جنگل خمیازه می کشیدم؛ متوجه چشم غره های هستی از تو آینه می شدم. من هم دهنم رو می بستم.

بالاخره کار هستی تموم شد. وای! به عمرم، عروسی به زیباییِ هستی ندیده بودم. من اگه جای نریمان بودم، همین امشب کار رو تموم می کردم! ایستادگی در برابر این همه زیباییِ خیره کننده ی هستی، خیلی دل می خواست! هر چند معلوم هم نبود، تا حالا نریمان صبر کرده باشه! آرایشگر موهایش رو عسلی رنگ کرده بود و با یه تاج شیک به شکل خورشید، بالای سرش جمع کرده بود. ابروهایش شبیه دو نخ باریک شده بود، که خیلی به چشم هاش هم، این مدل ابرو می اومد. رو چشم هاش خیلی کار کرده بود. چندین خط به رنگ های مختلف، بالا و پایین چشمش کشیده بود. مژه مصنوعی براش زده بود و رژ خیلی خوش رنگی، رو لب هاش زده بود که باعث شده بود لب هاش قلوه ای تر نشون داده بشه.

لباسش شیری رنگ بود، دکلمه بود و وقتی خم می شد، همه ی سینه هاش معلوم می شد. تا نصفه، جنس دامنش ساتن بود، پایینش هم تور بود. یه پاپیون گنده، پشت کمر لباسش وصل بود، که یه نگین بزرگ هم، وسط پاپیون برق می زد. هیچ توری به موهایش وصل نبود. من خودم عاشق تور لباس عروس بودم، اما یادمه وقتی باهاشون رفتم خرید، هستی دنبال لباسی بود که اصلا تور نداشته باشه.

هستی خودش رو تو آینه ورنده کرد. خیلی خوشش اومده بود، چون لبخند از لبش جدا نمی شد.

با کمک من، یه شل ساده از جنس لباسش رو شونه اش انداخت. دستکش های شیری رنگ و ساتنش رو به دستش کرد. به نریمان خبر داده بودم که بیاد. بعد از چند دقیقه، نریمان هم سر رسید. وقتی هستی رو دید، ماتش برد.

فیلم بردار هم باهاش اومده بود. فیلم بردار چند تا مدل خیلی زشت و زننده، بهش پیشنهاد داد. نریمان که از خدا خواسته بود، مو به مو همه اش رو اجرا کرد. این وسط من بودم که از خجالت رنگ به رنگ می شدم، وگرنه هستی هم با کمال رضایت حرف های فیلم بردار رو اجرا می کرد.

تازه نریمان هم کلی مدل زشت تر پیشنهاد می داد و من بیشتر آب می شدم. فیلم بردار هم خوشش می اومد و به نریمان می گفت:

— دوماً از ما واردتره ها!

حرفم رو پس می گیرم. امشب قطعاً کار هستی تموم بود. این نریمان خیلی بی شعور شده بود!

خلاصه بعد از کلی ناز و ادا، سوار ماشین گل زده ی نریمان شدیم.

هستی داشت موهایش رو که ریخته بود تو صورتش، درست می کرد. نریمان با خنده گفت:

— هستی خیلی ناز نازی شدی. اگه این مزاحم نبود، درسته قورتت می دادم!

هستی ریز خندید. گفت:

— اصلاً خجالت نکشیا. من که نفهمیدم منظورت منم!

نریمان خندید و گفت:

— او! حالا سگ نشو. من خیلی وقت دارم با هستی تنها بشم.

این نریمان اصولا با شرم و حیا غریبه بود.

به تالار رسیدیم. همه با دیدن هستی و نریمان، سوت و دست زدن. سالن داشت منفجر می شد. صدای ضبط هم که کر کننده بود. فیلم بردار عین کنه چسبیده بود به هستی و نریمان. عصبیم کرده بود. از عروس و دوماً جدا شدم. آرایشم خیلی زننده نبود، که همه بهم زل بزنن، اما لباسم شاهکار بود و همون اولش، خیلی تعریف شنیدم!

هستی و نریمان آروم آروم راه می رفتن و به مهمون ها خوش آمد می گفتن. بالاخره سر جایگاه مخصوصشون که به شکل صدف بزرگی بود، نشستن. سفره ی عقدشون جلوشون انداخته شده بود. یه ساتن خوشگل هم به رنگ صورتی کم رنگ لا به لای سفره عقدشون به چشم می خورد.

یه جا نشستم و تازه وقت کردم مهمون ها رو زیر ذره بین بگیرم.

بهار همون لباس جلفش رو پوشیده بود. یه آرایش خیلی غلیظ که به زحمت می شد فهمید این بهاره، هم کرده بود.

بنفشه خیلی ساده آرایش کرده بود. موهاش رو ساده دور گردنش ریخته بود.

نگار هم که چند روزی می شد از اصفهان اومده بود، کت و دامنی مشکی و قرمز پوشیده بود. هما و تینا مشغول بازی و شیطنت تو سالن بودن.

مامان مجذوب زیبایی خیره کننده ی عروس کوچیکش بود. اشک تو چشم های ماما حلقه زده بود. معلوم بود که یاد بابا افتاده.

ژینوس هم کنار نیما وایساده بود.

عابد سر رسید. یه پیرمرد بود که به زور راه می رفت. کلی دعا خوندم که اول خطبه رو بخونه، بعد اگه می خواد، دار فانی رو وداع بگه! به چه

فلاکتی خودش رو به یه صندلی رسوند. نریمان هم چشم بازار رو کور کرده بود، با این عابد پیدا کردنش!

سالن ساکت شد. فقط صدای خنده و شیطنت های تینا و هما می اومد، که اون هم با تذکر نگار قطع شد. عابد که هر کلمه ای رو پنج دقیقه طول

می کشید تا به زبون بیاره، بعد از بیست دقیقه، خطبه ی عقد رو کامل خوند.

هستی استرس داشت و قرآن تو دست هاش می لرزید. نریمان هم مدام عرق روی گردن و پیشونیش رو پاک می کرد.

من و بنفشه و ژاله هم داشتیم قند می ساییدیم!

بالاخره هستی "بله" رو گفت و ما رو راحت کرد. خدا رو شکر عابد هم زنده موندا! حالا مراسم امضا کردن شروع شد. پدر من یکی که در اومدا!

هستی هم حسابی کلافه شده بود!

آخه زندگی مشترکی که هر دو هم رو دوست دارن، این قدر برای شروعش امضا و مدرک نمی خواست که!

امضاها هم تموم شد و عابد رفت. حلقه ها رد و بدل شد. غسل هم تو دهن هم گذاشتن. آ! بدم — می اومد از این رسم و رسوم ها! بعد هم

سیل کادوها بود که رو سر عروس و دوماً سرازیر شد.

تازه متوجه نبودن بردیا شده بودم. قلبم یه لحظه ایست کرد. فکر می کردم چون سالن شلوغه، یه گوشه ای نشسته و داره به جمع نگاه می کنه؛

اما وقتی نیومد به نریمان تبریک بگه، تنم یخ کرد. به بنفشه نزدیک شدم. بنفشه حواسش بهم نبود. محو فضولی بود. می خواست سر در بیاره

اون نیم ست رو کی برای هستی آورده؟!

— بنفشه؟

— هوم؟

— بردیا کو؟ نیومده؟

بنفشه نگاهش روی اون نیم ست ثابت مونده بود.

— اوی بنفشه! با تو هستما!

— ها؟ با منی؟ با دوست هاش رفته شهرستان؛ کار داشتن.

— چه کاری؟

— مجبور شد بره. صبح زنگ زد، از نریمان هم عذرخواهی کرد.

— معلوم نیست کی بیاد؟

— تا چهار روزی اون جاست.

دیگه حرفی نزد. بنفشه هم که به نتیجه نرسیده بود، به سمت هستی رفت، تا از زیر زبانش بکشه اون نیم ست رو کی بهش هدیه داده. فضول بود دیگه!

حالم حسابی گرفته شد. دایی پدرام رو تو جمع دیدم، اما یلدا نبود. معلوم بود به خاطر این که فکر می کرده بردیا تو مراسم هست، نیومده. وسط سالن همه می رقصیدن. چشم، چشم رو نمی دید! جای سوزن انداختن هم نبود. همه بلند شده بودن و الکی و مسخره می رقصیدن. خیلی هاشون هم حسابی مست کرده بودن و با هر ریتم آهنگ یه تکون مسخره ای به خودشون می دادن. دلم گرفت. تقصیر من بود که بردیا نیومده بود. من با گستاخی بهش گفته بودم، نیاد بهتره. آه! صدایی شنیدم.

— چرا نمیرین برقصین؟

یه لحظه فکر کردم بردیاست. برگشتم عقب. مانی بود. خیلی جذاب شده بود. تی شرت تنگی به رنگ سفید پوشیده بود و یه کت اسپورت خاکستری با یه جین ذغالی هم پوشیده بود. چشم هاش جذاب تر به نظر می رسید. لبخندی زد و گفتم:

— سلام آقا مانی. اصلا حوصله ی رقص رو ندارم!

مانی لبخند جذابی زد، جواب سلام رو داد و کنارم نشست.

— چرا حوصله ندارین؟ مراسم عقد برادرتونه.

— بله. متأسفانه یه کم سردرد دارم.

— براتون قرص بیارم؟

— نه، خوب می شم. مرسی.

مانی پسری نبود که آدم از حرف زدن باهاش خسته نشه. خوش صحبت نبود و من رو کلافه می کرد اما جذابیت صورتش به حدی بود که آدم نمی تونست اخم هاش رو تو هم کنه و باهاش حرف بزنه.

– بردیا خان رو تو جمع ندیدم.

– نیومده.

– چرا؟

– یه کاری براش پیش اومده بود، رفته شهرستان.

– حیف شد. دوست داشتم ایشون هم باشن!

لبخند تلخی زدم. تو دلم گفتم اما بردیا اصلا دوست نداره تو رو ببینه و به خونت تشنه است!

اصلا فکر نمی کردم نبود بردیا این قدر حالم رو بگیره. هر چند اگر هم بود، یا من رو مسخره می کرد یا یه گوشه ساکت می نشست؛ اما حداقل بود! این برام مهم بود.

"نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست!"

پس بردیا کینه ی شتری داشت و من رو نبخشیده بود؟! باید یه جوری از دلش در می آوردم. نه؛ اصلا به من چه که از دلش در بیارم؟! اون حال من رو گرفته بود و امشب رو برام کوفت کرده بود. پسره ی نازی!

اون شب هستی و نریمان تا دیر وقت پیش هم بودن. فکر کنم یه خبرهایی هم شد! هر چند مطمئن بودم داداشم بی جنبه است!

اصلا بهم خوش نگذشته بود. لعنت به بردیا!

چشم هام رو باز کردم. بدنم خیلی کوفته بود. حس می کردم باز هم خوابم میاد. چشمم به پنجره ی اتاقم افتاد. عجب برفی می اومد. معلوم بود دیشب تا صبح حسابی برف باریده. تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم، که یهو چشمم به ساعت قورباغه ای شکل اتاقم افتاد. مثل فنر از جا پریدم. وای خدا! دیرم شد.

سریع رو تختیم رو که پیچ خورده بود به پام، از لا به لای پام باز کردم و مثل جت از پله ها پایین اومدم. مامان تو آشپزخونه بود. رفتم دستشویی، تند تند، با سرعت نور صورتم رو شستم و مسواک زدم.

از بس عجله داشتم، داشتم از دستشویی در می اومدم که بازوم محکم خورد به گلدان کنار سالن و هزار تیکه شد.

آه! دختره ی دست و پا چلفتی!

مامان از صدای فجیع گلدان شکسته شده، بدو بدو به سمتم اومد.

– چی شده نیلوفر؟ چرا این رو زدی شکوندی؟

وای! حتما باید کلی بازخواست می شدم که چرا گلدونی که یادگاریِ مادرِ مادرِ بزرگِ مامان مامانم رو شکوندم!

گفتم:

– دیرم شده مامانی! خواب موندم.

مامان اخم هاش رو درهم کرد و گفت:

– من فکر می کردم امروز کلاس نداری! شب ها زود بگیر بخواب، تا صبح خسارت نرزی!

مامانم بود دیگه! کلا بلد نبود برای دخترش دل بسوزونه. وسایل اجدادیش رو از من بیشتر دوست داشت. حالا باید یه نقشه می ریختم که اون ست پلو خوری نازینش رو که شده هووی من رو، نابود کنم.

سرسری یه صبحونه ی نصفه نیمه خوردم. بدو بدو رفتم تو اتاقم، لباس هام رو پوشیدم. حتی وقت نداشتم آرایش کنم. خیلی دیرم شده بود. مقنعه ام رو کج و کوله پوشیدم و از خونه زدم بیرون. بند کتونی هام رو هنوز نبسته بودم.

چشمم به برفی که کف خیابون ها رو گرفته بود، افتاد. اوه! چی اومده از دیشب! عجب بد شانسی ای! حالا چطوری برم دانشگاه؟!

به زور رو برف های سفید که معلوم بود اصلا کسی از کوچه رد نشده که قدم هاش رو برف ها بمونه، راه رفتم.

خیلی سردم بود. از بس عجله کرده بودم، فقط یه ژاکت خیلی نازک تنم کرده بودم. مامان هم چون حواسش به من نبود، نفهمیده بود چی پوشیدم. صف تاکسی خلوت خلوت بود، انگار امروز همه به خودشون تعطیلی داده بودن! بدنم یخ کرده بود. هوا شدید سرد بود و برف خیلی

ریزی می بارید! دست هام رو "ها" کردم تا یه کم گرم بشه؛ اما بخار دهنم هم یخ بود! گونه هام از سرما قرمز شده بود!

بدو بدو راه می رفتم تا خودم رو به اتوبوسی که در حال حرکت بود، برسونم. اگه به اتوبوس نمی رسیدم قطعاً باید قید کلاس های امروز رو می زدم.

همین طور که داشتم می دویدم، یه دفعه یه تیکه سنگ بزرگ جلوی پام سبز شد! این قدر سرعتم بالا بود که نتونستم ترمز کنم و با کله افتادم رو برف ها! آخ، آخ؛ چه فلاکتی بود!

اتوبوس هم که رفت. یه لحظه به بیچارگی و بدبختیم فحش دادم و اشک هام راه افتاد. پام شدید درد می کرد.

هیچ کس هم نبود که به دادم برسه. خیلی درد می کشیدم. کم کم چشم هام سیاه شد و هیچی نفهمیدم!

صداهایی در هم و برهم و ضعیف می شنیدم. احساس نم دستمالی که رو پیشونیم بود، باعث شد حس خوبی بهم دست بده و از داغی نجات پیدا

کنم. پلک هام رو به زور باز کردم. انگار یه وزنه ی صد و پنجاه کیلویی بهشون وصل بود!

نوشین رو دیدم. با لبخند مهربونی که فقط نصیب حمید می کرد، نگاهم کرد و گفت:

– نیلو خوبی؟

با سر، علامت مثبت دادم. هر چند از درد پام، جونم داشت درمی اومد.

متوجه سنگینی دستم شدم. یه نگاه به دستم انداختم. دستم تو گچ بود!

نریمان و مامان سر رسیدن. نریمان گفت:

– شانس آوردی رسوندنت بیمارستان، وگرنه از سرما می مردی.

مامان گفت:

– کاش نمی داشتم بری. آخه دختره ی کم عقل با یه ژاکت نازک تو زمستون میان بیرون؟

اصلاً حوصله ی نصیحت های وقت و بی وقت مامان رو نداشتم.

نوشین گفت:

— خدا رو شکر که اتفاق جدی ای نیفتاده، دستش هم تا چند روز دیگه خوب می شه!

بغض راه گلوم رو بسته بود. حالا من تا چند روز چطوری این گچ لعنتی رو تحمل کنم؟

پام ضربه دیده بود و تا چند روز دیگه خوب می شد. هستی یهو مثل بهمن رو سرم خراب شد! گفتم:

— اووی! وایسا عقب. مثلاً دستم شکسته ها.

هستی که ناراحتی تو چهره اش بیداد می کرد، با لحن دلخوری گفت:

— لیاقت نداری! تقصیر منه که نگران شدم!

لبخندی زدم و گفتم:

— خب حالا خودت رو لوس نکن؛ می بینی که خوبم.

— چرا مواظب نیستی آخه؟

— مواظب چی؟ دیدی که چقدر برف می اومد. ماشین هم از شانس چیزیم نبود. نمی دونم یه سنگ از کجا پیداش شد و من افتادم زمین!

هستی در حالی که مثل دختر بچه ها بغض کرده بود، گفت:

— درد داری؟

از این همه نگرانش، هم به خودم بالیدم، هم خنده ام گرفته بود.

— نه بابا، خوبم. فقط یه کم پام درد می کنه!

نریمان گفت:

— دکتر گفت پات نیازی به گچ نداره و فقط ضربه دیده. خوب می شه.

گفتم:

— حالا چطوری این گچ کوفتی رو تحمل کنم؟!

ناراحت بودم. هستی گونه ام رو بوسید. آخ یاد شوهر افتادم. هستی که یه رفیق صمیمیه، این قدر نگرانم بود؛ فکر کن دیگه شوهره چی

کارها می کنه؟!

نریمان به مامان گفت:

— خاله این ها رفتن مشهد.

نوشین گفت:

— وای وای چه چی؟

نریمان گفت:

— فکر کنم نذر خاله بوده! همه رفتن؛ فقط بردیا مونده!

اسم بردیا تنم رو لرزوند. چقدر دلم براش تنگ شده بود! یه ماهی می شد ندیده بودمش و دلم براش پَر می زد.

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم و به خونه اومدم. با فلاکت و زحمت راه می رفتم. تموم بدنم کوفته بود. لعنت به من که این بلا رو سر خودم

آوردم! با کمک هستی به سختی به اتاقم که طبقه ی دوم بود، رفتم. هستی من رو روی تختم خوابوند و یه پتو روم انداخت. از بی عرضگی و ناتوانیم خیلی لجم گرفته بود. این قدر تب داشتم و خوابم می اومد که کم کم چشم هام بسته شد.

وقتی چشم هام رو باز کردم، هستی رو بالای سرم دیدم. فکر کنم اشتباه شده بود و هستی باید مامانم می شد! معمولا این جور موقع ها مامان آدم بالای سرشه و با مهربونی نگاهش می کنه؛ اما هستی بالای سرم بود. لبخندی زد و گفت:

— خوب خوابیدی نیلوفری؟ بهتری؟

من که یه لحظه، به موقعیت و نسبت هستی شک کردم! باز هم ایول به دوست مهربون خودم!

— مرسی، خوبم! چند ساعت خوابیدم؟

هستی به ساعت روی دیوار اتاقم نگاه کرد و گفت:

— دو ساعتی می شه.

اوه؛ دوساعت؟! داشتم تو ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم که چرا این قدر خوابیدم که هستی گفت:

— بردیا اومده به دیدنت.

یکه خوردم. یه لحظه به گوش هام شک کردم.

— کی اومده دیدنم؟

— بردیا دیگه! زنگ زد حال مامانت رو پپرسه که فهمید تو چه بلایی سرت اومده، این شد که اومد دیدنت.

دلم خیلی برای بردیا تنگ شده بود، اما باید تلافی اون روز که مراسم نریمان نیومد و حال رو گرفت، سرش در می آوردم. با اخم گفتم:

— من نمی خوام ببینمش!

— و!! چرا؟

— می بینی که چقدر مریضم؟! الآن هم می خوام دوباره بخوابم؛ تب دارم؛ از پله ها هم نمی تونم پیام پایین!

— این قدر بهونه تراشی نکن! من خودم می برمت پایین!

— من نیام! دیگه هم اصرار نکن!

هستی چشم هاش رو ریز کرد و مثل اون هایی که می خوان دست کسی رو، رو کنن، گفت:

— می خوام تلافی چی رو سر اون بیچاره در بیاری؟

خوشم اومد که ذهنم رو خوند. لبخندی زدم و گفتم:

— فضولی موقوف!

— ببین نیلو، هر مشکلی باهاش داری، بذار کنار! اون بیچاره منتظر توه که ببیندت.

— من نیام!

مثل بچه های غد و یه دنده شده بودم. هستی با یه نگاه سرزنش بار از اتاقم رفت.

بغض کرده بودم. مامانم اومد و با کلی تهدید و خط و نشون کشیدن ازم خواست برم پایین و بردیا رو ببینم؛ اما من که تازه سر لج افتاده بودم،

نرفتم! مامان هم با کلی اخم و بد و بیراه، در اتاقم رو بست و رفت.

بعد از نیم ساعت، صدای خداحافظی کردن های بردیا رو شنیدم، که داشت از در خارج می شد.

دلم براش له له می زد، اما صورتش رو از بین اون درخت های لعنتی بزرگ حیاط نمی دیدم! یه نقشه ای هم باید برای قطع این درخت های مزاحم بکشم.

در بسته شد و بردیا رفت. امید من هم، نا امید شد. با زحمت به پذیرایی رفتم. نوشین نگاهم کرد و گفت:

– بردیا رفت، حالت خوب شد؟

دوست داشتم خرخره ی مبارکش رو با دندون هام تیکه پاره کنم. دختره ی فضول!

– تب داشتم، الان خوبم!

یه نگاه بهم انداخت، یعنی شدید پررویی!

مامان درحالی که داشت لیوان های دست نخورده ی چای و بشقاب های خالی از میوه رو از روی میز جمع می کرد، با اخم گفت:

– دلم خوشه دختر بزرگ کردم! یه ذره شعور و ادب تو ذاتش نیست! اون بچه به خاطر توی نمک شناس، شرکت رو تعطیل کرده بود؛ اما تو...

حرفش رو ادامه نداد و با دلخوری، به آشپزخونه رفت.

هستی و نریمان گرم تعریف کردن، بودن و حواسشون به ما نبود.

نگاهم به پلاستیک کمپوت و آبمیوه ای که رو مبل بود، افتاد. آخی! برام کمپوت آورده بود. یواشکی پلاستیک رو برداشتم و به اتاقم رفتم. مثل

دیوونه ها یه قلب آب میوه می خوردم و یه بشکه اشک می ریختم. به خودم و غرورم و کینه ام، لعنت فرستادم. وقتی تمومشون کردم، آشغال

هاش رو تو سطل آشغال انداختم و رو تختم ولو شدم.

گچ دستم رو باز کرده بودم و احساس سبکی زیادی می کردم. درد پام هم خوب شده بود و حسابی قبراق شده بودم. فقط یه کم دستم درد می

کرد.

رو مبل نشسته بودم، که صدای غرغرای مامان به گوشم رسید.

– نیلوفر پاشو بیا سالاد درست کن. این قدر به اون تلویزیون زل نزن! حالا خوبه از برنامه هاش هم هیچی نمی فهمی!

پس حواسش به من بود؟ راست می گفت. فقط به صفحه ی ال ای دی خیره بودم. حواسم پیش شاهکار چند هفته قبلم بود.

به سمت یخچال رفتم و خیار و گوجه فرنگی از تو سبد در آوردم و مشغول شستن شدم!

– مامان؟

– چیه؟

– چرا بردیا رو دعوت نمی کنیدی واسه نهار؟

– چی شده؟ دلت هوای بردیا رو کرده؟

– نه بابا، دلم هواش رو نکرده. دیدم تنهات تو خونه، دلم براش سوخت. خاله این ها هم که لنگر انداختن مشهد!

– نه که خیلی چشم دیدنش رو داری! هنوز افتضاح اون روزت از یادم نرفته!

– ای! خب مامان حالم بد بود، نشد پیام.

– تو که راست میگی!

– حالا زنگ بزنم بگم بیاد؟

– ببین چی میگم نیلوفر. به خدا قسم، اگه بیاد و بی محلیش کنی، دیگه اسمت رو هم نمیارم!

من هم که از خدا خواسته، لبخند پهنی زدم و گفتم:

– چشم، قول میدم.

– برو بهش زنگ بزن بیاد، تا من هم برنج رو آبکش کنم!

با شوق زیاد شیر آب رو بستم و به سمت تلفن خونه پریدم! از علاقه ی زیاد مامان به بردیا خبر داشتم.

شماره موبایل بردیا رو گرفتم. نفس هام شدید و کش دار شده بود. نمی دونستم باهاش چطوری حرف بزنم.

اما در همین لحظه، صدای زنی که می گفت "شماره ی مشترک مورد نظر خاموش می باشد." کاخ آرزو هام رو خراب کرد.

دوست داشتم برم تو گوشی و اون منشی تلفن رو خفه کنم. با نا امیدی گوشی رو سر جاش گذاشتم و گفتم:

– مامان؟

– چی شده باز؟

– گوشیش خاموشه.

– خب زنگ بزن به شرکتش!

– شماره اش رو دارین؟

– تو دفترچه تلفنه دیگه!

– آها، باشه!

– نیلوفر، یه کاری می خوام بکنیا، حالا هی مامان مامان کن!

حرفی نزدم. چند روزی بود مامان زود عصبی می شد، من هم واسه این که بیشتر از این عصبیش نکنم، سکوت می کردم!

بالاخره شماره ی شرکت بردیا رو یافتم! با دستانی لرزان، شماره رو گرفتم. نفسم تو سینه حبس شده بود. هر بوقی که می خورد، قلب من هری

فرو می ریخت.

بالاخره صدای دختر جوونی به گوشم رسید:

– بله، بفرمایید؟

– الو؟ می خواستم با آقای مهرسا صحبت کنم.

– شما؟

– شما وصل کنین، من کارشون دارم.

– نمی شه که خانوم محترم! اول خودتون رو معرفی کنین.

از سه پیچ بودنِ دختره، زورم گرفته بود. مگه بردیا نگفته بود منشیش یه زن سی ساله است؟ به این صدای پُر ناز و ادا خیلی می خورد، بیست و دو سال. شاید هم دروغ گفته! از دست منشیِ فضول، لجم گرفته بود. صدام رو بردم بالا:

– خانوم محترم بهتون میگم وصل کنین. نمی فهمین؟

دختر که معلوم بود بهش برخورد، جبهه گیری کرد و گفت:

– هر وقت گفتین کی هستین، وصل می کنم!

صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید. قطع کرده بود! دختره ی پررو.

عصبانی شدم و دوباره شماره رو گرفتم. صدای لوس دختره تو گوشم پیچید:

– یادتون اومد کی هستین؟

– ببین جوجه ماشینی! من نامزد رئیستم، جرئت داری باز سر به سرم بذار تا بهش بگم سه سوته اخراجت کنه!

خیلی عصبی بودم و از خشم زیاد، نفس نفس می زدم.

دختر بیچاره که حسابی جا خورده بود، با تته پته گفت:

– وای خانوم مهرسا! من معذرت می خوام. چرا زودتر خودتون رو معرفی نکردین؟ الآن وصل می کنم. گوشی دستتون باشه!

آی حال کردم. از این که دختره به التماس کردن افتاده بود، احساس خنکی کردم!

بعد از چند ثانیه، صدای مردونه و پُر جذبه ی بردیا تو گوشم پیچید:

– بله؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– سلام بردیا! نیلوفرم.

انگار اصلا توقع نداشت من پشت خط باشم.

– ای! تویی؟ سلام. منشی دیوانه گفت نامزدتون پشت خطه! یه لحظه فکر کردم شاید واقعا نامزد دارم و بی خبرم!

صداش بوی طعنه می داد، اما خودم رو زدم به اون راه و با کمال پرویی گفتم:

– حتما فکر کرده نامزدتم. اوه، عمر!!

صداش سرد و جدی شد و گفت:

– خب کارت رو بگو. می شنوم!

– خاله پری این ها نیومدن؟

– می تونستی زنگ بزنی به موبایل بنفشه و آمار لحظه به لحظه رو ازش بگیری!

خوب می دونستم که چقدر بدش میاد وقتی بهش زنگ می زنی حال یکی دیگه رو پرسی! مرض داشتم دیگه!

وقتی سکوت طولانیم رو دید، گفت:

– خب دیگه کاری نداری؟

– به خاله سلام برسون.

خواست قطع کنه که سریع گفتم:

– مامان گفت زنگ بزنم بهت که نهار بیای این جا.

– اون جا کجاست؟

– وا! خونه ی ما دیگه.

پوزخندی زد و گفت:

– از طرف من از خاله تشکر کن.

– میای؟

– گفتم میام؟

– خب مامان دعوتت کرده.

– نه؛ حسابی کار دارم، نمی تونم بیام.

وا رفتم. نباید می داشتم امروز رو هم از دست بدم.

– نمی شه یه امروز بی خیال اون شرکت کوفتیت بشی؟!

– نه. واسه کی اون وقت؟!

– واسه من!

از این که بدون فکر این حرف رو زده بودم، خودم رو لعنت کردم. اگه الان می گفت "تو کی هستی که به خاطرت شرکتت رو تعطیل کنم؟"

آتیش می گرفتم!

بردیا سکوت کرده بود. به خاطر این که گندکاریم رو جبران کنم، گفتم:

– بردیا؟

– جان؟!

اوهو! جان؟! کم مونده بود ولو شم تو خونه. اصلا تا حالا سابقه نداشت بردیا بهم بگه جان. تو خواب هم فکرش رو نمی کردم. گر گرفتم!

بردیا با کلافگی گفت:

– نیلوفر نمی خوای حرف بزنی؟

– آها. چرا، چرا. ما نهار منتظر تیم. خداحافظ.

دیگه بهش اجازه ی مخالفت رو ندادم و فوری گوشی رو قطع کردم. تو فکر تجزیه و تحلیل افکار پریشانم بودم که مامان گفت:

– چی گفت؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم. هر لحظه امکان داشت از سینه ام بزنه بیرون!

مامان دوباره حرفش رو تکرار کرد. به خودم مسلط شدم و گفتم:

– میاد دیگه!

– بیا این سالاد رو درست کن. می ترسم آخرش همه بیان و این سالاد تموم نشده باشه!

– اومدم!

خیلی ذوق و شوق داشتم. با حوصله و عشق، سالاد درست کردم. فکر کنم در تمام طول زندگیم، این بهترین سالادی بود که درست کردم! بعد از تموم شدن سالاد، به اتاقم رفتم. دوست داشتم به خودم حسابی برسم.

لباس تنگ و چسبانی به رنگ زرد با شلوارک سفید رنگی، که پایینش بند می خورد رو پوشیدم. یه آرایش خیلی ملایم کردم و موهام رو بالای سرم جمع کردم!

وقتی آرایش و پیرایشم تموم شد رفتم پذیرایی. هستی و نریمان رو مبل نشسته بودن.

–!! سلام دخترکم. تو کجا بودی؟

نریمان گفت:

– دیدم دلت برات تنگ شده، رفتم آوردمش این جا!

برای نریمان شکلک در آوردم و گفتم:

– من دلم تنگ شده بود یا تو؟

هستی گفت:

– فکر کنم دل خودش بیشتر تنگ شده بود!

خندیدم.

نوشین سر رسید. خواب بود و تازه بیدار شده بود. ماشاا...مثل خرس می خوابید و فقط روزهایی که با حمید می خواست بره بیرون، سحر خیز می شد.

مامان گفت:

– الان بردیا هم میاد.

نوشین گفت:

– بردیا؟

گفتم:

– قراره نهار بیاد این جا.

نریمان گفت:

– خاله این ها نیومدن؟

مامان گفت:

– صبح به پری زنگ زدم، گفت تا دو، سه روز دیگه میان.

هستی ست تونیک خردلی با روسری قهوه ای پوشیده بود. خیلی ناز شده بود. روز به روز هم خوشگل تر می شد! هستی کنارم نشست. دستی به شونه ام زد و گفت:

— چطوری تو رفیق بی وفا؟

— مرض! من بی وفام یا تو که چسبیدی به نریمان و یادت رفته یه زمانی یه نیلوفری، دوستت بوده؟

— درد بگیری نیلو. حالا خوبه روزی چند بار حالت رو از نریمان می پرسم!

— راستی هستی، دیگه نمیای دانشگاه؟

— نه بابا. تا همین جا هم زیادی ادامه دادم. تو که خوب می دونی، اهل خرخونی نیستم!

— خری دیگه! باور کن نریمان همچین آش دهن سوزی هم نیست که به خاطرش، قید درس و دانشگاه رو زدی!

هستی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

— این قدر سر به سرم نذار پررو!

در همین لحظه، زنگ گوش خراش و یکنواخت آیفون به گوشم رسید. مثل فنر از جا پریدم.

— بردیا است!

نریمان که از حرکت سریع و غیر معمول، تعجب کرده بود، گفت:

— زیرت میخ بود؟ چته تو؟ بردیا است، روح که نیست!

بیخیال جواب دادن به نریمان شدم و به سمت آیفون رفتم. دکمه رو زدم و در باز شد.

مامان گفت:

— بردیا است؟

— آره دیگه!

قلبم تندتند می زد. اگه نگاه های چپ چپ نوشین روم نبود، قطعاً برای دیدنش پرواز می کردم؛ اما خب جلوی خودم رو گرفتم و مثل دخترهای خوب رو مبل نشستم. بالاخره بردیا سر رسید.

خیلی دلم براش تنگ شده بود. خیلی خوشگل شده بود. یه پیراهن طوسی، هم رنگ چشم هاش پوشیده بود، با یه جین یخی! با دیدنش، یه بیت شعر هم به ذهنم اومد.

"چشمان تو با فریاد خاموشش، راه ها را در نگاهم تار می سازد."

نگاهم تو چشم های وحشی و نازش ثابت موند. به صورت مردانه و جذابش زل زده بودم.

بعد از سلام و احوالپرسی، بردیا رو مبلی، درست رو به روم نشست. نگاهم همون جور ثابت رو چشم هاش بود.

نوشین به بردیا گفت:

— خاله نگفت کی میان؟

بردیا گفت:

– دو، سه روز دیگه میان!

حالا اگه من ازش این سؤال رو می پرسیدم، بعدش کلی باید کنایه می شنیدم!

صدای نریمان اومد:

– نیلوفر جون. چشم هات خیلی درد گرفت!

تازه متوجه طعنه و کنایه ی نریمان شدم. وا رفتم! نگاهم رو فوری از بردیا گرفتم و به گل های فرش خیره شدم.

هستی با گیجی گفت:

– وا! نریمان منظورت چیه؟

نریمان با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

– اونى که باید بگیره، گرفت!

متوجه پوزخند بردیا هم شدم. نریمان بی شعور! باید حالش رو می گرفتم!

از خجالت این که لو رفته بودم، حتی سرم رو بالا نگرفتم!

موقع نهار شد. همه مشغول چیدن میز و آوردن نهار بودن.

من و بردیا تنها بودیم. بردیا نگاهی به دست تقریبا کبودم انداخت و گفت:

– دستت چطوره؟

نتونستم بفهمم تو لحنش نگرانی بیشتره، یا کنایه!

– خوبه، یعنی بهتره!

بردیا نگاه پر از تهدیدش رو بهم انداخت و گفت:

– فکر نکن کار اون روزت یادم رفته. برام خیلی گرون تموم شد. تموم غرورم افتاد زیر پاهات و تو هم حسابی حال کردی. نه؟ حسابی به خودت

بالیدی، نه؟

– نه، نه. اصلا این طوری نیست! من خواب بودم. نفهمیدم تو اومدی دیدنم!

بردیا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

– اون قدر هم اسکول نیستم خانوم! از خجالت کشیدن های خاله پروانه و رفت و آمد هستی و خاله به اتاقت، همه چیز رو فهمیدم!

دوست داشتم همون لحظه زمین باز شه و من رو کامل بلعه! صدای هستی افکارم رو از هم گسیخت.

– آقا بردیا بفرمایید نهار.

بردیا به هستی لبخندی زد. از جا بلند شد. آهسته رو به من گفت:

– تموم کارهات تو ذهنم می مونه! خیالت تخت.

بعد هم رفت سر میز نشست و با نریمان شوخی کرد.

به خودم لعنت فرستادم. اگه اون روز اون کار بچگونه رو نکرده بودم، الان بردیا ازم ناراحت نبود.

ناخنم رو طبق عادت همیشگیم، از عصبانیت زیاد جویدم!

هستی گفت:

– نیلو، بیا نهار دیگه!

بردیا با پوزخند گفت:

– فکر نکنم دیگه گشنه اش باشه! ناخنش رو تا نصفه قورت داد!

از این که همه ی کارهام رو زیر نظر داشت، لجم گرفته بود. با کلافگی گفتم:

– من اشتها ندارم، نمی خورم!

دروغ می گفتم. دلم داشت از گشنگی قار و قور می کرد، اما به قدری از دست خودم عصبی بودم و تحمل نگاه های سرد و یخی بردیا رو نداشتم،

که قید نهار رو زدم!

به سمت اتاقم رفتم و در رو با حرص کوییدم.

رو تختم نشستم و داشتم خودم رو لعنت می کردم که صدای تق تق در اتاقم، حواسم رو پرت کرد.

– کیه؟

– منم.

– منم کیه؟

– منم، منمه دیگه!

تازه فهمیدم صدای بردیا است! از رو تختم پریدم. خودم رو مرتب کردم و گفتم:

– بیا تو.

بردیا با یه سینی در دست، وارد اتاقم شد.

– پررو، من رو با این سینی جلوی در سر پا نگاه داشتی، ازم بازجویی می کنی؟

اخم کردم و گفتم:

– چرا اومدی این جا؟

بی خیال رو فرش نشست و سینی رو رو به روش گذاشت و گفت:

– دیدم خیلی گشنمه، گفتم صورت بُق کرده و اون اخم های همیشه در هم تو رو ببینم و اشتها کور بشه! آخه می دونی که، بدم میاد چاق بشم!

ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نشست. از این که تو اتاقم بود، ته دلم غنچ می رفت.

به محتویات تو سینی زل زدم. دو تا بشقاب پر از غذا. دو تا لیوان نوشابه و خورشت و همه چی!

بی توجه به من، ظرف بشقابش رو جلوش گذاشت و شروع کرد به خوردن. بوی قیমে بدجوری گشنگیم رو تحریک کرده بود.

– برای من هم آوردی؟

نگاهم کرد. شیطنت تو چشم هاش موج می زد.

– نه خیر! شما که گفتین میل ندارین که! من خودم اشتها دو برابر شده.

– اما من گشمنه!

بردیا لبخندی زد و با لحنی که عاشقش بودم، گفت:

– بیا پایین نازنازی با هم بخوریم.

از خدا خواسته، فوری روی فرش دست بافت اتاقم، رو به روی بردیا نشستم و مشغول خوردن شدم!

حین خوردن گفتم:

– چرا اومدی بالا؟

– بالا کجاست؟

– منظورم اتاق منه!

– ای! این جا اتاق توه؟

کلافه ام کرده بود. می خواست حرصم رو دریاره. به در و دیوار اتاقم زل زد و گفت:

– ای! بدک نیست!

با پوزخند گفتم:

– حداقلش مثل اتاق تو، درش اتوماتیک وار قفل نمی شه!

بردیا خندید.

– آره خب! آخه تو خونواده ی شما، فضول پیدا نمی شه!

طعنه اش رو نشنیده گرفتم و گفتم:

– کسی نگفت چرا میای این جا؟

– کجا؟

– اتاقم دیگه!

– مگه این جا اتاقه توه؟

خیلی دلم می خواست جفت پا برم تو شکمش! داشت من رو می پیچوند! بی شعور.

بردیا که حرص رو از تو چشم هام خونده بود، خندید و یه قلب نوشابه خورد و گفت:

– خب حالا! اخمو نشو. هیچی بابا، به خاله گفتم می خوام اتاق نیلوفر رو ببینم، اون هم فوری دو تا بشقاب غذا برام کشید و گفت میری، این ها

رو هم ببر، جلوش بخور تا زورش بگیره و دلش بسوزه!

بردیا بلند خندید. ته دلم از خنده ها و شوخی کردنش، داشتم کیف می کردم، اما از این که داشت دستم می انداخت، لجم گرفت.

– خیلی با نمکیا.

– عین واقعیت بود؛ البته با یه کم تحریف!

- بردیا چشمک نازی بهم زد. من رو که ول می کردی، الآن لب هام رو لب هاش بود!
- بردیا؟
- هوم؟
- منشی خیلی بی ادب و گستاخی داری.
- خیلی هم دختر مؤدب و خوبیه!
- از این که جلوم داشت ازش تعریف می کرد، بدم اومد. با لحن کنایه داری گفتم:
- یادمه گفتم منشیت یه زنه سی ساله است؛ با دو تا بچه!
- اون استعفاء داد، رفت.
- واسه چی؟
- مشکل داشت؛ می خواست بره شهرستان!
- این دختره چند سالشه؟
- بیست و سه، بیست و چهار، فکر کنم!
- آتش گرفتم. ناخواسته صدام رفت بالا.
- چرا استخدامش کردی؟
- بردیا که حسابی شوکه شده بود، گفت:
- نباید استخدامش می کردم؟
- نه!
- چرا؟
- چون لوسه! بی ادبه!
- خیلی هم دختر مؤدیه! احترام من رو هم خیلی نگه می داره!
- من داشتم مثل آتشفشان در حال فعالیت، قل قل می کردم و بردیا خونسرد داشت غذا می خورد.
- چرا بهش گفتم نامزد می؟
- قلبم به تاپ تاپ افتاد.
- خواستم آدمش کنم.
- این طوری؟
- چیه؟ آه! ترسیدی دختره از دستت پیره؟ آخی! نترس، نمی پره! اون پرویی که من صداش رو شنیدم، تو رو صاحب می شه!
- بردیا با خشم نگاهم کرد و گفت:
- باز تو بی جا حرف زدی؟

– از این که گفتم نامزدتم ناراحتی؟

بردیا به چشم هام زل زد. نگاهش مهربون تر شده بود. طاقت اون چشم های نافذ و خوشگلش رو نداشتم!

حس کردم خون به مغزم نمی رسید. تصمیم رو گرفتم. باید می دونست چقدر عاشقش شدم. باید می فهمید می میرم براش! باید می فهمید بدون اون، روزهام سخت می گذره!

دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم که نریمان مثل اجل معلق اومد تو! آه!

بردیا نگاهش رو ازم گرفت، به غذاش خیره شد و مشغول خوردن شد.

– غذاتون رو خوردین؟

چشم غره ای به نریمان رفتم و گفتم:

– این اتاق در نداره؟ باید در زدن یادت بدم؟

نریمان که خوب فهمیده بود چقدر ناراحتم، گفت:

– خب حالا عنق نشو.

بردیا گفت:

– من که همه ی غذام رو خوردم! بشقاب نیلوفر نصفه است.

نریمان با خنده گفت:

– تا اون جایی که من یادمه، نیلوفر گفت میل نداره!

با پرویی گفتم:

– نه خیر؛ من گفتم زیاد میل ندارم! دیدم بردیا اومده زحمت کشیده، یه کمی خوردم!

بردیا که حس می کرد غرورش داره له می شه، فوری جبهه گیری کرد و گفت:

– نه. من برای خودم آورده بودم. ناراحت هم نمی شدم!

از حرفش ناراحت شدم. چی می شد یه دقیقه لال مونی می گرفت؟!

نریمان خندید و گفت:

– مگه این که تو از پس زبون این خواهر ما بریای!

برای نریمان شکلی درآوردم. بردیا هیچ واکنشی نشون نداد. این بیشتر آزارم می داد.

نریمان گفت:

– بردیا، کی میری شرکت؟

بردیا گفت:

– حدود چهار. چطور؟

نریمان گفت:

– راستش ماشینم خراب شده بردمش تعمیرگاه، می خواستم سر راهت من رو هم برسونی!
بردیا گفت:

– حتما. اگه هستی خانوم هم می خوام ببری، ماشین رو بهت بدم؟!
نریمان گفت:

– نه هستی این جا می مونه. مرسی پسر!

بردیا از جا بلند شد و گفت:

– من رفتم پایین، نریمان میای؟

نریمان هم به تبعیت از بردیا از جا بلند شد و هر دو از اتاق رفتن. بهترین نهاری بود که خورده بودم. اصلا فکر نمی کردم حضور بردیا این قدر

بهم آرامش بده. همیشه فکر می کردم یه دقیقه هم نمی شه تحملش کرد!

طاقت دوریش رو نداشتم. سینی رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

هستی به بشقاب های خالی و نیمه خالی تو سینی زل زد و با خنده گفت:

– بمیرم برات. چرا چیزی نمی خوری نیلو؟ تلف می شیا. یه کم به خودت برس!

حقا که زن نریمان بود. هر دوشون به هم می اومدن و عادت داشتن تو کارهام دخالت کنن!

با بی حوصلگی گفتم:

– دیدم گشمنه، خوردم! تو که مشکلی نداری؟ داری؟

هستی که از جوابم دلخور و شوکه شده بود، لبخند از رو لبش رفت و گفت:

– نه عزیزم. نوش جونت! خواستم سر به سرت بذارم.

مامان گفت:

– نیلوفر، چند تا چای بریز بیار.

هستی گفت:

– مامان پروانه من می ریزم!

دلم یه لحظه برای هستی سوخت. من چرا این قدر باهاش بد حرف می زدم؟!

یه لحظه از کارهام خجالت کشیدم. بی هوا لپ های سفید و تپلش رو بوس کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

مامان گفت:

– بردیا جان، شب منتظر تیما خاله.

بردیا نگاهی قدرشناسانه به مامان کرد و گفت:

– نه خاله جان، زحمت بسه! مرسی.

مامان با دلخوری گفت:

— چرا تعارف می کنی خاله جان؟ خونه ی غریبه که نمیای. نریمان هم هست. اگه نیای، ناراحت می شم. حتما بیا. باشه؟
 بردیا که تا حالا رو حرف مامانم حرف نزده بود، این بار هم ساکت شد.
 تو دلم کلی قریون صدقه ی این مهربونی ها و حس خاله بودنِ مامان رفتم. داشتم بال در می آوردم!
 نوشین گفت:

— از یلدا و دایی چه خبر؟

اخم های بردیا درهم رفت. این نوشین هنوز هم وقتی بردیا رو می دید، یاد دایی پدرام و اون دختر لوسش می افتاد!
 مامان گفت:

— خان داداش که مرد فهمیده و پخته ایه؛ اما یلدا جوونه و نادون!

نریمان گفت:

— اون یلدا هم دیگه شورش رو درآورده، هر دفعه به یه بهونه ای، مهمونی های فامیلی نمیداد؛ مثلاً چی بشه؟ بگه برام مهم نیستین؟ تا کی می
 خواد قایم بشه؟

هستی با سینی ای چای، وارد پذیرایی شد. بردیا مشخص بود از بحثی که در مورد یلدا بوده، زیاد راضی نیست؛ چون اخم هاش هنوز تو صورتش
 بود.

مامان گفت:

— یلدا هم فراموش می کنه. یه کمی دلخوره. بالاخره کنار میاد!

نوشین درحالی که داشت لیوان چای رو از تو سینی ای که هستی براش گرفته بود، بر می داشت، گفت:

— وای! مامان! به جای این که بردیا و خاله پری ناراحت باشن که اون شب سنگِ رو یخشون کرد، اون ناراحته؟

نوشین هم دیگه داشت کاسه ی داغ تر از آتش می شد! من نمی دونم چرا تا ماها دور هم جمع می شدیم، بحث یلدا و اون نامزد بودن الکیش با
 بردیا، می اومد وسط!

احساس کردم بردیا خیلی از حرف نوشین ناراحت شده. به خاطر این که ادامه اش ندن، گفتم:

— تموم شد و رفت! شماها دارین نبش قبر می کنین؟ همه چی یه مدت دیگه عادی می شه!

بردیا بالاخره به حرف در اومد:

— خوبیِ زندگی اینه! زمان همه چیز رو حل می کنه. من با دایی یا یلدا هیچ مشکلی ندارم. این یلدا است که انگار حضورِ من عذابش می ده!

ای جـــــونم! عاشق این طور حرف زدنش بودم.

مامان که احساساتش قلمبه شده بود، فوری گفت:

— من همیشه رو اسم تو قسم می خوردم عزیز خاله! یلدا هنوز نمی دونه چه جواهری رو از دست داده. ایشا... یه زن خوب مثل خودت گیرت
 بیاد!

یه لحظه فکر کردم من هم به اندازه ی بردیا خوبم که گیرش بیفتم؟

تو دلم قند آب شد. مامان خیلی بردیا رو دوست داشت و مطمئن بودم اگه بفهمه دختر ته تغاریش عاشق این خواهرزاده ی مغرور و ساکتش شده، قطعاً بال در می آورد!

تو فکر عروس شدن خودم و دوماً شدن بردیا بودم که بردیا از جا بلند شد و گفت:

– خب خاله جان من دیگه رفع زحمت می کنم. حسابی زحمتتون دادم! بابت نهار هم مرسی، عالی بود.

مامان لبخند پهنی زد و گفت:

– نوش جونت پسرم. شب زود بیا!

بردیا لبخندی زد. نریمان هم کتش رو پوشید و از در خارج شدن. یه لحظه حس کردم چقدر نبودنش برام سخته!

هستی گفت:

– مامان من هم دیگه برم.

مامان گفت:

– و! کجا؟ بمون. شب شامت رو می خوری، بعد نریمان می بردت!

هستی از خدا خواسته قبول کرد. بیشتر از این که دلش بخواد خونه شون باشه، دوست داشت بیاد این جا و با نریمان و کنار نریمان باشه. یه

لحظه به جایگاه و موقعیتش حسودیم شد! خوش به حالش!

روی مبل لم دادم. هستی کنارم نشست. نوشین رفت سراغ تلفن تا با حمید حرف بزنه. مامان هم مشغول جمع کردن لیوان های چای بود.

– خسته ای؟

– آره هستی، خیلی!

– بمیرم برای داداشم! دو روزه صبح تا شب بیمارستانه!

– واسه چی؟

– شیفِت شب هم می مونه. کارهاش ریخته به هم! یکی از همکارهاش خانومش بچه به دنیا آورده، واسه همین مانی جای اون هم می مونه. یعنی

می رسه خونه، مثل جنازه می افته رو تختش!

– آخی! دکتری هم سخته ها.

– حالا خدا رو شکر از فردا کارهاش یه کم سبک تر می شه!

– چرا ازدواج نمی کنه؟

هستی لبخندی زد و گفت:

– به قول خودش، وقت واسه ازدواج همیشه هست!

– خب شاید دیگه هیچ وقت اونی که تو رویاهاشه رو پیدا نکنه!

– تو خودت چی؟ تو نمی خوای ازدواج کنی؟

از سوال بی جاش تعجب کردم. چه ربطی داشت؟

- و! تو که شرایط من رو می دونی! فعلا هیچ پسری دلم رو نلرزونده.
- ته دلم، اسم بردیا رو صدا می زد اما دوست نداشتم هستی چیزی بدونه!
- خب لابد فعلا هیچ دختری هم دل مانی رو نلرزونده دیگه!
- این هستی هم که امروز پیله کرده بود به مانی! لبخند کم رنگی زدم.
- نیلو؟
- هوم؟
- تازگی ها حسابی با بردیا جور شدیا! شیطون خبراییه؟
- یخ کردم. نکنه این قدر تابلو بودم که هستی هم فهمیده؟
- نباید جا می زدم!
- نه بابا. جو الکی نده. چه خبری؟ دیگه حال کل کل کردن باهاش رو ندارم!
- مطمئنی حسی بهش نداری؟
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- چرا این سوال رو می پرسی؟
- همین جوری!
- به خاطر این که کامل نا امیدش کنم، گفتم:
- مطمئن باش من به بردیا هیچ حسی ندارم!
- هستی لبخندی زد و گفت:
- چه بهتر!
- منظورش رو نفهمیدم. خواستم سوالی بپرسم که نوشین با لج سر رسید و رو مبیل نشست.
- خیلی عصبانی بود. مامان هم متوجه ناراحتی و عصبانیتش شد.
- نوشین گفت:
- مامان، حمید زنگ زد.
- مامان گفت:
- خب؟!
- نوشین گفت:
- هیچی دیگه. اصرار داشت با شما در مورد تاریخ عروسی حرف بزنم!
- پس اون هم از این بلا تکلیفی خسته شده. آره؟
- هم من خسته شدم، هم حمید!

– خونواده اش چی میگن؟

– اون ها که از خدشونه حمید من رو بیره خونه اش، تا از شر رفت و آمدهای ما راحت بشن!

مامان اخم کرد و گفت:

– یه کم دلت رو پاک کن نوشین! تو چه پدرکشتگی ای با اون ها داری؟

نوشین گفت:

– من با اون ها پدر کشتگی دارم؟ چرا من باید دلم رو پاک کنم؟ اون ها زبونشون رو کوتاه کنن.

– مشکل تو با خونواده ی حمید چیه؟

– مشکل من فقط حمیرا است! خواهر فضول و آب زیر کاه حمید! اونه که به مامان حمید هم خط میده وگرنه مامان حمید عاشق من بود. مدام می

گفت تو هم مثل دختر منی و با حمیرا فرقی نداری اما نمی دونم در گوشش چی زر زر کرد که باهام اصلا خوب نیست و باهام بد حرف می زنه!

– نوشین جان اون ها خونواده ی شوهرتن! حمیرا هم که تنها خواهر حمیده و صد در صد مامان حمید هوای اون رو داره! سعی نکن با گستاخی اون رو از چشم حمید و مامانش بندازی.

– نه، این طوری نمی شه! باید حساب اون خواهر زبون درازش رو برسم تا بفهمه نباید با دم شیر بازی کنه! چرا فکر می کنن من برای حمید

کمم؟ فکر کرده بهتر از من گیر حمید میاد؟

با خنده گفتم:

– قطعاً همین طوره! طفلی حمید آقا حیف شد!

مامان چشم غره ای بهم رفت یعنی دهن مبارک رو ببند. نوشین هم با خشم گفت:

– واسه من هم شانس های بهتری پیدا می شد. یادت رفته بعد از خواستگاری حمید، کی اومد خواستگاریم؟ امین رو میگم. اون خواستگار سمجه!

یادته چقدر خاطرم رو می خواست؟ متخصص پوست بود. خونواده اش هم که دیدی. پدرش چقدر محترم و باکمالات بود! الحمدا... مادر هم که

نداشت و از هفت دولت راحت بودم! نمی دونم چرا خر شدم و اون رو رد کردم و هزار جور بهونه آوردم و به حمید جواب مثبت دادم!

مامان با دلخوری گفت:

– الان دیگه وقت این حرف ها نیست. تو عقد کرده ی حمیدی! الان زشته بگی پشیمونی و هزار جور خواستگار بهتر از حمید داشتی! خدایش

حمید پسر آقا و محترمی و تو رو هم خیلی دوست داره!

گفتم:

– به نظر من هم اخلاق حمید آقا خیلی خوبه!

نوشین پوزخندی زد و گفت:

– آره خیلی خوبه! فقط یه کم مامانی تشریف داره!

مامان گفت:

– خب این طبیعیه! حمید پدر نداشته. از بچگی بدون پدر بزرگ شده و زیر پر و بال مامانش بوده. باید هم مامانش رو بخواد و بهش وابسته باشه!

نوشین با حرص گفت:

– نه اون قدری که مامانش رو به زنش ترجیح بده!

مامان گفت:

– مگه حرفی پیش اومده؟

نوشین که انگار تازه زخم دلش سر باز کرده بود، با بغض گفت:

– بهش میگم بریم بیرون، میگه نه کار دارم، می خوام مامان رو ببرم دکتر. میگم باشه ببرش دکتر، بعد که اومدی میریم. میگه نه، دیگه مامان

خواسته پیشش بمونم، تا حالش خوب شه! این درسته؟

گفتم:

– خب یه امروز رو به مامانش قرضش بده!

نوشین گفت:

– نه خیرم. بحث این حرف ها نیست! اون مامانِ مارمولکش اصلا دوست نداره حمید با من جایی بره! حتی از یه نفر شنیدم که برای حمید دنبال

دختر می گرده! واسه همین هم میگم باید زودتر مراسم عروسی رو راه بندازیم. مامان تو رو خدا یه کاری کنین. من دیگه اعصابش رو ندارم!

نوشین بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

هستی که تا اون موقع ساکت بود و داشت گوش می داد، گفت:

– الهی بمیرم! مامان بهتر نیست مراسمشون رو جلو بندازین؟

گفتم:

– از نظر من که باید صبر کنیم. شاید بعد ازدواج هم حمید تغییری نکرد و نوشین رو بیشتر ذله کرد!

مامان با اخم گفت:

– نوشین زیادی بزرگش کرده. قضیه اون قدرها هم گنده نیست. یه زنگ می زنم به مامانِ حمید، تا فردا شب بیان این جا و یه تاریخ برای

عروسیشون تعیین کنیم. همه ی مشکلات حمید و نوشین واسه اینکه مدت نامزدیشون زیاد شده.

گفتم:

– از اولش هم با این مدت نامزدی مخالف بودم. بدم میاد دوران عقد زیاد باشه!

رو کردم به هستی و گفتم:

– او ی هستی! تو و نریمان باید زود ازدواج کنینا.

هستی سرش رو پایین انداخت و با شرم مخصوص خودش گفت:

– من که از خدامه!

مامان لبخندی زد و گفت:

– حالا هستی و نریمان وقت دارن! اول باید به فکر نوشین باشم!

مامان رو کرد به سمت هستی و گفت:

– شب به پدرت و آقا مانی هم بگو بیان این جا!

تنم لرزید. اگه مانی می اومد، بردیا باز هم همون بردیای سرد و خشک می شد. اصلا از پیشنهاد مامانم خوشم نیومد، اما هستی زودتر از اون

چیزی که فکر می کردم قبول کرد و به پدرش خبر داد. انگار منتظر چنین حرفی از طرف مامان بود!

مامان گفت:

– نیلو شام فسنجون بذاریم خوبه؟

فوری گفتم:

– نه، نه. بردیا دوست نداره!

مامان چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

– چه عجب! نگفتی اتفاقا بهترین غذا است، به خاطر این که حال بردیا رو بگیری!

گفتم:

– دیگه پسر خالمه دیگه. چی کارش کنم؟!

تازگی ها همه پیله کرده بودن رو من و حساسیت هام به بردیا!

مامان گفت:

– من میرم استراحت کنم! بذار نوشین هم یه کم بخوابه. شما هم استراحت کنین!

مامان رفت.

گفتم:

– مانی می تونه شام بیاد؟

هستی با شیطننت خاصی گفت:

– اگه بفهمه این جا دعوته، با سر میاد!

نمی دونم چرا تازگی ها چرا این قدر با منظور و تکون دادن سر و حرکات عجیب غریب حرف می زد. برام زیاد هم مهم نبود. واسه همین ازش

سؤالی نکردم. اصلا دوست نداشتم برخورد اون شبِ بله برونِ هستی تکرار بشه! از کنایه های بردیا و آرامشِ نسبیِ مانی تو جواب دادن می

ترسیدم.

شب شد. آقای پرور و مانی هم اومدن اما هما چون شهرستان بود، تو جمع حضور نداشت. البته حضورش هم زیاد مهم نبود. یه بچه ی دوازده

ساله چه لزومی داشت که حتما تو این مهمونی باشه؟!

مانی تیپ آراسته و مرتب همیشگیش رو داشت. اگر چه آثار خستگی و کم خوابی تو چشم های یشمی رنگش موج می زد، اما همون لبخند ناز و

جذاب رو لب هاش بود و حتی لحظه ای هم از رو لب هاش محو نمی شد.

من به تونیک بنفش رنگ با شال حریر صورتی رنگی پوشیده بودم. خیلی ملایم هم آرایش کردم! آقای پرور و مامان مشغول حرف زدن بودن. نوشین که خیلی عنق بود، گوشه ای تنها و ساکت نشسته بود! من هم ترجیح می دادم تا اطلاع ثانوی سر به سر نوشین نذارم!

هستی رو به من گفت:

– نیلو، دیر نکردن؟

– کی ها؟

– نریمان و بردیا دیگه.

– آها. نه بابا! تازه سر شبه. میان.

مانی لبخندی زد و گفت:

– خواهر کوچیکه! معلومه حسابی دلت پیش نریمان ها!

هستی با ناز دخترانه ای گفت:

– اون از من عاشق تره!

با خنده گفتم:

– اون که صد در صد!

بعد از یه ساعت، صدای آیفون اومد. انگار بهترین صدای زندگیم رو شنیدم. لبخند پهنی رو لب هام نشست.

دلم براش تنگ شده بود. بودن در کنار مانی برام خسته کننده بود! اما تا بردیا می اومد هر چی خوشحالی بود، تو دلم انبار می شد.

هستی زودتر از من برای باز کردن در اقدام کرد. کلی تو دلم بهش فحش و بد و بیراه گفتم.

رو به مانی گفتم:

– از هستی شنیدم سرتون خیلی شلوغه و کارهاتون زیاد شده!

مانی لبخند زد و گفت:

– آره. دو، سه روزه خیلی سرم شلوغه و وقت نمی کنم زیاد برم خونه!

– از چهره تون کاملاً معلومه که چقدر خسته این!

مانی چشم هاش رو گرد کرد و با یه لحن عجیب و خاص گفت:

– اِ! کاش از تو صورتم خیلی چیزها رو می خوندین!

گیج و منگ نگاهش کردم. تا حرفش رو کامل کنه یا توضیح بیشتری بده اما هیچی نگفت. خواستم سؤال پپرسم که با ورود بردیا و نریمان به

پذیرایی، حرفم تو دهنم موند.

بردیا اول از همه به مانی نگاه کرد و اخم هاش درهم رفت. وقتی به نردیکی فاصله ی نشستن ما نگاه کرد، حس کردم اگه کسی نبود قطعا دو تا

فحش خوشگل بارم می کرد.

همه رو مبل نشستیم. آقای پرور رو به بردیا گفت:

– خیلی خوشبختم آقا بردیا که دوباره زیارتتون می کنم!

بردیا لبخندی زد و آهسته و خشک تشکر کرد.

نریمان کتش رو در آورد و گفت:

– پدر جان خیلی خوشحال شدم امشب این جا دیدمتون!

آقای پرور که از حرف نریمان حسابی خوشحال شده بود، گفت:

– همین که لبخند رو رو لب های دخترم آوردی، یه دنیا ارزش داره! براتون آرزو دارم تا آخر عمرتون کنار هم، عاشق هم بمونین!

نوشین که از دیدن این همه شعور و فهم آقای پرور، جا خورده بود، گفت:

– واقعا هستی جان پدر فهمیده ای داره.

آقای پرور تشکر کرد. چه نوشابه ای باز می کردن این ها برای هم!

جمع دو تا، دو تا شد و هر کسی با بغل دستیش حرف می زد.

مانی رو به من گفت:

– شما که قصد ندارین مثل هستی کم عقل، قید درس رو بزنین؟

به بردیا ناخواسته نگاه کردم. نریمان داشت باهاش حرف می زد، اما تموم هوش و حواسش پیش حرف های من و مانی بود. بیچاره گردنش درد

گرفت از بس به ما نگاه کرد و سرش رو کج کرد.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

– نه من مصمم تر از هستی برای درس خوندم! هستی تا حالا هم با زور من می خوند. همیشه تق و لق می اومد دانشگاه! من همیشه جدی تر از

هستی درس می خوندم!

– خیلی خوبه! من که نتونستم حریفِ هستی بشم!

هستی با غرولند گفت:

– ا! داداشی باز شروع کردی؟ من که گفتم نمی خوام ادامه بدم!

مانی با خنده گفت:

– اوه، اوه! باشه بابا! تسلیم!

نوشین با صدایی رسا گفت:

– آقای پرور، شما دوست ندارین هستی و نریمان زودتر برن پی زندگیشون؟

همه از سؤال ناگهانی و یه دفعه ای نوشین جا خوردیم. خوب می دونستم این حرفش به خاطر دعواش با حمید بوده و می خواسته داغ دلش رو

تازه کنه!

آقای پرور لبخند ملیحی زد و گفت:

— ما که از خدامونه نوشین خانوم! کی از زودتر سر و سامون گرفتن دخترش بدش میاد؟ اما خب باید شرایطش جور شه.

مامان که از دست نوشین داشت جلز و ولز می کرد، با دستپاچگی گفت:

— حق با آقای پروره! این نوشین به کم عجوله؛ وگرنه حالا برای هستی و نریمان وقت هست!

گفتم:

— چرا نوشین واسه خودش عجول نیست؟

اوه؛ اوه! تا این حرف از دهنم در اومد، چشم های دو نفر با کلی سرزنش و تهدید و خشم، بهم زل زد.

مامان و نوشین داشتن با چشم هاشون من رو له می کردن. لعنت فرستادم به دهن مبارکم که بی موقع باز شد!

لبم رو گاز گرفتم و به خاطر این که گند کاریم رو به جوری حل کنم، گفتم:

— البته خوبی رابطه ی نوشین و حمید آقا اینه که حسابی از هم شناخت پیدا کردن و می تونن اگه اخلاق طرفشون رو دوست ندارن، به هم بزنی!

اخم های نوشین بیشتر در هم رفت. مثل این که راضیش نکرده بودم. خواستم دوباره حرفی بزنم، تا این اخم های مثل شمشیر نوشین وا بشه که نگاهم با نگاه مامان تلاقی کرد. یعنی اگه به حرف دیگه بزنی، آخر شب حسابت رو می رسم. به خاطر همین کلا خفه شدم!

مانی به طور خاصی نگاهم می کرد. حس می کردم نگاه هاش فرق کرده و با منظور خاصی نگاهم می کنه.

وقتی بهم نگاه می کرد، به لبخند مهربون هم گوشه ی لبش معلوم بود؛ حتی وقتی سرگرم جمع کردن بشقاب های میوه از روی عسلی بودم، هم سنگینی نگاه هاش رو روی خودم حس می کردم و کمی معذبم می کرد.

همین نگاه هاش دلم رو می لرزوند. من انتظار این محبت ها و نگاه های مهربون رو از طرف بردیا داشتم، نه مانی! من تشنه ی این نگاه ها و مهربونی ها از طرف بردیا بودم، نه مانی! شاید اگه بردیا تو زندگیم نبود، عاشق مانی می شدم. چون هم جذاب بود، هم همه ی شرایطش عالی بود! اما بردیا هیچ جایی تو قلبم برای مانی نذاشته بود. هر وقت نگاه های پُر رمز و راز مانی و لبخندهای مرموزش رو می دیدم ناخودآگاه نگاهم روی چهره ی عبوس و قرمز شده ی بردیا ثابت می موند. کاملاً مشخص بود که اصلاً از حضور مانی راضی نیست و به ثانیه هم اخم هاش از هم و نمی شد. من هم به بهانه های مختلف خودم رو تو آشپزخونه مشغول می کردم تا از نگاه های با منظور مانی و اخم های در هم رفته ی بردیا نجات پیدا کنم.

مشغول تزیین ژله با میوه های خرد شده بودم، که هستی کنارم ایستاد.

— کجایی تو بابا نیلو؟ دو ساعته چپیدی تو آشپزخونه ها.

— می بینی که کار دارم!

— کمک نمی خوای؟

— نه. تو برو پیش شوهر جونت که فرار نکنه به وقت!

هستی لپم رو کشید و گفت:

— باشه حسود خانوم! اما وجود تو امشب ضروری تر از منه!

چشم هام رو ریز کردم و تو چشم های ناز هستی زل زدم و گفتم:

– اوی! دختر کم حرف هات بو داره ها!

هستی لبخندی زد. با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

– کاش اجازه داشتم بگم!

قبل از این که بخوام سؤال دیگه ای پپرسم، از آشپزخونه رفت. هستی همیشه دختر مرموزی بود. چیزی رو که نمی خواست بگه، جونت هم بالا می اومد، تا خودش نمی خواست، نمی گفت.

دیگه هیچ کاری تو آشپزخونه نمونده بود. با ناراحتی وارد پذیرایی شدم. کنار هستی و دور از مانی نشستم. نریمان رو به مانی گفت:

– خب مانی جان، از کارهات بگو؟ کارت سخته؛ نه؟ من تو دبیرستان یه معلم شیمی داشتم که همیشه می گفت اگه می خواین پزشک بشین، حتما باید پشتکار داشته باشین. چون راه پزشک شدن خیلی سخته و هر کسی نمی تونه سختی هاش رو تحمل کنه؛ مگه کسی که عاشق پزشکی باشه.

مانی لبخندی زد و گفت:

– کاملاً درسته. پزشکی شغل سخته اما خب برای منی که عاشق شغلم هستم، لذت بخش ترین شغل دنیا است. باید شیفته ی پزشکی باشی تا سختی هاش هم تحمل کنی. من با همه سختی ها و شرایطش کنار اومدم. البته این هم بگم خیلی پیش اومده که از سختی و خستگی زیاد صد بار خودم رو لعنت کردم که چرا اومدم تو این رشته! ریسک زیادی داره. اما خب یه مدت که می گذره، می بینم عشقم بیشتر از خستگیمه! بردیا با پوزخند گفت:

– حالا به چی رسیدین؟ منظورم اینه که اون همه سختی کشیدین، الآن ارزشش رو داشته؟

تم لرزید. این بردیا تازه کینه اش قل زده بود. خدا امشب رو به خیر کنه!

مانی با همون آرامشی که فقط مخصوص خودش بود و بردیا رو با این آرامشش، بیشتر از حرف های کنایه دار آتیش می زد، گفت:

– من از جایگاهی که الآن توش هستم خیلی راضیم و از نظر خودم تموم سختی هایی که تحمل کردم ارزش این رضایت رو داشته! من با شغلم آرامش دارم و به نظرم اوج خوشبختیه که یه آدم از شغلش راضی باشه و وقتی سر کارشه، از همه چیز کارش لذت ببره. الآن من با آدم هایی سر و کار دارم که به من و تخصصم نیاز دارن؛ امیدشون اول به خدا است و بعد هم به من و تخصصم! این برام یه غروره خاصی میاره. البته این هم بگم من اهل غرور نیستم. کلاً با غرور غریبه ام. آقا بردیا این حس خیلی قشنگیه. شما شرایط من رو درک نمی کنید، اما من یه لبخند مریضم رو به صد تا پول و رفاه نمیدم. اون لبخندشون برام با ارزش تر از هر چیزیه.

بردیا با همون پوزخند مسخره اش که حرص من یکی رو در می آورد، گفت:

– البته همه ی این حرف ها شعاره! پولی که تو پزشکی هست، بیشتر از حس انسان دوستی و لبخندهای مریض ها به دل آدم می شینه!

لجم گرفت. خیلی رک و راحت مانی رو هدف قرار گرفته بود و بسته بودش به رگبار!

مانی گفت:

– شاید از نظر شما شعار باشه اما من صادقانه جوابتون رو دادم. من اون قدر هم آدم بی جنبه و بی ظرفیتی نیستم که تا چشمم به پول این شغل

بخوره، یادم بره چی بودم و از چی به این جا رسیدم!

این آرامش و صادقانه جواب دادنِ مانی من رو مسحور خودش کرده بود. در مقابل طعنه ها و حرف های ناخوشایند بردیا با کمال آرامش و لبخند نازش جواب می داد. بردیا که از عصبی کردنِ مانی دست کشیده بود و شکست خورده بود، دیگه حرفی نزد و ساکت به گل های فرش نگاه کرد. داشت حرف های مانی رو تحلیل می کرد.

اون شب کلا بردیا به نگاه مهربون و خالی از طعنه و سرزنش هم بهم نکرد. اصلا باهام حرف نزد، حتی سر میز شام هم با این که نوشابه می خواست و پارچ نوشابه به من نزدیک بود، حاضر شده بود خودش بلند بشه و تقریباً میز رو دور بزنه، تا این که به من بگه براش نوشابه بریزم. غرور این پسر حسابی من رو کفری کرده بود. تا این حد دیگه؟!

آخر شب شد و مانی و آقای پرور و هستی از جا بلند شدن. مانی نزدیکم ایستاد و گفت:

– شب خیلی خوبی بود نیلوفر خانوم! امیدوارم باز هم سعادت داشته باشم که بینمتون. شب خوش!

در برابر این همه مهر و محبت مانی خشکم زده بود و فقط تونستم آهسته بگم:

– شب بخیر!

زبونم دیگه کاراییش رو از دست داده بود! اون ها رفتن. بردیا هم کت اسپورتش رو پوشید و گفت:

– خاله جون، من هم دیگه رفع زحمت می کنم! دیر وقته، صبح زود باید بلند شم!

مامان با لحن گفت:

– به سلامت خاله جان! خوب بخوابی!

مامان پیشونی بردیا رو آروم و نرم بوسید.

بردیا لبخندی زد و از مامان تشکر کرد. من برای بدرقه اش به کوچه رفتم! نریمان خداحافظی کرد و زودتر به اتاقش رفت. من و بردیا تنها بودیم. هوا خنک بود و موهام رو از زیر شال به حرکت در می آورد.

بردیا قبل از این که سوار مزدا 3 خوشگلش بشه، گفت:

– امشب خیلی شیرین زبون شده بودیا!

اخم هام ناخواسته رفت تو هم! کنایه اش رو خوب گرفتم.

– چرا اخم هات واسه منه و خوش و بش و هر هر و کرکرات مال آقا مانیه؟!

تنم یخ کرد. تموم حواسش پیش من و اون جوک مانی و خنده های من بود. کاش دهنم رو می بستم و اون طوری نمی خندیدم!

لجم گرفت و با حرص گفتم:

– من با آدم ها مثل خودشون رفتار می کنم.

بردیا که از حاضر جوابیم کفری شده بود، دندون هاش رو محکم به هم فشار داد و گفت:

– زبون دراز! نیلوفر، دیدت رو عوض کن!

یکی از ابرو هام رو بالا زدم و گفتم:

– منظور؟

– مانی اونی نیست که تو ذهنته!

– تو ذهن من چیه؟

– خودت بهتر می دونی!

دوست داشتم وادارش کنم حرف دلش رو بزنه.

– از چی ناراحتی؟

در ماشینش رو باز کرد و با لحنی خشک گفت:

– از چیزی که تو راحتی!

مثل گیج ها نگاهش کردم اما فرصت هیچ حرفی رو بهم نداد و پاش رو گذاشت رو پدال گاز و رفت.

مات و مبهوت به گم شدن ماشینش تو کوچه خیره شدم. چرا درست مثل آدم، حرفش رو نمی زد؟ این قدر براش سخت بود؟

فصل دوازدهم

از در دانشگاه خارج شدم. خیلی خسته بودم. اصلا حوصله نداشتم تو صف تاکسی وایسم. صفش از صف نونوایی هم شلوغ تر بود. هوا سرد بود و

من تو پلیورم، تقریباً گم شده بودم! آروم آروم داشتم خودم رو به صف طویل تاکسی می رسوندم که بوق ممتد ماشین، اعصابم رو خرد کرد.

برگشتم عقب تا سرش داد بزنم که چهره ی دل نشین مانی رو دیدم. دهنم رو زود بستم.

– سلام نیلوفر خانوم.

دهنم رو تکون دادم و گفتم:

– ای! شمایین؟ سلام آقا مانی.

– ببخشید بی موقع مزاحمتون شدم.

آه. خب یه بار بگو بیا سوارت کنم دیگه. مردم تو این سرما! این قدر لفظ قلم حرف می زنه، تا بیفتم از سرما بی هوش بشم. دلش خنک شه ها!

– نه، خواهش می کنم.

– تشریف می برید خونه؟

پَن پَ تشریف می برم لونه!

– بله با اجازه تون.

– سوار شید می رسونمتون.

قند تو دلم آب شد. از شر صف طویل تاکسی راحت شده بودم، اما خب از اون دخترهایی نبودم که زود قبول کنم.

با ترس و تردید گفتم:

– نه ممنون. مزاحم شما نمی شم.

این جمله رو با نوعی مظلومیت پسر خر کن، گفتم تا من رو سوار کنه و پشیمون نشه!

چشم هاش می خندید. با متانت خاصی گفت:

— نه اختیار دارین. سوار شید!

دیگه اصراری نکردم و مثل جت، جلو نشستم.

بوی عطر خنکش فضای کل ماشین رو پر کرده بود. حس خوبی بهم دست داده بود. آهنگ خیلی ملایمی از مازیار فلاحی هم در حال پخش بود.

یه کم از دانشگاه فاصله گرفتیم که مشکوک شدم. مانی چرا اومده بود دانشگاه؟ هستی که دیگه کلا دانشگاه نمیداد! راهش هم با بیمارستانش،

اصلا هر جور حساب کنی یکی نیست!

داشتم به این چیزها فکر می کردم و کار آگاه بازیم گل کرده بود که صدای مهربون مانی من رو از افکارم جدا کرد.

— خب، امروز دانشگاه چطور بود؟

خواستم بگم "خوب بود، سلام رسوند"، اما اگه باهاش شوخی می کردم، پررو می شد. خیلی جدی گفتم:

— ای، بد نبود!

— جای هستی خالی نیست؟

— اون که بدجور! بی شعور! فکر نمی کردم این قدر دلم براش تنگ بشه! راستی هستی چطوره؟

مانی لبخندی زد و گفت:

— زن داداش شما است، از من سراغش رو می پرسین؟

— وس! شوخی هاش هم مثل خودش پاستوریزه و بی نمک بود!

— هستی هم خوبه! به سلامتی هفته ی دیگه عروسیِ نوشین خانومه؟

— بله. البته فعلا قطعی نشده.

— به سلامتی.

— مرسی!

از حرف ها و تعارف هاش داشت خونم به جوش می اومد. آه! خب حرف نزن؛ راحت!

حس می کردم می خواد چیزی بگه و این پا و اون پا می کنه. یه لحظه می خواست بگه و لبش رو با زبونش خیس می کرد تا بگه؛ اما زود زبونش

رو گاز می گرفت و بی خیالش می شد. حسابی زیر نظر گرفته بودمش!

— آقا مانی؟

بیچاره انگار اسم عزرائیل رو جلوش آورده بودم، چنان تکانی خورد که حس کردم الان می میره و خونش می افته گردنم!

— بله؟

— چیزی می خواین بگین؟

بیچاره از هوش و ذکاوتم کفش بریده بود.

– چطور؟

– آخه حس کردم حرفی رو می خواین بزنین ولی روتون نمی شه بگید!

مانی لبخندی زد و گفت:

– حق با شماست. می خواستم یه مطلبی رو به عرضتون برسونم!

– بفرمایید. گوش میدم!

خیلی مین مین کرد. آخرش هم من رو رسوند و گفت که عجله داره و یه روز دیگه باهام حرف می زنه!

از این لوس بازی ها خوشم نمی اومد. خب می مردی بگی چه مرگته؟! اوه! بی ادب شدما!

هر چند مانی چند روزی بود مشکوک می زد، اما برام مهم نبود.

به خونه رفتم. مامان مشغول شستن سبزی تو سینک ظرفشویی بود.

– سلام مامانی.

مامان برگشت عقب و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

– سلام. خوبی؟ خسته نباشی.

کوله پشتی آدیداسم رو شوت کردم رو مبل و گفتم:

– مرسی. خوبم فقط خیلی خسته ام. نوشین کو؟

مامان همون طور که پشتش بهم بود و داشت با سبزی ها ور می رفت، گفت:

– می خواستی کجا باشه؟ از صبح چپیده تو اتاقش و بیرون نیومده. نهار هم نخورده!

– واسه چی؟

– واسه اون شب ناراحته! میگه حمیرا حق توهین کردن بهم رو نداشته!

حق هم داشت. بیچاره خواهرم! خاطرات اون شب کذایی که خونواده ی حمید خونه مون بودن، تو ذهنم مرور شد.

حمیرا دختری گندمی با موهای مشکی بود. حدودا بیست و شش سالش بود و ازدواج کرده بود.

اون شب من تازه فهمیدم که خواهر بیچارم چی می کشه از دست این قوم مغول و بیچاره اصلا اغراق نکرده.

اون شب حمیرا اون روی واقعیش رو به همه نشون داد. اخم هاش در هم بود. اصلا نوشین رو آدم حساب نمی کرد. وقتی حرف های کلیشه ای

تموم شد و حرف ازدواج نوشین و حمید پیش کشیده شد، با لحن زننده و قبیحی گفت:

– حالا چه عجله ایه؟ داداشم باید بیشتر فکر کنه. شاید زد و یه کم خون به مغزش رسید و نرفت تو این چاله ای که براش کندن!

بیچاره مامان حمید سرخ شد و کلی حرف زد، تا حرف زشت دختر لوسش رو جبران کنه؛ اما خب نوشین شده بود یه گوله ی آتیش، کارد می

زدی خونش در نمی اومد. خیلی عصبی بود. صورتش از فرط خشم قرمز شده بود. اگه مامان ازش قول نگرفته بود که ساکت باشه، قطعاً گیس

های حمیرا رو می کشد و داغونش می کرد.

تا آخر شب، حمیرا هر چی کنایه و طعنه دلش خواست، راحت زد و نوشین بیچاره خودخوری کرد و با نگاهش، برای حمید بدبخت خط و نشون

کشید. به لحظه دلم به حال حمید پرپر شد. بیچاره این قدر از حرف های خواهرش عصبی بود که سرش رو انداخته بود پایین و کم مونده بود با سر بره تو زمین!

بر عکس حمیرا، شوهرش خیلی مرد آروم و ساکتی بود؛ حتی به حمیرا علنی تذکر می داد که بس کنه؛ اما کو گوش شنوا؟! خلاصه اون شب قرار گذاشته شد که هفته ی دیگه عروسیشون برگزار بشه. هر چند کل مهمونی رو حمیرا به عزا و سوگواری تبدیل کرده بود. به محض رفتنشون، نوشین به اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید. بیچاره حق داشت! نریمان که خیلی ناراحت بود و مدام به زمین و زمان فحش می داد. مامان هم که ناراحتی از تو چشم هاش موج می زد. اون شب زحمت شستن ظرف ها به گردن من بیچاره افتاد. کمرم درد گرفت. از بس ظرف ها زیاد بود، آخرهاش دیگه چشم هام سیاهی می رفت.

از فکر اون شب بیرون اومدم و به سمت اتاق نوشین رفتم. با این که همیشه با هم می جنگیدیم، اما دلم برایش می سوخت. هر چی بود خواهرم بود!

صدای بلند بلند حرف زدن نوشین با کسی به گوشم رسید. انگار داشت با تلفن حرف می زد.

— نه خیر. داری بهونه میاری. داری کارهای زشت اون خواهر بی چشم و روت رو توجیه می کنی. چرا جلوش واینستادی؟ مگه خیر سرم شوهرم نیستی؟ چرا ازم دفاع نکردی؟ اگه الان که نامزدیم جلوش رو نگیری، بعدها که فاتحه ام خونده است.

— ...

— بین حمید، من حرفم رو زدم. یا زبونش رو قیچی می کنه یا من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم.

— ...

— آره حرف آخرمه!

صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار و شکسته شدنش به گوشم رسید. در زدم و وارد شدم.

نوشین لبه ی تختش نشسته بود و سرش رو بین دست هاش حبس کرده بود. محتویات گوشی بیچاره اش کلا ریخته بود بیرون. پس گوشیش رو کوبونده بوده به دیوار؟! کادوی حمید بود. یه گلکسی مامان! همیشه برای به دست آوردنش کلی نقشه می کشیدم؛ حتی گاهی هم نقشه های گانگستری می کشیدم تا صاحبش بشم! حالا وقتی رویاها و آرزوهایم رو نقش بر زمین می دیدم، افسوس می خوردم!

نوشین نگاهم کرد. چون ساکت بودم، با لحن کلافه ای گفت:

— کاری داشتی؟

نگاهم رو از گلکسی ناز و خرد شده گرفتم و به نوشین زل زدم. رد اشک هاش رو صورت سفیدش معلوم بود!

— خوبی؟

نگاه عاقل اندر سلفیهی بهم انداخت و گفت:

— خیلی! می بینی که! با دُم دارم گردو می شکنم!

از سوال بی ربطم لجم گرفت. نزدیکش نشستم و گونه اش رو آروم نوازش کردم و گفتم:

— چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟

– حالا خوبه دیدی اون شب، حمیرا چه حرف هایی زد!

– تو می خوای با حمیرا عروسی کنی یا حمید؟

– برای من، خونواده ی حمید خیلی مهمن! اون باید حد و حدود خودش رو بشناسه! اون شب هم جوابش رو ندادم چون به مامان قول داده بودم بهشون توهینی نکنم؛ وگرنه خوب می تونستم زبونش رو قیچی کنم!

– ایشا...عروسی می کنین و همه ی این مشکلات حل می شه!

نوشین نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت:

– من مطمئنم ازدواج هم کنیم، باز نوکِ اون حمیرا تو زندگیمونه!

بغض کرد و ادامه داد:

– دارم خفه می شم نیلوفر! خسته شدم از بس به خاطر اون خواهر بی شعورش سر حمید داد و هوار راه انداختم و از خودم روندمش!

– بیچاره آقا حمید! یه طرف قضیه زنشه و طرف دیگه خواهر و مادرش! اون این وسط خیلی عذاب می کشه!

نوشین نگاهم کرد، اشک تو چشم هاش حلقه زده بود. با بغض گفت:

– من زجر نمی کشم؟ به خدا خسته ام. بُریدم نیلوفر! هر وقت میرم خونه ی حمید، حمیرا کلی طعنه بارم می کنه!

گریه کرد. مامان اومد تو اتاق. گفت:

– تو چته نوشین؟ سه روزه خودت رو حبس کردی تو اتاق؛ که چی بشه؟ معجزه بشه؟

نوشین با حق هق گفت:

– من حمید رو نمی خوام مامان. اگه بخواد باز هم عین ماست بشینه و طعنه های خواهرش رو نگاه کنه؛ نمی خوامش. دوستش ندارم!

مامان سرنوشین رو به سینه اش چسبوند تا آروم بشه. من هم دیگه موندن رو جایز ندونستم و از اتاق نوشین خارج شدم.

یه هفته گذشت. نوشین تو این یه هفته، از اتاقش بیرون نیومده بود. تاریخ مراسم عروسی هم که هی عقب می افتاد. خیلی نگران حال نوشین بودم.

روی مبل لم دادم. مامان بعد از بیست دقیقه حرف زدن با تلفن، گوشی رو قطع کرد. چهره اش ناراحت به نظر می رسید. پرسیدم:

– با کی حرف می زدین؟

– با مامان حمید!

– خب، چی شد؟

– ناراحت بود. می گفت از رفتارهای خودش و دخترش شرمنده است؛ اما حمیرا عوض نشده. صدای غرغره اش از پشت تلفن می اومد. مدام حمیرا می گفت که زنی که اهل قهر کردنه، زن زندگی نیست و از این اراجیف!

– چه پررو! حالا آخرش؟

– نمی دونم. فعلا که هیچی. بهتره باز هم فکرهاشون رو بکنن.

– یعنی اگه نشه، طلاق؟!

- زبونت رو گاز بگیر دختر. خدا نکنه!
- سکوت کردم و رفتم تو فکر. مامان گفت:
- راستی نیلوفر! دایی پدرام و خاله پری قراره شام بیان این جا.
- شام؟!
- آره دیگه.
- باز شما مهمون دعوت کردین؟
- وا! غریبه که نیستن!
- خسته شدم از بس مهمون دعوت کردین.
- خبه حالا! پاشو خجالت بکش. حالا هر کی ندونه، فکر می کنه چقدر هم تو خونه کار می کنی!
- اصلا اعصاب غرغره‌های مامان رو نداشتم. به اتاقم پناه بردم. دلم نمی خواست بردیا رو ببینم. هنوز بابت اون شب، از دستش عصبی بودم. هستی زودتر از بقیه ی مهمون ها اومد خونه مون! از بس می اومد خونه مون، دیگه دلم براش تنگ نمی شد!
- هستی یه بلوز آستین سه ربع قرمز رنگ پوشیده بود. رنگ قرمز به صورت سفیدش خیلی می اومد.
- تو آشپزخونه داشتم سالاد درست می کردم، که هستی بهم نزدیک شد.
- نیلو؟
- ها؟
- تو چرا ازدواج نمی کنی؟ باور کن این قدر ازدواج خوبه. از تنهایی هم در میای!
- ای بابا! چه خبره همه دوست دارن من رو شوهر بدن؟ دیوار کوتاه تر از من نبود؟
- من برای خودت میگم خره! بده زود سر و سامون می گیری؟
- کو شوهر؟
- تو بله رو بگو، اون با من. یه مورد خوب و اوکازيون برات سراغ دارم!
- چشم هام رو ریز کردم، تو صورت هستی نگاه کردم و گفت:
- اوی مارمولک! طرف کی هست حالا؟
- هستی ریز خندید و گفت:
- غریبه نیست عزیزم.
- با حرص گفتم:
- باز تو پلیس بازیت گل کرد؟ به خدا نکي، موهات رو دونه دونه می کنما!
- باشه بابا، سگ نشو، اما لطفا فکر بد نکن. اون همیشه پاک نگاهت می کرده!
- خب حالا، معرفی کن این آقای عاشق پیشه رو.

چشم هام رو به دهن هستی دوختم. هستی بدون مقدمه چینی گفت:

– مانی.

بدنم یخ کرد. یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم. پلک هام رو چند بار به هم زدم، اما درست شنیده بودم! مانی؟!

به زور با صدایی ضعیف گفتم:

– کی؟!

هستی که حسابی دست و پاش رو گم کرده بود، لیوانی آب به دستم داد و گفت:

– چت شد روانی؟ این رو بخور. هر کی ندونه فکر می کنه چه خبر دردناکی بهش دادم.

به زور یه قلب آب خوردم.

– نیلوفر خوبی؟

روی صندلی ای نشستم و گفتم:

– راست گفتم یا سر کارم گذاشتی؟

– تو رو خدا عقل این ناقص رو ببینا! من با این موضوع شوخی می کنم؟ مانی از قبل از نامزدی من و نریمان، تو رو دوست داشته؛ اما بچه ام

خجالت می کشیده بروز بده!

– وای هستی! اصلا باورم نمی شه!

– نریمان هم خبر داره.

– تو بهش گفتم؟

– آره. قراره اون به مامان پروانه بگه.

حالم خیلی بد بود. اصلا خوشحال نبودم. من به مانی هیچ حسی نداشتم. فکر می کردم بردیا خواستگارم باشه نه مانی! مثل همیشه تیرم به سنگ

خورده بود. مانی هیچ مشکلی نداشت که بشه ردش کرد! من با چه بهونه ای دست به سرش کنم؟ مثل دختر لوس ها بگم می خوام درسم رو

ادامه بدم یا قصد ازدواج ندارم؟!

روحم پیش بردیا بود. لعنتی چرا خواستگاریم نمی کرد؟ اصلا من رو دوست داشت؟

با تکان های هستی از فکر بیرون اومدم.

– اوی نیلوا! کجایی؟

– این جام بابا.

– نظرت در مورد مانی چیه؟

– من باید فکر کنم. دوست ندارم فعلا کسی چیزی بدونه. باشه؟

– حتی مامان پروانه؟

– حتی مامان. خواهش می کنم بذار فکر کنم و خودم بهش بگم!

– اما نریمان نظرش اینه که مامان باید بدونه!

وقتی نگاه های پر از التماس رو دید، گفت:

– باشه. هر جور راحتی!

هستی رفت. از نظر من، من و مانی هیچ وجه اشتراکی نداشتیم. اون پسر آرومی بود؛ خیلی محترم بود و لیاقتش بیشتر از من بود. من اصلا از زندگی تکراری و عادی و ساکت خوشم نمی اومد. مطمئن بودم زندگی با مانی برام زود از تازگی در میاد. مانی جذاب بود؛ خوشگل و تکیه گاه محکمی بود؛ اما مرد رویاهای من نبود. هدف من نبود. هدف من بردیا بود. حرف های مانی برای من هیچ جذابیتی نداشت. کاش عاشقم نمی شد. آه! می دونستم جوابم به مانی منفیه؛ اما امشب باید جواب بردیا رو هر جور بود، از زیر زبونش در می آوردم. باید می فهمیدم چه حسی به من داره؟!

به پذیرایی رفتم. مهمون ها اومده بودن. یلدا نبود.

مامان گفت:

– یلدا کجاست خان داداش؟

دایی خجالت کشید و گفت:

– یلدا نامزد کرده.

دهن همه باز موند.

خاله پری با دلخوری گفت:

– این قدر غریبه شدید خان داداش؟

دایی با شرمندگی گفت:

– نه پری جان! باور کن یه دفعه ای اتفاق افتاد. یلدا با پسر تو دبی آشنا شد. من هم تاییدش کردم. یه خطبه بینشون خونده شد. همین!

ایشا...برای مراسم از خجالتتون در میام!

بنفشه گفت:

– چه سوت و کور!

بهار با طعنه گفت:

– خلاق، هر چه لایق!

خاله پری چشم غره ای به بهار کرد و رو به دایی گفت:

– ایشا...خوشبخت بشن. پسره چی کاره هست؟

دایی که معلوم بود از حرف بهار رنجیده، با ناراحتی گفت:

– کارمند بانکه! سه سال از یلدا بزرگتره. پسر خوییه.

گفتم:

– قراره بعد از عروسی، برن خارج؟

دایی پدرام سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد. همه از وابستگی زیاد دایی به یلدا با خبر بودن. طفلک دایی! غم رو تو چشم هاش می خوندم.

بهار گفت:

– خاله جون، نوشین نیست؟

مامان گفت:

– راستش نوشین یه کم سر درد داشت، قرص خورد و گرفت خوابید. ازتون عذرخواهی کرد.

بنفشه گفت:

– ایشا... خوب می شه.

نگاهم به بردیا افتاد. ساکت و مغموم یه گوشه نشسته بود و نگاهش رو به لیوان چای روی میز دوخته بود!

تا آخر شب، من هر کاری کردم بردیا نه حرفی زد، نه حتی پوزخند و کنایه ای تحویل داد. هیچی! دلم خیلی گرفت. حتی دیگه حاضر نبود بهم

طعنه بزنه!

اون شب مطمئن شدم که بردیا دوستم نداره. اگه دوستم داشت، اون شب اون طوری بُق نمی کرد رو مبل.

یه هفته گذشت. کم کم حال و هوای عید، تو کل خونه و کوچه و خیابون پیچیده بود. اواخر اسفند بود و چند روزی تا سال جدید باقی مونده بود.

خریدهای من هم شروع شده بود. حاضر شدم تا برم خرید. نوشین خونه نبود. هستی هم با نریمان بیرون بود. مجبور بودم خودم تنهایی برم.

به پذیرایی رفتم. مامان رو مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می دید.

– مامان؟

– چیه؟

– پول لباسم رو کجا گذاشتین؟

– رو کمده!

به سمت کمد رفتم. پریدم و پول رو برداشتم. از دیدن تراول ها لبخند پهنی رو لب هام نشست.

– نیلوفر، نری جنس های بنجل بخریا! برو جنس خوب بخر. پول زیاد برات گذاشتم کنار، تا یه چیز به درد بخور بخری!

خوب معنی چیز به درد بخور رو می فهمیدم. یعنی کوتاه، تنگ و رنگ های جیغ نباشه! من هم مثل دخترای خوب و حرف گوش کن، به خاطر

این که مامان بهم گیر نده، چشم بلند بالایی گفتم.

داشتم زیپ کیف پولم رو می بستم که مامان گفت:

– مانی پسر خیلی خوییه! آرزوی هر دختریه.

شوکه شدم. چه ربطی داشت؟ ای هستی دهن لق! آخرش نتونست جلوی اون زبونش رو بگیره ها.

– کی به شما گفت؟

– نریمان!

لجم گرفت. با عصبانیت گفتم:

– پسره ی فضول!

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

– مگه قرار بود ندونم کی اومده خواستگاری دخترم؟!

– قرار بود خودم بهتون بگم.

– حالا که فهمیدم. به نظر من مانی برای تو بهترین گزینه است!

– فعلا نمی خوام در موردش حرف بزنم!

– اما من می خوام یه شب شام دعوتشون کنم این جا!

کفری شده بودم. من می خواستم یه جوری جواب منفی ام رو به هستی بگم، اما با این کارهای مامان...

– مامان باز شما پيله كردين؟ من نمی خوام حرفی زده بشه. نه دلخوشی ای؛ نه امیدی. هیچی!

– تو بی عقلی؛ نادونی؛ بچه ای! صلاح خودت رو نمی دونی چیه! مانی هیچ عیب و ایرادی نداره.

با حرص، مثل جت از خونه خارج شدم. با خشم کتونی هام رو پام کردم و از در خونه زدم بیرون.

می دونستم این حرف ها پیش میاد. مامان همیشه دوست داشت یه پسری مثل مانی بشه دامادش. کسی که بتونه پزش رو به فامیل بده؛ بتونه با

افتخار سرش رو بالا بگیره و بگه داماد من پزشک! گاهی کارهای مامان بدجور اعصابم رو خرد می کرد. از نریمان حرصم گرفته بود که نتونسته

بود طاقت بیاره و همه چیز رو به مامان گفته بود. حالا من با چه دلیلی، مانی رو رد کنم؟ حالا هم که مامان هم طرفدارش بود!

چند ساعتی تو خیابون ها قدم زدم. از چند تا مغازه یه چیزهایی خریده بودم؛ اما هیچ ذوقی برای خرید نداشتم. تا می دیدم یه مانتویی اندازه ی

بدنمه، انتخابش می کردم و می خریدمش. حوصله ی وسواس و ذوق به خرج دادن رو نداشتم. اعصابم خیلی مشوش بود.

خیابون ها خیلی شلوغ بود. کنارهای خیابون تُنگ های ماهی های قرمز و سبزه های خوشگلی که با روبان های رنگی تزیین شده بودن، خبر از

سال جدید می داد. سالی که معلوم نبود برای من چطوری باشه. خیلی استرس داشتم. دوست نداشتم حتی اسم مانی رو بشنوم.

تو افکارم غرق بودم و پاکت های خریدهام دستم بود که ماشینی جلوی پام ترمز کرد. سرم رو برگردوندم. با کمال ناباوری، بردیا رو پشت

فرمون دیدم. هر چی غم و غصه و ناراحتی داشتم، کلا رفع شد.

شیشه رو پایین کشید و نگاهم کرد. پسره ی مغرور، منتظر بود اول من سلام بدم. بگو آخه یه سلام دادن، این قدر جون کندن می خواد؟!

من هم پررو تر و مغرورتر از خودش، خیلی خونسرد فقط نگاهش کردم. وقتی دید قصد ندارم سلام بدم، جدی شد. اخم هاش در هم رفت و

گفت:

– سوار شو. می رسونمت.

این قدر خسته بودم که حوصله ی تعارف کردن هم نداشتم. در عقب رو باز کردم و راحت جا خوش کردم. اگر چه چشم های بردیا از فرط

تعجب، حسابی گرد شده بود؛ اما مرض داشتم دیگه! این هم تلافی مغرور بازیش!

– تو این شلوغی، بازار چی کار می کنی؟

– یه خرده خرید داشتم!

– چرا خریدها رو می ذاری روزهای آخر؟

– وقت نکرده بودم پیام بازار.

ساکت موند. گفتم:

– خاله پری چطور؟ بنفشه؟ بهار؟

اخم هاش بیشتر در هم رفت. از تو آینه، خوب می دیدمش. خوب می دونستم چقدر بدش میاد حال دیگران رو از اون پرسیم. دلم خنک شده

بود. حس خوبی داشتم. گاهی حس می کردم واقعا روانی شدم و جنون دارم.

دیدم بچه ام خیلی ناراحت و افسرده است! واسه همین تصمیم گرفتم زیاد عذابش ندم.

– خودت چرا اومدی بازار؟ خرید داشتی؟

انگار از عوض شدن بحث، خوشحال شد. نفس راحتی کشید و گفت:

– از کتاب فروشی چند تا کتاب خریدم. بین راه تو رو دیدم. این شد!

– واسه عید مسافرت نمیرین؟

– نه، گمون نمی کنم.

– شرکت رو تعطیل کردی؟

– آره؛ از دیروز تعطیله!

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی کنارم بود، خیلی آرامش داشتم. با این که همه اش تلخی بود!

فقط این وسط، صدای ضبط ماشین سکوت عذاب آور ماشین رو می شکست.

خودت خواستی که من مجبور باشم.

برم جایی که از تو دور باشم.

تو پای من رو از قلبت بُریدی.

خودت خواستی که من این جور باشم.

خودت خواستی که احساسم بشه سرد.

خودت خواستی، نمی شه کاری هم کرد.

می دیدم دارم از چشم هات می افتم.

مدارا کردم و چیزی نگفتم.

برام بودن تو، بازی نبود و

به این بازی، دلم راضی نبود و

از اول، آخرش رو می دونستم.

تو تونستی ولی من نتونستم.

برات بودن من، کافی نبود و

حقیقت، این که می بافی نبود و

دارم دق می کنم، از درد دوری.

می خوام مثل تو شم، اما چه جوری؟

صدای احسان خواجه امیری. تو فضا پخش بود. انگار واقعا سرنوشت من بود! غم تو دلم انبار شد. بردیا هم حسابی غرق آهنگ بود. حتی پلک هم نمی زد. رسیدیم به داروخونه، یه دفعه یه چیزی یادم افتاد. گفتم:

— این جا نگهدار.

بردیا نگاهم کرد و گفت:

— چیزی می خوای؟

— آره، پروفن می خوام برای نوشین.

— باشه!

بردیا ماشین رو رو به روی داروخونه پارک کرد. در ماشین رو باز کردم، که دیدم بردیا هم کمر بند ماشین رو باز کرد تا باهام بیاد. عاشق این غیرتش بودم! لبخند رو لب هام نشست.

هم دوش با بردیا به سمت داروخونه راه افتادم. تو داروخونه رو صندلی های انتظار نشستم. بردیا ایستاده بود و با کفشش رو سرامیک های سفید و براق کف داروخونه، ضرب گرفته بود.

پسری به بردیا نزدیک شد.

— آقا بردیا، شمایین؟

بردیا نگاهش رو به چهره ی پسر دوخت. اخم هاش در هم رفت. بدون این که جواب پسر رو بده، بهم نزدیک شد و گفت:

— نیلوفر، بهتره بریم یه جای دیگه!

مثل فنر، از جا پریدم. بردیا از داروخونه خارج شد. من هم دنبالش و پسر هم دنبال هردومون!

پسر خودش رو به بردیا رسوند. جلوش وایساد و گفت:

— نرید؛ نرید. خواهش می کنم.

بردیا رو به من گفت:

— تو برو تو ماشین!

از لحن آمرانه و خشکش لجم گرفتم. به روی خودم نیاوردم و همون جا وایسادم.

پسر گفت:

– به خدا مزاحم نیستم. می دونین چقدر دنبالتون گشتم؟ کل تهرون رو گشتم! خیلی عذاب کشیدم.

بردیا که معلوم بود خیلی عصبیه، داد زد:

– چه عذابی آقای محترم؟! تو چرا باید عذاب بکشی مرد حسابی؟ تو که دل شکوندی و رفتی؛ از چی سوختی؟

پسر با آرامشی که من رو یاد مانی می انداخت، گفت:

– زود قضاوت نکن آقا بردیا! حرف های من رو هم بشنوین. فکر می کنید من دوست داشتم این جواری بذارم و برم؟ باور کنین برای من سخت تر بود.

قضیه داشت کم کم برام جالب می شد. این پسر که کی بود؟ بردیا چرا این قدر از دیدنش عصبی شده بود؟!

داشتم تو ذهنم حرف های پسر رو تحلیل می کردم، که صدای عصبی و لحن خشک بردیا من رو به خودم آورد.

– نیلوفر نشنیدی چی گفتم؟ سوار ماشین شو.

از این که جلوی اون یارو سرم داد می کشید، حس کردم به غرورم بر خورده.

– چرا باید سوار بشم؟

بردیا کلافه گفت:

– با من کل کل نکن!

پسر گفت:

– می شه بریم یه جای خلوت؟ باید حرف هام رو بشنوین!

بردیا نگاهی از خشم به من انداخت و سوار ماشینش شد. پسر با پررویی جلوی ماشین نشست و من هم عقب جا خوش کردم. این رو خوب

فهمیده بودم که بردیا تو عصبانیت، خیلی خیلی جذاب تر می شد. با این که به همون اندازه هم ترسناک می شد، اما من دوست داشتم تو این موقعیت ها فقط نگاهش کنم.

بردیا با بی حوصلگیش ماشین رو روند و گفت:

– مگه نگفتی حرف داری؟ حرفت رو بزن.

پسر گفت:

– من نامرد نیستم. به خدا اون تصویری که ازم تو ذهنتون ساختین، درست نیست. همه اش سوء تفاهمه!

– خب مگه ادعا نمی کنی که نامردی نکردی؟ پس بگو چرا رفتی؟ حق خواهر من این بود؟

منظور بردیا از خواهرش کی بود؟ بهار؟ بنفشه؟ گوش هام رو تیز کردم.

– به خدا من هم بنفشه رو خیلی دوست داشتم و هنوز هم دارم. اصلا به خاطر بنفشه بود که برگشتم ایران! وگرنه من این جا کاری نداشتم. تموم

زندگی من لندن بود! برگشتم تا بنفشه رو ببینم!

– حرف بزن فرزام! بگو چرا با خواهرم و احساساتش، بازی کردی لعنتی؟ اون خیلی زجر کشید. خیلی غصه خورد. من شاهد همه ی عذاب

کشیدنش بودم. ذره ذره آب شدنش رو خودم دیدم!

پس این پسر همن فرزام، نقاش عاشق بود؟! وای که اگه بنفشه می فهمید بالاخره برگشته، بال در می آورد.

برق چشم های بنفشه وقتی داشت از فرزام حرف می زد، تو ذهنم مجسم شد.

بردیا پاش رو رو ترمز گذاشت. ماشین با صدای بلندی ایست کرد. بردیا از ماشین پیاده شد و به کاپوت تکیه داد.

فرزام هم فوری از ماشین پیاده شد و کنار بردیا ایستاد. شیشه رو پایین کشیدم تا صداشون رو بشنوم. دوست نداشتم پیاده شم و باز هم مورد

شماتت بردیا و اون نگاه های پر از خشمش قرار بگیرم.

– مجبور بودم بی خبر برم! پدرم ورشکست شده بود. چند میلیارد بدهی بالا آورده بود. چیزی نمونده بود که طلبکارهاش بندازنش زندان. از من

خواست برم لندن، پیش عموم! می خواست ارث و میراث پدریش رو از عموم بگیرم. خودش نمی تونست بره. ممنوع الخروج شده بود! برام

سخت بود از ایران برم. حداقلش به خاطر بنفشه که کل زندگیم شده بود؛ اما هیچ چاره ای نبود. چشم امید بابام به من بود! واسه همین بی خبر

رفتم. یه بسته و نامه دادم به بنفشه؛ اما هیچ خبری از رفتنم بهش ندادم.

– چرا حقیقت رو به بنفشه نگفتی؟

– ازش خجالت کشیدم. روم نشد بهش بگم بنفشه منتظرم بمون. معلوم نبود کی برگردم ایران. ازش شرم داشتم که بخوام به پام بشینه. بنفشه

موقعیت های زیاد و خوبی برای ازدواج داشت. دوست نداشتم زندگیش رو برای من حروم کنه! به خدا برای من سخت تر بود. بهم خیلی سخت

گذشت. بالاخره بعد از چند ماه برگشتم ایران. عموم با بدبختی، سهم بابام رو بهش برگردوند. بالاخره حساب های بابا صاف شد و افتادم دنبال

بنفشه. پیداش نکردم. خطش خاموش بود. دانشگاه هم که دیگه نمی اومد و درسش رو تموم کرده بود. متأسفانه هیچ آدرسی ازش نداشتم.

پدرم خونه رو به خاطر بدهی هاش فروخته بود. یه جای جمع و جور تر زندگی می کردیم. این بود که نفهمیدم چه بلایی سرم اومد. تا این که

امشب دیدمتون. باور نمی کنید. حس کردم دنیا رو بهم دادن.

بردیا دست هاش رو تو جیب جین خوش رنگش فرو کرد و گفت:

– هنوز هم دوستش داری؟

– بیشتر از همیشه. آقا بردیا؟

– هوم...

فرزام با صدایی لرزان گفت:

– ازدواج که نکرده؟!

بردیا نگاهی به صورت فرزام انداخت. پوزخندی زد و گفت:

– نه؛ خیالت راحت. نمی دونم چی کارش کردی که بعد از تو، حتی نداشت کسی بیاد خواستگاریش!

فرزام نفس راحتی کشید. عشق به بنفشه رو راحت می شد از حرکات و نگاهش خوند. یه لحظه به بنفشه حسودیم شد. خوش به حالش. اگه

بردیا نصف کارهای این فرزام رو می کرد هم، من خودم رو فداش می کردم.

– یه قرار می ذارم. می بینیش، خودت تصمیم هات برای آینده رو بهش بگو.

– وای! مـرسی آقا بردیا. خیلی مردی!

بردیا سرد گفت:

– سوار شو بریم.

بردیا سوار شد. فرزام هم با خوشحالی سوار شد. ماشین راه افتاد. فرزام انگار تازه من رو دیده بود. رو به بردیا گفت:

– خانوم، همسرتون هستن؟

سرخ شدم. ته دلم غنچ رفت. کاش بودم! بردیا خیلی سرد گفت:

– نه. دختر خالمه!

"دختر خاله؟! "چقدر از این نسبت فامیلی متنفر بودم. دوست نداشتم بردیا من رو فقط دختر خاله اش بدونه!

بالاخره بردیا جایی نگه داشت. فرزام پیاده شد و رفت.

بردیا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

– چرا چیزی نپرسیدی؟ تو دختر فضولی هستی!

– فضول تویی! برام مهم نبود.

– من اگه تو رو شناسم، که دیگه هیچی!

با بی قیدی شونه هام رو بالا زدم و گفتم:

– بنفشه همه چیز رو بهم گفته بود.

– آها! این رو بگو پس! داشتم کم کم شاخ در می آوردم که ساکت و بدون کنجکاوی نشستی و صدات هم درنمیداد!

– می خواى به بنفشه بگی؟

– نگم؟!

– نه خب. باید بدونه! حق داره بدونه فرزام برگشته! اما... به نظرت راست میگه؟

بردیا ماشین رو راه انداخت و گفت:

– خیلی صادقانه حرف می زد. من هم جنس هام رو خوب می شناسم!

– وای! بنفشه چی کار می کنه اگه بفهمه!

– چی کار می کنه؟

– من چه بدونم! فقط می دونم بال در میاره.

– سخته نکنه، شانس آوردیم!

– من درکش می کنم!

بردیا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

– منظورت چیه؟ نکنه تجربه داری؟!

لبم رو گاز گرفتم.

– نه. همین جوری گفتم.

– آها!

– بردیا؟

– هوم؟

– نظرت درمورد من چیه؟

بردیا با تعجب از آینه بهم نگاه کرد و گفت:

– چته تو امشب؟ چرا این قدر مشکوک می زنی؟

– وای! فقط یه سؤال ساده پرسیدم.

– سؤال هات بو داره دختر کوچولو!

– اولاً کوچولو تویی! دوما جوابم رو بده.

– سؤالت جواب نداره آخه! تو هم مثل بقیه! نظر خاصی ندارم.

حس کردم دنیا دور سرم می چرخه. احساس خفگی کردم. بغض مثل یه گردوی سفت تو گلوم، اذیتم می کرد.

بردیا بی توجه به حرفی که زده بود، گفت:

– میری خونه یا ببرمت خونه ی خودمون؟

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که از ته چاه می اومد، گفتم:

– نه؛ میرم خونه!

– هر جور راحتی!

دیگه مطمئن شده بودم که باید قید بردیا رو تا آخر عمرم بزنم. من براش مثل بقیه بودم! چه جمله ی دردناکی!

از رک بودنش خیلی لجم گرفته بود.

– چرا ساکتی؟

انگار زخم دلم سر باز کرده بود.

– چیه؟ می خوای حرف بزنم تا باز با حرف هات عذابم بدی؟ سرگرمی بهتری نداری؟

بردیا ناراحت، با صدایی آهسته گفت:

– من از ته قلبم نمی خوام اذیتت کنم نیلوفر. چرا نمی فهمی این رو؟!

به گوش هام شک کردم. به چشم هاش از تو آینه نگاه کردم. به جلوش نگاه می کرد. بی خیال حرفش شدم. با من نبوده حتما. اون اصلاً به من

توجهی نمی کنه. به دست بردیا که رو دنده بود، نگاه کردم. دست های مردونه و کشیده ای داشت. خیلی دوست داشتم دست هاش رو برای یه

بار هم شده بگیرم. اگه غرورم اجازه می داد، هر چی تو دلم بود بهش می گفتم تا تیر خلاص رو بزنم. اما...

به خونه رسیدیم. بردیا نگه داشت. بی حرف پیاده شدم. از دستش به اندازه ی کافی دلخور بود!

دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه؛ آروم گفتم:

– آروم رانندگی کن.

با تعجب زل زد بهم. اما قبل از این که حرکتی کنه، من وارد حیاط شدم و در رو بستم.

به پذیرایی رفتم. حالم خیلی گرفته بود. با دیدن نیما و ژینوس، فهمیدم که مامان مجلس راضی کنون من رو راه انداخته. سلام دادم و خواستم از

این جمع خسته کننده دور بشم، که نریمان گفت:

– بشین کارت داریم!

با بی حوصلگی گفتم:

– وای نه تو رو خدا! من خیلی خسته ام. بذارین برای فردا!

اخم های مامان در هم رفت و گفت:

– یه دقیقه بشین. نترس، وقت خوابت دیر نمی شه!

اصلا حال و حوصله ی کل کل کردن با مامان رو نداشتم. بدون اعتراض رو مبلی نشستم.

– خب بفرمایین. گوش میدم!

نیما گفت:

– همه ی ما از خواستگاری مانی از تو خبر داریم!

پوزخندی زدم و گفتم:

– خب این که تعجب نداره. با وجود نریمان، کسی بی خبر نمی مونه!

نریمان گفت:

– تیکه نپرون فسقلی! اگه می داشتم به امید شما که سال دیگه به مامان می گفتین!

نیما گفت:

– بذار حرفم رو بزنم نیلوفر. آخرش نظرت رو بگو.

حرف های محکم و لحن قاطعش، من رو یاد فیلم پدر سالار می انداخت. هر چند بابای من اگه زنده هم بود، با این لحن حرف نمی زد. سکوت

کردم تا نیما حرف هاش رو بزنه.

– از نظر ما، مانی تأیید شده است. پسر خوب و خونواده داریه! چند تا امتیاز ویژه داره. اول این که موقعیت شغلی و جایگاه اجتماعی خیلی خوبی

داره. دوم این که خونواده اش شناخته شده است و به حد کافی ازش شناخت داریم. حالا تو نظرت رو در موردش بگو.

نیما درست شبیه رییس یه کارخونه ی بزرگ حرف می زد و با لحن آمرانه اش، لجم رو در می آورد.

ژینوس با لبخند گفت:

– وای نیلوفر! وقتی شنیدم مانی ازت خواستگاری کرده، خیلی خوشحال شدم!

نوشین گفت:

— به نظر من هم پسر خوبیه! فقط یه کم، زیادی آقاست!

مامان اخم کرد و رو به نوشین گفت:

— الکی رو پسر مردم عیب نذار. زیادی آقا است یعنی چی؟

بین این ها رو! سر مانی کم مونده گل و گیس هم رو بکشن. خب بابا مال شما. خوشبخت بشید. به من چه؟

نیما گفت:

— مانی از اولش هم روی پای خودش وایساده و مرد زندگیه!

نریمان گفت:

— از نظر من هم که خیلی خوشبخت می شی، اگه زنش بشی! هر چند لیاقتش رو نداری!

چپ چپ نگاهش کردم. نیما گفت:

— بس کن نریمان! حالا نظر تو چیه نیلوفر؟

گفتم:

— من اصلا به مانی فکر نکردم. هیچ حسی هم بهش ندارم.

مامان گفت:

— از این به بعد، باید فکر کنی! حس هم که الان به وجود نیما. بذار بیان خواستگاری!

از اسم خواستگاری قلبم ایستاد. وای! نه! اگه می اومدن خواستگاری، دیگه نمی تونستم جواب رد بدم!

نیما گفت:

— نیلوفر تو دیگه بچه نیستی! باید به ازدواج فکر کنی. از نظر من، کمتر کسی مانی رو رد می کنه. تو هم اگه ایراد یا مشکلی تو مانی می بینی،

بگو. خوب فکرها رو بکن! تا خواستگاری رسمی، زیاد وقت نداری!

قلبم اومد تو دهنم.

— خواستگاری رسمی؟!

نوشین گفت:

— نکنه خیال داری مانی از طرف هستی، حرف دلش رو به تو بزنه و همون جویری هم جواب رو از تو بگیره؟ بعد از تعطیلات عید، از مامان اجازه

گرفتن که بیان خواستگاری!

گفتم:

— مامان شما چی گفتین؟

مامان گفت:

— چی می خواستی بگم؟ کی بهتر از مانی؟

عرق سردی رو پیشونیم نشست. مثل این که داشت شوخی شوخی، جدی می شد!

از جا بلند شدم و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. بغضی که از سرشب تو گلویم گیر کرده بود، ترکید. آروم گریه کردم. از دست نیما کلافه بودم. هر حرفی می زد، بدون چون و چرا از جانب مامان قبول می شد.

از این که چون پزشک بود و آرزوی هر دختری بود و باید قبولش می کردم، لجم می گرفت. اون ها به چی اهمیت می دادن؟ پول؟ موقعیت اجتماعی؟ خونه؟ ماشین؟ مگه من کمبودی داشتم؟ من اصلا به مانی حسی مثل دوست داشتن نداشتم. قلبم فقط برای بردیا می تپید. شاید اگه می فهمیدن مردی که قلبم رو تسخیر کرده، بردیا است، خوشحال تر هم می شدن؛ اما حیف که بردیا گفته بود که من رو مثل بقیه دوست داره! لعنتی!

صدای زنگ گوشیم، من رو از افکارم جدا کرد. شماره ی بنفشه افتاده بود رو صفحه ی گوشیم.

– سلام. به به؛ عاشق به مراد رسیده!

– سلام به دختر خاله ی بدجنس!

صدای بنفشه خیلی شاد و پر انرژی بود. من هم جای اون بودم، این قدر با دمم گردو می شکستم.

– احوال شما خانوم؟

– تو که می دونی من چه حالی دارم. دیگه چرا می پرسی؟

– آره؛ می دونم که از خوشحالی رو پات بند نیستی.

– وای نیلو، خیلی خیلی خوشحالم. از وقتی بردیا موضوع رو گفت، دارم از خوشحالی می میرم. تو فرزام رو دیدی؟

– آره. پسر خوب و عاشقی به نظر می رسید. خوشبخت بشید عزیز دلم.

– مرسی عزیزم. قسمت خودت بشه.

– کی قراره فرزام رو ببینی؟

– فردا بعد از ظهر با هم قرار داریم. نیلو؟

– جونم؟

– فردا میای این جا؟

– نه بابا! کجا بیام؟

– لوس نشو؛ بیا دیگه. من وقتی از سر قرار با فرزام میام، باید خونه باشیا.

– ای؟! این تهدید بود؟!

– نه بابا! کی جرئت داره شما رو تهدید کنه؟! خواهش می کنم بیا.

– من که می دونم آخرش هم حرف خودت رو می زنی. باشه؛ میام.

– مرسی. راستی نیلو از مامان شنیدم مانی ازت خواستگاری کرده!

قلبم به تپش افتاد. پس مامان لطف کرده بود و اخبار رو از طریق تلفن به خواهرش گزارش داده بود؟!

– کی به تو گفت؟

– خاله پری عصر زنگ زد به مامان همه چیز رو گفت. تازه گفت بعد از تعطیلات عید میان خواستگاری.

– همه می دونن؟

– همه یعنی کی ها؟

روم نشد بگم همه برای من یعنی بردیا. واسه همین مجبور شدم بگم:

– خب همه دیگه. بهار؟ بردیا؟

– بردیا موقع شام فهمید. بهار هم که وقتی خاله زنگ زد این جا، تو هال بود و شنید.

– چی گفت؟

– کی؟

– بردیا دیگه.

– تموم مدتی که مامان داشت با ذوق و شوق موضوع خواستگاری مانی از تو و خوشحالی خاله رو تعریف می کرد، بردیا ساکت نشسته بود و

چشم هاش رو به یه جا دوخته بود. نیلو جوابت چیه؟

– بهش فکر نکردم. بنفشه تو ناراحتی؟

حس کردم وقتی پرسید جوابت چیه، لحنش غمگین بود!

– نه نیلوفر، ناراحت نیستم. فقط نباید گول شغل و موقعیتش رو بخوری.

– خوب فکرهام رو می کنم!

– اون طوری که مامان می گفت، خاله خیلی موافق این ازدواجه؛ نه؟

– آره، خیلی زیاد. خب مانی پسر خونواده دار و خیلی خوبیه! بنفشه؟

– جونم؟

– دقیق بگو بردیا چه واکنشی نشون داد وقتی فهمید مانی اومده خواستگاریم؟

حس کردم حرفم بنفشه رو خیلی شوکه کرده بود، چون چند ثانیه ساکت موند. از حرفم پشیمون شدم. خواستم حرفم رو عوض کنم که صدای

بنفشه اومد:

– سر میز شام بودیم که مامان گفت برای نیلوفر خواستگار اومده. بهار دست زد و گفت خودش می دونه خواستگار کیه! بعد هم با صدای بلند

گفت "مانی!" من که حسابی شوکه شده بودم. مانی اصلا بروز نمی داد که تو رو می خواد. مامان رو هم که می شناسی، هی گفت که مانی پسر

خوبیه و پزشک هم هست و از این حرف ها. بردیا فقط با غذاش بازی می کرد و حرفی نمی زد. فقط قبل از این که بره به اتاقش، آهسته گفت از

اول هم می دونسته گلوی مانی پیش تو گیر کرده و به زودی اقدام می کنه. همین!

یخ کردم. یعنی باید الان از حرف های بنفشه خوشحال باشم یا ناراحت؟ چرا بردیا این طوری رفتار می کرد؟ چرا نمی شد راحت فهمید تو قلبش

چی می گذره؟ چرا راحت حرفش رو نمی زد؟! حس کردم نیاز روحی شدیدی دارم که بردیا رو ببینم. باید می دیدمش تا دیگه مانی و حرف

های دیگران، از ذهنم پیره! باید بردیا رو می دیدم و عشقم رو قوی تر می کردم تا چهره ی مهربون و عاشق مانی و حرف های مامان، من رو تو دو راهی قرار نده.

— نیلو، گوشی دستته؟

تازه یادم افتاد بنفشه پشت خطه!

— الو! آره، آره. دسته!

— شنیدی چی گفتم؟

— چی گفتی؟

— وا! گفتم عصر منتظرتم دیگه.

— آها! باشه عزیزم. میام. به خاله سلام برسون. خداحافظ.

— منتظرتم. خداحافظ!

از سردی ها و حرف های دو پهلوی و حرکات ضد و نقیض بردیا لجم گرفته بود. دوست داشتم حالا که فهمیده مانی اومده جلو و احتمال این که جواب من مثبت باشه زیاده، اقدام کنه. بردیا نیاز به یه تلنگر داشت و مانی تلنگر خیلی خوبی براش بود! اگه من رو دوست داشت قطعاً باید اقدام می کرد و خودش رو برای خواستگاری آماده می کرد. البته اگه دوستم داشته باشه! قلبش با زبانش جور نبود. با زبانش من رو همیشه از خودش می رنجوند.

بعد از ظهر به خونه ی خاله رفتم. بنفشه یه ریز از فرزام و ملاقاتش حرف می زد. مدام می گفت عاشقشه و به زودی قراره برای خواستگاری رسمی اقدام کنه! من غرق در افکار ریز و درشت خودم بودم و به خاطر این که بنفشه فکر کنه دارم با دل و جان به حرف هاش گوش میدم، هر از گاهی سرم رو تکون می دادم و لبخند محوی می زدم. اصلاً از اون حیا و شرمی که قبلاً در بنفشه سراغ داشتم، هیچی دیده نمی شد. با آب و تاب فقط از فرزام می گفتم. به بنفشه حسودیم می شد، خوش به حالش که فرزام این قدر دوستش داره و با این که چند ماه ایران نبود، باز هم به یاد بنفشه بود. خاله پری هم در سکوت فقط به حرف های بنفشه گوش می داد. از قضیه خبر داشت.

بهار سر رسید. با پارسا سینما بود.

— به به. سلام بر دختر خاله ی تازه عروس!

از حرفش بدم اومد. من اصلاً به مانی به چشم شوهر و داماد آینده ام نگاه نمی کردم. سرم رو پایین انداختم.

خاله پری که سر پایین انداخته ام رو مبنی بر شرم و حیای دخترونه، که کلاً با من غریبه بود، گذاشته بود، گفت:

— بهار، این قدر سر به سر نیلوفر نذار.

بهار لبخندی زد و پرید بغلم. کلی بوسم کرد و گفت:

— وای نیلو، اگه بدونی چقدر خوشحالم که می خوای زن مانی بشی. ایشا... خوشبخت بشی عزیزم.

بنفشه اخم کرد و گفت:

– چی برای خودت بلغور می کنی؟ پیش پیش داری نیلوفر و مانی رو به هم می رسونی؟ مگه تو می دونی جواب نیلوفر چیه؟!

بهار در حالی که داشت سرش رو می خاروند که جزو عادات همیشگیش بود، گفت:

– وا! یعنی جوابش به مانی منفییه؟! مگه عقل تو سرش نیست؟!

خاله گفت:

– بهار! مگه تو قراره زن مانی بشی؟ بذار خودش تصمیم بگیره.

بهار گفت:

– نه مامانی. این نیلوفر رو باید آدم کرد. فکر کرده باز هم یکی عین مانی براش پیدا می شه؟!

بهار رو کرد به من و خیلی جدی گفت:

– نکنه پیرونیشا. شانس فقط یه بار در خونه ی آدم رو می زنه. خواست باشه نیلوفر که پشیمون نشی. ازدواج با مانی یعنی اوج خوشبختی. هم

اخلاقش خوبه، هم شغلش. چرا ردش کنی؟

بنفشه در حالی که داشت بی حوصله با ناخن هاش ور می رفت، رو به بهار گفت:

– بهار خانوم! شرایط تو برای شوهر آینده با شرایط نیلوفر فرق داره.

بهار گفت:

– چرا حرف الکی می زنی بنفشه؟ مانی پیش کمه؟ این که مثل برادر پارسا، به قول تو جلف نیست و مرد زندگیه که. هیچ ایرادی نداره. داره؟

از این که هر جا می نشستم حرف از مانی و خواستگاریش بود، کم کم داشتم عصبی می شدم. چرا من این قدر بد شانس بودم؟! بابا آخه یکی

نیست بگه من قراره جواب بدم، شما دو تا چرا می زنین تو سر و کله ی هم؟!

بنفشه که سکوت کشدارم رو دید، رو به بهار گفت:

– بهتره تمومش کنی. نیلوفر خودش خوب و بدش رو می دونه، تو کاسه ی داغ تر از آتش نشو!

خوشبختانه بحث عوض شد. باید کلی به جون بنفشه دعا می کردم که از این بحث های تکراری نجاتم داده بود!

دیگه به حرف ها و کل کل کردن های بنفشه و بهار توجهی نکردم. تموم حواسم پیش بردیا بود. دوست داشتم زودتر بیاد و بینم چه واکنشی

نشون میده. برای دیدنش له له می زدم!

شب شد. پارسا اومده بود و با بهار تو اتاق بهار بودن. خاله رفته بود دوش بگیره، بنفشه هم داشت سالاد درست می کرد. من هم نشسته بود رو

مبل و داشتم مجله ی مزخرفی که فقط عکس های بازیگرهاش جالب بود رو نگاه می کردم.

تلفن زنگ خورد. صدای بنفشه از آشپزخونه اومد.

– نیلو جون تلفن رو جواب میدی؟

مجله رو روی میز عسلی کنارم گذاشتم و گفتم:

– باشه.

به سمت تلفن رفتم.

– الو؟ بفرمایید؟

– سلام.

وای خدا! بردیا بود. صدای خیلی خسته و ناراحت بود. کم مونده بود قلبم بیاد تو دهنم.

– سلام بردیا. خوبی؟

صدای بردیا می لرزید. با لحنی آروم و غمگین گفت:

– تو از من بهتری. نه؟

منظورش رو نمی فهمیدم، اما مطمئن بودم که این حرفش یعنی آغاز یه جر و بحث تپل!

به خاطر این که بحث رو به سمت آرامش سوق بدم، گفتم:

– من که خوبم!

– می دونم خوبی!

– زنگ زدی همین رو بگی؟

– نه. به مامان بگو شام منتظرم نمون!

– نمیای؟!

– نه. کار دارم. شاید فردا صبح پیام. اون هم اگه کارم طول نکشه!

– می شه امشب بیای؟

زبونم رو گاز گرفتم. نباید می فهمید منتظرشم. بردیا انگار نفهمید چی گفتم چون خیلی سرد خداحافظی کوتاهی کرد و صدای بوق آزاد، زده شد. حتی نداشته بود ارزش خداحافظی کنم. یعنی حرف آخرم رو نشنید؟ شاید هم از قصد خودش رو به نشنیدن زد. امیدم به کل از بین رفت. همه ی نقشه هام نقش بر آب شد. چی فکر می کردم و چی شد! اگه امشب می اومد و یه لبخند یا حتی پوزخند بهم می زد، جواب منم رو همین امشب به مانی می دادم. اما بردیا باز هم تو بدترین شرایط، نبود. نبود و تنهام گذاشت. به حال خودم رهام کرد. من این رها کردن ها رو دوست نداشتم. هوای خونه داشت خفه ام می کرد. حالم خیلی بد بود. رفتم تو حیاط. کنار بید مجنونی که خبری از سبزیش نبود و توده ی سفید برف روی شاخه هاش رو گرفته بود، نشستم. به سیاهی شب زل زدم. هاله ای طوسی رنگ تو آسمون به چشم می خورد. ناخودآگاه چشم های طوسی و جذاب بردیا تو آسمون خیالم نقش بست.

عاشقم! عاشق ستاره ی صبح؛

عاشق ابرهای سرگردان؛

عاشق روزهای بارانی؛

عاشق هر چه نام دوست بر آن!"

قطره اشکی بی اختیار از چشم هام سر خورد و به روی گونه ام چکید. دلم برای خودم می سوخت. برای عشقی که به کسی داشتم که سردتر از یخ بود! زانو هام رو بغل کردم و به ماه خیره شدم. تنم از سرما می لرزید، اما قدرت بلند شدن و راه رفتن رو نداشتم. سخت ترین شیم بود. خسته و درمانده بودم.

باید فردا صبح، زودتر از این که بردیا بیاد خونه ی خاله، از این جا برم. می دونستم که بردیا دوست نداره من رو ببینه. باید می رفتم. من جایی تو قلبش نداشتم.

فصل سیزدهم

قرآن رو باز کردم. آرامش رو تو تک تک کلمات قرآن حس می کردم. چند آیه ای خواندم. نوشین کنار حمید سر سفره نشسته بود و به هم لبخند عاشقونه تحویل می دادن. رابطه شون خیلی خوب شده بود و نوشین هم دیگه به اتفاقات تلخی که افتاده بود، فکر نمی کرد. همینش هم جای شکر داشت! نریمان و هستی هم گوشه ی دیگه ی سفره رو گرفته بودن و دل می دادن و قلوه می گرفتن. این وسط، فقط من بودم که بی یار بودم! بهتر!

مامان با چشم های پر از اشکش به قاب عکس بابا که کنار تنگ ماهی قرار داشت، زل زده بود و زیر لب داشت با قاب عکس حرف می زد. حق هم داشت. اولین سالی بود که بابا رو سر سفره ی هفت سین نداشتم. نبودش به شدت حس می شد. ژینوس مشغول بستن روبان قرمز رنگی، دور سبزه بود. نیما هم تو افکارش غرق بود. فقط صدای پیچ های کبوترهای عاشقمون آرامش و سکوت رو به هم می زد.

بالاخره آهنگ معروف سال جدید، از تلویزیون پخش شد و مجری شبکه سه، فرا رسیدن سال جدید رو تبریک گفت. همه مشغول روبوسی شدیم. جای بابا رو الآن بیشتر از هر لحظه ای حس می کردم. بابا اولین کسی بود که از لای قرآن اولین عیدی رو به همه مون می داد و حالا به جای بابا، مامانم که خیلی شکسته شده بود بهمون عیدی داد.

گونه های همه خیس از اشک بود. حتی هستی و حمید که غریبه بودن! نریمان به خاطر این که حال و هوا عوض شه، تا کمر خم شد رو سفره و انگشتش رو تو ظرف سمنو فرو کرد و با لذت تو دهنش گذاشت. هستی خندید و گفت:

— ای! نریمان؟! تزیین سفره رو به هم زدی. شکمو!

بلند خندیدم. همه از صدای خنده ام انرژی گرفتن و اشک هاشون رو پاک کردن. صدای زنگ تلفن اومد.

نیما به سمت تلفن رفت. من هم مشغول دعا کردن شدم. چشم هام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم که امسال، سال خوبی برام باشه. بعد از چند ثانیه نیما برگشت.

مامان گفت:

— کی بود؟

نیما گفت:

— آقای پرور بودن. دارن تشریف میارن که عید رو حضوری تبریک بگن.

لبخند رو لب هام ماسید. ای بابا! ول کن نبودن این ها؟!

نریمان گفت:

– آخ جون! پدر زن جان تشریف میارن. خیلی دوست داشتم موقع تحویل سال، کنار من و هستی باشن!

از این همه پاچه خواری و زبون بازی لجم گرفته بود. با حرص از جا بلند شدم.

ژینوس گفت:

– کجا میری نیلوفر؟

گفتم:

– می خوام برم حموم!

نیما گفت:

– الآن؟!

می خواستم از اون جمله های پَ نَ پَ بارش کنم که متوجه شدم با نیما ایدا نمی شه شوخی کرد! مثل دخترهای خوب و مؤدب گفتم:

– الآن مگه چشه؟

اخم های مامان در هم رفت و با خشم گفت:

– آقای پرور می خوان تشریف بیارن عید دیدنی! زشته نباشی.

گفتم:

– چرا زشته؟ برای دیدن من که نیمان. اگه الآن نرم، می مونه برای شب. من هم که شب ها اصلا حال حموم گرفتن رو ندارم.

مامان با لحنی قاطع گفت:

– وقت واسه حموم رفتن زیاده.

با دلخوری گفتم:

– من که میرم حموم. حالا هر چی دوست دارین بگین!

به اتاقم رفتم. صدای غرغره های مامان رو می شنیدم. من هم با کمال پرویی حوله ام رو برداشتم و دویدم تو حموم!

اگه از حالا جلوی مامان نمی ایستادم، به زور شوهرم می داد. من هم که حرف گوش کن!

قصده داشتم این قدر طول بدم تا مجبور نباشم مانی رو ببینم. اوف! چقدر از تو حموم موندن بیزار بودم. همیشه دوش گرفتمم یه ربع بیشتر طول

نمی کشید. اعصاب نگاه های با منظور مانی رو نداشتم و ممکن بود کاری بکنم یا حرفی بزنم که بد بشه! جرئت نداشتم از حموم پیام بیرون. اما

حدودا دو ساعتی خودم رو تو حموم سرگرم کرده بودم. دیگه داشتم تو هوای دم کرده و پر از بخار حموم از هوش می رفتم.

از حموم بیرون اومدم. موهام خیس بود و تی شرت زرد رنگی که پوشیده بودم از نم بدن و موهام خیس بود. مامان عین خون آشام با خشم

نگاهم می کرد. خودم رو به بی خیالی زدم و گفتم:

– چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنین؟

– تا الآن که من یادمه، دوش گرفتنت بیشتر از یه ربع نبود. چی شد امروز که فهمیدی آقای پرور و مانی قراره بیان این جا. دو ساعت طول دادی؟

از این گیر دادن های مامان خیلی کلافه بودم. خواستم شوخی کنم و از دلش در بیارم که مامان اون قدر اخم هاش وحشتناک و لحنش عصبی بود که منصرف شدم و راهم رو کج کردم و به اتاقم رفتم.

هفت روزی از عید گذشته بود. برام خیلی خسته کننده بود. حوصله ام حسابی سر رفته بود! نگار این ها چهار روزی تهران بودن و بعد برگشتن اصفهان!

بردیا رو اصلا ندیده بودم، حتی وقتی خانواده ی خاله برای تبریک عید اومدن خونه مون، جناب بردیا خان لطف کردن و تشریف نیاوردن! اون روز اون قدر حرص خوردم که حس کردم الآن از خشم منفجر می شم. بردیا جلوی هر برخورد احتمالی رو می گرفت. هر چقدر بیشتر ازم دوری می کرد، بیشتر باورم می شد که دوستم نداره!

خونه ی آقای پرور دعوت بودیم. هر چقدر خواستم یه بهونه بیارم و نیام، نشد. مامان تهدیدم کرده بود که اگه نیام، دیگه حق ندارم باهاش حرف بزنم. مامان هر وقت این تهدید رو می کرد، به این معنی بود که اگه خلاف حرفش عمل کنم، مجازات سختی در انتظارمه! با بی میلی آماده شدم. یه بلوز شلوار قرمز پوشیدم. اصلا آرایش نکردم. ایـش! خیلی از مانی خوشم می اومد، حالا براش سرخاب سفیداب هم کنم؟!

به خونه ی آقای پرور رفتیم. هما یه پیراهن سبز با گل های زرد پوشیده بود و خیلی ساکت و کم حرف کنار باباش نشسته بود. هستی یه سارافون زرد و مشکی پوشیده بود و مدام ازمون پذیرایی می کرد. این یکی هم پاچه خوار طایفه ی شوهر بود اساسی!

اصلا از اومدنم راضی نبودم. مانی کنارم نشست. همه گرم تعریف بودن و کسی حواسش به مانی و این که نزدیکم نشسته، نبود! وگرنه باید کلی نگاه سنگین رو تحمل می کردم.

– خوشحالم که تشریف آوردین!

آهسته تشکر کردم.

– از چیزی ناراحتین نیلوفر خانوم؟

کاش زبون داشتم و می گفتم برو اون ور. ایـش!

– نه؛ خوبم!

– روز اول عید، که اومدیم خونه تون برای تبریک، خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم نیستین! با خودم گفتم کاش فرداش خدمت می رسیدیم تا شما هم حضور داشته باشین!

لفظ قلم حرف زدنت تو حلقم! همیشه حس می کردم جلوی مانی، شدید بی ادبم!

– شرمنده، من اطلاع نداشتم که قراره تشریف بیارین!

از دروغی که گفته بودم، اصلا خجالت نکشیدم؛ تازه چنان قیافه ای گرفتم که خودم هم داشت باورم می شد که مجبور بودم برم حموم! اما حس

کردم مانی از حقیقت خبر داره، چون لبخند تلخی رو لب هاش بود!

– نیلوفر خانوم؟!

– بله؟

– می شه از تون بخوام یه چند دقیقه ای با من بیاین تو حیاط؟

– واسه چی؟

– حس می کنم باید یه حرف هایی رو بهتون بگم.

خواستم مخالفت کنم که مانی اجازه ی این کار رو بهم نداد. از جا بلند شد و با لبخند نگاهم کرد. دیدم اگه بگم نیام، بچه ام خیلی ضایع می شه. این بود که مثل جوجه اردکی که دنبال مامانش میره، دنبال مانی راه افتادم و به حیاط رفتیم. مانی چراغ حیاط رو روشن کرد. باغچه ی خوشگل و سرسبزی گوشه ی حیاطشون بود.

مانی جلوتر از من ایستاد و گفت:

– این بوته گل سرخ رو من کاشتم. چند روز دیگه گل هاش درمیان!

به بوته ای که مانی اشاره کرده بود، نگاه کردم. از مقدمه چینی خوشم نمی اومد. روی پله ای نشستیم. مانی هم به درختی تنومند و بزرگ تکیه داد. دست به سینه ایستاد و زیر لب گفت:

"وقتی تو با منی،

گویوی وجود من،

شکر آخرین نگاه تو را نوش می کند.

چشم تو آن شراب شیرازی است،

که هر چه مرد را مدهوش می کند."

عاشق این بیت شعر حمید مصدق بودم. مخصوصا تیکه ی آخرش. "هر چه مرد را مدهوش می کند!"

داشتم تو ذهنم شعری که مانی زمزمه کرده بود رو تحلیل می کردم، که مانی شروع کرد به حرف زدن:

– تا به خودم اومده بودم اسیر دو تا چشم قهوه ای و وحشی شده بودم. وقتی بهم نگاه می کردی، تموم تار و پورم رو می سوزوندی. شاید باورت نشه نیلوفر؛ ولی من واقعا عاشقت شدم. ازم دلگیر نشو که به اسم و بدون پسوند و پیشوند صدات می کنم. همیشه آرزوم بود این جوری، راحت صدات کنم. خیلی سخت بود برام که حرف دلم رو به هستی بگم. خودم خوب می دونستم که بهترین راه اینه که خودم بهت بگم که عاشقتم، اما این کار از من که همیشه خجالتی بودم، بعید بود. هستی وقتی شنید خیلی خوشحال شد و تشویقم کرد که پات بمونم و برای رسیدن بهت تلاش رو بکنم. هر وقت می دیدمت، عشقم بهت بیشتر می شد. نمی دونم از کی عاشقت شدم. نمی دونم از کی بود که حس کردم با دیدنت یه حس خوب بهم دست میده و هی قلبم تالاپ تولوپ می کنه؟! نیلوفر! تنها آرزوی قلبی من بودن با توه. کنار تو! می دونم که باید بهت فرصت بدم تا خوب فکر کنی، اما دوست دارم تصمیمی رو بگیری که قلبت میگه. من می خوام بقیه ی عمرم رو با تو بگذرونم. می خوام اگه اجازه بدی فردا شب، پیام خونه تون برای خواستگاری رسمی. از اون روزی که از طریق هستی موضوع رو مطرح کردم، بیست روزی می گذره! دیگه طاقتش رو

ندارم. تا همین جا هم خیلی صبر کردم!

تموم بدنم گر گرفت. من تشنه ی شنیدن این حرف ها از زبون بردیا بودم، نه مانی! این حرف های صادقانه ی مانی، اگر چه برام تازگی داشت و مانی اولین بار بود به این صراحت به من ابراز علاقه می کرد، اما نمی دونم چرا حال و هوام رو عوض نکرد.

— اگه جوابم منفی باشه چی؟

مستقیم به چشم هام خیره شد. اصلا طاقت این نگاه های خیره و مثل گوله آتیشش رو نداشتم.

— هر جوابی بدی، بدون چون و چرا قبول می کنم. قول میدم اگه جوابت منفی باشه، دیگه هیچ وقت جلوی راهت قرار نگیرم. دیگم هیچ وقت مزاحمت نمی شم.

این همه عشق و علاقه از طرف مانی، برام سنگین بود. مانی داشت قلبم رو می کشوند تو یه دو راهی. تو یه دو راهی که معلوم بود برنده کیه و بازنده کیه؟! یه دو راهی که من ایمان داشتم بردیا تسخیر کننده است و مانی فقط یه نوار حاشیه، تو ذهن تاریکمه!

— نیلوفر! کاش از دلم با خبر بودی. کاش می دونستی تو این مدتی که ندیدمت، چی کشیدم و چقدر برام سخت بود.

نه، نه. من نباید این حرف ها رو از زبون مانی می شنیدم. نمی خواستم عشقم به بردیا کم رنگ بشه. نه.

به خاطر این که مانی ادامه نده، به سختی از رو پله بلند شدم. خواستم به سمت هال برگردم که مانی سد راهم شد.

— امشب به بابا میگم که از مامانت اجازه بگیره برای فردا شب. مخالف که نیستی؟ هوم؟

وقتی این طوری خیره با اون چشم های یشمی رنگش بهم زل می زد، واقعا لال می شدم. سرم رو پایین انداختم.

مانی که از سکوتم، علامت رضا رو گرفته بود، با خوشحالی گفت:

— امیدوارم لایقت باشم نیلوفر!

مانی بشکن زنان به هال رفت. از پسری به آقایی و متینی اون، این کارها بعید بود!

کاش هیچ وقت سکوت، علامت رضا نبود! اصلا کجای دنیا نوشته بود که سکوت یعنی رضا؟!

آه عمیقی کشیدم. بغض راه گلوم رو بست. تا کی می تونستم تو حسرت یه نگاه مهربون و حرف های عاشقونه از سمت بردیا بمونم؟! بردیا که من رو دوست نداشت. پس چه بهتر که زن کسی می شدم که این قدر عاشقونه دوستم داره.

از تقدیرم ناراضی بودم. وقتی وارد هال شدم، همه ی نگاه ها به سمت من بود. معلوم بود که موضوع خواستگاری فردا شب مطرح شده. مامان با مهربونی نگاهم می کرد. معلوم بود از خواستگاری مانی راضیه!

به خونه برگشتم.

مامان گفت:

— وقتی آقای پرور گفت فردا شب رسماً میان خواستگاری، نزدیک بود از خوشحالی گریه کنم. می گفت مانی صبرش تموم شده و دیگه طاقت دوری از نیلوفر رو نداره!

پوزخندی زدم. انگار مامان رو داشتن می بردن که این قدر مثل تازه عروس ها ذوق زده شده بود.

با اخم گفتم:

– مگه رو دستتون موندم که این قدر با ذوق و شوق حرف می زنین؟ اگه می خواین یه نون خور از تو خانواده کم بشه، خب رک بگین. این کارها چیه؟!

نریمان گفت:

– این چرت و پرت ها چیه میگی؟ تو چرا این جوری شدی نیلوفر؟ مشکلِت چیه؟ مانی رو دوست نداری؟ خب بگو. گفتم:

– حرف های مامان عصبانیم کرده. یه جوری میگه نزدیک بود از خوشحالی گریه کنم، هر کی ندونه فکر میکنه بوی ترشیدنم کل تهران رو گرفته بوده!

مامان گفت:

– و! من از این خوشحالم که...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه. با خشم از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم!

صبح با صدای غرغرای مامان چشم هام رو باز کردم. خسته بودم و خوابم می اومد.

– پاشو دختر. این قدر نخواب. پاشو. ناسلامتی داری عروس می شی. باید یه کم سحرخیز بشی! دلم می خواد آقای پرور از تنها عروسش به خوبی یاد کنه و پیش همه بگه بهترین عروس رو دارم!

هنوز تو شوک حرف های مامان بودم. چه پیش پیش من رو عروس خانواده ی پرور می دونست!

مامان مشغول جمع کردن وسایلم، از کف اتاقم بود. با کلافگی موهای آشفته و به هم ریخته ام رو کشیدم و گفتم:

– باز شما شروع کردین مامان؟ کی گفته جوابم به مانی، مثبته؟ چرا دارین پیش پیش من و مانی رو زن و شوهر اعلام می کنین؟ فکر می کردم به زور شوهر دادن دخترها، دوره اش سر اومده!

– باز صبح شد و تو از دنده ی چپ بلند شدی؟ پاشو تختت رو مرتب کن و برو دوش بگیر.

– اصلا حوصله ی دوش گرفتن رو ندارم.

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت:

– کم باهام لج کن دختر! میگم پاشو!

تختم رو مرتب نکرده، دمپایی رو فرشیم رو پام کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

ژینوس مشغول پختن نهار بود. سلامی بهش دادم. ژینوس جوابم رو با لبخند داد و گفت:

– به به! ساعت خواب عروس خانوم؟!

این قدر این کلمه ی چندش آور رو از زبون مامان شنیده بودم، که حس کردم بهش آلرژی دارم!

– تو رو خدا ژینوس! تو دیگه شروع نکن!

– باشه بابا، شوخی کردم!

حرفی نزد. به زور، به جای تلخ از تو گلوم پایین فرستادم. به پذیرایی رفتم. جلوی تلویزیون نشستم. بی حوصله و کلافه داشتم با کنترل تلویزیون ور می رفتم و هی از این کانال به اون کانال می زدم، که صدای نریمان اومد:

– باور کن کانال ها فقط همین ها است. فرجی در کار نیست!

سرم رو برگردوندم. هستی و نریمان خندان نگاهم می کردن. به این نتیجه رسیده بودم که این نریمان از وقتی ازدواج کرده، چقدر با نمک شده! ایـش! پس از اثرات مثبت ازدواج، خوش رویی هم حرف اول رو می زد! نریمان وقتی اخم هام رو دید، گفت:

– چقدر تو خوش اخلاقی دختر! یادم باشه قبل از عروسیت، به گپ دوستانه با مانی داشته باشم و اون رو از عواقب حماقتش آگاه کنم. شاید دعاش رو به جونم کرد!

از حرص دندون هام رو محکم به هم فشار دادم، اما جوابش رو ندادم. حوصله ی کل کل کردن رو نداشتم. هستی گفت:

–! نریمان. اذیتش نکن! مانی از خداهش هم باشه!

نریمان گفت:

– به کم طرف داداشت رو بگیری، بد نیستا! بیچاره داره می افته تو چاه!

صدای مامان اومد:

– این قدر با نیلوفر کل کل نکن نریمان! حالا خوبه می بینی سگ شده ها!

نریمان بلند خندید و گفت:

– اوِه! "نیلوفر سگ می شود." عجب فیلمی بشه!

به نریمان چپ چپ نگاه کردم. هستی رو به مامان گفت:

– مامان، نگار جون این ها نمیان تهران؟

مامان گفت:

– نه عزیزم. اون ها تازه تهران بودن و به مهران مرخصی نمیدن. اما به نگار گفتم که قراره شب برای نیلوفر خواستگار بیاد، نگار وقتی فهمید آقا مانی قراره بیاد، به اندازه ی من خوشحال شد! اما ایشا... برای مراسم عقد میان.

حرصم گرفته بود. مگه من جوابم رو داده بودم که این ها به مراسم عقد فکر می کردن؟! به لحظه شک کردم که نکنه جوابم رو دادم و خودم بی خبرم؟! و...!

هستی روی کاناپه نشست و گفت:

– مامان، طفلی داداشم از صبح داره به ریز مخ من رو می خوره که چی بپوشه و چطوری رفتار کنه تا گند نزنه؟! دل تو دلش نیست!

مامان لبخندی زد و گفت:

– آقا مانی از نظر ما قبول شده است.

هوای پذیرایی داشت خفه ام می کرد. چه تعارفی هم تیکه پاره می کردن! آه! از رو میل بلند شدم.

نریمان گفت:

– داری میری لالا؟ بذار قبل از ازدواجت معلوم بشه که اهل شوهر داری هستی یا نه؟!

بعد هم بلند خندید. آخ نریمان! کاش حوصله اش رو داشتم و با تریلی از روت ده دوازده بار رد می شدم. پسره ی بامزه! با نمک!

به اتاقم رفتم. از خوشمزگی های نریمان بیشتر لجم می گرفت. صدای گوشیم اومد. بنفشه بود!

– الو بنفشه. سلام.

– سلام بی معرفت. من ازت خبر نگیرم، خبری ازت نیست. نه؟

– ببخشید. به خدا سرم شلوغه!

– آره خب؛ راست میگی! امشب قراره مانی بیاد خواستگاریت!

– کنایه می زنی؟

– نه عزیزم. کنایه چیه؟ فقط دلم از این می سوزه که خاله بیشتر از تو، مانی رو پسندیده و کلی تدارک چیده!

– خب چرا دلت می سوزه؟

– نمی دونم. بی خیال!

– از فرزام چه خبر؟

– ایشا... هفته ی دیگه مراسم عقد و عروسی با هم برگزار می شه! بعد هم می ریم کیش، ماه عسل!

– به سلامتی. خوشبخت بشین!

– مرسی!

– از بردیا چه خبر؟

باز هم سکوت کشدار بنفشه نشون می داد که از سوالم جا خورده!

– صبح زنگ زد. با مامان حرف زد.

– نمیداد تهران؟

– الان که نه. شهرستانه و کار داره!

– کی میاد؟

– چرا می پرسی؟ تو که داری به سلامتی عروس آقای پرور می شی!

نمی دونم این بنفشه چه مرگش شده بود! بیست تا کلمه می گفت، نوزده تاش طعنه بود! خیلی زود باهاش خداحافظی کردم. تو این اوضاع،

همین اخلاق بنفشه رو کم داشتم!

لباس هام رو پوشیدم و به پذیرایی رفتم. داشتم بند کوله پشتیم رو درست می کردم که مامان گفت:

– کجا شال و کلاه کردی؟

– میرم به کم قدم بزنم.

– نیلوفر گوش هات رو وا کن، ببین چی میگم. اگه بخوای امشب رو بیپچونی، باهات جدی برخورد می کنم!

از این حساسیت ها و این که به فکر خواستگاری مسخره ی امشب، لجم گرفت و بدون حرف به کوچه رفتم!

بی هدف خیابون ها رو قدم می زدم. ذهنم خیلی مشغول بود! کلافه و سردرگم بودم. من عاشق بردیا بودم. بردیایی که معلوم نبود کی می خواست بیاد جلو و بهم بگه من رو می خواد! اصلا من رو می خواست؟ بردیا مغرورترین آدمی بود که تا به حال، به عمرم دیده بودم. هیچ حرفی یا کاری هم نکرده بود که دلم رو خوش کنم که منو دوست داره! من باید چی کار می کردم؟ تا آخر عمرم منتظر بردیا می موندم یا با مانی که این قدر دوستم داره و صادقانه من رو می خواد ازدواج می کردم؟! ساعت ها قدم زدم. حتی احساس خستگی و گرسنگی و تشنگی هم به سراغم نیومده بود. به کم که آروم شدم، به ساعت مچیم نگاه کردم. اوه، اوه! ساعت از پنج هم گذشته بود!

برگشتم خونه! نگاه های غضبناک مامان حاکی از این بود که دیر کردم و باعث شدم باز هم از دستم کفری بشه! ای بابا! من هم که حسابی رو اعصاب مامان بودم که. تا مامان خواست شروع کنه به غرغر کردن، دستم رو تو هوا تگون دادم و گفتم:

– می دونم؛ می دونم. همه رو می دونم. مقصرم. دیر کردم. بی فکرم! الان هم میرم که آماده بشم تا بیشتر از این عصیتون نکنم!

منتظر نشدم تا مامان حرف بزنه، سریع به اتاقم رفتم. خودم رو سپرده بودم به تقدیر! هر چه بادا باد.

کاری از دستم بر نمی اومد. اگه فقط به درصد احتمال می دادم که بردیا دوستم داره، تا ابد منتظرش می موندم؛ اما...

با بی میلی مقابل آینه ی میز آرایشم وایسادم. چقدر لاغر شده بودم. زیر چشم هام گود رفته بود و به هاله ی کبودی، دور تا دور چشم های قهوه ای رنگم رو گرفته بود!

موهای پریشون و لختم رو با گل سری، مرتب بالای سرم جمع کردم. از تو کمد به هم ریخته و آشفته ام که همیشه ی خدا همین طور به هم ریخته بود و فقط مامان می تونست اون جا رو مرتب کنه، به سارافون لی که سوغات کانادا بود رو در آوردم. این سارافون هدیه ی بهار بود. وقتی با خاله رفته بودن چند روزی کانادا، برام سوغات آورده بود! به جین کاغذی هم داشتم که به رنگ این سارافون خیلی می اومد. باید می گشتم پیداش می کردم. با این وضع اتاقم، حتما خیلی علاف می شدم. اوف!

بالاخره با کمال تعجب جین کاغذی رو زیر تختم پیدا کردم. رو فرش انگشتم رو پام کردم.

اصلا حوصله ی آرایش نداشتم، اما خب صورتم مثل بیمارهای صرع شده بود. رژ صورتی رنگی به لب هام مالیدم. موهام رو به وری از زیر شال حریرم بیرون ریختم. دنباله ی موهام هم از پشت شال، کامل بیرون بود. خلاصه شال نمی پوشیدم، سنگین تر بودم! رژگونه ی کمرنگی هم به گونه هام مالیدم. ریمل مارک دارم روی میز آرایشم، بدجور بهم چشمک می زد. نتونستم مقابل نفسم بایستم و خلاصه مژه های بلند و حالت دارم رو با به کم ریمل، خیلی خوشگل آرایش کردم. حالا شانس آوردم حس آرایش نداشتم!

کارم تموم شد. خودم رو تو آینه برانداز کردم. از قیافه ام راضی بودم. لبخندی زدم، اما چهره ی بردیا تو ذهنم مجسم شد و لبخند رو لب هام خشک شد.

به پذیرایی رفتم. اوه، اوه! کودتا شده بود. همه مشغول تمیز کردن خونه بودن! انگار رییس جمهور آمریکا برای بستن قرارداد می خواست

تشریف بیاره! پذیرایی حسابی برق می زد. لجم گرفته بود. آخه چه لزومی داشت که برای یه خواستگاری رسمی و جدی این طوری به سر و وضع خونه برسن؟! مگه مانی با بقیه ی خواستگارهایی که داشتم، چه فرقی داشت؟ تا اون جایی که من یادم میاد، برای خواستگارهای قبلیم مامان به زور یه دستمال رو میز عسلی می کشید، اما حالا...

نفس پر صدایی کشیدم. مامان، مرتب جلوم سبز شد. لباس هاش شدید شیک و با کلاس بود. بعد از مرگ بابا، اولین بار بود که می دیدم این قدر به خودش رسیده!

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– این چیه پوشیدی؟ این سارافون رو که هزار بار پوشیدی، از بس شستمش رنگ و روش رفته! اون شالت رو هم عوض کن. شال زیتونیه بیشتر بهت میاد!

لجم گرفت. از این که هنوز شب نشده، امر و نهی هاش شروع شده بود، عصبی بودم.

با کمال پررویی رو مبل لم دادم و به حرف های مامان اعتنا نکردم. خوشبختانه چون اون شب مامان خوشحال بود، دیگه بهم گیر نداد و فقط سرش رو تگون داد و رفت.

یه دیس بزرگ پر از میوه های رنگارنگ رو میز بزرگ ته پذیرایی بود!

بالاخره دوران برزخ تموم شد و صدای آیفون اومد.

نوشین به من گفت:

– نیلو برو تو آشپزخونه. تا صدات نکردیم، نیای داخل پذیرایی!

سرم رو تگون دادم و به آشپزخونه رفتم. حالم به هم می خورد از این رسم و رسومات مزخرف و قدیمی! چه دلیلی داشت منی که مانی رو بارها دیده بودم، حالا مثل دخترهای سر به زیر و با شرم و حیا، قایم بشم تو آشپزخونه تا با اجازه ی ریش سفیدهای مجلس پیام داخل پذیرایی و چای تعارف کنم؟ ایش! مضحک بود!

از پنجره ی کوچیک آشپزخونه به حیاط نگاه کردم! مامان و نیما برای استقبال مهمون ها به حیاط رفتن. صدای سلام و احوالپرسی ها بلند شد. از لا به لای درخت های مزاحم، هیکل مردانه ی مانی رو تشخیص دادم. چون تاریک بود زیاد رنگ کت و شلوارش رو نمی شد بفهمم، اما خب دسته گلی که دستش بود، گل های قرمز حسابی تو سیاهی شب بهم چشمک می زد. چی می شد امشب به جای مانی، بردیا می اومد خواستگاریم؟! از این فکر، پوزخندی زدم و رو صندلی نشستم تا احضار بشم!

داشتم تو آشپزخونه دق می کردم. استرس عجیبی داشتم. صدای خنده های بلند نریمان هم به استرسم اضافه می کرد. صدای نیما اومد:

– نیلوفر جان نمی خوای برامون چای بیاری؟

برای اولین بار از نیما متنفر شدم. آه! بابا به من چه آخه؟ من با این استرسم کجا پیام؟ هر کی چای دلش می خواد، خب بیاد برای خودش بریزه دیگه!

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم. استکان های کمر باریکی رو که مامان مرتب تو سینی خوشگل نقره ای رنگ چیده بود رو یکی یکی پُر کردم و سینی رو دستم گرفتم.

بازدم عمیق خیلی حالم رو بهتر کرد. با قدم هایی سست و لرزان به سمت پذیرایی رفتم. ستون فقراتم خیس از عرق بود. یه لرزش خفیفی تو دست هام بود که باعث می شد یه کم استکان ها بلرزن.

نمی خواستم آبروریزی کنم. به خودم مسلط شدم. صدای آقای پرور اومد:

– به به! عروس گلم هم اومد.

ای بابا! چرا این قدر این کلمه تکرار می شد؟! اخم هام در هم رفت. نگاه ها روی من بود. همه منتظر بودن یه حرفی بزنم، اما من خیلی سرد و هول هولکی سلام دادم و مثل جت چای رو به همه تعارف کردم و نزدیک نوشین نشستم.

کم کم حرف ها شروع شد و من هم جرئت پیدا کردم که تیپ و ظاهر مانی رو زیر ذره بین ببرم!

چشم های یشمی رنگش، پشت عینک طبی مستطیل شکلش پنهون بود. موهایش رو خیلی خوشگل با ژل و واکس مو بالا زده بود. یه پیراهن مشکی تنگ و یه کت اسپورت سفید. اوف! غوغا کرده بود.

دسته گلی رو به روش روی میز بود. پر از گل های رز و لیلیوم بود! بند ساعت مچی خوشگل مردونه اش، خیلی جلوه داشت. معلوم بود مارک داره و گرون قیمته! این ساعت گرون نخره، من بخرم؟! والا..!

نیما حرف می زد و آقای پرور هم با دل و جان گوش می داد، اما معلوم بود مانی خسته شده؛ چون با استکان چایش بازی می کرد. از حرف های بی مزه و لوس و کلیشه ای نیما خسته شده بودم. دلم می خواست از جمع فرار کنم!

چشمم به استکان چای دست نخورده ی مانی افتاد. بهترین راه همین بود! از جا بلند شدم و به مانی نزدیک شدم.

– آقا مانی! چایتون سرد شد که. میرم عوضش می کنم براتون!

بدون این که بذارم مانی حرفی بزنه، استکانش رو برداشتم و در مقابل چشم های تحسین برانگیز مامان و نگاه های متعجب هستی و نریمان، به آشپزخونه رفتم. حالا بقیه فکر می کردن چقدر هوای مانی رو دارم که هنوز پنج دقیقه نگذشته، به فکر سرد شدن چایم! به فکری که می کردن پوزخندی زدم.

رو صندلی نشستم و غرق فکر بودم که صدای دوباره ی نیما اومد:

– نیلوفر کجا موندی؟

لجم گرفته بود. آه! چه گیری داده بود به من؟!

سریع استکان چای مانی رو عوض کردم و با آرامشی که از خودم بعید می دونستم، وارد پذیرایی شدم.

استکان چای رو جلوی مانی روی میز عسلی گذاشتم. مانی لبخند از رو لب هاش محو نمی شد. تو دلش حتما کلی کیف کرده که دختره چقدر عاشقمه که به فکر سرد شدن چایم! یه پوزخند به افکار خیالمش زدم.

نیما گفت:

– خب جناب پرور، نوبتی هم باشه نوبت این دو تا جوونه! که مشخصه دل تو دلشون نیست!

آقای پرور سینه اش رو صاف کرد و با متانت خاصی گفت:

– چرا که نه! نیما جان همون طور که خودتون هم در جریان هستین، مانی مدت ها بود که به نیلوفر جان علاقه داشت و یه دفعه ای شد که ابراز

کرد و من خیلی از این تصمیمش خوشحال شدم. واقعا وصلت دوباره با خانواده ی فهیمی چون شما، افتخار دیگه ای است برای ما! مامان که از تعریف کردن های آقای پرور کم داشت بال در می آورد، گفت:

– نه جناب، این چه حرفیه؟ باور کنین آرزوی قلبی ماست که نیلوفر عروس خانواده ای به خوبی و بی نظیری شما بشه! از این همه تعارف تیکه پاره کردن، خسته شده بودم.

آقای پرور گفت:

– همون طور که یه دخترم رو به شما دادم و صد در صد راضیم. حالا هم جسارت کردیم و اومدیم خواستگاری برای تک پسرم که چشم راست منه! نمی خوام الکی از مانی تعریف کنم. نه. ظاهر و باطن مانی همینه. نه بیشتر، نه کمتر. از وقتی که کم کم پشت لبش سبز شد، رو پای خودش وایساد و کاملا مستقل شد. درسش رو ادامه داد و سختی های زیادی هم کشید و آخرش هم که خدا رو شکر پزشک شد و به پاداش زحمت هاش رسید. مانی اصلا پسر پیچیده و پُر رمز و رازی نیست. اهل خانواده و زن و زندگی هم هست.

با خودم گفتم "خوبه حالا نخواستین ازش تعریف کنین!"

آقای پرور نگاهی به مامان انداخت و گفت:

– اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن گوشه ای حرف بزنن، ما هم در مورد بقیه ی چیزها صحبت کنیم! مامان لبخندی زد و همین لبخندش یعنی باشه، موافقم!

از جا بلند شدم. پاهام چسبیده بود به زمین! اصلا نمی تونستم قدم بردارم. مانی هم که مثل چوب خشک، سر پا ایستاده بود و منتظر بود تا من جلو برم و اون هم دنبالم بیاد. نریمان که متوجه تردید و استرسم شده بود، گفت:

– این خواهر ما یه کم خجالتیه! برو نیلو جون. ما حواسمون هست. مثل شیر بالا سر تیم!

جمع از خوشمزگی نریمان غرق خنده شد. لجم گرفته بود. دست هام رو محکم مشت کردم و با حرص به سمت راه پله رفتم. مانی هم آرام و بی سرو صدا مثل جوجه اردک، دنبالم می اومد. نمی دونستم کجا برم. دوست نداشتم بریم اتاق من، اما خب می ترسیدم اتاق نوشین کثیف باشه و آبروم بره. با بی میلی در اتاقم رو باز کردم و ایستادم. به مانی تعارف کردم. مانی لبخندی زد، تشکر کرد و داخل اتاقم شد.

بعد از کند و کاو اتاقم، لبه ی تختم نشست. ایش! اصلا دوست نداشتم اون جا بشینه! برای دومین بار بود که حضور یه مرد غریبه رو تو اتاقم حس می کردم. البته با این تفاوت که دفعه ی اول بردیا بود و دوست نداشتم دقیقه ها بگذرن و حالا مانی بود و خیلی دلم می خواست زودتر حرف هاش رو بزنه و بره بیرون! همون جوری که وایساده بودم، در اتاقم رو باز گذاشتم و روی صندلی نشستم. حس کردم مانی از این کارم خیلی ناراحت شده، چون اخم هاش در هم رفت و نگاهش رو به موکت طرح کاج کف اتاقم دوخت. اون که کلا افسرده شده بود و لام تا کام حرف نمی زد؛ من هم که حرفی نداشتم بزنم! خلاصه نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و با کلافگی گفتم:

– نمی خوانین حرفی بزنین؟!

مانی نگاه مغموم و ناراحتش رو بهم دوخت. ته دلم آتیش گرفت. نمی دونم چرا این قدر از ناراحتیش می رنجیدم؟! نمی دونستم چی بگم تا بشه همون مانی قبل!

مانی سکوت رو شکست و گفت:

– چرا با من این کار رو می کنی نیلوفر؟!

بر خلاف همیشه از راحت حرف زدنش، اصلا دلگیر نشدم. از این حرفش دلم گرفت. چقدر دختر سنگدلی شده بودم!

وقتی دید نمی خوام حرفی بزنم، نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و در حالی که به یه جای دیگه نگاه می کرد، گفت:

– من حرف هام رو کم و بیش بهت زدم، اما خب کاملش می کنم تا جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه! نمی خوام از خودم بی جهت تعریف و

تمجید کنم، اما من آدم پایبندی هستم به زن و زندگی. دنبال یه زندگی که آرام و بدون دعوا باشه. من تو زندگیم فقط دنبال یه چیز بودم. فقط

و فقط آرامش! اگه همین برام محیا باشه دیگه بقیه اش مهم نیست. ازت انتظار چندانی ندارم. فقط می خوام دوستم داشته باشی. فقط همین! هیچ

چی مثل پس زدن برام دردناک نیست. با این که عاشق کارم اما هیچ وقت کارم رو به زندگیم ترجیح ندادم. از این آدم ها هم نیستم که شعار

میدن "من با کارم ازدواج کردم!" نه؛ اصلا این جور آدمی نیستم. حالا نوبت توئه که حرف بزنی. من تا حالا هر چی بوده، گفتم!

وقتی حرف هاش تموم شد، به چشم هام مستقیم نگاه کرد. احساس گرمای شدید می کردم. به سختی لب باز کردم:

– من... راستش از خواستگاری شما خیلی هول کردم! انتظارش رو نداشتم همه چیز به این سرعت انجام بشه. واسه همین یه کم افکارم به هم

ریخته است و نمی تونم فعلا تصمیم جدی ای بگیرم. یه کم وقت می خوام. باید افکارم رو مرتب کنم و بعد به شما و پیشنهادتون فکر کنم. من

نیاز دارم فکر کنم.

– چقدر؟!

– چی چقدر؟

– چقدر می خواین فکر کنین؟!

– دقیق نمی دونم؛ اما خب خودتون رو بذارین جای من. الکی که نیست! بحث یه عمر زندگیه.

– تا هر وقت دوست داری فکر کن. من منتظر می مونم، حتی اگه این انتظار سال ها طول بکشه!

دلم براش سوخت. بیچاره حالا فکر کرده بود چه لعبتی و چه آش دهن سوزیم که حاضر بود سال ها صبر کنه!

خودم هم جوابم رو می دونستم. فقط دوست داشتم یه کم معطلش کنم، به امید این که بردیا اقدام کنه! از طرفی هم اصلا جرئت نداشتم بهش

جواب منفیم رو مستقیم بدم. کی حریف مامان و نیما می شد؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– نمی خوام اذیتتون کنم. شنبه جوابم رو میدم!

از این که یه روز رو مشخص کرده بودم، مانی خوشحال شد و دیگه هیچ آثاری از اون دلخوری تو صورتش هویدا نبود.

– باشه. من مخالفتی ندارم. من شنبه بی صبرانه منتظر جوابت هستم.

سکوت کردم. مانی هم حرفی نزد.

سه روز از خواستگاری رسمی مانی گذشته بود. خودم رو به آب و آتیش زده بودم تا از بردیا خبر بگیرم. وقت زیادی نداشتم. باید تا چند روز

دیگه جوابم رو به مانی می دادم. از بنفشه شنیده بودم که بردیا برگشته تهران. همین که شنیدم برگشته خیلی ذوق مرگ شدم. شب جمعه مامان خاله این ها رو شام دعوت کرد خونه مون!

روزها مثل برق و باد گذشت و به تنها کسی که فکر نکرده بودم، مانی بود! وقتی قرار بود به زودی بردیا رو ببینم، چه دلیلی داشت به مانی و پیشنهاد مسخره اش فکر کنم؟! خیلی ذوق و شوق برای دیدن بردیا داشتم. دلم برای دیدنش له له می زد. شب جمعه فرا رسید. از صبحش دلشوره ی عجیبی داشتم. با این که لبخند رو لب هام بود، اما نمی دونم چرا خوشحال نبودم؟! انگار اتفاق بدی قرار بود بیفته! دلم مثل سیر و سرکه می جوشید!

بالاخره بعد از کلی جلوی آینه رفتن و کمد رو زیر و رو کردن، یه تونیک قرمز با جین مشکی انتخاب کردم! یه شال حریر قرمز رنگ هم رو سرم انداختم. به ظرف شیک ادکلن جدید و گرون قیمتم نگاه کردم. یه دوش جانانه با ادکلنم گرفتم. بوی خیلی خوبی داشت و بهم آرامش و عشق القا می کرد.

به پذیرایی رفتم. نریمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– چه عجب! ما دیدیم این نیلو تیپ بزنه!

دلم از دست نریمان حسابی پُر بود. چند وقتی بود شدید خوشمزه شده بود.

– دیدن تیپ زدن های من، چشم بصیرت می خواد داداش!

هستی ریز خندید و گفت:

– نیلوفر از اولش هم خوش تیپ بود.

نریمان سرش رو کج کرد و رو به هستی گفت:

– ما چی کار کنیم که شما لطف کنی و طرف شوهرت رو بگیری؟! هوم؟

هستی با کلی ناز و ادا به نریمان چشمکی زد. از عشق بازی اون ها عصبی شدم. شاید هم بهشون حسودیم می شد!

بالاخره اومدن. یلدا و دایی پدرام هم حضور داشتن. نامزد یلدا نبود! یلدا که حسابی خودگیر شده بود کنار دایی نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. البته از این که خفه خون گرفته بود، کلی خوشحال شدم! قیافه اش خیلی عوض شده بود. موهای بلوند، خیلی به صورت کشیده و سفیدش می اومد. خیلی شبیه بالیوودی ها شده بود!

به صورت بردیا خیره شدم. خیلی کلافه و خسته به نظر می رسید. انگار به زور مجبورش کرده بودن امشب بیاد این جا! چشم های خوشگل و طوسیش، اسیر یه هاله ی قرمز رنگ شده بود! قلبم داشت از تو سینه ام در می اومد. دلم براش قد یه نخود شده بود!

بهار با صدای بلند و لحن شادی گفت:

– آقاییون، خانوم ها؛ فقط چهار روز تا ازدواج رسمی بنفشه باقی است! بشتابید!

مامان گفت:

– بنفشه جون مبارکت باشه خاله جان! ایشا... صد سال کنار هم خوش و خرم زندگی کنین!

بنفشه سرش رو پایین انداخت و آهسته از مامان تشکر کرد.

پارسا گفت:

– فرزام واقعا پسر خویه! باجناق خوبی هم هست!

نریمان گفت:

– نه خیر پارسا جان! از قدیم گفتن ثریان ماشین نمی شه، باجناق هم فامیل نمی شه!

بنفشه گفت:

– !! نریمان این حرف های خاله زنکی چیه؟ فرزام خیلی هم پسر ماهیه!

بهار خندید و گفت:

– وا... شرم و حیا هم خوب چیزیه ها! بنفشه می خواد یه کم بهت بدم؟!

نوشین گفت:

– ایشا... عروسی من و حمید هم هفته ی بعد برگزار می شه!

نریمان سوت بلند بالایی کشید و با خنده گفت:

– به افتخار دختر ترشیده های فامیل!

این حرفش باعث شد بنفشه و نوشین جیغ بنفش کشداری بکشن!

نریمان ادامه داد:

– عجب سالیه امسال! هنوز نیومده هر چی دختر ترشیده تو فامیل داشتیم رو درو کرده و داره می فرسته خونه ی بخت! یه خبر مهم! نیلوفر هم

به جمع متأهلین بی درد پیوست! اون هم از افتادن تو سرکه و کوزه نجات پیدا کرد.

بهار سوتی کشید و گفت:

– ایول! نیلو بالاخره بله رو دادی؟

اصلا انتظار چنین حرفی رو از نریمان نداشتم. البته بدم هم نیومد. می خواستم تیر خلاص زده بشه و امشب معلوم شه بردیا من رو می خواد یا نه!

گفتم:

– نه. من هنوز جوابی ندادم! این نریمان عادتشه که پیش پیش همه رو به هم برسونه!

خاله پری گفت:

– هر چی قسمت باشه!

نوشین گفت:

– بهار تو چی؟ عروسیتون کی قراره برگزار بشه؟

بهار گفت:

– وا... فعلا که تو و بنفشه زرنگ بازی درآوردین و دارین زودتر صاحب لباس عروس می شین! من که فعلا مثل هستی هستم. حالا حالاها در

خدمتونم!

مامان گفت:

— ایشا... عروسی هستی و نریمان می مونه واسه تابستون! ماشا... همه دارن با هم ازدواج می کنن، آدم باید آمادگیش رو داشته باشه، تا مراسم آبرومندانه برگزار بشه.

خاله پری گفت:

— آره والا... ماشا... همه دختر، پسرهامون دارن به امید خدا سر و سامون می گیرن! فقط من و بردیا بودیم که تو بحث ها شرکت نمی کردیم و تو عالم خودمون سیر می کردیم! دوست داشتم با بردیا به جوری حرف بزنم. به همین بهانه کنار بنفشه نشستیم. بنفشه بین من و بردیا نشسته بود.

رو به بنفشه گفتم:

— خب بنفشه تعریف کن بینم چی کارها کردین؟ خریدهاتون رو انجام دادین؟
بنفشه از این که خودم رو مایل به شنیدن حرف هاش نشون داده بودم، کلی ذوق کرد و با لحنی خوشحال برام حرف زد.
اصلا حواسم به حرف هاش نبود. از گوشه ی شال بنفشه، به صورت بردیا نگاه می کردم. سرش پایین بود و تو افکارش غرق بود. حرف های بنفشه تموم شد. ماشا... اگه می داشتی تا فردا به ریز حرف می زد. از فرصت استفاده کردم و رو به بردیا گفتم:
— چه خبر از بردیای گمشده؟ نیستی! تو آسمون ها باید دنبالت بگردیم.

بردیا سرش رو بالا آورد و به چشم هام زل زد. نگاه هاش تموم وجودم رو می سوزوند. اصلا طاقت این نگاه هاش رو نداشتم. دستم رو مشت کردم تا به خودم مسلط بشم. بنفشه حواسش به ما نبود و داشت با نوشین در مورد گرانی لباس عروس حرف می زد. نوشین که از فاصله ی زیاد بنفشه از خودش ناراحت بود، بالاخره رودروایسی رو کنار گذاشت و از بنفشه خواست کنارش بشینه تا راحت تر با هم حرف بزنن. بنفشه هم با لبخند پذیرفت و رفت. حالا دیگه من و بردیا تنها بودیم و می تونستیم راحت تر حرف بزنیم!

— بردیا؟!

— بله؟

— کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

نگاهش رو ازم گرفت و با آستین کت چرمی قهوه ای رنگش بازی کرد و گفت:

— سرم شلوغه!

— حتی برای عید هم نبودی!

— فکر می کردم حضورم واسه کسی چندان اهمیتی نداره!

لحنش پُر از ناراحتی و حسرت بود! دوست داشتم فریاد بزنم که بودنت برام مهمه و اگه نباشی، دلم می گیره! اما مثل همیشه حرفم رو خوردم و گفتم:

— بالاخره تو پسر خالمی و نبودنت ناراحت کننده است!

از حرفم پشیمون شدم. بردیا دوباره همون پوزخند معروفش رو تحویل داد. این یعنی این که خر خودتی!

لعنت بهت نیلوفر! با این حرف زدنت! جونت در میره اگه راستش رو بگی؟!

من چرا بگم و غرورم رو خردکنم؟ اون چرا نمیگه؟!

– جوابت رو به مانی ندادی؟!

قلبم کم مونده بود بیاد تو دهنم! این بردیا بود که با بغض در مورد مانی و جواب من حرف می زد؟!

وای! داشتم از خوشحالی از هوش می رفتم. جرقه ی خوبی زده بود تا بفهمم حسش در موردم چیه؟!

– نه هنوز!

– کی قراره بهش جواب بدی؟

– فردا شب!

– اوه! پس زیاد وقت نداری!

سکوت کردم.

– واسه هر کسی سال خوبی نباشه، قطعاً واسه تو خیلی خوب شروع شده!

– به خاطر مانی میگی؟!

– آره دیگه!

– مانی مرد رویاهای من نیست!

– قرار نیست تو با مرد رویاهات ازدواج کنی! همین که این قدر نکات خوب و مثبت داره کافیه!

– بردیا من... راستش...

– ببین نیلوفر! نمی دونم نظرت در مورد مانی چیه و قراره فردا شب بهش چی جواب بدی؛ اما از مامان و بقیه شنیدم که همچین بی میل هم

نیستی. البته حق هم داری. مانی خیلی ویژگی های مثبتی داره. همین که جرئتش رو نشون داده و اومده جلو، خودش خیلیه! مانی پسر خوبی!

خیلی هم دوستت داره. من مطمئنم باهاش خوشبختی!

– چرا این قدر قاطعانه در مورد خوشبخت شدنم حرف می زنی؟!

– چون یقین دارم کنارش به آرامشی که دنبالش می رسی!

نمی دونستم باید چی کار کنم. منظور بردیا چی بود؟ داشت من رو پس می زد؟ باید امشب می فهمیدم چشه؟!

– تو قصد ازدواج نداری؟ یعنی منظورم اینه که به ازدواج فکر نمی کنی؟!

بردیا با تعجب زل زد تو چشم هام. یه چیزی تو چشم هاش بود که برام تازگی داشت!

– خیلی وقته قیدش رو زدم!

– چرا؟

– من به درد ازدواج با هیچ کس نمی خورم! هیچ قدرتی ندارم. حتی ابراز علاقه!

جدی زل زد تو چشم هام و گفت:

– خودت رو حروم من نکن نیلوفر! فقط عمرت رو هدر میدی وگرنه به هیچی نمی رسی. به هیچی! من نه حالا و نه هیچ وقت دیگه نمی خوام شوهر کسی باشم؛ حتی تو!

نفسم بند اومد. عرق سردی رو پیشونیم نشست. باور حرف هایی که برای اولین بار رک از زبانش می شنیدم، برام مثل زهر تلخ بود! خیلی هم تلخ بود. فکر کردم اشتباه شنیدم، خواستم سوالی پیرسم که بردیا فرصت هر سوالی رو ازم گرفت و بلند شد و رفت.

بردیا می دونست دوستش دارم؟! صدای خرد شدن شخصیت و غرورم رو شنیدم! از این که این جور و به این حقارت فهمیده بودم که تو زندگی بردیا هیچ جایی ندارم خرد شدم. تموم احساسم، تموم غرورم پودر شد!

صدای سرد بردیا هنوز هم تو گوشم بود "خودت رو حروم من نکن نیلوفر. من نه حالا و نه هیچ وقت دیگه نمی خوام شوهر کسی باشم؛ حتی تو!"

چقدر دیر فهمیدم که بردیا دوستم نداره. کاش هیچ وقت عاشق این آدم مغرور و از خود راضی نمی شدم. کاش هیچ وقت امشب نمی اومد. کاش!

بغض سختی گلوم رو گرفته بود. حالت تهوع هم ول کنم نبود.

به سمت دستشویی رفتم. شیر آب رو تا آخر باز کردم تا صدای هق هق گریه هام بیرون نره!

از ته دل گریه کردم. به خاطر همه روزهایی که عاشق چنین آدم مغروری بودم. به خاطر شرمم از دلم.

چند مشت آب سرد به صورتم زدم. خوشبختانه صورتم سرخ نمی شد و هیچ اثری از گریه کردنم، نبود. به جمع برگشتم. بردیا رو تو جمع ندیدم. برام هم مهم نبود! دوست نداشتم دوباره بینش و زیر نگاه هاش دوباره خرد بشم!

بردیا هم تا آخر شب یا رو تراس سیگار می کشید، یا پیش نریمان نشسته بود.

وقتی برای بدرقه ی مهمون ها تا دم در حیاط رفتم، یه حرف که تو دلم سنگینی می کرد و اگه نمی گفتم از غصه دق می کردم رو به بردیا گفتم. کسی حواسش به ما نبود. هر چی خشم و بغض و حسرت تو دلم بود رو تو صدام جمع کردم و گفتم:

– ازت حالم به هم می خوره! از غرور مسخره ات، از این همه حس از خود متشکریت! من با مانی ازدواج می کنم تا بهت ثابت کنم چقدر ازت بدم میاد!

بعد دوان دوان به سمت اتاقم رفتم. آتیش گرفته بودم. درونم داشت از حسرت می سوخت. فکر می کردم اگه این حرف رو به بردیا بزنم، آرام می شم اما بیشتر داغون شدم. خیلی شب بدی بود. دوست نداشتم فردا زنده باشم. تازه فهمیده بودم چقدر زندگیم بدون بردیا پوچ و بی هدفه!

آخ که چقدر سخته حس کنم این جایی

اما نبینم جزیه عالمه تنهایی!

آخ که چقدر تلخه رها شدن بی تو!

بسوزی و هیچ کس، نبینه تنهاییت رو!

خدا واسم بسه! بگو تموم می شه!

فقط تو می دونی که تو دلم آتیشه!
 بذار تا اشک هام و چشم های بیدارم
 بگه چرا هر شب سر رو شونه ات می دارم!
 این جا دیگه دارم می پوسم.
 تنها، نگو نداری دوستم!
 دنیا دیگه واسم تاریکه.
 گرمات به گونه هام نزدیکه!
 خدا بگو با من، همیشه می مونی!
 جدا نمی شیم ما، دیگه به این آسونی!
 زندگی دور از تو، اونی که می خوام نیست.
 هیچ کی تو این دنیا، شبیه رویاهام نیست.
 از آدم ها خسته ام، از همه چی سیرم!
 بی تو همین روزها، از غصه ها می میرم.
 سختی دردهام رو فقط تو می فهمی!
 که من رو هر لحظه می کُشه با بی رحمی!
 این جا دیگه دارم می پوسم.
 تنها، نگو نداری دوستم!
 دنیا دیگه واسم تاریکه.
 گرمات به گونه هام نزدیکه!

فصل چهاردهم

لا به لای درخت ها پر از ریشه های خوشگل و رنگارنگ بود. از هر چی عروسی بود، متنفر شده بودم!

صدای آهنگ، کر کننده بود! بغض تلخ و سختی، تو گلوم بود و داشت خفه ام می کرد! روی صندلی، دور از همه نشستم. حوصله ی کسی رو نداشتم. بوی اسفند همه جا رو پر کرده بود. نریمان کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده بود. داشت مسخره بازی در می آورد و هماهنگ با آهنگ می رقصید. هستی هم عاشقونه براش دست می زد و براش بوس پرت می کرد. ای—ش! همه خوشحال بودن جز من!
 صدای خنده های بی غل و غش پارسا و حمید بیشتر من رو ناراحت می کرد. از هر چی شادی تو دنیا بود، هم متنفر بودم! چشم هام ناخودآگاه بین جمعیت هراسان می چرخید. منتظر یه نفر بود! می دونستم کی! اما حتی جرئت نداشتم اسمش رو به زبون بیارم! اول مراسم، کنار نریمان دیده بودمش اما دیگه هر چی گشتم، نبود! به خودم نهیب زدم که دیگه هیچ وقت نباید بهش فکر کنم و برام تموم شده است! چقدر تلخ بود!

چقدر گذشت تا تونستم قبول کنم؟! فقط خوب یادمه که عروسی بنفشه هم یه ماهی به خاطر مسائل خونادگی عقب افتاده بود و من تو این یه ماه... وای چی کشیدم!

دوباره یاد اون شنبه ی لعنتی افتادم. وقتی به مانی گفتم جوابم مثبت، سر از پا نمی شناخت. مثل پسر بچه ها شادی می کرد. نمی دونستم کارم درسته یا نه! اما قولی بود که به خودم داده بودم!

بردیا مال من نبود. خودش هم علنا گفته بود من رو نمی خواد. من نباید می داشتم این وسط بلایی به سر غرورم بیاد. باید جلوی خرد شدنش رو می گرفتم.

دنباله ی نیم متری لباس عروس بنفشه، روی سنگ ریزه های کف باغ کشیده می شد.

نزدیک هستی وایسادم.

– نیلو کجا بودی؟

– همین اطراف بودم.

هستی دستش رو دور بازوم گره زد و گفت:

– بابا جایی نرو دیگه. می خوای من رو بدبخت کنی؟! مانی نامزد خوشگلش رو سپرده به من، تا یه وقت حسودها چشمش نزنن!

لبخند کم رنگی زدم. نریمان که حرف هامون رو شنیده بود، گفت:

– کاش مانی شیفت نبود، یه کم با هم سر به سر این نیلوفر بدعق می داشتیم و می خندیدیم!

گفتم:

– امشب اصلا حوصله ی خوشمزگی هات رو ندارم آقا داداش!

نریمان پوزخندی زد. بنفشه و فرزام بهمون نزدیک شدن. بنفشه خودش رو تو بغلم انداخت.

– ماه شدی بنفشه جونم. خوشبخت بشی عزیزم.

– وای مرسی نیلو جونم. ایشا... قسمت خودت بشه!

فرزام پسر خیلی خوب و آقایی بود. خاله حق داشت تا این حد به فرزام بنازه و قربون صدقه اش بره!

ساعت از یازده شب هم گذشته بود. باغ کم کم خلوت شد.

صدای زنگ گوشیم اومد. اسم مانی رو صفحه ی گوشیم نمایان شد.

هستی با شیطنت نگاهی به صفحه ی گوشیم انداخت و گفت:

– اوه، اوه آقای عاشق! طاقتش تموم شده ها.

جواب دادم.

– الو. مانی؟

– بَه سلام. خانومی خودم چطوره؟

– سلام. مرسی، خوبم. بیمارستانی؟

– آره. همین الان کارم تموم شد. یکی از بچه ها جای من موند. خیلی خسته ام! همه رفتن؟

– آره دیگه. ما هم داریم می ریم خونه.

– وایسا میام دنبالت.

– واسه چی؟ با نریمان میرم دیگه!

– یعنی من حق ندارم پیام دنبال نامزدم؟ بابا بی معرفت دلم برات تنگ شده! از صبح ندیدمت.

– باشه. منتظر تم.

– می بینمت. فعلا!

گوشیم رو قطع کردم. می دونستم که مانی هر کاری بخواد انجام بده رو انجام میده! واسه همین مخالفتی نکردم.

مامان سر رسید و گفت:

– بچه ها برین آماده بشین، کم کم بریم خونه!

گفتم:

– مانی قراره بیاد دنبالم. من منتظرش می مونم!

مامان گفت:

– کی میاد؟

گفتم:

– تو راهه! میاد.

لباس هام رو پوشیدم و منتظر مانی شدم. صدای بوق ماشینی اومد. هستی با خوشحالی گفت:

– مانیه!

ناخودآگاه چشمم دنبال بردیا گشت. گوشه ی تاریکی نشسته بود. برق چشم هاش رو از تو تاریکی به خوبی می دیدم. نمی دونم چرا حس کردم

ناراحته!

مانی از ماشینش پیاده شد. خیلی جذاب و خوش تیپ شده بود.

دوست داشتم تاوان غرور و دلی رو که بردیا شکوند رو ازش بگیرم.

به سمت مانی رفتم و با صدای بلندی گفتم:

– سلام عزیزم. خسته نباشی!

مانی اگر چه چشم هاش از تعجب، اندازه ی دو تا بشقاب شده بود، اما لبخندی زد و گفت:

– سلام. مرسی خانومی!

از روزی که حلقه انداخته بود دستم تا حالا، یه بار هم با این لحن باهاش حرف نزده بودم! اما دوست داشتم حرص بردیا رو دریارم. دوست

داشتم بفهمه که بدون اون هم خوشبختم و از مانی و زندگیم راضیم! دوست داشتم فکر کنه که غرورم سر جاشه و هیچ وقت دوستش نداشتم.

مانی با بقیه هم سلام و احوالپرسی کرد. شونه هام رو محکم گرفت و به خودش چسبوند. با این که از این کارهاش خوشم نمی اومد اما چون قصد داشتم بردیا رو آتیش بزنم، سکوت کردم و زورکی یه لبخند گوشه ی لبم جا دادم. بردیا برای سلام و احوالپرسی با مانی، جلو نیومد. تو تاریکی گوشه ی باغ نشسته بود و دود سیگارش رو من تو هوا می دیدم.

هستی گفت:

– بریم دیگه. دیر شد. من هم خیلی خوابم میاد.

بنفشه رو بوسیدم و بهش تبریک گفتم. سوار ماشین مانی شدم. مانی با خوشحالی از همه خداحافظی کرد و پشت رل نشست. بعد از چند دقیقه ماشین حرکت کرد و چهره ی بردیا به طور کامل پنهان شد.

– نیلوفر؟

– بله؟

– بردیا نبود؟ ندیدمش!

سعی کردم خونسرد جواب بدم:

– چرا! بود، اما من هم زیاد ندیدمش. تو باغ بود! داشت کمک می کرد صندلی ها رو جمع کن!

– اگه موافق باشی آخر این هفته یه عقد کوچولو بگیریم و رسماً مال هم بشیم.

– به این زودی؟

– چه فرقی می کنه؟ بالاخره که باید عقد کنیم. دوست دارم قبل از عروسیِ نوشتنِ ما عقد کرده باشم! یه عقد مختصر و ساده تو محضر. باشه؟

نمی خوام زیاد بریز و بیاش باشه. ایشا... برای عروسی غوغا می کنیم!

به نظر من که زود بود. من حتی به انتخاب مانی هم مردد بودم!

– نیلوفر، نمی خوای چیزی بگی؟

چی باید می گفتم؟ اگه موافقت می کردم که حرف دلم نبود و اگر هم که مخالفت می کردم، حوصله ی اخم های مانی و مامان رو نداشتم. آروم گفتم:

– هر طور دوست داری!

انگار حرفم خوشحالش کرد، چون لبخندی زد و گفت:

– بابا دلش واست تنگ شده! هی میگه مانی عروسم رو بیار، دلمون براش یه ذره شده! من هم بهش گفتم بابا جون شما چه توقعایی دارینا. خود

من با هزار جور بهونه و زبون بازی می برمش بیرون!

مانی خندید. گفتم:

– ایشا...ميام. وقت زیاده!

– فردا به بابا میگم با مامانت در مورد عقد صحبت کنه!

حرفی نزد. مانی زل زد تو چشم هام و گفت:

– خسته ای؟

– آره خیلی!

– از چشم هات معلومه! الآن تند میرم تا زود برسیم.

– !! نمی خوام برم اون دنیاها!

مانی خندید.

خودم رو تو آینه ی قدی اتاقم نگاه کردم. با این که لباسم خیلی ساده بود، اما اندامم رو خیلی خوب جلوه می داد. یه پیراهن بلند و سفید رنگ با آستین سه ربع! شال سفیدی هم رو سرم بود. آرایش ملیح و دخترونه ای هم کرده بودم. خودم موافق مراسم عقد ساده بودم. حوصله ی بریز و پپاش رو اصلا نداشتم.

یه هفته ای از عروسی بنفشه گذشته بود. شال حریر سفید رنگ رو روی موهام انداختم و به سمت پله ها رفتم. بردیا نیومده بود. بهونه تراشی کرده بود. بهتر که نبود. شاید اگه می دیدمش، نمی تونستم سر سفره عقد راحت "بله" رو بگم و اون وقت خیلی بد می شد.

تینا بهم نزدیک شد.

– خاله نیلوفر عروس شدی؟

خم شدم و لپ های تپلش رو آروم کشیدم و گفتم:

– آره دیگه! بهم نیما؟

تینا در حالی که داشت با دنباله ی پیراهنم بازی می کرد، گفت:

– پس چرا تاج نداری؟ تازه لباس عروس هم نپوشیدی!

از این همه شیطننت و باهوشی تینا ذوق کردم. لپش رو بوسیدم و گفتم:

– خب عسل خاله! من هم یه جور عروسم دیگه!

نریمان گفت:

– چه عجب، این عروس خانم یه لبخند تحویلمون داد!

گفتم:

– بده نخواستم داداشم حسرت به دل بمونه؟

نریمان که از جوابم لجش گرفته بود، زیر لب گفت:

– زبون دراز!

حقش بود. خیلی داشت خوشمزگی می کرد. باید جلوش رو می گرفتم.

نریمان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– پس دوماًد کو؟ نکنه فهمیده چه کلاه گشادی سرش رفته و زده به چاک؟!

چپ چپ به نریمان نگاه کردم. هستی گفت:

– تو راهه! داره میاد.

مامان گفت:

– نریمان! این قدر نیلوفر رو اذیت نکن. دخترم مگه چشمه؟ دختر به این ماهی و خوشگلی!

بعد از چند دقیقه مانی هم اومد. خیلی خیلی خوشگل شده بود. تو کت سفید رنگ، شبیه شاهزاده ی سوار بر اسب سفید شده بود! از این که نیم

ساعت دیر کرده بود، از دستش ناراحت بودم.

سوار ماشینش شدم. بقیه هم سوار ماشین هاشون شدن تا بریم محضر.

مانی پاش رو روی پدال گاز گذاشت. به من نگاه کرد و گفت:

– خب! خانومی! ما چطوره؟! خیلی خوشگل شدیا!

سرم رو به حالت قهر به سمت پنجره برگردوندم.

– خانومی قهر کردی؟!

– یه ساعته همه رو علاف خودت کردی. که چی بشه؟ کجا بودی؟

– به خدا بیمارستان بودم. با هزار تا مکافات تونستم پیام.

– تو روز عقدت هم نمی خوای بی خیال اون بیمارستانت بشی؟! یعنی کارت مهم تر از منه؟

– نه، قربونت برم. من کی همچین حرفی زدم؟ ببخشید. نیلوفر باور کن نمی خواستم حداقل امروز، دلخورت کنم! قهر نکن دیگه. بابا ناسلامتی

امروز بهترین روزمونه ها. نیلوفری؟!

دلم براش سوخت. دوست نداشتم امروز رو به تلخی یاد کنه. لبخندی زدم.

– آ باریکلا عروس خانوم خوشگل!

به محضر رسیدیم. مانی در ماشین رو برام باز کرد و من با آرامش پیاده شدم. دسته گلی رو که مانی خریده بود رو تو دستم گرفتم. وارد محضر

شدیم. یه سفره عقد خوشگل، با حریر خوش رنگی انداخته شده بود. همه چیش کامل بود. آینه شمعدانی نقره ای رنگ رو به روی جایگاه

عروس و دوماًد چیده شده بود.

من و مانی سر جای مخصوصمون نشستیم. بهار و هستی پارچه ای گلدوزی شده بالای سرمون گرفتن و بنفشه هم دو تا کله قند که به شکل

عروس و دوماًد بود رو بالای سرمون مشغول ساییدن شد.

آقای پرور حلقه های ستمون رو داخل صدفی که مخصوص حلقه ها بود، گذاشت.

قرآن رو به دستم گرفتم و بازش کردم. خیلی استرس داشتم. امروز دیگه رسماً و شرعاً مال مانی می شدم. دیگه بردیا تموم می شد. بغض راه

گلوب رو بست. چقدر تلخ بود!

تا عاقد با آرامشی که حرصم رو در می آورد، خطبه رو خوند، من هزار بار مردم و زنده شدم.

بالاخره بعد از سه بار، "بله" رو گفتم. همه دست زدن. بعد از این که مانی هم "بله" رو گفت، حلقه ها رد و بدل شد و همه اومدن جلو و صورتم

رو بوسیدن و بهم تبریک گفتن. بعد هم که مراسم خسته کننده ی امضا زدن!

بعد از امضا زدن، مانی سرویس زیبا و ظریفی رو بهم هدیه داد. آقای پرور هم یه نیم ست طلا سفید بهم داد.

هدیه ها خیلی زیاد بود. مراسم کم کم تموم شد. تینا به من و مانی نزدیک شد.

— عمو مانی؟

مانی دست های کوچولو و سفید تینا رو گرفت و گفت:

— جون عمو؟!

— به من غسل میدی؟!

خندیدم و گفتم:

— مگه تو عروس خانوم شدی فسقلی؟!

تینا خودش رو لوس کرد و گفت:

— آره دیگه. من هم عروسم دیگه. نگاه کن. لباسم هم سفیده!

مانی گونه ی تینا رو بوسید و گفت:

— بیا بهت بدم عزیزم!

مانی ظرف غسل رو به تینا داد. تینا خوشحال شد و لپ مانی رو بوسید و رفت.

همه از محضر بیرون اومدیم.

آقای پرور در حالی که داشت در ماشینش رو باز می کرد، گفت:

— مانی جان، تو برو با نیلوفر یه گشتی بزن. شب بیاین خونه. بقیه هم امشب شام مهمون من!

نریمان گفت:

— به به؛ این شام خوردن داره ها!

مامان گفت:

— نه زحمت نمی دیم بهتون! بیاین خونه ی ما. یه چیزی درست می کنم، دور هم می خوریم!

هستی گفت:

— مامان جونم خونه ی شما یا خونه ی ما چه فرقی داره؟!

نریمان دستی به شونه ی مانی زد و گفت:

— مانی جان، خواهرم رو به تو سپردما پسر! زنی اول روزی، ناقصش کنیا. همین جوری هم بهت قالبش کردیم و مخش کلا تعطیله!

دسته گلم رو کوییدم تو سر نریمان و با حرص گفتم:

– صد دفعه گفتم با من شوخی نکن!

بهار گفت:

– ای بابا نریمان! امروز رو دیگه به نیلوفر تخفیف بده و اذیتش نکن. ناسلامتی امروز بهترین روزشه ها!

بهترین روزمه؟! پس چرا خوشحال نبودم؟!

مانی گوش نریمان رو به شوخی کشید و گفت:

– بار آخرت باشه سر به سر خانوم من می ذاریا! حواست باشه که از الان به بعد، نیلوفر زن منه!

نریمان با لودگی داد زد:

– آی؛ ول کن گوشم رو!

وقتی گوشش رو از دست مانی نجات داد، رو به هستی گفت:

– دیدی هستی خانوم؟ گفته بودم که آقا داداشت، زن ذلیل تشریف دارن، تو باور نکردی! خب حالا حضار گرامی، خودتون با چشمتون دیدین

که این مانی چقدر زن ذلیل تشریف داره و تا حالا بروز نداده بود؟!

مانی گفت:

– به این میگن تفاهم!

نریمان گفت:

– این هنوز اولشه مانی جان! من و هستی هم این روزهای عاشقونه رو تجربه کردیم! من هم زیاد از این حرف های بی سر و ته نثار خواهرت می

کردم که الان اعتراف می کنم که چیز خوردم!

هستی گفت:

– آقا نریمان حواست به حرف هایی که می زنی، باشه ها!

همه خندیدن. آقای پرور گفت:

– بسه دیگه بچه ها. سوار بشین بریم. مانی جان آروم رانندگی کنیا. برای برگشتن هم عجله نکنین!

من و مانی از بقیه خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. دسته گلم رو به بنفشه دادم. تو محضر بهش قول داده بودم تا دسته گلم رو بدم بهش تا

خشکش کنه. عاشق این کارها بود!

صدای مانی رو شنیدم.

– این پسر خاله ی گرامیت چرا تو جمع نیست؟!

– خاله می گفت کارهاش تو شرکت زیاده و نتونسته بیاد. عذرخواهی هم کرد!

– این قدر کارهاش زیاده که نمی تونه یه محضر ساده بیاد؟ البته اومدنش زیاد مهم نیستا. برای من فقط تو مهمی!

لبخند تلخی زد. برای من کی مهم بود؟ مانی؟ یا هنوز هم بردیا؟!

– این هفته سرم خیلی شلوغه!

– واسه چی؟

– وا! عروسیِ نوشینه دیگه!

– آها! نگار خانوم این ها تا کی تهران؟

– بعد از عروسیِ نوشین میرن!

– نیلوفر؟

– بله؟

– الان چه حسی داری؟

به حلقه ی دست چپم نگاه کردم. ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

– یه حس خوب!

مانی حلقه اش رو بوسید و گفت:

– من که دارم یواش یواش بال در میارم!

– پس چرا من بال هات رو نمی بینم؟!

مانی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

– به زودی می بینی! عجله نکن.

سرخ شدم. خوب منظورش رو فهمیده بودم!

به پارک جنگلی ای که نزدیک راهمون بود رفتیم. هوا خیلی خنک و خوب بود.

من و مانی لبه ی حوضی بزرگ نشستیم. مرغابی های پر سفید روی آب شنا می کردن و خوش بودن.

مانی سنگ ریزه هایی تو حوض می انداخت و حلقه هایی هم مرکز ایجاد می شد. یاد فیزیک سال دوم می افتادم! آه! از فیزیک متنفر بودم.

از این که مانی پیشم بود، ته دلم قرص بود! هر چی بود مرد زندگیم و تنها تکیه گاهم بود!

صدای پیامک گوشیم اومد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. یه پیام از هستی بود:

– اوی نیلو، شیطونی نکنیا. ما حوصله نداریم عروسیتون رو جلو بندازیم! اون داداش من زود گول می خوره ها!

یه شکلک خنده هم آخرش گذاشته بود.

خندیدم. مانی داشت زیر لب آهنگ می خوند:

– آی دختر صحرا... نیلوفر... وای نیلوفر... آی نیلوفر...

– مانی؟

– جونم؟

– ببین هستی چی پیامک داده؟!

پیامک رو به مانی نشون دادم. خندید و گفت:

– این هستی از اول هم مارمولک بود! دختره ی آب زیر کاه. معلوم نیست خودش با نریمان چه ها کردن!

داشتم می خندیدم که متوجه سکوت و اخم های درهم رفته ی مانی شدم.

– چرا یهو ساکت شدی؟

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و با حسرت گفت:

– هستی نمی دونه این دختر صحرا حتی به زور نگاهم می کنه!

اصلا دوست نداشتم امروز مانی رو ناراحت ببینم.

– اِ مانی! تو چرا این جووری شدی؟ تو دیگه شوهر منی! نکنه پشیمون شدی؟!

– نه؛ بحث پشیمونی نیست. یه عمر هم بگذره، من از انتخابم پشیمون نمی شم، اما تو حتی رغبت نمی کنی دستم رو بگیری. ازم دوری می کنی.

من خر نیستم نیلوفر!

– مشکل تو اینه؟! واسه این اخم هات رو تو هم کردی؟

– ببین نیلوفر؛ مشکل من دست گرفتن تو نیست! من یادمه وقتی هستی و نریمان با هم عقد کردن، هستی میلش به نریمان خیلی زیاد شد و حتی سر عقد هم لب هاش رو بوسید. نمیگم عقده ی بوس رو دارم، یا تو رو واسه ارضای خواسته های غریزیم می خوام. نه. اما خب من هم آدمم و غریزه دارم. تو هم داری. نمی دونم چرا می خوای به من بفهمونی که نسبت بهم احساسی نداری و غریزه ای هم در کار نیست. ببین نیلوفر شاید کارم درست نیست که تو رو با هستی مقایسه می کنم اما دوست ندارم بهم بی تفاوت باشی!

حق با مانی بود. تا حالا فقط یه بار مانی دستم رو گرفته بود. هیچی بین ما نبود. من خودم رو سهم مانی نمی دونستم. واسه همین ازش دوری می کردم. شاید هنوز هم به برگشتن بردیا امیدوار بودم! چه خیال خامی!

به خاطر این که ازم دلخور نباشه بازوش رو گرفتم و گفتم:

– تو اشتباه می کنی. البته می دونم بی تقصیر هم نبودم. ببخشید!

مانی آرام شده بود. لبخندی زد. گفتم:

– آ! ببین لبخند چقدر خوبه؟!

مانی گونه ام رو آرام کشید و گفت:

– این زبون رو هم نداشتمی که دیگه هیچی!

خم شدم و دستم رو تو آب حوض فرو کردم و یه مشت آب ریختم تو صورتش!

مانی که شوکه شده بود، بهم زل زده بود.

منم تند می دویدم. مانی هم دنبالم می اومد و با خنده تهدیدم می کرد:

– شانس بیار نگیرمت!

از ترس این که مانی من رو بگیره، تند تند می دویدم و نفس نفس می زدم. یه دفعه دنباله ی پیراهنم گیر کرد به پام و محکم افتادم تو یه گودال پُر از گل! آه؛ لعنتی! لباس های سفیدم، کثیف کثیف شده بود. کم مونده بود گریه ام بگیره. آه!

مانی که تازه بهم رسیده بود، وقتی من رو تو اون وضعیت دید، نتونست جلوی خودش رو بگیره و بلند زد زیر خنده! شکمش رو با دستش گرفته بود و از خنده ریشه می رفت. لجم گرفت. به جای این که کمک کنه بلند بشم، می خندید!

با حرص نگاهش کردم. وقتی نگاه های تیز و خشنم رو دید، خنده اش رو قطع کرد. اومد جلو و دستش رو دراز کرد تا کمکم کنه بلند بشم. محلس نذاشتم و خودم از تو گودال بلند شدم. خیلی مسخره شده بودم. به سمت ماشین رفتم. خودم رو تو آینه ی ماشین دیدم. اوه! از این بدتر نمی شد! صورتم خیلی گلی و بد شده بود. با دستمال صورتم رو پاک کردم، اما لباس هام خیلی ناجور شده بود.

سوار ماشین شدم. مانی کنارم نشست. بیچاره، ساکت فقط نگاهم می کرد.

یه لحظه وقتی صورت بق کرده اش رو دیدم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده!

مانی هم وقتی دید از دستش ناراحت نیستم، اون هم خندید.

– وای نیلوفر! اگه بدونی چقدر بامزه شده بودی!

– اون لحظه دوست داشتم دندون هات رو تو دهنتم خرد کنم!

– عجب روزی بود امروز! بریم خونه؟

– نکنه انتظار داری با این ریخت و قیافه، باهات پیام بام تهران؟!

مانی خندید و گفت:

– نه. راست میگی. باشه میریم خونه عروس گلی!

– !! مانی اذیتم نکن! کی نریمان رو تحمل می کنه؟ اون همه اش منتظرِ اینه که ازم آتو بگیره!

– من پشتتم. خیالت راحت!

به خونه ی آقای پرور رسیدیم. هوا تاریک شده بود. مانی ماشین رو پارک کرد و دکمه ی آیفون رو فشار داد.

صدای پُر انرژی هستی اومد:

– به به! باد آمد و بوی عنبر آورد. عروس و دوماذ پنج ساعته چطورن؟ بفرمایین تو.

مانی براش از پشت آیفن تصویری، شکلی درآورد و گفت:

– باز کن با مزه!

در باز شد. خودم رو برای مسخره کردن های نریمان آماده کردم.

من و مانی وارد پذیرایی شدیم و به همه سلام دادیم. همه خیره خیره با تعجب نگاهمون می کردن.

داشت خنده ام می گرفت.

نریمان گفت:

– تشریف برده بودین گل بازی؟ وا... تا اون جایی که حافظه ی من یاری می کنه، ما خواهرمون رو ترگل و ورگل تحویل شما داده بودیم. اصلا بینم نیلوفر، واقعا خودتی؟!

هستی گفت:

– چی کار کردی با خودت نیلوفر؟ لباست اولش چه رنگی بود؟ سفید یا قهوه ای؟

مانی خندید و گفت:

– دیدیم لباس سفید یه کم خز شده، این بود که با نیلوفر تصمیم گرفتیم خاص باشیم!

بهار با خنده گفت:

– به به! حسابی هم خاص شدین. آقا مانی شما چرا تغییری نکردین؟!

با خنده گفتم:

– مانی همین جوریش هم خاص هست!

نریمان گفت:

– نگاهشون کن تو رو خدا! از رو هم نمیرن! مانی جان، هستی که به خانومت پیامک داد و از عواقب کارتون آگاهتون کرد که!

مانی چشمکی برای نریمان زد و گفت:

– نشد دیگه!

می دونستم منظورشون چیه! سرخ شدم و حرفی نزد!

مامان گفت:

– نیلوفر برو لباست رو عوض کن! برات لباس آوردم!

بنفشه گفت:

– عجب عروس و دوماذ شیطونی! یاد بچگی افتادین؟

مانی خندید و گفت:

– نه بابا! بچگی کدومه؟! نیلوفر خانوم از هول حلیم افتاد تو دیگ! جلو پاش رو از خوشحالی این که داره زن من می شه، ندید و افتاد تو گودال

گل!

جمع خندید. نریمان گفت:

– عروسی که با لباس های گلی بیاد خونه ی پدر شوهر، آخرش معلومه دیگه! خدا رحم کنه.

به سمت اتاق مانی رفتم. لباسی رو که مامان برام آورده بود رو پوشیدم و یه آرایش ساده هم کردم.

خواستم از اتاق خارج بشم که مانی سر رسید. با عشق نگاهم کرد و گفت:

– حالا شدی خوشگل خودم!

جلو اومد و لب های داغ و پر حرارتش رو روی گونه ام گذاشت. اگر چه از خجالت داشتم می مردم، اما خب خوشم اومد!

نگاهم کرد و با خنده گفت:

– قربون این خانوم کوچولوی خجالتیم برم من!

صبر کردم تا مانی لباسش رو عوض کنه. مثل دختر بچه ها پشتم رو بهش کردم و مانی تی شرت سرمه ای رنگش رو پوشید. بازوم رو گرفت و

گفت:

– من آماده ام. بریم!

لبخندی زدم. هر دو به پذیرایی رفتیم.

نریمان با خنده گفت:

– آها! حالا شدی نیلوفر خودمون!

گفتم:

– دیدی مانی؟ نگفتم نریمان ازم آتو می گیره!

مانی انگشت اشاره اش رو به نشانه ی تهدید رو به روی نریمان گرفت و گفت:

– آی نریمان! خانومم رو اذیت نکنیا!

نریمان با لودگی دست هاش رو بالا برد و گفت:

– من تسلیمم! چــــشم!

شب خوبی بود. اون شب با مسخره بازی های نریمان به خوبی گذشت.

آخر شب شد. همه بلند شدیم تا بریم خونه ی خودمون. همه مشغول خداحافظی بودن.

مانی کنارم ایستاد. عاشقونه نگاهم کرد و گفت:

– از فردا مال خودمی و به هیچ کس نمی دمت!

بدنم داغ شد. مانی همیشه من رو لبریز از عشق می کرد!

دست هام رو گرفت. دست هاش سرد بود. عادت همیشگیش بود. همیشه دست هاش سرد بود! با انگشت هام بازی کرد و گفت:

– خوب بخوابی عروسکم!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

– مرسی. تو هم خوب بخوابی!

مانی خم شد و پیشونیم رو بوسید. اگر چه کسی حواسش به ما نبود، اما خیلی خجالت کشیدم.

سوار ماشین نریمان شدیم و به خونه رفتیم.

نریمان گفت:

– نیلو آبرو برامون نداشتی. پس فردا برات حرف درمیارن که دختره ترشیده بوده و از هولش افتاده تو گِل!

نگار خندید و گفت:

– ای بابا! نریمان تو هنوز اون قضیه رو فراموش نکردی؟ طوری نشده که. جو گیر شده خب!

گفتم:

– نگار تو دیگه چرا؟ جو گیر چیه؟ این نریمان عادتشه از کاه، کوه بسازه!

تینا بهم نزدیک شد و گفت:

– خاله نیلوفر امشب پیشتون بخوابم؟

لپش رو بوسیدم و گفتم:

– آره خاله!

نگار گفت:

– خاله رو اذیت نکنی!

تینا گفت:

– قول میدم!

دست تینا رو گرفتم و با هم به اتاقم رفتیم. تینا آروم کنارم خوابید. من هم شب خوابم رو خاموش کردم و بدون هیچ فکری خوابیدم.

حمیرا آرایش غلیظ و زننده ای کرده بود و گوشه ی سالن نشسته بود. اصلا کسی رو محل نمی داشت و همینش جای شادی داشت. حداقلش

امشب نوشین از شر حرف های نیش دار خواهر شوهر راحت بود!

بالاخره شوهر یلدا رو هم قسمت شد و زیارت کردیم. پسری فوق العاده لاغر و قد بلند، با پوستی سفید و چشمایی آبی! نوبر بود! بیشتر شبیه

نربون دزدها بود تا شوهر! از سلیقه ی یلدا تعجب کرده بودم.

یلدا خیلی به خودش رسیده بود. پیراهنی به رنگ سبز کاهویی پوشیده بود. پیراهنش خیلی تنگ و باز بود. هر چند جای تعجب نداشت!

من هم که یه بلوز و دامن لی پوشیده بودم و موهام رو هم ساده رو شونه هام ریخته بودم!

بالاخره بعد از مدت ها انتظار، بردیا رو گوشه ی سالن تنها یافتم! فکر شیطانی ای تو سرم جولون می داد!

یه سینی دستم گرفتم و دو تا لیوان شربت تو سینی گذاشتم و به سمت بردیا حرکت کردم.

سرش پایین بود. با پوزخند گفت:

– به به پسر خاله! البته این قدر گمنام شدی که اسمت رو هم یادم رفته!

بردیا سرش رو بالا گرفت. طبق عادت همیشگیش دست هاش رو تو جیب شلوارش جا داده بود. ته ریش، خیلی به قیافه ی مردونه و جذابش می

اومد. یه تیشرت چسب مشکی پوشیده بود. غم و خستگی رو راحت تو چشم هاش می خوندم.

خیلی سرد و بی احساس گفت:

– سلام دختر خاله!

کلمه ی "دختر خاله" رو یه جور خاصی ادا کرد، که من حس کردم خواسته پسر خاله گفتن من رو تلافی کنه!

سینی شربت رو جلوش گرفتم و گفتم:

– بفرمایین شربت!

بردیا به سینی زل زد. سینی رو، رو میزی دورتر از بردیا گذاشتم و گفتم:

– من رو باید ببخشی. یادم نبود که تو از دست من شراب بهشتی هم نوش جان نمی کنی!

بردیا زل زد تو چشم هام. از چشم هاش خشم می بارید!

صدای مانی اومد:

– به به بین کی این جا است! سلام آقا بردیای گل! چه عجب ما شما رو دیدیم!

مانی جلو اومد و با بردیا صمیمانه دست داد. بردیا لبخندی زد و گفت:

– سلام.

– شما کجا بودین؟ خیلی وقته تو جمع فامیل زیارتتون نکرده بودم! مراسم عقد من و نیلوفر هم که تشریف نیاوردین.

بردیا با لبخندی تصنعی گفت:

– خیلی دوست داشتم پیام اما متاسفانه نشد!

حتی جونش در می اومد یه تبریک خشک و خالی بگه! از دروغ هایی که بردیا می بافت، داشت حالم به هم می خورد!

بازوی مانی رو گرفتم و بهش لبخند زدم. چشم های بردیا اندازه ی دو تا بشقاب شد! حقش بود!

اخم های بردیا درهم رفت. مانی گفت:

– بذارین ازتون قول بگیرم که برای مراسم عروسی حتما تشریف بیارین!

– قول نمیدم اما سعی می کنم پیام!

رو به مانی گفتم:

– به حرف های بردیا نمی شه زیاد اعتماد کرد! اصولا غیر قابل پیش بینی!

بردیا غم زده نگاهم کرد. نمی دونم چه مرگم شده بود! اما دوست داشتم تاوان دل شکسته ام رو بردیا بده! باید غرور خرد شده ام رو یه جوری

ترمیم می کردم!

صدای هستی اومد:

– مانی یه دقیقه بیا!

مانی عذرخواهی کرد و رفت. به بردیا نگاه کردم. سرش پایین بود و داشت فکر می کرد.

خواستم برم که صدای ضعیف و ناراحتش رو شنیدم.

– از ناراحت کردنم چی گیرت میاد؟!

برگشتم و زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

– همون چیزی که گیر تو اومد!

– از چی حرف می زنی نیلوفر؟ مشکلت با من چیه؟! هان؟ ناراحتیم رو نمی بینی؟

– از کدوم ناراحتی حرف می زنی؟

بر دیا که حس کرد داره خودش رو لو میده، سریع گفت:

– هیچی. راستی دست شوهرت رو محکم تر بگیر. دنیاست دیگه، شاید دزدینش ازت!

جوابش رو ندادم و ازش دور شدم. دوست نداشتم حرف رو عوض کنه. باید حرف می زد. من نیاز داشتم حرف هاش رو بشنوم. باید می گفت که تو اون دل لعنتیش چی می گذره؟!

آروم آروم به هستی و مانی نزدیک شدم. متوجه حضورم نبودن. صداشون رو می شنیدم.

– مانی بالاخره که چی؟ تا کی می خوای ازش پنهون کنی؟ بالاخره که باید بدونه! چند روزه خودت رو عذاب میدی؟! آخرش که چی؟ نیلوفر حق داره زودتر همه چیز رو بفهمه!

– هستی می دونم مخالفت می کنه. می دونم! از برخوردش می ترسم!

– بالاخره که باید بهش بگی!

– هستی تو این کار رو بکن. هر چی باشه، رفیق صمیمیشی!

– نه مانی. تو بگی بهتره! نیلوفر دختر عاقلیه. درکت می کنه. مطمئن باش!

خودم رو به کاری مشغول کردم تا نفهم حرف هاشون رو شنیدم. نمی دونستم موضوع چیه؟ از چی حرف می زدن؟!

زیاد کنجکاوی نکردم. هر چی باشه، بالاخره مانی بهم میگه!

نوشین تو لباس عروسی خیلی ناز شده بود. هر چند همیشه من و نوشین می زدیم سر و کله هم، اما هر چی بود خواهرم بود و جای خالیش تو خونه خیلی احساس می شد. حمید پسر خوبی بود و مطمئن بودم که خواهرم رو خوشبخت می کنه. البته اگه حمیرا می داشت! من هم که کلا قید درس و دانشگاه رو زده بودم. حالا می فهمیدم هستی بیچاره چی می کشیده و چرا بعد از عقدش کلا دور علم و دانش رو خط کشیده؟!

دو هفته از ازدواج نوشین می گذشت. یه روز صبح با صدای اعصاب خرد کن آیفون، از خواب پریدم!

بدنم کوفته بود و بدجور خوابم می اومد. از رو تختم بلند نشدم. می دونستم مامان در رو باز می کنه.

با صدای احوالپرسی مانی و مامان، فهمیدم که مانی پشت در بوده! دیگه خواب از سرم پریده بود. رو تختم نشستم. داشتم پتوم رو مرتب می کردم که در اتاقم زده شد. مطمئن بودم که مانیه!

– بفرمایید.

در باز شد. مانی با چهره ای خندان و سر و وضعی مرتب داخل شد!

– سلام خانومی! بیدارت کردم؟

– سلام. نه بیدار بودم!

لبه ی تختم نشست و دست هام رو گرفت و مجبورم کرد که کنارش بشینم.

زل زد تو چشم هام و گفت:

– پاشو خوابالوی من! پاشو حاضر شو، می خوام بریم مسافرت!

چشم هام گرد شد.

– کجا؟

– شمال.

– الان؟!

مانی با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

– نه. یه نیم ساعت دیگه!

– مانی اذیتم نکن. چطور شد یهویی؟!

– همچین یهویی هم نبود. به مامانت خبر داده بودم می خوام یه چند روزی ببرمت شمال!

– !! پس همه خبر داشتن به جز من. آره؟

دست هام رو از تو دست هاش جدا کردم و اخم کردم.

– اخمو نشو کوچولوی من! می خواستم غافلگیرت کنم! بلند شو وسایل ضرورت رو جمع کن!

– من اصلا حوصله ی سفر رو ندارم.

– یعنی چی این حرفت؟! ساز مخالف نزن لطفا! زود آماده شو که دیر می شه!

– نه. من جایی نمیام!

مانی ناراحت شد. با دلخوری گفت:

– من به خاطر تو یه دو، سه روزی مرخصی گرفتم تا ببرمت شمال! حالا میگی نمیای؟ باشه. نیا. مهم نیست!

مانی از جا بلند شد. به سرعت از اتاقم خارج شد و در رو محکم کوبید. لباس هام رو عوض کردم و به حال رفتم. مانی رو مبل نشسته بود و عصبی بود. نگاهش کردم اما روش رو ازم برگردوند.

صدای مامان اومد:

– نیلوفر بیا صبحونه!

از صداش معلوم بود عصبیه و باید خودم رو برای یه دعوای حسابی آماده کنم!

مامان لیوان چای رو جلوم رو میز غذاخوری گذاشت و صداش رو آروم کرد و گفت:

– بچه که نیستی! چقدر نصیحت بشنوی آخه؟!

– باز چی شده؟

– چی می خواستی بشه؟ اون شوهر بیچاره ات از یه هفته قبل تدارکات این سفر رو چیده بود! می خواسته توی بی ذوق رو غافلگیر کنه! با کلی

ذوق و شوق مرخصی گرفت تا بیاد تو رو ببره شمال. نیلوفر خیلی قدر شناسی!

– !؟! چی شد وقتی نوشین می خواست بمونه تهران پیش حمید، بهش گفتین ما آبرو داریم و فلان و بهمان، اما تا مانی گفته که می خواد من رو

چند روزی ببره شمال، دو دستی دارین من رو تقدیمش می کنین؟!

– این قدر زبون دراز و حاضر جواب نباش. مانی رو همه می شناسن؛ با خانواده اش هم کاملا آشناییم! من از بابت مانی خیالم راحت! بعد از این

که صبحونه ات رو خوردی، میری حاضر می شی!

از لحن آمرانه ی مامان خیلی حرصم گرفته بود. در حالی که داشتم با لقمه ی کره، مربام بازی می کردم، گفتم:

– شما نمی تونین من رو به کاری مجبور کنین!

– گوش هات رو وا کن نیلوفر! حتی اگه شده با زور و اجبار بفرستمت. مطمئن باش می فرستمت!

– یعنی من کشکم؟! هیچ اختیاری ندارم؟

– چون بچه ای، نه نداری!

مانی سر رسید. انگار متوجه حرف های ما شده بود. با ناراحتی رو به مامان گفت:

– مامان با من کاری ندارین؟

– کجا مانی جان؟ صبر کن الان نیلوفر هم باهات میاد.

مانی پوزخندی زد و گفت:

– نه. ایشون خونه رو به من ترجیح میدن. خداحافظ!

مانی از آشپزخونه خارج شد. مامان گفت:

– برو دنبالش! زود!

حوصله ی اخم و تخم های مامان رو نداشتم. به سمت حیاط رفتم. مانی داشت بند کفش هاش رو می بست.

– مانی! صبر کن حاضر بشم!

– لازم نکرده تو بیای!

مانی با عصبانیت رفت و در رو محکم بست. آه! لعنتی!

مامان سر رسید.

– برو لباس هات رو جمع کن و برو خونه ی آقای پرور. اون مرخصی گرفته و سرکار نمیره!

– مامان گیر دادینا! اون الان عصبیه. افتاده رو دنده ی لج! مطمئنم نمیره شمال!

– حرف گوش کن دختر! یه کم نازش رو بکشی، راضی می شه. این چیزها رو باید بهت آموزش بدم!

به ناچار یه ساک دستی کوچیکی برداشتم و وسایل مورد نیازم رو جمع کردم! از این که مامان ابن قدر هوای مانی رو داشت، لجم گرفته بود! از

مامان خداحافظی کردم و با دلخوری سوار ماشینی شدم و به سمت خونه ی آقای پرور رفتم. گاهی حس می کردم چقدر جای مامان رو تنگ

کردم که می ترسه بمونم رو دستش؟!

به خونه ی آقای پرور رسیدم. بعد از چند دقیقه هستی در رو برام باز کرد. داخل شدم. هستی با دیدنم گفت:

– سلام. نیلوفر تویی؟ خوبی؟

– سلام. آره خوبم! مانی کو؟

– رفت تو اتاقش. خیلی عصبی بود. چیزی شده؟ قرار بود بیاد دنبالت برین شمال.

جواب هستی رو ندادم. به سمت اتاق مانی رفتم. در زدم. بعد از چند دقیقه صدای خسته و ناراحت مانی، بهم اجازه ی ورود داد. در رو باز کردم. ساک دستیم رو گوشه ی اتاقش گذاشتم. مانی رو تختش دراز کشیده بود و دست هاش رو به حالت قائم رو پیشونیش گذاشته بود و به سقف نگاه می کرد.

– مانی؟!

انتظار من رو نداشت، چون وقتی صدام رو شنید، از رو تختش بلند شد و با تعجب نگاهم کرد.

اخم هاش درهم رفت و گفت:

– چرا اومدی این جا؟ برو بیرون. می خوام استراحت کنم.

اصلا طاقت سردی و بی محلی هاش رو نداشتم. بغض کردم. با ناراحتی گفتم:

– چرا با من این طوری می کنی؟!

مانی که متوجه بغض و ناراحتیم شده بود و خوب می دونستم که چقدر به اشک های من حساسه، گفت:

– تو چرا بغض کردی؟

– طاقت سرد بودن رو ندارم.

– من سردم؟! من که جونم رو هم برات میدم؟ صبح خیلی حالم رو گرفتی. باید تنبیه می شدی!

اشک هام راه گرفته بود. مانی بهم نزدیک شد و با مهربونی، اشک هام رو با انگشتش پاک کرد.

– حالا هم گریه نکن. پاشو بریم شمال!

مانی گونه ام رو آروم و نرم بوسید. خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم، از دلش بیرون اومده بود! به این نتیجه رسیدم که باید یه دوره

کلاس آموزشی پیش مامان برم! از هستی خداحافظی کردیم و سوار ماشین مانی شدم.

مانی وسایلم رو صندوق عقب گذاشت و سوار شد. ماشین به سمت جاده چالوس، حرکت کرد!

– مانی چطور شد یهو هوس شمال کردی؟!

– همین طوری! دلم می خواست یه چند روزی باهات تنها باشم. البته یه حرف هایی هم هست که باید بدونی!

یاد شب عروسیِ نوشین و حرف های مشکوکِ مانی و هستی افتادم. داشتم به اون حرف هاشون فکر می کردم که صدای مانی باعث شد کلا همه

چیز رو از یادم بره!

– نیلوفر؟!

– بله؟

– تو چرا از تنها موندن با من می ترسی؟!

من اصلا از مانی نمی ترسیدم. به نظر من مانی عشقش بیشتر از شهوتش بود و جایی برای ترسناک بودن نداشت!

– چرا باید بترسم؟!

– حس می کنم از تنها بودن با من فرار می کنی!

کاش می فهمید دلیل فرار کردن هام ترس نیست!

– نه. اصلا این طور نیست. من نمی ترسم!

مانی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

–؟! پس اگه بلایی سرت بیارم که مخصوص شب عروسیه، باهام راه میای و پایه ای دیگه؟ آره؟!

خجالت کشیدم. دختر خجالتی ای نبودم اما خب با مانی زیاد راحت نبودم!

– حتما اون قدری قابل اعتماد هستی که مامان با اطمینان ازت حرف می زد و راحت گذاشت با هم تنها باشیم دیگه!

– خب پس با این حرف ها، یعنی موافقی؟!

– نه. من...

– نه دیگه. مشکل تو فهمیدن مامانته! که اون هم حله! نمی داریم کسی بفهمه!

می دونستم داره شوخی می کنه اما از طرفی هم می ترسیدم که نکنه حرف هاش راست باشه!

– مانی اذیتم نکن. خوب می دونم که فقط داری شوخی می کنی.

– از کجا این قدر مطمئنی؟!

– خب...خب... تا حدودی ازت شناخت دارم دیگه!

مانی دست هام رو گرفت. تنم یخ کرد. نمی دونم چرا تا بدنم رو لمس می کرد، یه جواری می شدم! مور مور می شدم. با دست راستش دست من

رو، و با دست چپش فرمون رو گرفته بود. دستم رو روی دنده گذاشته بود و دستش رو رو دست من، و دنده رو عوض می کرد. حس خوبی بود.

تلخ نبود! اتفاقا شیرین هم بود!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و یه کم شیشه ی سمت خودم رو پایین کشیدم. نسیم خنکی موهام رو تگون می داد و حس خوبی رو بهم القا می

کرد. چشم هام رو بستم و چند ساعتی خوابم برد.

با صدای برخورد قطرات بارون با شیشه، بیدار شدم. خیابون خیس بود. مانی متوجه بیدار شدنم شد. لبخندی زد و گفت:

– چه عجب! می دونی چقدر خوابیدی؟ دیگه داریم می رسم!

– عجب بارونیه!

– آره دیگه. شانس ما فصلشه که باره!

– من عاشق بارونم!

– آی دختر صحرا! خوب خوابیدی؟!

از این که اون آهنگ رو دوست داشت و من رو با این اسم خطاب می کرد، خوشم می اومد.

– من گشنمه!

– بذار برسیم. یه نهار مشتی با دست پخت مانی خان پرور، تحویلت میدم که حال کنی!

– قراره بریم هتل؟

– نه بابا. آدم بیاد شمال و بره هتل؟! ویلای یکی از رفیق هام خالی بود، این شد که ازش کلید گرفتم تا با همسرم بریم اون جا. خودش و خانومش چند روز پیش تو ویلاشون بودن!

بالاخره به رشت رسیدیم. وارد ویلایی که مال دوست مانی بود شدیم. ویلای تقریباً بزرگی بود. بوته های تمشک سر تا سر باغ رو گرفته بود، درخت های نارنج، پرتقال! باران قطع شده بود اما هنوز هم جاده ها خیس بود و بوی خاک، کل ویلا رو گرفته بود. وارد سالن شدیم. خیلی تکمیل و شیک بود. مبلمان قرمز رنگی به صورت ال چیده شده بود! ماهواره و ویتترین ویسکی، تو دیدم بود! مانی روی مبل لم داد و گفت:

– وای! حسابی خسته ام! هیچی مثل رانندگی من رو خسته نمی کنه!

– برات آب بیارم؟

– مرسی.

به سمت آشپزخونه رفتم. وسایل شیکی داشت. معلوم بود رفیق مانی از اون مایه دارها است! در یخچال ساید بای سایدش رو باز کردم. پر از خوراکی و نوشابه و دلسترهای رنگارنگ بود.

– مانی؟

– بله؟

– دوستت خبر داشته ما میایم این جا؟

– چطور؟

– آخه یخچال پره!

– گفتم که خودش و خانومش چند روزی شمال بودن. تازه این جا یه باغبون داره که وظیفه داره یخچال رو همیشه پر کنه تا وقتی کسی میاد، بی غذا نمونه!

– چه دوست ولخرجی!

یه قوطی دلستر برای مانی آوردم. مانی داشت شیشه ی عینکش رو پاک می کرد.

– مانی؟

– هوم؟

– نهار چی کار کنیم؟

– هر چی تو یخچال هست رو بیار بخوریم. برای شام میرم بازار، ماهی می خرم.

– باشه!

– تا تو نهار رو ردیف کنی، من میرم یه دوش می گیرم و میام!

مانی به سمت حموم رفت. من هم لباس هام رو عوض کردم. روم نمی شد زیاد لباس های برهنه پیش مانی بپوشم. تو مهمونی ها و جمع های فامیلی روم می شدا! اما پیش مانی...

بلوز بنفش رنگ آستین سه ربع با یه شلوارک سفید کشتی، بهترین انتخاب بود! موهام رو هم بالا بستم و به سمت آشپزخونه رفتم. میز نهار رو چیدم. کالباس رو برش زدم و با گوجه و خیارشور، مرتب رو میز چیدم. داشتم دلستر روی میز می گذاشتم که مانی رسید.

نیم تنه ی بالاش برهنه بود. یه شلوارک طوسی پوشیده بود. حوله ی سبز رنگش هم رو موهاش بود. بند چرمی و مشکی رنگ گردنبندش که روی پلاکش به صورت لاتین و شکسته اول اسم من حک شده بود، به خوبی نمایان بود. بدن سفید و خوش استیلش شدید بهم چشمک می زد. از دیدن مانی به اون وضع سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم! جرئت نداشتم به چشم های خوش رنگش زل بزنم. مانی رو به روم نشست و گفت:

– واسه شام میرم خرید. باید یه شام تپل بهت بدم!

سرم همچنان پایین بود. آروم داشتم با غذا بازی می کردم.

– نیلوفری؟!

– بله؟

– چرا غذا نمی خوری؟

– نه؛ می خورم!

به زور لقمه ای تو دهنم جا دادم. زیر نگاه های مانی و اون بدن برهنش خیلی معذب بودم! اصلا راحت نبودم.

– نگاهم کن ببینم!

بدنم یخ کرد. قلبم تند تند می زد. باید به اعصابم مسلط می شدم. سرم رو بالا بردم و به چشم هاش زل زدم. بدون عینک، بیشتر جذابیت چشم هاش معلوم بود.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

– فکر کردم باید چادر سرم کنم!

از حرفش خنده ام گرفت.

– باید یاد بگیری که من حالا دیگه شوهرتم و با هر پسری که تو زندگیت بوده متفاوتم! از خجالت کشیدنت سر درنمیارم! من که الان بی خطر!

البته فعلا.

لبخند رو لب های مانی بود. از بحث پیش اومده اصلا راضی نبودم. من سکوت کردم و مانی هم دیگه بحث رو ادامه نداد. بعد از این که غذاش تموم شد، بلند شد و از آشپزخونه خارج شد. دوست داشتم خودم رو تو آشپزخونه سرگرم کنم و به هال نرم! اما وقتی کارهام تموم شد، مجبور بودم برم!

مانی همون طور بدون لباس با موهای خیس رو مبل دراز کشیده بود و چشم هاش رو بسته بود. از تو یکی از اتاق خواب ها یه پتو آوردم و کشیدم روش. وقتی خواب بود، مثل بچه ها معصوم و ناز می شد. نمی دونم چرا یه حسی من رو به سمتش می کشوند. کنار مبل رو زمین نشستم و سرم رو رو سینه ی عریاننش که تا چند دقیقه پیش، از شدت خجالت حتی نتونستم نگاهش کنم، گذاشتم! حس خوبی بود. خیلی خوب! نمی دونستم چرا با این که عاشقش نبودم، اما به سمتش کشیده می شدم!

تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم که صدای مزاحم گوشی مانی به گوشم رسید. سرم رو از روی سینه اش برداشتم. داشتم دنبال گوشیش می

گشتم که صدای مانی اومد:

– تو جیب کتمه!

به سمت کت مانی که روی مبل کناری افتاده بود، رفتم و گوشیش رو پیدا کردم و گوشی رو به مانی دادم.

آقای پرور بود. مانی چند دقیقه ای با باباش حرف زد و بعد گوشی رو قطع کرد. مانی گوشی رو رو لبه ی میز عسلی گذاشت و گفت:

– بابا بود. حالت رو پرسید! نیلوفر خوابیدی؟

– نه.

– بیا بخواب کنارم. من که نفهمیدم چطوری خوابم برد. خیلی خسته بودم!

اصلا دوست نداشتم پیش مانی بخوابم.

– بیا دیگه. چرا وایسادی؟!

خشکم زده بود. پام به زمین چسبیده بود. مانی وقتی مردد بودم رو دید، با ناراحتی پتو رو روی خودش کشید و چشم هاش رو بست. با این که

فهمیدم ناراحت شده، اما از این که پیشنهادش رو تکرار نکرده بود، خوشحال شدم.

از سالن خارج شدم و به سمت دریا رفتم. لباسم رو عوض کردم و یه تاب سبز رنگ پوشیدم.

کم کم خورشید داشت غروب می کرد و صحنه ی زیبایی بود. نور طلایی و کم رنگ خورشید رو آبی دریا، واقعا زیبا بود. صدای موج های دریا

خیلی آرامش بخش بود. نیم ساعتی به دریا زل زده بودم که متوجه شدم کسی پشت سرم نشسته. به عقب برگشتم. مانی بود! کی اومده بود؟! مانی از کمرم گرفت. من هم سرم رو به سینه اش چسبوندم. بلوز پوشیده بود و دیگه خیلی معذب نبودم.

– می خوام برم خرید. باهام میای؟

– نه مانی. منتظر می مونم تا تو بری و بیای!

– باشه.

– مانی؟

مانی سرش رو روی سرم گذاشت و آروم رو موهام بوسه زد و گفت:

– جونم؟!

دهنش نزدیک گوشم بود و نفس های داغ و پر حرارتش به لاله ی گوشم می خورد!

– بهم نمیگی چه حرف مهمی داشتی و قرار بود بهم بگی؟!

– الان نه نیلوفر. وقتش برسه بهت میگم. عجله نکن!

مانی من رو از خودش جدا کرد و رو شن ها دراز کشید. دست هاش رو قلاب کرد و زیر سرش گذاشت. گفتم:

– شب ها این جا خیلی ترسناک می شه. نه؟!

مانی نگاهم کرد و گفت:

– تو کنار من هم از تاریکی می ترسی؟!

– نه. کنار تو از هیچی نمی ترسم!

حرف دلم بود. مانی تکیه گاه خیلی محکم و خوبی برام بود. مانی هم خوشحال شد.

حوصله ام سر رفته بود. دو ساعتی می شد مانی رفته بود خرید و هنوز نیومده بود. گوشیم زنگ خورد. به سمت گوشیم رفتم. هستی بود.

– سلام دخترکم.

– سلام بر زن داداش نامرد! تو نباید به من بزنی؟!

– باز شروع کردی به غرغر کردن؟ به نفس بکش، بعد هی غر بزنی! بخوای خواهر شوهر بازی در بیاری، خواهر شوهر بازی برات درمیارم. پس

خوب حواست رو جمع کن.

هستی خندید و گفت:

– او، او، او! یادم رفته بود خواهر شوهرم هم هستی! خب تعریف کن ببینم. مانی خوبه؟ کجاست؟

– مانی هم خوبه. رفته خریدا!

– خریدا؟

– آره رفته برای شام به چیزهایی بخره. حوصله ام سر رفته.

– واسه چی؟ کم باید به تنهایی عادت کنی.

– منظورت چیه؟

– مگه مانی باهات حرف نزده؟

– در مورد چی؟

– بذار خودش بهت میگه.

– ببینم موضوع چیه؟ چرا کسی بهم نمیگه؟

– نگران نباش. بهت میگه. گذاشته سر به فرصت مناسب!

– حرف تلخیه؟ موضوع بدیه؟

– نه والا... اگه نریمان به همچین حرفی به من می زد، از خوشحالی غش می کردم، اما خب مانی نگران اینه که تو مخالف باشی و موافقت نکنی!

– چرا؟

– اونش رو نمی دونم.

– من دلشوره دارم. نمی دونم چمه.

– چیزی نیست. بد به دلت راه نده. چرا باهاش نرفتی؟

– اصلا حوصله اش رو نداشتم. نمی دونم چرا مانی الان رو برای سفر انتخاب کرد؟

– تو چرا این جواری شدی نیلوفر؟ خیلی افسرده شدی. حس می کنم دیگه دختر پُر شر و شور گذشته نیستی!

– نمی دونم چرا این جواری شدم!

– ناراحت نشیا اما مانی هم این جواری اذیت می شه. کار مانی خیلی حساس و سخته، دوست داره وقتی به تو می رسه، تو بهش دلگرمی بدی و از

عشق لبریزش کنی! وقتی تو این طوری سرد برخورد می کنی، اون هم می شکنه!

– اما من تموم تلاشم رو می کنم تا اون احساس ناراحتی نکنه. سعی می کنم طوری رفتار کنم که مانی می خواد!

– نیلوفر من نمیگم تو داری کوتاهی می کنی یا اون رو درک نمی کنی. فقط میگم از این دل مردگی خودت رو رها کن. مانی تو رو خیلی دوست

داره. من داداشم رو می شناسم. حاضره جونش رو هم بده بهت اما فقط تو بخندی و خوشحال باشی. با مانی دوست باش. اون همدم خیلی خوبیه!

– باشه. من سعی خودم رو می کنم.

– آی قربون این خواهر شوهر و زن داداش نازم برم!

– از دست زبون تو!

– راستی نیلو، عصر داشتیم با نریمان سر بچه ی تو و مانی حرف می زدیم.

– بچه؟!

– آره دیگه. نریمان می گفت خدا کنه بچه تون به تو نره، تو زشتی!

– مگه دستم به نریمان نرسه. خیلی زبون دراز شده!

– آخسی. نیلوفر خیلی دوست دارم عمه بشم! اوی! دست به کار شو یه بچه ی ناز و تپل برای داداشم بیار!

– آی! تو رو خدا هستی، مثل این پیرزن های حسرت به دل حرف نزن. بذار حداقل یه ماهی از عقدمون بگذره، بعد برای بدبخت کردنمون نقشه

بکش.

– راست بگو نیلو. نکنه الان حامله باشی و داری من رو مسخره ی خودت می کنی؟!

– باز چرت گفتی؟! من مثل تو نیستم.

– اوی! مگه من چمه؟!

– مانی میگه به نریمان هیچ اعتباری نیست!

– مگه دستم به مانی نرسه. نریمان من از برگ گل هم پاک تره!

– خب پس با این تعریف هایی که تو داری از نریمان می کنی، دیگه مطمئن شدم که یه کارهایی کردین!

– ای بی شعور. به خدا هیچ کاری نکردیم! حسابت رو می رسم. بذار بیای تهران!

– دست تو به من نمی رسه!

– می بینی! به مانی سلام برسون. مواظب خودتون باشین. خداحافظ.

– حتما. مرسی که زنگ زدی. خداحافظ عزیزم.

ماهواره رو روشن کردم. داشتم فیلم خارجی می دیدم. غرق فیلم بودم. صحنه اش خیلی هیجانی و ترسناک بود که یهو در با شدت زیادی باز

شد. قلبم داشت می اومد تو دهنم. جیغ بلندی کشیدم.

مانی چسبید به دیوار! بیچاره ترسیده بود. رنگ صورتش پرید. بسته های میوه و خرت و پرت ها از دستش افتاد و پخش زمین شد.

– نیلوفر تو چرا جیغ می زنی؟!

دستم رو قلبم بود.

– آخ قلبم!

مانی به سمت تلویزیون رفت و ماهواره رو خاموش کرد و گفت:

– دیدن فیلمای زیر هچده ممنوع! وقتی می ترسی نباید از این فیلم ها ببینی بچه! من رو هم ترسوندی!

– من بچه نیستم. تو نباید یه دری بزنی؟ یهو در رو باز می کنی، خب من می ترسم!

– عجب! پررویی دیگه. چی کارت کنم؟!

مانی میوه هایی که پخش زمین بود رو جمع کرد و به آشپزخونه برد.

– چقدر دیر کردی!

– بازار که سر کوچه نیست. می دونی از این جا تا مرکز شهر چقدر راهه؟!

– هستی زنگ زد.

مانی به هال برگشت. رو مبیل نشست و گفت:

– خب؟!

– هیچی دیگه. سلام رسوند. با نریمان نشستن در مورد بچه ی ما حرف زدن!

– بچه؟ بچه کجا بود؟!

– خلن دیگه! هستی می گفت منتظره یه بچه ی تپل میل بیارم و اون عمه بشه!

– زده به سرشون! نمی دونن خانوم ما، شوهرش رو اژدهای دو سر فرض کرده و وقتی بهش میگم بیا پیشم بخواب، چنان بدنش می لرزه که

انگار بهش برق صد ولتی وصل شده!

– ا! مانی تو چرا این جووری شدی؟!

با حالت قهر روم رو ازش برگردوندم.

– آ! تا باهاش هم دو کلوم حرف حساب می زنیم، قهر می کنه! بلند شو می خوام بهت یه شام تپل بدم!

– این سفر اسمش چیه؟!

– فکر کن ماه غسل!

– این ماه غسله یا زهرمار؟!

– خودت خواستی خراب بشه. تو که این قدر از من متنفری، چطور حاضر شدی با من چند روزی بیای شمال؟!

– من از تو متنفر نیستم.

– امشب معلوم می شه!

بدنم یخ کرد. با شیطنت حرف می زد.

– امشب قراره چی بشه؟!

– هیچی. گفتم که در جریان باشی و خودت رو آماده کنی!

– مانی! من و تو هیچ کاری نمی کنیم. باشه؟!

مانی پوزخندی زد و گفت:

– من تا تو نخوای کاری نمی کنم. نترس!

شام رو مانی آماده کرد و من هم برنج رو دم کردم. تا شام حاضر بشه، مانی رو مبل دراز کشید. من هم خیلی خسته بودم.

مانی خواب بود. من هم از خدا خواسته مثل ظهر روی سینه اش سرم رو گذاشتم و کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد. با تکون خوردن

مانی، چشم هام رو باز کردم. مانی بیدار شده بود و با تعجب نگاهم می کرد. فوری سرم رو از رو سینه اش برداشتم و خواستم بلند بشم برم که

مانی دستم رو کشید و من محکم تو بغلش افتادم. لبش رو به صورتم نزدیک کرد. به لب هام زل زد و گفت:

– هیچ وقت این کار رو با من نکن!

چشم هاش خمار بود.

– چه کاری؟

– من رو پس نزن. این بدترین کاریه که می تونی با من کنی!

به لبم نزدیک شد و لب هاش رو که از حرارت داشت می سوخت، روی لبم گذاشت. لب هاش رو با این که بهم لذت نمی داد اما دوست داشتم.

نفس هاش کشدار و پر حرارت بود و من رو تو خلسه ی شیرینی اسیر کرده بود.

بعد از چند دقیقه لب هاش رو جدا کرد و زل زد تو چشم هام. مهربون نگاهم می کرد. از نیازهاش با خبر بودم و از این که نمی تونستم اون

جوری که وظیفه ام بود، نیازهاش رو رفع کنم، شرمنده بودم.

مانی لبخندی زد و گفت:

– مرسی نیلوفر! تو بهترینی!

– بریم شام بخوریم؟

– بریم که دارم از گشنگی می میرم.

میز رو چیدم.

– مانی برنجم چطور شده؟

– شکل و شمایلش که عالیه. مزه اش هم خوبه حتما!

کفگیری برنج براش کشیدم. قاشقی خورد. بعد اخم هاش در هم رفت و گفت:

– این غذا است تو درست کردی؟!

وا رفتم. با ناراحتی گفتم:

– شوره؟! نمک از دستم در رفت.

مانی بلند خندید و گفت:

– نه بابا! شور نیست. عالیه! لو نده خودت رو!

لجم گرفتم. به سینه ی مانی کوبیدم و گفتم:

– بدجنس!

– ولی عزیزم باید بیشتر تو خونه ی مامانت می موندی، تا به کم بیشتر آموزش ببینی!

نمکدون رو به سمتش پرت کردم و مانی نمکدون رو از تو هوا گرفت و خندید.

مانی رو میل نشست. داشت دکمه های پیراهنش رو باز می کرد. به جوری شدم.

– به پتو و به بالش برام بیار، من همین جا می خوابم.

– رو میل؟! این جا دو تا اتاق داره.

– خیال نداری که من تو به اتاق بخوابم و تو هم مثل غریبه ها تو اتاق دیگه؟!!

– نه خب. هر دو با هم می خوابیم!

– اوه؛ اوه! ناپرهیزی می کنی! شجاع شدی؟!

– می خوام بهت ثابت کنم که ازت متنفر نیستم.

دست مانی رو کشیدم و به سمت اتاقی رفتیم. تخت خواب دو نفری! اوف! همه چیز محیا بود انگار!

مانی بهم نگاه کرد. می خواست بدون واکنشم چیه؟! خودم رو خونسرد و عادی جلوه دادم و پتو رو از رو تخت کنار زدم.

مانی می خندید. حتما تو دلش به این همه شجاعت، آفرین می گفت. به نفعش بود دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم. مانی بی خیال رو تخت دراز کشید و بالشی رو بغل کرد.

می دونستم تا من نخوام، کاری نمی کنه، اما ته دلم خیلی شور می زد.

رو تخت کنار مانی دراز کشیدم. مانی وقتی استرس رو تو وجودم دید، پشتش رو بهم کرد و خوابید. من هم از خدا خواسته، خوابم برد. کنارش

خیلی احساس آرامش می کردم.

– نیلوفری؟ آی دختر صحرا! پاشو بابا؛ چقدر می خوابی؟!

یکی از چشم هام رو باز کردم. مانی بالای سرم وایساده بود. خیلی خوابم می اومد.

– چیه مانی؟ چه خبر ته اول صبحی؟

— اول صبح نیست. داره می شه ساعت نه. پاشو تنبل!

— من بیدارم.

— نه، قبول نیست. یکی از چشم هات بازه. پاشو دختر! ببین شوهرت چی کارها کرده؟!

مانی خم شد و پتو رو از روم کشید. سردم شد و مثل جنین به خودم پیچیدم.

— آه! پاشو نیلو.

— من خوابم میاد.

— باشه. بخواب!

فکر کردم مانی از بیدار کردنم، پشیمون شده و رفته. راحت خودم رو تو تخت ول کردم و غرق خواب شیرینی بودم که موها و صورتم خیس

شد. ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم. چشم هام رو مالیدم و مثل فنر از جا پریدم.

مانی با خنده نگاهم می کرد و پارچی خالی هم دستش بود.

— ببخشید! مجبور شدم به زور متوسل بشم.

موهام خیس خیس بود.

— می کشمت — مانی. ببین چی کارم کردی؟!

به دنبال مانی دویدم. مانی هم به سمت آشپزخونه رفت. نفس نفس می زدم. خیلی من رو ترسونده بود!

به آشپزخونه که رسیدم، وا رفتم. وای! چقدر قشنگ بود! کلی رزهای رنگارنگ، کف آشپزخونه ریخته شده بود و با گلبرگ های رز قرمزی، اول

اسم من و مانی به طرز زیبایی، مرتب چیده شده بود. خیلی خوشگل بود. مثل رویا بود!

— وای! این ها کار توئه؟! خیلی خوشگلن.

مانی وایساده بود و من و تعجبم رو نگاه می کرد. از این که خوشم اومده بود، کیفور بود.

— چطوره؟ خوشت اومد؟

— دیوونه! این جا چه خبره؟ این همه گل؟!

— همه اش برای توئه! دیوونه ام دیگه!

خم شدم و چند تا شاخه رز قرمز و صورتی رو تو دستم گرفتم و بو کردم.

— وای مانی؛ من عاشق رزم! خیلی قشنگن اما خب گناه دارن. حیفه!

— گل برای همین کارها است دیگه!

مانی بهم نزدیک شد. رز زرد رنگی رو لا به لای موهام گذاشت و گفت:

— حالا شدی حنا؛ دختری در مزرعه!

مانی خندید.

— این ها رو چی کار کنیم؟

- تا روزی کہ شمالیم، ہمیں جا می مونن.
- گناہ دارن. زیر پان!
- نہ بابا! گناہ ندارن. بدو صبحونه بخوریم کہ دارم می میرم از گشنگی!
- صبحونه رو با ہم در کمال عشق، البتہ فقط از طرف مانی، خوردیم.
- نیلو. من می خوام برم تو دریا، آب تنی.
- سرما می خوری!
- نہ بابا. هوا ہم گرمہ، حال میدہ! من میرم دریا، تو ہم یہ دست لباس و حوله ام رو بیار و بیا!
- مانی رفت. بہ سمت کیف دستی مانی رفتم. داشتم دنبال پیراهنش می گشتم کہ پاکت سیگاری توجہ ام رو جلب کرد. مگہ مانی سیگار می کشید؟! تا حالا ندیدہ بودم. عصبی شدم.
- بہ لب دریا رفتم. مانی داشت کفش هاش رو در می آورد کہ برہ تو آب.
- مانی؟!
- بلہ؟
- پاکت سیگار رو نشونش دادم و گفتم:
- این چیہ?!
- مانی خندید و گفت:
- سیگار. برای بچہ ہا جیزہ!
- من دارم جدی ازت می پرسم!
- خب من ہم جدی جواب دادم. باور کن سیگارہ!
- می دونم سیگارہ! مال کیہ؟
- از تو کیف کی پیدا کردی؟
- از تو کیف تو.
- خب مال منہ دیگہ!
- نمی دونستم پزشک ہا ہم سیگار می کشن!
- وا! مگہ ما آدم نیستیم؟
- آہا! آدم ہا سیگار می کشن؟
- نمی کشن؟!
- دلم نمی خواد سیگار بکشی؟ فہمیدی؟
- من فقط تفننی می کشم.

— همه ی این ها چرته. دیگه هیچ وقت سیگار نکش. باشه؟

مانی حرفی نزد. پاکت رو به سمت دریا پرت کردم.

— تو نمیای تو آب؟

— نه. من نگاهت می کنم.

— باشه!

مانی خودش رو تو آب انداخت. حوله و لباس هاش رو، رو تخته سنگی گذاشتم و به شنا کردنش نگاه کردم. خیلی دوست داشتنی بود. هر وقت

می خواستم تو عشقش غرق بشم، تصویر زیبا و جذاب بردیا، تو ذهنم مجسم می شد. یاد بردیا به من اجازه نمی داد با مانی و به فکر مانی باشم!

نگاهم رو از مانی گرفتم و به آسمون خیره شدم.

می خواهمش!

دریغا! می خواهم.

می خواهمش به تیره، به تنهایی!

می خوانمش به گریه، به بی تابی.

می خوانمش به صبر، به شکیبایی...

بردیا برای من یه عشق پاک بود. پاک و نافرجام! مطمئن بودم که تو دنیا هیچ کس رو مثل اون نمی تونستم دوست داشته باشم. حتی مانی رو که

این قدر عاشقونه من رو دوست داشت! من فقط مانی رو انتخاب کرده بودم که جلوی ریزش غرورم رو بگیره. از مانی به عنوان یه سد، برای

جلوگیری از ریزش کوه غرورم استفاده کردم! اگه مانی رو وارد زندگیم نکرده بودم، الآن هر دو راحت بودیم. من مقصر بودم! با این که بردیا

هیچ وقت، هیچ کاری نکرد که دلم رو بهش خوش کنم اما سردی هاش رو بیشتر از عشق بازی های مانی دوست داشتم. شاید دیوونه شده بودم

اما مطمئن بودم که عشق من، مانی نبود!

تو افکارم غرق بودم که متوجه پاشیده شدن آب به صورتم شدم. به مانی نگاه کردم. دست به کمرم جلوم وایساده بود و می خندید. از جا بلند

شدم و گفتم:

— امروز دو بار خیسم کردی!

— آخه دیدم زیادی تو فکر غرقی!

با اخم نگاهش کردم. مانی با خنده بهم نزدیک شد و بغلم کرد. اصلا فرصت هیچ مخالفتی رو بهم نداد. تا به خودم اومدم، دیدم تو بغلش وسط

دریام!

— مانی، من از دریا بدم میاد. من رو بذار زمین! — مانی!

— باشه، می دارمت زمین!

مانی من رو تو دریا انداخت. سرم رفت تو آب. دهنم پُر بود از آب شور! مانی فوری بغلم کرد و دست هاش رو از کمرم گرفت تا از افتادنم تو

آب جلوگیری بشه.

– خیلی نامردی!

مانی با خنده، موهام رو از جلوی صورتم کنار زد. مشتی آب تو صورتش پاشیدم.

مانی مچ دست هام رو گرفت و از پشت من رو محکم به سینه اش چسبوند.

– حالا اگه می تونی تکون بخور.

واقعا نمی تونستم تکون بخورم. محکم مچ دست هام رو گرفته بود و نمی داشت کاری کنم.

– مانی تو رو خدا بریم بیرون. من از شنا کردن متنفرم!

– باشه حالا؛ میریم!

مانی شانه های لختم رو بوسید. یه جوری شدم!

– !! مانی چی کار می کنی؟

– عشق بازی!

– لوس نشو. ولم کن می خوام برم!

– نه ماهی کوچولو. کجا می خوای بری؟ مال خودمی!

– مانی! اذیت نکن دستم درد گرفت.

اما مانی اصلا گوش نمی داد. کم کم دست هاش داشت از کمرم پایین تر می رفت. طاقت نیاوردم و داد زدم:

– آی! آی پام! آخ!

مانی فوری دستم رو ول کرد و گفت:

– چی شد؟!

از فرصت استفاده کردم و مثل جت، خودم رو به ساحل رسوندم. مانی که هنوز گیج کارهام بود، همین جوری نگاهم می کرد. براش شکلک در

آوردم و گفتم:

– دیدی تونستم از دستت خلاص شم؟!

مانی که تازه فهمیده بود سرکارش گذاشتم، به شوخی اخم کرد و گفت:

– دیگه گولت رو نمی خورم. پـررو!

سه روزی از سفر ما به شمال گذشته بود. خیلی بی حوصله شده بودم. دلم برای تهران و اتاقم تنگ شده بود! یه شب داشتم سر میز با مانی شام

می خوردیم، من اشتها نداشتم و داشتم با گوشت تو بشقابم بازی می کردم.

– مانی! من خسته شدم. کی بر می گردیم تهران؟

– به این زودی دلت تنگ شد؟ مگه تهران چی داره؟

– قرار بود سه روز بمونیم و برگردیم. الان دقیقا سه روزه این جاییم. این جا من تنهام. حوصله ام سر میره! تهران حداقلش هستی و خانواده ام

هستن و باهاشون سرگرم می شم!

مانی خیلی خونسرد، تیکه ای هویج پخته شده داخل دهنش گذاشت و گفت:

– از این به بعد باید یاد بگیری که تنها باشی!

– چرا؟ اگر منظورت ازدواجه، که من بعد از ازدواج هر روز باید مامانم رو ببینم و به هستی هم سر بزنم!

مانی دست هاش رو روی میز گذاشت. زل زد تو چشم هام و گفت:

– ببین نیلوفر! می خوام به موضوعی رو باهات در میون بذارم.

– چی؟

– ما باید بریم کانادا.

حس کردم به لحظه نفس کشیدن یادم رفته، شاید هم اشتباه شنیدم، شاید هم مانی داره شوخی می کنه! اما مانی خیلی جدیه! نه؛ شوخی نمی کنه.

– یکی از دوست هام دو، سه سالی می شه که رفته کانادا. فوق تخصصش رو اون جا گرفته. الان هم تو به بیمارستان ایرانی و خیلی مجهز داره

کار می کنه و کلی پول داره پارو می کنه! زنش هم باهاش رفته و داره اون جا خیلی آروم و راحت زندگی می کنه.

– خب؟! دوستت رفته، اون وقت به ما چه؟

– امیر کارهای من رو هم جور کرده. حتی اقامت ما رو هم گرفته! وقتی عروسی کردیم، چند سالی باید بریم اون جا. اون جا خیلی زود موفق و

مشهور می شم و به زندگی راحت رو برات می سازم!

مانی می گفت و من مثل مجسمه فقط به لب هاش زل زده بودم. امید داشتم که آخرش بگه "شما در مقابل دوربین مخفی قرار دارین" و کلی

بخندیم و بعدش من هم ناز کنم و باهاش قهر کنم و اون بیاد منت کشی! اما انگار جدی بود. خبری از شوخی و خنده نبود! پس این سفر به

جوری به خاطر این بود که من رو خر کنه و رضایتم رو جلب کنه که باهاش برم کانادا؟! لب هام رو به هم فشار دادم تا بغضم نترکه!

– نمی خوام چیزی بگی!؟

با صدایی لرزان و قاطی با خشم گفتم:

– تو که به فکر آینده ی شغلی و موفقیت و مشهور شدن بودی، چرا اومدی خواستگاریم؟ چرا روز اول بهم نگفتی که قراره بری خارج؟ می

خواستی تو عمل انجام شده قرارم بدی!؟

– ببین نیلوفر، تند نرو لطفاً. من قصد نداشتم برم کانادا، همین چند روز پیش بحثش پیش اومد. امیر باهام تماس گرفت و بهم پیشنهادش رو

داد. من هم قبول کردم و کارهامون رو جور کرد! به مامانت هم جریان رو گفتم، قبول کرد. کلی هم خوشحال شد که دارم میرم پی سرنوشت من و

اون جا موفق تر می شم! کسی جلوم رو نگرفته! حتی بابام هم که بیست و پنج ساله زحمت من رو کشیده، فقط بهم با لبخند گفت که زنت رو هم

راضی کن! همین! همه می دونن که اون جا برام بهتره! حقوق عالی؛ امکانات عالی! چرا مخالفی؟ تو اگر دوست داری من به اون چیزی که چند

ساله دارم براش زحمت می کشم، برسم، باید باهام موافق باشی! باید کنارم باشی و باهام بیای!

– نه؛ من هیچ جا نیام! تو هر جا دوست داری برو!

– برم؟! کجا برم؟ مثل این که متوجه نمی شی. من که نمیرم دو هفته ای برگردم. من واسه چهار، پنج سال، شاید هم برای همیشه میرم!

متوجهی؟

– من رو طلاق بده و بعد هر جا دوست داری، برو.

نمی دونم چی شد که به فکر طلاق افتادم. فقط می دونستم که دوری از ایران و خونواده ام برام خیلی سخته!

مانی از حرفم عصبی شد. از جا بلند شد. پره های بینیش به شدت باز و بسته می شد!

– چرا این قدر بچه بازی درمباری؟! زندگی مگه کشکه؟ که تو رو طلاق بدم و برم؟! تو زن شرعی و قانونیه منی! من هر جا میرم، تو هم باید باهام بیای! حتی اگه برم کره ی ماه!

– تو یا هر کس دیگه ای، نمی تونین من رو مجبور کنین که کاری رو که دوست ندارم رو انجام بدم! من با تو جایی نیام. خونه و زندگی و خونواده ی من این جا هستن! تو هم اگه به فکر پیشرفت و حقوق و مزایای بالا هستی، تنها برو!

– من میرم، تو رو هم با خودم می برم!

– بهتره به فکر یه محضر برای طلاق باشی!

مانی به حالت عصبی خندید و گفت:

– جدی بودن من رو وقتی سوار هواپیما کردم می فهمی!

مانی تند تند از پله های مارپیچی بالا رفت. بغضم ترکید و گریه کردم. دوست نداشتم بیشتر از این تنها و بی کس بشم. من تو کشور خودم و کنار خونواده ام تنها بودم. وای به حال این که برم یه کشور غریب، وسط یه مشت آدم زبون نفهم!

صبح با صدای تق تق از خواب بیدار شدم. رو کاناپه خوابم برده بود. چشم هام از شدت گریه های دیشب می سوخت. مانی رو دیدم. داشت دکمه های پیراهن سرمه ای رنگش رو می بست. یاد دیشب و پیشنهاد مانی افتادم! قلبم درد گرفت. لیوانی شیر خوردم. صدای مانی اومد:

– حاضر شو. بر می گردیم تهران!

صداش خیلی سرد و خشک بود. من رو یاد بردیا انداخت! قلبم گرفت. آخ بردیا!

نمی دونستم اگه این پیشنهاد رو بردیا بهم می داد، قبول می کردم یا نه؛ اما حالا کاملاً مخالف بودم!

مانی ساک دستی من و خودش رو برداشت و گفت:

– میرم ماشین رو روشن کنم. زود بیا!

مانی رفت. به گل های خشک شده ی رز کف آشپزخونه زل زدم. اشک تو چشم هام حلقه بست.

چه آینده ی شومی! چقدر عشق مثل این گل ها زود پریز می شه! مانی دیشب با خودخواهی باهام حرف زد!

فصل پانزدهم

– چیه باز بُق کردی نشستستی گوشه ی اتاق؟! تو نمی خوای دست از این بچه بازی برداری؟ دو هفته است با همه قهر کردی که چی بشه؟ اون

شوهر بیچاره ات هم که دیگه هیچی. آره؟!

این بیستمین باری بود که مامان غر می زد. از دستش دیگه کفری بودم.

– مامان تو رو خدا سر به سرم نذارین! به اندازه ی کافی داغون هستم!

– دِ تقصیر خودته دیگه! پاشو یه زنگ بزن به مانی، هم برای شام دعوتش کن، هم یه جوری از دلش دریبار!

– من از دلش در بیارم؟! اون من رو ناراحت کرده؛ اون حرفش رو داره بهم تحمیل می کنه؛ اون وقت، من برم منت کشی؟!!

– چه فرقی داره که تو اول بری یا اون؟! الآن دو هفته است که از شمال برگشتین! نه اون از تو خبری گرفته، نه تو!

– حتما داره به طلاق فکر می کنه!

– فکر جدایی رو از سرت بیرون کن. من یه عمری با بدبختی آبرو جمع نکردم که حالا تو راحت از خیرش بگذری!

– پس من چی کار کنم؟

– باید باهاش بری.

– برم؟! چرا؟!!

– چون زنشی. چون یه قرارهایی بینتون هست!

– چون یه غلطی کردم و زنش شدم، باید هر چی گفتم، بگم چشم؟!!

– اون که نمیره خارج برای خوش گذرونی! میره تا تو رو خوشبخت کنه. تا تو رو تو خوشی غرق کنه!

– من این خوشی رو نمی خوام. مگه نمی گید برای منه؟ من نمی نخوام!

– تو می دونستی مانی پزشکیه و کارش حساس و سخته! پس چرا قبولش کردی؟

– من نمی دونستم قراره بعد از ازدواج برم خارج. من خبر نداشتم قراره تنهایی بکشم!

– روزهای اولش سخته! یه مدت بگذره، یاد می گیری.

– چی رو یاد می گیرم؟! تنهایی رو؟ بی کسی رو؟!

– بی خود حرف الکی نزن. اون جا کلی دوست و آشنا پیدا می کنی، تازه مانی هم کنارت! چی می خوای از این بهتر؟!!

– شما که می خواستین از شر من خلاص بشین، چرا راه بهتری رو پیدا نکردین؟!!

– باز چرت گفتی؟ من به فکر تو و خوشبختیت!

– من این خوشبختی رو نمی خوام.

مامان با اخم رفت. در رو هم محکم بست. از دست مامان تا حد مرگ عصبی بودم. دوست داشت اختیار من رو دستش بگیره. انگار نه انگار که

من هم آدمم و حق انتخاب دارم! فقط به مانی فکر می کرد. پس من چی؟! مگه من دخترش نبودم؟! حس کردم که چقدر جای خالی بابا رو حس

می کنم. کاش بود!

دو هفته ای بود که خودم رو تو اتاقم حبس کرده بودم. نه جایی می رفتم و نه حاضر بودم کسی رو ببینم؛ به تلفن های هستی هم جواب نمی

دادم. حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم. از سفر شمال تا حالا، مانی رو ندیده بودم. هر چند که تمایلی هم برای دیدنش نداشتم.

صدای مامان اومد:

– نیلوفر بیا پایین. هستی اومده تو رو ببینه!

اگه مخالفت می کردم، بعدا باید حساب پس می دادم؛ من هم که بی حوصله بودم! با بی رغبتی پله ها رو دو تا یکی کردم و به هال رفتم. هستی و

نریمان رو مبل نشسته بودن. خیلی سرد باهاشون سلام و احوالپرسی کردم. خوب می دونستم که نریمان چقدر ازم دلگیره. از سلام دادنش معلوم بود. اون هم مانی رو به من ترجیح می داد!

مامان گفت:

– نیلوفر پاشو به زنگ بزن به آقا مانی، شام بیاد دور هم باشیم!

از لحن آمرانه ی مامان خیلی بدم اومد. با گستاخی گفتم:

– اگه می خواید دعوتش کنید، خودتون این کار رو انجام بدین!

مامان با حرص رو به نریمان گفت:

– دیدی لج می کنه؟ اصلا حرف حساب حالیش نمی شه. فقط بلده بچه بازی در بیاره!

گفتم:

– آره من بچم! چرا شوهرم دادین؟!

نریمان با خشم گفت:

– خیلی خود سر شدی نیلوفر. این بحث مسخره رو تمومش کن و برو با مانی حرف بزن! چی رو می خوای ثابت کنی؟ هان؟ چی می خوای؟

– طلاق!

هستی جیغ کوتاهی کشید و گفت:

– طلاق؟! هیچ معلوم هست چی میگی؟ به این زودی جازدی نیلوفر؟ مگه مانی ازت چی خواسته که داری این کار رو باهاش می کنی؟ تو این یه

هفته، ذره ذره آب شدن مانی رو با چشمم دیدم. اگه بدونی چه حالی داره؟! حتی به خاطر تو داره فکر کانادا رو از سرش بیرون می کنه! این حق

داداشم نیست!

نریمان داد زد:

– تو خیلی غلط کردی که به طلاق فکر می کنی. مگه ازدواج کشکه که هر وقت یه مشکل پیش اومد، راحت بگی طلاق می خوام؟ می خوای بمونی

ایران چی کار کنی؟ هان؟

از این که همه واسه من جبهه می گرفتن و من رو مقصر می دونستن، بغض کردم. مگه گناه من چی بود؟ چرا کسی به من و حرف دلم فکر نمی

کرد؟ چرا کسی درکم نمی کرد؟ همه اش مانی...مانی...مانی!

نریمان رو به هستی گفت:

– پاشو زنگ بزن به مانی، بگو شام بیاد این جا! این قهر و کدورت باید امشب تموم بشه!

هستی به سمت تلفن رفت. با گریه به سمت اتاقم رفتم!

صدای زن آرایشگر من رو از افکار ریز و درختم جدا کرد.

– خب عروس خانوم خوشگل، کارت تموم شد! چگونه؟

نوشین نگاهم کرد. برق خوشحالی تو چشم هاش معلوم بود.

– وای! چقدر ناز شدی نیلوفر! مطمئنم زیباترین عروسی هستی که به عمرم دیدم! من به آقا مانی زنگ می زنم!

نوشین ازم دور شد. زن آرایشگر با لبخند نگاهم می کرد. خودم رو تو آینه دیدم. هیچ دلیلی برای لبخند زدن و خوشحال بودن نداشتم! مگه غیر

از این بود که همه نظراتشون رو بهم تحمیل کردن و باعث شدن من الان این جا باشم؟! من هیچ وقت دنبال این زندگی نبودم.

در عرض یه ماه بساط عروسی رو راه انداختن تا زودتر از ایران بریم و کارهای مانی درست بشه! اصلا من مهم نبودم! رضایتم مهم نبود!

برای خرید لباس عروس و خرت پرت های عروسی، اصلا جایی نرفتم. نوشین و هستی و مانی خودشون زحمت همه چیز رو کشیده بودن.

به لباس عروسم نگاه کردم. اگر چه سلیقه ی خودم نبود، اما کاملا اندازه ی بدنم بود و کمرم رو به خوبی نشون می داد. مطمئن بودم که این

لباس رو هستی پرو کرده چون همه اش پنج کیلو از من چاق تر بود.

با همه قهر کرده بودم. مامان از دستم عصبی بود و مانی هم سکوت می کرد. شاید فکر می کرد که وقتی از ایران بریم، من آروم تر می شم و

باهاش راه میام! اون چیزی که الان مهم بود، این بود که من راضی نبودم!

به کمک نوشین شنلی رو از جنس ساتن پوشیدم. بعد از چند دقیقه مانی سر رسید.

از زیر کلاه شنلم، صورت جذاب و مردونه ی مانی رو نگاه کردم. چقدر ته ریش بهش می اومد!

این قدر از دستش عصبی بودم که فوری کلاه رو پایین کشیدم تا دیگه نبینمش! مانی متوجه حرکتش شد اما اعتراضی نکرد. دسته گلم رو که پُر

از رز نباتی بود، به دستم داد.

مانی خواست کمکم کنه تا سوار ماشین بشم که من فوراً دست نوشین رو گرفتم و سوار ماشین شدم. عصبی شدن مانی رو به وضوح می دیدم اما

برام مهم نبود!

نوشین صندلی عقب ماشین گل زده ی مانی نشست. بوی عطر خنک و گرون مانی کل فضای ماشین رو گرفته بود. چرا برام امشب زیبا نبود؟! شبی که برای هر دختری یه عالمه خاطره داشت، برای من خیلی معمولی و غم انگیز بود. فردا قرار بود من و مانی برای چند سالی که مدتش هم

معلوم نبود، بریم کانادا. همین کافی بود تا بغض کنم؛ اما گریه نکردم. گریه کاری رو درست نمی کرد. اگه درست می کرد، این یه ماه باید

درست می کرد! خوب یادمه که چطوری نریمان و مامان و نیما مجبورم کردن که موافقت کنم! همه می دونستن که از ته دل راضی نیستم، حتی

مانی! اما خودشون رو زدن به نفهمی!

در طول راه از هیچ کدومون هیچ صدایی در نیومد. به سالن رسیدیم. لباسم خیلی سنگین بود و با مصیبت راه می رفتم. دوست داشتم زودتر از

شر این لباس سنگین و بی خاصیت راحت بشم! با کلی بدبختی با اون کفش های پاشنه بلند که نمی دونم سلیقه ی کدوم بی شعوری بود، راه می

رفتم! نوشین به سمت فیلم بردار رفت و مانی این بار خودش بازوم رو گرفت و کمک کرد تا راه برم!

فیلم بردار یه دختر قد بلند با پوستی سفید بود.

– آقا دوماًد لطفاً کلاه شنل عروس خانوم رو بالا بزنین!

نداختم مانی حرکتی بکنه و سریع مثل جن زده ها خودم کلاه شنلم رو بالا زدم. فیلم بردار بیچاره ماتش برده بود! اما برای من مهم نبود که در

موردم چی فکر می کنه! همین که سرش داد نزده بودم، جای شکر داشت!

دلم نمی خواست کسی رو ببینم. فامیل رو که می دیدم، داغ دلم تازه می شد. بوی اسفند کل سالن رو پُر کرده بود! صدای آهنگ این قدر زیاد بود که حس کردم الانه که سرم منفجر بشه و از کانادا رفتن خلاص بشم!

خرامان خرامان از لا به لای جمعیت عبور کردیم و به جایگاه مخصوص عروس و دوما رسیدیم.

نوشین بهم نزدیک شد و شنلم رو درآورد. همه ی نگاه ها به سمت کشیده شد. حتی رغبت نکرده بودم نگاه کنم ببینم آرایشگره سر موهای نازنینم چه بلایی آورده که این قدر درد می کنه! این قدر کشیده بودش که حس می کردم سرم داره از درد می ترکه! به زحمت رو صندلی نشستم. همه داشتن نگاهم می کردن و من یه لبخند مسخره که معلوم بود خیلی آبکی و شله رو لب هام بود! کم کم آهنگ شاد باعث شد نگاه

هاش رو از من بگیرن و به وسط سالن بیان و برقسن! نفس راحتی کشیدم. دیگه حواسشون به من و اون لبخند مسخره ام نبود!

هستی پیراهن بلندی به رنگ کرم پوشیده بود. با هستی حرف نمی زدم. اون رو مسئول این بدبختی هام می دونستم!

نگار با چشم هایی غمگین نگاهم می کرد. انگار فقط اون می دونست که من چی کشیدم و چه غمی تو سینه ام هست!

آقای پرور کنار نیما وایساده بود و با لبخند نگاهم می کرد. خیلی دوستش داشتم!

بهار حسابی شیطنت می کرد و صدای خنده های پارسا و فرزام رو در آورده بود!

باز هم جای خالی بردیا. کاش امشب بود. بهش نیاز داشتم. به نگاه های سرد اما گرمش! سرد بود اما نمی دونم چرا من این قدر با بودنش

احساس دلگرمی می کردم! باز هم نبود و در حسرتش می سوختم! دیگه معلوم نبود که کی می تونستم ببینمش!

دلم گرفت.

فیلم بردار سر رسید:

– خب عروس خانوم چه حسی دارین؟!

از دستش کلافه بودم! تو این هیری، ویری این هم گیر داده بود به من!

سکوت کردم اما اخم هام در هم بود.

دختر خندید و گفت:

– چه عروس اخمویی!

دختر رو کرد به مانی و گفت:

– آقا دوما شما پشیمون نیستین؟ چطور حاضر شدین این عروس خوشگل اخمو بشه همسرتون؟ حیف نبودین؟

اگه جلوی دید بقیه نبودم، قطعاً جفت پا می رفتم تو شکم دختره! خیلی فضول و بی مزه بود!

با خشم رو به دختره گفتم:

– می شه این قدر مزه نریزی؟ لازم نکرده فیلم بگیري!

دختر دوربینش رو روی کتفش گرفت و گفت:

– مگه من چی گفتم؟

دختر با اخم و ناراحتی رفت.

– دختره ی پررو! تازه میگه مگه چی گفتم؟!

مانی نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفت:

– بی راه هم نگفتا! قیافه ات رو دیدی؟ اگه اون لبخند مسخره گوشه ی لبِت نبود، که همه مطمئن می شدن که به زور زنم شدی!

– مگه غیر از اینه؟!

مانی با خشم نگاهم کرد. سعی می کرد صداش رو بالا نبره.

– من مجبورت کردم؟ نیلوفر کاری نکن پاشم همه چیز رو به هم بزنا! اون اخلاق سگ من رو می دونیا! یه ماهه با مته رفتی رو اعصابم و من

جیک نزدم! اعصاب برام نداشتی.

مانی بلند شد و رفت. بغض گلوم رو بست. حالت تهوع شدیدی داشتم. سرم رو پایین انداختم تا نگاه های پرسشگرانه ی دیگران رو حس نکنم.

هستی کنارم نشست و دست های سردم رو گرفت و گفت:

– نیلوفر؟!

نگاهش نکردم. سریع دستم رو از تو دست هاش بیرون آوردم و با دسته گلم بازی کردم.

– چرا امشب رو برای خودت و مانی کوفت می کنی؟ بذار امشب بهتون خوش بگذره!

پوزخندی زدم و گفتم:

– دیگه هیچ وقت به من و مانی خوش نمی گذره!

– تو رو خدا این طوری حرف نزن نیلو. زندگیت رو تلخ نکن!

– تو چی می فهمی من چی میگم؟ مگه جای منی؟ مگه تو دل منی؟! همه تون فقط به فکر خودتونین و اصلا به من و تنهایی هام فکر نمی کنین!

خود تو، کنار نریمان خوشی و من بیچاره باید تو کشور غریب تو تنهایی بمیرم!

– چرا تنهایی قربونت برم؟ من هر روز بهت زنگ می زنم و ازت خبر می گیرم. مانی هم قول داده هر چند وقت یه بار بیاردت ایران!

– با نفهم که طرف نیستی هستی! تا مانی اون جا میخوش رو بکوبونه و به یه جایی برسه، چند سالی می گذره! من می دونم که پام برسه اون جا،

باید چند سالی قید همه تون رو بزنام!

– نیلوفر. تو رو خدا این طوری حرف نزن! به خدا مانی خیلی دوستت داره! برات کلی برنامه چیده!

– من نمی خوام برم. چرا نمی فهمی؟!

هستی که دید من به هیچ صراطی مستقیم نیستم، بدون حرف با چهره ای در هم بلند شد و رفت!

صدای بهار اومد:

– به افتخار عروس و دوماد. هـــــورا!!

وای! کی بهار رو تحمل می کرد؟! می دونستم که تا بلند نشم و نرقصم، بهار ول کن نیست. با اکراه و قدم هایی سست، خودم رو به وسط سالن

رسوندم. وسط خلوت شد. مانی هم سر رسید. مانی کنار گوشم آهسته گفت:

– اگه دوست نداری برقصی، بگو تا خودم یه جوری درستش کنم!

نمی دونم چرا یه لحظه از خودم بدم اومد! چطور دلم می اومد مانی رو ناراحت کنم؟ اون من رو دوست داشت، این رو مطمئن بودم. مانی خیلی مهربون بود! دستم رو روی شونه ی مردونه ی مانی گذاشتم. این یعنی این که می رقصم! مانی لبخند زیبا و دلنشینی زد و با عشق زل زد تو چشم هام. کمرم رو گرفت و قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد.

چراغ ها خاموش شد و کم کم بقیه هم وسط سالن اومدن و سالن پُر شد! مانی با عشق و محبت نگاهم می کرد و من نگاهم رو به سینه اش دوختم تا مجبور نشم نگاه هاش رو تحمل کنم!

سعی کردم به روزهای با مانی فکر کنم! به روزهای خوب؛ به عشقی که شاید بعدها به وجود می اومد!

کم کم حس کردم که لب های مانی داره به لب هام نزدیک می شه. انگار برق صد ولتی بهم زده باشن، سریع دست هام رو از رو شونه اش برداشتم و به عقب رفتم. مانی با تعجب نگاهم کرد. خوشبختانه بخت با من یار بود و آهنگ تموم شد و همه برامون دست زدن و کسی متوجه ما نشد!

سر جامون برگشتیم.

– چمدونت رو بستی؟

بدون این که نگاهش کنم، سرم رو تکون دادم.

– هشت باید فرودگاه باشیما!

حرفی نزد.

– تو نمی خوای این اخم هات رو باز کنی؟ نیلوفر به خدا اگه بخوای از حالا عنق بازی در بیاری، میرم بلیط ها رو پاره می کنم و دیگه اسم کانادا رو هم نمیارما!

لحنش جدی و تهدید آمیز بود. به زور لبخندی زدم. دوست نداشتم باز هم مقصر، من باشم!

– با این که خیلی زور زدی تا همین هم تحویل بدی، اما خب برای شروع خوبه!

از حرفش خنده ام گرفت و خندیدم. مانی وقتی متوجه خنده ی از ته دلم شد، لبخند پهنی زد و دست هام رو گرفت و گفت:

– پاشو می خوام چند تا عکس خوشگل با هم بندازیم!

می دونستم که نباید لبخند بزنا. حالا خوبه چیز دیگه ای ازم نخواست. بی جنبه!

دختر فیلم بردار بهمون نزدیک شد و چند تا عکس با ژست های لوس ازمون گفت.

دختر با خنده گفت:

– آقا دوما چیه به عروس خانوم گفتی که یه ریز می خنده و دیگه اخمو نیست؟

مانی خندید و گفت:

– خانوم من اون قدرها هم عنق نیست. یه قلقی داره که کار هر کسی نیست!

دختر ساکت شد. خیلی دوست داشتم پاشنه ی ده سانتی کفشم رو بذارم رو اسپورت خوش رنگش تا از درد بمیره!

کم کم سالن خلوت شد و بعد از بخور بخور حسابی، که معلوم بود کادوها پول غذای امشب رو در نیاره، همه رفتن! هستی گفت:

– مانی کجا میرید؟ میرین خونه ی مامان پروانه؟

گفتم:

– آره دیگه. میریم خونه ی ما!

مامان گفت:

– ایشا... صبح از اون جا میرن فرودگاه!

نیما گفت:

– پس ما امشب خداحافظیمون رو می کنیم. فردا نه من می تونم پیام فرودگاه، نه ژینوس!

ژینوس محکم بغلم کرد و در حالی که اشک می ریخت، برام آرزوی خوشبختی کرد. بغضم رو قورت دادم.

با این که از دست نیما ناراحت بودم اما محکم بغلش کردم و چند بار بوسیدمش! دلم برای این رئیس بازی هاش تنگ می شد. سوار ماشین مانی شدم. اشک هام راه گرفت.

مانی ماشین رو روشن کرد. حواسش به اشک هام نبود.

– هستی هم میاد خونه ی ما!

فین فینی کردم و نگاه مانی روم ثابت موند.

– داری گریه می کنی؟ آخه کدوم عروسی این طوری شب عروسیش آبغوره می گیره؟

مانی دستمالی بهم داد و اشک هام رو پاک کردم.

– هستی میاد خونه ی ما؟! آقای پرور اجازه داد؟

– آره. نریمان ازش اجازه گرفت.

– دلم برای همه شون تنگ می شه!

– مگه من دلم تنگ نمی شه؟! زن امیر دختر خوییه! مطمئنم اون جا همدم خوبی می شه برات!

به خونه رسیدیم. به اتاقم رفتم. بوی غم تو همه ی اتاقم حس می شد. به چمدان بزرگ گوشه ی اتاقم زل زدم. دلم گرفت. اتاقم تقریباً خالی و خلوت بود! قفسه ی کتاب هام مرتب و دست نخورده، گوشه ی اتاقم بود.

لباس عروسم رو در آوردم و تاپ و شلوارک قرمز رنگی پوشیدم. موهام رو هم باز کردم.

هستی داخل اتاقم شده بود و داشت نگاهم می کرد.

– چیه هستی؟ چرا زل زدی بهم؟

هستی با صدایی لرزان و بغض آلود گفت:

– دلم برات تنگ می شه نیلوفر! نمی دونم وقتی بری با کی حرف بزنم و آروم بشم؟! دق می کنم نیلوفر!

اشک های هستی راه گرفت و رو گونه هاش نشست.

– هستی به جای این که من رو دلداری بدی، داری گریه می کنی دیوونه؟!

به سمت هستی رفتم و سرش رو بغل کردم. بهترین دوستم بود و خیلی دوستش داشتم. همدم تنهایی ها و ناراحتی هام بود. با بغض گفتم:

– هستی رفتم اون جا، بی معرفت نشیا! ازم خبر بگیریا دخترکم!

با شنیدن کلمه ی "دخترکم" حق هق هردومون هوا رفت.

در اتاقم باز شد و مانی داخل شد و با خنده گفت:

– ببین چه خبره؟ مراسم اشک ریزونه؟!

من و هستی اشک هامون رو پاک کردیم.

هستی گفت:

– اشک خوشحالیه داداشی! خیلی خوشحالم از این که شما رو کنار هم و با هم می بینم!

مانی ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

– مگه قرار بود کنار هم نباشیم؟

هستی گفت:

– نه نه! منظورم این نبود.

نریمان هم سر و کله اش پیدا شد!

– به به! می بینم که جمعتون، جمعه!

گفتم:

– باز این خودش رو چسبوند به ما!

نریمان گفت:

– اوای، اوای! آبجی کوچیکه! فکر نکن چون داری میری، نازت رو می کشما! عمرا!

مانی گفت:

– خودم نازش رو می کشم!

نریمان به هستی چشمکی زد و گفت:

– اووه، اووه! فکر کنم دیگه وقتشه! خب هستی جون بریم که این دو تا بدبخت، کلی امشب با هم کار دارن!

صورتش از خجالت داغ شد.

هستی با خنده گفت:

– آره حق با نریمانه! دیر وقت هم هست و خسته این!

نیشگونی از بازوی هستی گرفتم و گفتم:

– خیلی بدجنسی!

مانی خندید و گفت:

– خیالتون راحت! من که امشب این قدر خسته ام که الان از هوش میرم!

نریمان دستی به شونه ی مانی زد و با خنده گفت:

– اتفاقا حال آدم رو جا میاره! امتحانش کن. من امتحان کردم. عالیه!

هستی جیغ کوتاهی کشید و بازوی نریمان رو کشید. با کلی خنده، شب بخیر گفتن و رفتن!

روی تختم نشستم و گفتم:

– باورم نمی شه که دارم از اتاقم میرم!

– بالاخره یه روزی باید از این جا دل می گندی دیگه. نه؟

– آره خب؛ اما فکر نمی کردم باید این طوری این جا رو ترک کنم!

مانی لباس راحتی پوشید و رو تختم دراز کشید.

– نیلوفر وسایلت رو جمع کردی؟ صبح زیاد وقت نداریم!

– جمع کردم. نگران نباش!

چراغ ها رو خاموش کردم و کنار مانی دراز کشیدم. دیگه دوست نداشتم ازش دوری کنم. یه حسی من رو به سمتش می کشوند. مانی موهام رو

نوازش کرد و گفت:

– هر کاری می کنم تا خوشبخت بشی و از انتخابم پشیمون نشی!

لبخند تلخی زدم. مانی انتخاب من نبود!

صدای مانی رو شنیدم.

– پاشو دختر خوب. تا بلند شی و صبحونه بخوری، دیر می شه ها!

– ساعت چنده؟

– تا تو حاضر بشی می شه هفت. پاشو.

از رو تختم بلند شدم. به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم.

چقدر خونه مون رو دوست داشتم. تازه می فهمیدم که چقدر به این جا عادت کردم! فکر این که چند سال باید دوری از این جا رو تحمل کنم،

مثل خوره افتاده بود به جونم و اذیتم می کرد.

مامان، مهربون نگاهم کرد و برام چای ریخت. حتی دلم برای غرغره های مامان هم تنگ می شد!

مانی تند تند چاییش رو سر کشید.

مامان گفت:

– عجله نکن مانی جان! ایشا... سر ساعت میرین فرودگاه! پروازها زیاد تأخیر دارن.

– وا... من که چشمم آب نمی خوره دیر نکنیم. با صبر و حوصله ای که نیلوفر داره، خیلی همت کنیم، نه برسیم اون جا!

نگار و هستی هم سر رسیدن. مانی رفت تا وسایلش رو جمع کنه!

نگار گفت:

– وسایلت رو جمع کردی نیلو؟

گفتم:

– آره. من نمی دونم این مانی چی داره تو چمدونش پُر می کنه که تمومی نداره!

هستی گفت:

– مانی خیلی پسر حساسیه! من یادمه یه بار می خواستیم بریم شمال، بیست بار چمدون ها رو چک می کرد تا چیزی رو جا نداشته باشیم!

گفتم:

– تینا خوابه؟

نگار گفت:

– دیشب با کلی مکافات خوابوندمش. هی می گفت مامانی، می شه خاله نیلوفر نره؟!

بغض، گلوم رو گرفت. کاش می شد نرم! دیگه صبحونه از گلوم پایین نرفت. به اتاقم برگشتم.

مانی چمدون ها رو تو صندوق عقب جا داد. اشک تو چشم هام حلقه زد. برای آخرین بار اتاقم رو، تختم رو، عروسک هام رو، کار دستی های اول

راهنماییم رو نگاه کردم. آه عمیقی کشیدم. از زیر قرآنی که مامان برامون گرفت، رد شدیم.

به اتاق تینا رفتم. غرق خواب بود. آروم گونه اش رو بوسیدم و نوازشش کردم. در رو بستم و سوار ماشین شدم!

بعد از چند ساعت معطلی، به فرودگاه رسیدیم. وقتش بود که از بقیه جدا بشیم.

مامان گریه کرد و برام آرزوی خوشبختی کرد. اشک هام بی اختیار جاری بود. هما، مانی رو محکم بغل کرد و گریه کرد.

خیلی لحظه ی سختی بود. نریمان هم اشک تو چشم هاش حلقه زده بود اما لبخند می زد.

همراه مانی از همه دور شدم. چهره ی تک تک خونواده ام رو تو ذهنم مجسم کردم و براشون دست تکون دادم.

مانی دستم رو گرفت و گفت:

– بریم دیگه نیلوفر!

باز هم جای خالی یه نفر رو بین کسانی که برای بدرقه ام اومده بودن، حس می کردم. کسی که هیچ وقت نبود. کسی که همیشه جای خالیش

حس می شد. اشک هام بند نمی اومد. دلم براش تنگ شده بود. کاش برای آخرین بار می دیدمش! کاش... اما یه حسی داشتم. حس می کردم

بردیای حضور داره و داره با اشک بدرقه ام می کنه! آخ که فکرش هم چقدر دلگرم می کرد!

چه خداحافظی تلخی بود!

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟!
و شمعدانی ها را، در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟!
آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره، زنگ در، مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟!

فصل شانزدهم

پنجره ی اتاق خوابم رو باز کردم. نور طلایی رنگ خورشید رو صورتم تابید و حس خوبی رو بهم القا کرد!

یاد دو بیت شعر افتادم و زیر لب خوندم:

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد.

به جویبار، که در من جاری بود.

به ابرها که افکار طویل بودند.

به رشد دردناک سپیدارهای باغ، که با من

از فصل های خشک گذر می کردند...

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو داخل شش هام بردم.

صدای ماری می اومد. زن خوبی بود. با این که به گفته ی مانی، تو هتل هایی که تو کانادا برای ایرانی های مقیم اون جا بود، کار می کرد و فارسی رو کم و بیش بلد بود اما باهاش راحت نبودم و یه حس غریبه بودن بهش داشتم.

— خانوم نیلوفر! صبحانه آماده است.

موهام رو با گل سری محکم بستم و به سمت آشپزخونه رفتم. دو ماهی از اقامت من و مانی در تورنتوی کانادا می گذشت. کم و بیش به شرایط عادت کرده بودم اما گاهی آن چنان دلتنگ ایران و خانواده ام می شدم که تا ساعت ها گریه می کردم. هنوز به خونه ای که دو ماهی رو توش زندگی می کردم و به ماری و جک که باغبان و مستخدمون بودن و به شهر و محله هاش و مردمش عادت نکرده بودم. احساس غریبی می کردم و خیلی تو عذاب بودم.

خیلی سخت بود که تو ملتی زندگی کنی که زبونشون رو نمی فهمی! مانی بهم پیشنهاد داده بود که برم کلاس و زبانم رو قوی کنم اما نه حوصله اش رو داشتم، نه برام مهم بود. مانی خودش برام ترجمه می کرد.

ماری که من، مادام صداش می زدم، زنی فربه و قد کوتاه بود؛ با موهای خرمایی که همیشه مثل کله قند بالای سرش جمعشون می کرد! صورت اخمو و عنقی داشت اما ازش خوشم می اومد و حس می کردم ته دلش مهربونه!

مانی خیلی از مادام و شوهرش راضی بود. ماری زنی مرتب و دقیق و خیلی جدی بود و هر کارش رو سر ساعت و با برنامه انجام می داد. خیلی وقت ها از کارهام حرصی می شد. من زیاد منظم و دقیق نبودم و همیشه لباس هام پهن زمین بود و ماری هم همیشه دنبالم راه می افتاد و طفلی

کل لباس هام رو جمع می کرد. از دستم خیلی عصبی بود.

وقت نهار و شام و صبحانه همیشه دقیق سر به ساعت منظم و ویژه ای بود.

برخلاف ماری، جک مرد خیلی مهربون و خنده رویی بود. پیرتر و شکسته تر از ماری بود اما معلوم بود عاشقونه ماری رو دوست داره!

با دیدن میز صبحونه، اشتها تحریک شد. رنگ های شاد و مخلفات خوشمزه ی رو میز بهم چشمک می زد.

مانی خوب به مادام یاد داده بود که غذاهای ابرونی و صبحونه ی ابرونی به خوردمون بده.

در حالی که داشتیم به زور چای، لقمه ی بزرگ کره و عسل رو از گلوم پایین می دادم، گفتم:

– مانی کی رفت؟!

مادام مشغول جمع کردن وسایل تو آشپزخونه بود. خیلی سرد گفت:

– آقا صبح زود صبحونه خوردن و رفتن. به ما سپردن که اگه چیزی خواستین، براتون فراهم کنیم. در ضمن مریم خانوم عصر میان دیدنتون!

مریم همسر امیر، دوست مانی بود. دختر خیلی آروم و خوبی بود. امیر خودش هم خیلی خوب بود و تو دو ماهی که از اقامت ما می گذشت،

خیلی به مانی کمک کرده بود. مانی به کمک امیر و با پشتکاری که داشت، خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم، تو بیمارستانی که

امیر توش کار می کرد، برای خودش برو و بیایی پیدا کرد. هنوز هم همون مانی عاشق و مهربون سابق بود. به در صد هم از عشق و محبت هاش

کم نشده بود. اما من هیچ احساسی به مانی و زندگیم نداشتم. هیچ ذوقی تو وجودم نبود. برای این که حوصله ام سر نره، گاهی می رفتم تو کتاب

فروشی ای که نزدیک خونه مون بود کار می کردم.

لباس هام رو پوشیدم. باید می رفتم کتاب فروشی. به حیاط رفتم. گل های قرمزی که جک تو باغچه کاشته بود، بهم حس خوبی می داد. باغچه

خیلی زیبا و مرتب شده بود. جک هر روز درخت ها رو هرس می کرد و برگ های زرد و خشک شده ی بوته ها رو با قیچی می برید.

کوچه پهن و طولانی بود. از کنارم چند تا دوچرخه سوار با سرعت عبور کردن. دخترها لباس های ورزشی پوشیده بودن و چند تا پسر هم

دنبالشون با سرعت دوچرخه رو هدایت می کردن. خیلی خوش بودن.

دختری قد بلند با موهای بلوند و تاب و شلوارکی قرمز رنگ، از کنارم رد شد. به جور خاصی بهم نگاه می کرد. انگار متوجه شده بود که این

جایی نیستم. دست چپش قلاده ی سگ زشت و قهوه ای رنگی بود که از دیدن سگ چندشم شد. با سرعت از کنار دختر عبور کردم. دوست

نداشتم این طوری نگاهم کنه!

به کتاب فروشی رسیدم. کتاب فروشی بزرگ و خیلی مجهزی بود. هشت نفر توش کار می کردن و رئیسمون به مرد چاق و خیلی اخمو اما خیلی

کار کشته بود.

به صورت خندان کاملیا چشم دوختم. اصلیتش فرانسوی بود. چشم های آبی و صورت سفیدی داشت. چهره ی دوست داشتنی و بدون آرایشش

خیلی برام جالب و قابل توجه بود. قاعدتا اگه ایران بود، با این تیپ و این صورت ظاهر نمی شد! دیدن به دختر چشم آبی که فقط به رژ کمرنگ

صورتی می زد، برام عجیب و جالب بود.

کاملیا از صدقه سری دوست پسرهای ابرونیش، فارسی رو تک و توک و خیلی دست و پا شکسته بلد بود اما چون با لهجه حرف می زد، همیشه

باعث خندوندن من می شد! احوالپرسی گرمی باهاش کردم و اون هم که شرط می بندم از بعضی حرف هام چیزی نفهمیده بود، مثل کاسکوپی

که حرف های دوست پسرهایش رو تکرار می کنه، یه سری چرت و پرت تحویل داد و من باز هم فقط خندیدم.

به سمت مشتری های با کلاس کتاب فروشی که پای ثابت بودن، رفتم و چند نفرشون رو راهنمایی کردم. در همین لحظه گوشیم زنگ خورد.

شماره ی مانی بود.

– سلام همسرم. خوبی؟

– سلام مانی. مرسی خویم. تو چطوری؟

– من هم خویم. صبح مجبور شدم زودتر برم. سرم خیلی شلوغه و نشد با هم صبحونه بخوریم.

– اشکالی نداره. مادام بهم گفت که عجله داشتی.

– کتاب فروشی ای؟

– آره.

– خودت رفتی؟ مگه صد بار نگفتم بذار جک برسوندت؟ تو هنوز با این جا آشنا نیستی، گم می شیا!

– مگه بچه ام؟ یاد می گیرم.

– باشه، هر جور راحتی. مریم عصر میاد پیشته.

– تو نهار نمیای؟

– نه دیگه، کار دارم. ایشا... شب می بینمت.

– باشه.

– مراقب خودت باش عزیزم.

می مردم اگه بهش می گفتم تو هم مراقب خودت باش. مانی وقتی سکوت کشدارم رو دید، فوری خداحافظی کرد و تماس قطع شد. از دست خودم حرصم گرفتم! مانی چه گناهی داشت؟! بعد از چند ساعت از کتاب فروشی بیرون اومدم. به خونه رفتم. خیلی گرسنه ام بود. بوی غذایی که از آشپزخونه می اومد، خیلی اشتها رو تحریک می کرد.

– مادام؟ غذا رو بکش!

مادام سر رسید. سلام سردی داد و ازم خواست که لباس هام رو عوض کنم. این هم وقت گیر آورده بود! من خیلی گرسنه ام بود و حال لباس عوض کردن نداشتم. آه! اما برخلاف میل به سمت اتاق خواب مشترک خودم و مانی رفتم.

نمی دونم دقیق از کی به مانی این اجازه رو دادم که اتاق خوابش با من مشترک بشه؟! شاید از پنج روز بعد از این که اومدیم کانادا و اون کار خودش رو کرده بود و من رو تا حدی نرم کرده بود! اما خوب لذت اون شب یادم بود و اصلا پشیمون نبودم.

به قاب عکسی کوچیکی که رو میز آرایشم بود، زل زدم. همون عکسی بود که فیلم بردار با کلی پیشنهاد دادن، از من و مانی گرفته بود. اون لبخند تلخ و کم رنگ، تو عکس رو لب هام بود. از یادآوری اون شب عروسی، دوباره لبخند تلخی رو لب هام نشست. دلم برای خونواده ام تنگ شده بود.

یادم افتاد که نریمان اون روز تو فرودگاه، موقع خداحافظی از همه فیلم گرفت و بعدش فیلم رو برام پست کرده بود اما وقت نشده بود بینمش. دوست داشتم فیلم رو بینم و یه کم از دلتنگی هام کم بشه. این کار رو به بعد از نهار موکول کردم. لباس هام رو عوض کردم و به آشپزخونه برگشتم.

بوی فلفل دلمه ای و گوشت قرمز، کل خونه رو پُر کرده بود. با میل زیاد چنگالم رو تو قطعاتی از گوشت و سیب زمینی فرو بردم و گفتم:

– بوش که عالیه! اسمش چی هست؟

مادام گفت:

– وقتی تو آشپزخونه ی هتل کار می کردم، این غذا رو چند بار درست کردم و ایرانی ها خیلی خوششون اومد. گفتم که برای شما هم درست کنم، شاید خوشتون بیاد!

غذا رو مزه مزه کردم. ادویه هایی که مادام تو غذاهاش استفاده می کرد، واقعا عالی و کمیاب بود.

– خیلی خوشمزه است! جک رو هم صدا کن بیاد.

– صداش کردم. الآن میاد!

مشغول خوردن بودم که جک هم سر رسید. کلاه آبی رنگی رو سرش بود. با لبخند بهم سلام داد. من هم با خوشرویی باهاش احوال پرسیدم.

به بشقاب غذایی که مادام رو به روی جک می داشت، اشاره کردم و گفتم:

– خیلی خوشمزه است!

جک لبخند شیرینی زد و گفت:

– اگه این دستپخت رو نداشت که تا حالا صد بار طلاقش داده بودم.

من و جک بلند خندیدیم اما اخم های مادام در هم رفت و خیلی سرد مشغول جمع کردن ظرف های خالی روی میز شد و رو به جک گفت:

– غذات تموم شد برو اون کاکتوس ها رو از گل خونه در بیار!

خوب فهمیدم که نباید حرف بزnm و مادام ناراحته! جک هم حرفی نزد. نهار توی سکوت تموم شد.

بعد از نهار به هستی زنگ زدم.

– بله؟

– سلام دخترکم.

– نیلو خودتی؟ خیلی نامردی! چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟ نمیگی دلم برات تنگ می شه؟!

– ببخشید. سرم خیلی شلوغه!

– غلط کردی! مگه جز اون کتاب فروشی، جای دیگه هم میری؟

– نه خب اما کارهای دیگه دارم!

– آها! گرفتم! مشغول محیا کردن بچه برای داداشمی؟!

جیغی کشیدم.

— هستی! ببند دهنت رو!

هستی بلند خندید.

— اوی هستی! اخبار داغ و مهم رو بده که مشتاقم بشنوم!

— اوهوم؛ اوهوم. امتحان می کنیم. یک، دو، سه. صدا میاد؟

— لوس نکن خودت رو. بنال بینم چه خبرا؟!!

— اخبار مهم! تا چند ماه دیگر عمه می شوید!

قند تو دلم آب شد. داد زدم:

— هستی مامان شدی؟!!

— ای کوفت و مامان شدی! بی شعور من و نریمان هنوز عروسی نکردیم.

— خب فکر کردم گذاشتین وقتی بچه به دنیا اومد، بعد یه سره عروسی خودتون و مراسم تولد اون رو با هم بگیرین!

— اوی! رفتی اون ور، افکارت هم زیر و رو شده ها.

— کی قراره مامان شه؟!!

— خنگ ندیدم تا حالا مثل تو! تو چند تا داداش داری؟

— اگه اضافه نشده باشن. دو تا!

— بی شعور مگه بابات زنده است که اضافه بشه؟!!

بلند خندیدیم.

— خب عقل کل، اگه نریمان بابا نشده باشه. کی بابا می شه؟!!

جیغ کشیدم و گفتم:

— وای! ژینوس حامله است؟!!

— جیغ نزن؛ کر شدم! آی بنازم به این هوش. پنیر نخوری، یه چیزی می شی!

— ای جـونم. راست میگی؟ چند ماهشه؟

— دروغ ندارم بگم. هنوز دو ماهشه! بدجنس بروز نمی داد. نوشین از زیر زبونش کشید بیرون!

— آخی! خیلی خوشحال شدم. عمه فدای بچه شون بشه! خب؛ و خبر بعدی؟!!

— هفته ی دیگه عروسی من و نریمانه!

— واقعا؟ بابا مبارکه.

— نمایان ایران؟

— نه بابا. مانی گفته شاید برای عید بتونه مرخصی بگیره!

– او! تا عید؟!

– بهت که گفته بودم پام برسه این جا، باید کلا قید ایران رو بزنم!

– خب حالا، دوباره شروع نکن به نق و نوق کردن! بهتر که نیستی. اصلا حوصله ندارم قیافه ی عین برج زهرمارت رو تحمل کنم!

– از خدات هم باشه.

– عکس های عروسی رو برات ایمیل می کنم. اگر هم شد پستشون می کنم!

– ایول! منتظر ما.

– باشه. حتما.

– خب؛ خبر بعدی؟!

– اصلا بذار شرح حال همه رو برات بگم، تا خیالت راحت بشه!

– از اول همین رو می گفتم می مردی؟!

– مامانت حالش خوبه. قراره بعد از عروسی من و نریمان، با خاله پری یه هفته ای بره مشهد! بهار و پارسا هنوز عروسی نکردن. یلدا و شوهرش

هم دیروز برای همیشه رفتن ایتالیا!

– واقعا؟ پس دایی چی؟

– هیچی دیگه. باید عادت کنه. یلدا بهش گفته بوده که ایران بمون نیست! طفلی دایی تو فرودگاه خیلی گریه کرد.

– خب؟ ادامه بده!

– نوشین و حمید آقا هم که دارن خوش و خرم زندگی می کنن و از شر نیش زدن های حمیرا راحتن! نگار هم که اصفهانه. خب... دیگه کی می

مونه؟ آها! بنفشه هم که حسابی از زندگیش راضیه. همین دیگه. تموم!

این همه سؤال پرسیدم تا هستی از بردیا برام بگه! روم نمی شد از حالش مستقیم سؤال کنم اما اگه نمی گفتم...

هستی هم حرفی نزد. به ناچار گفتم:

– از بردیا چه خبر؟ ازدواج نکرده؟

– آها! بردیا رو یادم رفت. واا... به قول نریمان شده ستاره ی سهیل و دیدنش سعادت می خواد. اما یه بوهایی میاد.

– یعنی چی؟

– یعنی این که بنفشه می گفت چند تا دختر براش کاندید کردن برای ازدواج!

قلبم تند تند زد. حس بدی داشتم!

– ازدواج؟!

– آره دیگه. بیچاره کم کم داره پیر می شه! خاله تصمیم داره امسال یه دختر خوب براش جور کنه!

عرق سردی رو پیشونیم نشست. هستی وقتی سکوتم رو دید، گفت:

– خب تو تعریف کن از خودت؟

— از چی بگم؟ خوبم. زندگیم هم می گذره دیگه!

— هنوز به اون جا عادت نکردی. نه؟

— می دونستم عادت نمی کنم. دلتنگی یه لحظه هم آروم نمی ذاره!

— قربونت برم، دو ماهش گذشت. تا چشم بذاری رو هم، بقیه اش هم می گذره. اوی شیطون! مامان نشدی؟!

— ای کوفت بگیری هستی که همه ی حرف هات به مامان شدن و بابا شدن و عمه شدن ختم می شه! نه نشدم.

— چرا آخه؟ من عقده ی عمه شدن دارم. مانی هم عاشق بچه است!

— فعلا نه. آمادگیش رو ندارم.

— آمادگی نمی خواد که. کافیه یه شب تا صبح مال مانی باشی و از اون قرص های کوفتی استفاده نکنی!

جیغ بنفش مخصوص خودم رو کشیدم.

— هستی بمیـــــر!

هستی بلند خندید و بعد از چند دقیقه حرف زدن و کل کل کردن با هستی، تلفن رو قطع کردم!

دلم گرفته بود. پس بردیا داشت ازدواج می کرد؟! نامرد! پس فقط برای من کلاس اومد که قصد ازدواج ندارم!

به سمت فیلمی که نریمان از فرودگاه گرفته بود رفتم. تلویزیون رو روشن کردم و فیلم رو تو دستگاه گذاشتم. صدای نریمان اومد:

— خب این هم از مراسم زیبا و باشکوه اشک ریزون! نمی دونم این خانوم ها جز آبغوره گرفتن، کار دیگه ای هم بلدن؟!

دوربین روی چهره ی مانی زوم شد.

— خب این هم از دوماه برنده که تونست خواهر لوس و نازنازی ما رو خر کنه و با وعده و وعیدهای آن چنانی راضیش کنه که ببرش کانادا.

خواهر ما هم ندید بدید، زود قبول کرد!

مانی خندید و گفت:

— هیـــــس! این فیلم رو نیلوفر می بینه ها. اون وقت من رو بیچاره می کنه ها!

— بهتر! بذار بیچاره ات کنه تا ما هم یه کم حال کنیم و پز بدیم که خواهرمون بلده جلوی شوهرش وایسه!

مانی با خنده گفت:

— آتیش به پا نکن نریمان! حالا خوبه می بینی نیلوفر چقدر داره اشک می ریزه ها!

دوربین روی صورت گریون و قرمز شده ی من و هستی زوم شد.

— آخی! این هم از جدایی خواهران غریب! کُشتن ما رو از بس هی فین فین راه انداختن. البته این رو هم بگما. همه اش دروغه! تا این یکی پاش

برسه اون ور، اون یکی هم سرگرم شوهرش می شه و همدیگر رو فراموش می کنن. اون که میره خارج و کیف دنیا رو می کنه؛ این یکی هم

که می شه وبال گردن من!

هستی به شوخی، اخم کرد و گفت:

— حالا من وبال گردنتم؟ پات به خونه می رسه ها!

نریمان خندید و گفت:

— همه اش شوخی بود بابا. تو جون منی عزیزم!

از لودگی های نریمان خنده ام گرفته بود اما اشک هام بی اختیار رو گونه هام جاری بود.

دوربین رو صورت مامان کشیده شد.

— و اما مادر زن! اوه! اوه! صد رحمت به عقرب زیر فرش! توجه داشته باشید که به این قیافه ی مظلوم و اشک هاش توجه نکنید! از اون مادرزن

ها است که مو رو از ماست می کشه بیرون! ظالم. ستمگر. خون خوار!

مامان اخم کرد و گفت:

— باز چرت گفتی تو؟ بس کن این مسخره بازی هات رو. ایشا... نیلوفر و مانی هر جا میرن خوش و خوشبخت باشن!

نریمان خندید و همون طوری که دوربین دستش بود، صورت مامان رو بوسید. تصویر می لرزید و فقط از صدای ملچ ملوچ، فهمیدم مامان رو

بوسیده.

نریمان گفت:

— خب دیگه. کم کم وقت رفتنه! باید غزل خداحافظی رو خوند! یه کم هم از جمعیت تو فرودگاه می گیرم تا بفهمین فقط خواهر ساده ی من

نبوده که گول شوهر رو خورده! خیلی فریب خورده هست! ببینین!

دوربین می چرخید و جمعیت شلوغ و پر ازدحام رو نشون می داد. لا به لای جمعیت چهره ی آشنایی توجه ام رو جلب کرد. در همین لحظه فیلم

قطع شد. فیلم رو به عقب برگردوندم.

— خب دیگه. کم کم وقت رفتنه! باید غزل خداحافظی رو خوند! یه کم هم از جمعیت تو فرودگاه می گیرم تا بفهمین فقط خواهر ساده ی من

نبوده که گول شوهر رو خورده! خیلی فریب خورده هست! ببینین!

و باز هم اون چهره ی محو و ناواضح! رو تصویر توقف کردم و زوم کردم.

تنم یخ کرد. نه! این امکان نداشت. وای! خدای من!

چند بار چشم هام رو مالیدم. درست می دیدم. چشم های طوسی رنگش نمی تونست برام آشنا نباشه! خودش بود! چشم هاش رو می شناختم.

حالت نگاهش رو! وای! بردیا بود! اون... اون جا چی کار می کرد؟! اومده بود بدرقم؟! پس چرا جلو نیومد؟! چرا گذاشت تو حسرت دیدنش

بمونم و بی خداحافظی باهاش برم؟!!

حرصم گرفت. از حرص ناخنم رو جویدم. همیشه مغرورانه برخورد می کرد! نامرد!

اشک هام جاری شد! همین تصویر بی کیفیت و ناواضح و کوتاه هم برام کافی بود تا زخم قلبم سرباز کنه و دلتنگ بشم. دلتنگ همه چیزهای

خوبی که برام کل زندگیم بود. فیلم رو از تو دستگاه برداشتم و تو ساکی زیر تخت گذاشتمش! رو تخت دراز کشیدم.

بردیا همیشه همین طور بود. مثل سایه بود و حضورش رو کسی حس نمی کرد. اگه به قول خودش، من رو دوست نداشت، پس صبح زود تو

فرودگاه چی کار می کرد؟! اگه براش مهم نبودم، چرا اومده بود تا آخرین بار من رو ببینه؟! اسمش رو باید چی می داشتم؟ عشق؟ یا یه دلتنگی

ساده؟! حتی دلتنگ شدن بردیا هم برام کافی بود تا ذوق مرگ بشم! اون اصلا احساس داشت که دلتنگ بشه؟! علت اومدن و حضورش تو

فرودگاه رو درک نمی کردم. بیخود نبود که وقتی می خواستم با همه خداحافظی کنم، حضور بردیا رو حس می کردم! حتی حس بودنش هم بهم دلگرمی می داد!

بخت اگر از تو جدایم کرده؛

می گشایم گره از بخت، چه باک!

ترسم این عشق، سرانجام مرا؛

بکشد تا به سراپرده ی مرگ!

با صدای ماری چشم هام رو باز کردم.

– خانوم نیلوفر! مریم خانوم تشریف آوردن!

– کی اومد؟

– ده دقیقه ای می شه. اجازه ندادن بیدارتون کنم.

سریع از جا بلند شدم و پتوی تختم رو مرتب کردم. لباس هام رو عوض کردم و با ظاهری آراسته به پذیرایی رفتم! مریم روی مبل نشسته بود.

دختر ریزه و سفیدی بود. قدش متوسط بود. من ازش قد بلند تر بودم و کلی به خودم می نازیدم!

مریم با دیدنم از جا بلند شد. لبخند پهنی زد و گفت:

– به، به! سلام خانوم خوابالو!

بغلش کردم و گفتم:

– سلام. خیلی خوش اومدی عزیزم! ببخشید، خیلی خسته بودم!

– نه بابا! اشکالی نداره!

– خیلی منتظر شدی؟

– ده دقیقه ای می شه اومدم. عیب نداره!

هر دو رو مبل نشستیم.

– مریم اگه تو رو نداشتم، تو این چهاردیواری دق می کردم!

– نیلوفر باز تو شروع کردی؟ صد بار بهت گفتم حتی اگه شده الکی، اما مدام به خودت بگو که تنها نیستی و از زندگیت و مانی راضی ای. بیچاره

آقا مانی از هیچ زحمتی برات دریغ نمی کنه!

– تو احساس تنهایی نمی کنی؟

– نه. من دیگه عادت کردم. وقتی به این فکر می کنم که امیر این جا خوشحال و موفقه، دلتنگی هام یادم میره!

– این هم شد زندگی آخه؟! مانی خیلی کم پیش میاد که نهارها خونه باشه! شب هم که دیر میاد، بعدش هم شام و خواب!

- بی انصاف نباش نیلو! اون بیچاره که با کلی اصرار و التماس از ماجدی، تونسته راضیش کنه و نه شب خونه است! صبح هم که هشت میره!
- بیچاره دیگه چی کار کنه تا تو غر نرنی؟ یه مدت خوب شده بودیا، باز چی شده که نق نقو شدی؟
- می خوام برم ایران!
- چشم های مریم از تعجب گرد شد.
- بری ایران؟
- عروسی داداشمه! مانی باید من رو ببره ایران.
- خل شدی؟ نیلوفر تو رو خدا بچه بازی درنیار. عروسی زیاد میری از این به بعد! مانی نمی تونه کاری رو که دو ماهه با سختی و پشتکار به دستش آورده و الآن هم داره برای ثابت نگه داشتن موقعیتش، باز هم از خواب و خوراکش می زنه، ول کنه و حالا پاشه هلاک هلاک، با تو بیاد ایران برای یه عروسی و بعدش هم برگرده!
- خب اون نیاد. تنها میرم!
- باز که حرف خودت رو می زنی!
- خسته شدم مریم! می فهمی؟ خسته شدم. دلم برای همه تنگ شده. از این جا بدم میاد.
- اما تو به من قول دادی که سعی کنی عادت کنی و این قدر زندگی رو برای خودت زهر نکنی!
- از این بحث های تکراری فراری و متنفر بودم. می دونستم آخرش هم به درک نکردن متهم می شم! واسه همین سکوت کردم. انگار قسمت نبود از دست غرغر شنیدن بقیه راحت بشم. تو ایران که مامان بود و این جا هم که مریم ول نمی کرد. مریم که متوجه ناراحتیم شده بود، دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لحن مهربونی گفت:
- از دستم ناراحت شدی؟ به خدا نیلوفر، چون مثل خواهرم دوستت دارم این قدر نگرانتم!
- راست می گفت. نگرانیش رو درک می کردم اما دوست نداشتم همیشه من رو مقصر بدونن و مانی رو از هر تقصیری تبرئه کنن. از این لجم می گرفت. این دو ماهی هم که طاقت آوردم، واسه زود به زود سر زدن های مریم و حرف هایی که برای دلداریم می زد، بود! صبوری کردم چون از حال بردیا خبر نداشتم. اما حالا... نه. موندن به نفعم نبود. باید می رفتم ایران. باید می دیدم داره زن می گیره و این طوری راحت تر فراموشش می کردم. باید با چشمم می دیدم و باورم می شد که اومدن بردیا تو فرودگاه هم فقط از رو اتفاق بوده، نه بیشتر! نباید خودم رو به اومدنش دل خوش می کردم.
- مریم؟ امیر آقا کی میاد خونه؟
- حدود ده شب. این جور!!
- راستی مریم دارم عمه می شم!
- !! به سلامتی. مبارکه!
- مرسی. خیلی خوشحالم. هستی بهم زنگ زد و خبر داد که زن داداشم بارداره.
- هستی خواهر مانیه دیگه؟

– آره. خوشحالیم بیشتر برای این بود که ژینوس و نیما بچه دار نمی شدن و بعد از پنج سال این دکتر و اون دکتر رفتن، ژینوس حامله شده!

– خدا رو شکر! خودت چی؟ قصد نداری مامان بشی؟

– وای نه. اصلا بهش فکر نمی کنم. من و مانی همه اش دو ماهه با هم ازدواج کردیم. الان به بچه فکر کردن خیلی زوده!

– تو که تنهایی. مطمئنم یه بچه می تونه سرگرمت کنه و از تنهایی درت بیاره! در ثانی، مانی هم عاشق بچه است! بارها دیدم که بچه های این و

اون رو چقدر با لذت بغل می کنه!

– به نظر من که فکر کردن به بچه، خیلی برای من و مانی زوده!

مادام سر رسید. سینی ای پُر از قهوه و کیک شکلاتی دستش بود. محتویات تو سینی رو روی میز جلوی من و مریم چید. مریم ازش تشکر کرد

اما مادام جوابی نداد و رفت.

– وای نیلو! این ماری خیلی عنقه! چطوری تحملش می کنی؟

– نه؛ نگو این حرف رو. درسته یه کم جدیه اما خیلی بهش عادت کردم! یه کمی دیر جوشه و گرنه من ازش خوشم میاد.

مریم شام موند. امیر و مانی هم سر رسیدن. چهره ی امیر، من رو یاد بچه درس خوان های ایران می انداخت. مثل مانی، عینکی بود. موهاش رو

یه وری می ریخت تو صورتش و همیشه پیراهن های آستین بلند می پوشید. خیلی مهربون و آدم منطقی ای بود. از مریم فقط دو سانت بلندتر

بود. اون هم مثل مریم ریزه و استخون بندیش ریز بود. به نظر من اشتباهی پسر شده بود. باید دختر می شد! بدنش خیلی ظریف بود. هر چند

من استایل مانی رو بیشتر دوست داشتم.

هر چهار نفر دور میز بزرگ و گردی نشستیم. مانی رو به من گفت:

– به هستی زنگ زدی؟

– آره.

– چی می گفت؟

– دارم عمه می شم.

مانی جا خورد و با تعجب گفت:

– هستی مامان شده؟

از این که اشتباه من رو کرده بود، لبخندی زدم و گفتم:

– نه بابا؛ ژینوس بارداره!

–؟! مبارکه!

– عروسی هستی و نریمان هم تو همین هفته است!

– خوشبخت بشن!

– مرخصی بگیر بریم ایران!

مانی اخمی کرد و گفت:

– بریم ایران چی کار؟ هنوز دو ماه نیست که اومدیم این جا! رفتن یا نرفتن ما هیچ فرقی نداره! اگه بریم یه شب عروسی می گیرن و بعدش هم تموم! از همین جا براشون دعا کن که خوشبخت بشن!

– اما من دوست دارم برم ایران!

مانی با چهره ای مغموم نگاهم کرد. خواست چیزی بگه که مریم سریع گفت:

– خب آقا مانی از کارتون بگید؟ از امیر شنیدم که یه طرح به ماجدی پیشنهاد دادین و اون هم خیلی استقبال کرده!

مانی آهسته گفت:

– درسته!

امیر گفت:

– امروز دوباره طرح رو به ماجدی نشون داد. وای مریم؛ نمی دونی ماجدی چقدر ذوق کرد! می گفت استعداد ایرانی ها همیشه مسحورش کرده! خیلی خوشش اومد و قرار شد آخر همین هفته تو یه جلسه، طرح مانی هم به نمایش گذاشته بشه تا کارشناس ها ببینن و نظرشون رو بگن. اگه طرحش رو قبول کنن، خیلی زود به جایگاهی که چند سال دیگه تو ذهنشه می رسه!

مریم گفت:

– ایشا... که همین طور می شه!

مانی گفت:

– البته همه چیزش به من بستگی داره. باید بتونم طرحم رو درست و حساب شده ارائه بدم و در موردش توضیحات کاملی بدم. اگه ناقص به نظر بیاد، رد می شه!

امیر لبخندی زد و دستش رو روی شونه ی مانی گذاشت و گفت:

– من که مطمئنم موفق می شی! همیشه به تو ایمان داشتم مانی!

مانی لبخندی زد. امیر رو کرد به من و گفت:

– خب نیلوفر خانوم؛ شما تعریف کنید! از کارتون راضی هستین؟

– از هیچی بهتره! سرگرم می شم. اما کاش بعد از ظهرها هم می رفتم کتاب فروشی! حوصله ام سر میره!

مریم گفت:

– بعد از ظهرها من میام پیشت و وقت رو خودم پُر می کنم!

به مریم لبخندی زدم.

امیر گفت:

– راستی فردا شب ماجدی برای فارغ التحصیلی دخترش یه جشن بزرگ ترتیب داده. از من و مانی هم خواسته که با خانوم هامون حتما تو

مهمونی باشیم.

مریم با خوشحالی گفت:

— آخ جون! دلمون پوسید از بس زل زدیم به دیوارهای خونه! خیلی هوس یه مهمونیِ توپ کرده بودم. اوه! مهمونی های ماجدی که بیسته!

باورت نمی شه نیلوفر! این قدر مهمونی هاش باشکوهه که آدم خسته نمی شه!

گفتم:

— دختر ماجدی ازدواج کرده؟

امیر گفت:

— نه. گمان نکنم!

مانی گفت:

— خیلی دختر خوب و باهوشیه! هر پسری آرزوشه که بشه شوهرش!

امیر حرف های مانی رو تأیید کرد و گفت:

— نخبه است! خیلی دختر خانومیه!

از این که مانی از یه دختر غریبه این طوری تعریف می کرد، خیلی بدم اومد. دوست نداشتم مانی از دخترهای غریبه با چنین آب و تابی تعریف

کنه! اما مریم هیچ واکنشی نشون نداد و معلوم بود که ناراحت نشده!

با تعریف هایی که مانی از دختر ماجدی کرده بود، اصلاً دوست نداشتم تو اون مهمونی شرکت کنم. گفتم:

— نمی شه من نیام؟

مریم گفت:

— وا! چرا نیای؟ دوست نداری با آدم های جدید آشنا بشی؟

— حوصله ی مهمونی رفتن ندارم.

— از خونه موندن که بهتره!

مانی غمگین نگاهم کرد. خوب می دونستم که از تنهایی مهمونی رفتن، چقدر بدش می اومد اما دوست داشتم بفهمه که نباید جلوی زنش، از یه

دختر غریبه با ذوق و شوق حرف بزنه!

آخر شب شد و مریم و امیر رفتن. داشتم به ماری برای جمع کردن ظرف های میوه کمک می کردم که مانی با خشم بازوم رو گرفت و گفت:

— تو چرا می خوای من رو حرص بدی؟ لذت می ببری، نه؟

تو چشم های یشمی رنگش که از روی عصبانیت یه هاله ی قرمز رنگی توشون پدید اومده بود، نگاه کردم و گفتم:

— من فقط گفتم فردا شب مهمونی نیام. همین!

— تو که مدام از تنها بودن شکایت داشتی! چرا نیای؟

— دوست ندارم پیام. زور که نیست!

مانی فشاری به بازوم داد و در حالی که دندان هاش رو از خشم روی هم فشار می داد، با صدای جدی و ناراحتی گفت:

– نیا. به جهنم! به خدا دیگه اعصاب برام نداشتی! فردا هم برات بلیط می گیرم، برگرد ایران و هر وقت فکر کردی می تونی با من و شرایط کنار بیای، برگرد این جا!

مانی بازوم رو رها کرد و با خشم به سمت اتاق خواب رفت و در رو محکم بست.

برام اصلا شرکت کردن تو عروسی هستی و نریمان مهم نبود. چیزی که برام مهم بود، این بود که از حال و احوال بردیا با خبر بشم. می دونستم که اگه تنها و بدون مانی برگردم ایران، کسی انتظارم رو نمی کشه و برعکس، کلی هم تویخ می شم که "ایران چی داره که مانی رو گذاشتی و اومدی این جا؟!"

اصلا حوصله ی سرزنش شنیدن نداشتتم. مطمئن بودم اگه تنها برم ایران، مامان کلی حرف بارم می کنه! تصمیم گرفتم همین تورنتو بمونم! اما باید یه فکر اساسی برای مهمونی فردا شب می کردم!

– مادام... مادام...

– بله خانوم؟

– یه پتو و بالش برام بیار. من امشب رو مبل می خوابم!

انگار حرفم خیلی تعجب برانگیز بود چون ماری با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه رفت و برام پتو و بالش آورد. انگار تو این جا، اگه زن و شوهر با هم قهر می کردن هم، باز پیش هم می خوابیدن!

با صدای به هم زدن چای که معلوم بود از قصد کسی این کار رو می کنه، بیدار شدم. از جا بلند شدم. صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. مانی با حرص و عصبانیت داشت چاییش رو به هم می زد.

– سلام. صبح بخیر! سنگ که توش نیست!

مانی نگاهم نکرد و قاشق رو از تو لیوانش در آورد و مشغول لقمه گرفتن شد. ماری هم سلامی نداد.

کلا ماری که سلام نمی داد. مانی هم که عصبی بود و باید تو خواب می دیدم که با این وضعش سلام بده. پس دلخور نشدم و رو به روی مانی نشستم. مادام لیوانی چای رو به روم روی میز گذاشت.

داشتم چاییم رو شیرین می کردم که مانی با خشم گفت:

– از امشب هم رو همون مبل می خوابی. خب؟!

از شدت خشم، رگ های گردن و پیشونیش متورم شده بود. خوب می دونستم چقدر از جدا خوابیدن بدش می اومد. دیشب طفلی رو خیلی اذیت کرده بودم. از دست خودم و کارهام لجم گرفته بود. شده بودم یه دختر بچه ی لوس و حسود! آهسته گفتم:

– نهار میای؟

مانی از جا بلند شد و گفت:

— مگه برات مهمه؟ نه؛ نیام.

مانی کتش رو از روی صندلی کناریش برداشت، پوشید و رفت.

بیچاره از زندگی با من هیچ خبری ندیده بود! به مادام گفتم به مریم خبر بده که ما هم شب مهمونی میایم! اگه مامان بود و این رفتارهام رو می دید قطعاً کلی سرزنشم می کرد. بیچاره مانی! مگه گناهش چی بود؟!

عصر شد. به سمت کمد لباس هام رفتم. هنوز خیلی لباس داشتم که یه بار هم تنم نکرده بودم.

داشتم تو کمد دنبال یه لباس شیک می گشتم که... بله! پیداش کردم. یه پیراهن مشکی خوشگل! سلیقه ی مانی بود. دکلمه بود و دامنش تا مچ پام بود. از روی سینه تا طرف های شکم مرواریدهای ریزی رو پیراهن به چشم می خورد. دوست داشتم امشب تو مهمونی بدرخشم و مانی با داشتم به خودش بباله! هر چند مطمئن بودم که مانی من رو خیلی دوست داره و محاله به دخترهای دیگه نگاه کنه.

پیراهن رو پوشیدم. یه کم چاق شده بودم! چون زیپش رو با بدبختی بستم. اما اندازه ام بود. کمر باریکم رو حسابی به نمایش گذاشته بود. تلی با گل مشکی رنگی هم لا به لای موهای پرپشتم زدم. آرایش ملایم و کم رنگی مطابق رنگ پیراهنم کردم. صندل های مشکی رنگ و پاشنه هفت سانتیم رو پوشیدم. خدا خدا می کردم که با اون پاشنه کله پا نشم! به پذیرایی برگشت. ماری با تعجب نگاهم می کرد. شال قرمز رنگم رو بهش دادم و گفتم:

— لطفا برام اتوش کن!

نمی دونم چرا هنوز یاد نگرفته بودم بدون روسری بگردم و حتما باید یه چیزی رو روی سرم می انداختم. شاید هم خیلی افکارم مسخره بود. یکی نبود بگه وقتی با اون لباس دکلمه جلوی یه عالمه مهمون غریبه ظاهر می شی، چرا دیگه اون شال حریر مسخره رو رو سرت می اندازی؟! نیلوفر بودم دیگه. کارهام هم مسخره بود!

بالاخره مانی اومد. با دیدنم شوکه شد. انتظار نداشت که خودم رو برای امشب آماده کنم.

سلام بلند بالا و کش داری بهش دادم. خیلی سرد جوابم رو داد. اصلاً سرد بودن بهش نمی اومد. فقط عشق و گرما بهش می اومد. سرد بودن فقط مختص بردیا بود!

— حاضر نمی شی بریم مهمونی؟

— مگه نگفتی نمیای؟

— نظرم عوض شد. تو مشکلی داری؟

— می خوام برم دوش بگیرم!

مانی کراواتش رو شل کرد و به سمت اتاق رفت. تلفن زنگ خورد. مریم بود. پرسید که چرا نمیایم که من هم جوابش رو دادم که داریم حاضر می شیم و تا چند دقیقه ی دیگه اون جاییم!

مادام شالم رو برام آورد. مانی رفت حموم!

به اتاقمون رفتم و کت و شلواری طوسی با کراواتی به همون رنگ برای مانی بیرون آوردم. حوله اش رو هم برداشتم. صدای مانی اومد:

— ماری لباس هام رو بیار. حوله ام هم بیار!

رو به ماری گفتم:

– خودم برایش می برم!

مادام که از کارهام تعجب کرده بود، حرفی نزد و رفت. چند تقه به در حموم زدم. مانی با دیدنم شوکه شد.

– این ها رو به سلیقه ی خودم برات آوردم. بپوششون.

مانی حرفی نزد. نگاه هاش مهربون شده بود. لباس ها رو ازم گرفت و در حموم رو بست.

رو مبل نشستم. بعد از ده دقیقه مانی با ظاهری آراسته نزدیکم شد. رو به روی آینه قدی ایستاد و موهایش رو با ژل مرتب کرد. از ادکلی که من

برایش خریده بودم، به گردن و لباس هاش زد. صورتش رو شش تیغ کرده بود! پوستش خیلی صاف و براق شده بود. داشت کراواتش رو می

بست که رو به روش وایسادم و دنباله ی کراوات رو ازش گرفتم و گفتم:

– خودم برات می بندمش!

اعتراضی نکرد. با چشم های خوش رنگش فقط نگاهم می کرد. یه حال خاصی داشتم. حس کردم مانی چقدر من رو دوست داره! تو تورنتو من

تنها بودم و فقط مانی رو داشتم. الحق که تا وقتی مانی بود، نیازی به کسی نداشتم. مانی تکیه گاه خیلی خوبی برام بود.

بوی ادکلنش مستم کرده بود. کراواتش رو بستم. به چشم های مانی زل زدم. زل زده بود تو چشم هام و عاشقونه نگاهم می کرد. طاقت نیاوردم.

رو پنجه پا بلند شدم و لب هام رو گذاشتم رو لب های داغ و پرحرارتش! چشم هام رو بستم. نفس های کشدار و داغ مانی، تو صورتم خورده می

شد! دستم رو از پشت گردنش گرفتم. مانی هم لب هام رو با عشق همراهی می کرد. اون می اومد جلو، من آهسته آهسته عقب می رفتم. تا این

که من رو چسبوند دیوار! محکم چسبید بهم. داغ شده بودم. صدای نفس های مانی کشدار و شدید شده بود. دست هاش رو دور کمرم حلقه

کرده بود و آروم آروم تکون می داد. دست هام رو رو سینه اش گذاشتم. اگه می خواستم ادامه بدم، به اتاق خواب ختم می شد! داشت دیر می

شد. ناچاراً لب هام رو از لب هاش جدا کردم و چشم هام رو باز کردم. مانی هم چشم هاش رو باز کرد. نگاهم کرد و گفت:

– همین کارهاته که دیوونه ام کرده نیلوفر!

لبخندی زدم. فشاری به دست هام داد و گفت:

– خیلی خوشگل شدی. خیلی باید جلوی خودم رو بگیرم امشب!

بوسه ای رو گونه اش گذاشتم.

– بریم دیگه، دیر شد!

به اتاقم رفتم و شل مشکی رنگم رو پوشیدم. شالم هم سرم کردم و رژم رو تجدید کردم!

به همراه مانی به مهمونی رفتیم.

ساختمون خیلی خوشگل و معرکه ای بود، تا حالا نظیرشو ندیده بودم، می دونستم که ماجدی خیلی پولداره ولی نه تا این حد! حیاطش مثل یه

پارک جنگلی بزرگ بود، یه تاب سفید سه نفره گوشه ی سمت چپ حیاط بود.

استخر بزرگ و آبی رنگی هم وسط حیاط به چشم می خورد، حیاط پُر بود از دار و درخت. بوی رز قرمز فضای حیاطو پُر کرده بود، بازوی مانیو محکم گرفتم و مانی لبخندی زد.

امشب باید مانی از این همه نزدیکیم ذوق مرگ می شد! شاید دیگه هیچ وقت نمی تونستم انقدر خودمو بهش بچسبونم! در خونه باز بود، از لای در، دود و رقص و نورهای سبز و قرمز و آبی به خوبی دیده می شد.

داخل شدیم، پذیرایی نسبتاً تاریک بود و چند نفر وسط داشتن تکنو می رقصیدن.

مریم و امیر رو از دور دیدیم به سمتشون رفتیم. مریم پیراهن زرد رنگ کوتاهی پوشیده بود و موهای بلوندشو دور گردنش ریخته بود، آرایش خیلی شدید بود، با دیدن مریم با اون وضع اعتماد به نفس گرفتم.

شنل و شالو درآوردم و کنار مانی نشستم.

امیر هم کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود، با مانی مرتب شوخی می کرد و می خندیدن.

گوشه ی سالن پر بود از مشروب و گیلان! دیدن یه همچین چیزایی تو ایرانم غیر ممکن نبود، اینجا که اسمش خارج بود و جای خود داشت! بعد از لحظاتی مردی چاق و قد کوتاه، با لباسی رنگ روشن که به نظرم به سن و سالش نمی خورد نزدیکمون شد، با مانی و امیر دست داد و امیر معرفیش کرد که ماجدی اینه!

ایش! خیلی نگاهاش هیز و زننده بود؛ دستشو دراز کرد، اصلاً تمایلی نداشتم باهاش دست بدم اما مجبور بودم.

دستشو گرفتم؛ فشاری به دستم داد، فوری دستمو از تو دستش بیرون کشیدم.

ماجدی لبخندی جلف زد و گفت:

_ مانی جان، این پریو از کجا پیدا کردی؟ تبریک میگم بهت پسر!

مانی تشکر کرد و گفت:

_ نیلوفر عشق منه!

لبخندی به مانی زدم، از نگاهای ماجدی خیلی چندم می شد.

بعد از دقایقی دختری خوش اندام و خوشگل نزدیکمون شد، دختر با مانی و امیر به گرمی دست داد.

مانی گفت:

_ معرفی می کنم؛ رزا، دختر آقای ماجدی.

رزا دختری قدبلند و خوش تیپ بود، سفید پوست و خیلی خوشگل بود. موهای بلوندش خیلی به صورت و چشم های درشتش می اومد. پیراهنی

کوتاه به رنگ مشکی پوشیده بود، بیشتر قسمتای بدنش لخت بود و به نظر من چیزی نمی پوشید سنگین تر بود. موهاشو با گیرهای نگین دار و

ریزی تزیین کرده بود. رژ نارنجی و پرنگی زده بود و چشم های عسلیشو به زیبایی خط چشم کشیده بود.

رزا گفت:

_ و خانوما کی باشن؟ مانی معرفی نمی کنی؟

از اینکه انقدر با مانی راحت بود و اسمشو بدون پسوند و پیشوند می گفت زورم گرفت، بازوی مانیو محکم تر گرفتم.

رزا خیلی دست و پا شکسته فارسی حرف می زد؛ همونم از صدقه سری مامان ایرانیش یاد گرفته بود. مامانی که سه سالی می شد تو تصادف از دستش داده بود! همه ی این اطلاعاتو از مریم گرفتم!

مانی با لبخند به من اشاره کرد و گفت:

_ خانومم نیلوفر!

بعد به مریم اشاره کرد و گفت: ایشونم که می شناسی، مریم خانوم همسر امیر!

رزا با من و مریم دست داد، مریمو می شناخت و با اون گرم تر برخورد کرد. رزا چشه های درشت و خوش رنگشو بهم دوخت و گفت:

_ قدر... مانیو ... خیلی بدون! محشره!

کلماتشو جدا جدا و با مکث می گفت، معلوم بود که جون می کنه تا حرف بزنه!

بعد رو کرد به مریم و گفت:

_ امیرم پسر خیلی دقیق و خوبیه، توام سعی کن اذیتش نکنی.

مریم لبخندی زد، مریم دقیقاً نقطه ی مقابل من بود! اصلاً نسبت به رزا حسادت نمی کرد، گاهی حس می کردم مشکل از منه، ولی آخه مگه میشه وقتی آدم بینه یه دختر خوشگل و خارجی با این تیپ و قیافه با شوهرش خیلی جوهره و حتی اسمشونو انقدر صمیمی صدا می کنه لجش نگیره؟ مشکل از مریم بود پس!

آهنگ خارجی ملایمی پخش شد، وسط سالن پُر شد از زن و مردایی که عاشقونه با هم می رقصیدن.

لباساشون واقعاً زننده بود و بیشتر به درد استخر می خورد تا مهمونی!

رزا گفت:

_ چرا... بلند نمی شید... برقصید؟ بلند شو مانی! می خوام... با تو ... برقصم!

بدنم گر گرفت، چرا پیله کرده بود رو مانی؟ البته اگه منم جای اون بودم گیر می دادم به مانی، مانی انقدر خوشگل و خوش استایل بود که دل

همچین دختری مثل رزا رو راحت ببره!

ماجدی گفت:

_ حق با رزاس! بلند شو مانی جان، اگه نیلوفر خانومم افتخار بدن با من برقصن!

رزا اجازه ی هیچ حرفیو به مانی نداد و دستشو کشید و بلندش کرد، دستم از بازوی مانی جدا شد. مانی بهم نگاهی انداخت، اخم کرده بودم؛ مانی

لبخند محوی زد، یعنی اینکه بدون رضایت میرم!

رزا و مانی به وسط سالن رفتن، نزدیک بود از خشم منفجر شم، هر چند مانی عشقم نبود اما هر چی بود یه زن ایرانی بودم و از اینکه کسی که

اسمش تو شناسنامه اینجوری با یه دختر خارجی برقصه بیزار بودم!

ماجدی دوباره تقاضای رقصشو بهم داد، طوری بهش جواب رد دادم که دمشو گذاشت رو کولشو به سمت زن قد بلندی رفت و با اون رقصید.

چشمم روی مانی و رزا ثابت موند، رزا دستای ظریف و لاغرشو رو شونه های بزرگ و پهن مانی گذاشته بود و مانی هم کمر باریک و لخت رزا رو

گرفته بود، رزا مرتب حرف میزد و خیلی جلفانه می خندید مانی هم هرازگاهی لبخندی میزد، اگه ولشون می کردی لب همو هم می بوسیدن.

مریم که با هیجان داشت رقص اون دو تارو نگاه می کرد گفت:

_ وای نیلو، مانی خیلی خوشگل می رقصه ها! ببین چقدر با رزا هماهنگه! هر کی ندونه فکر می کنه از بچگی تورنتو بوده!

امیر حرفی نزد و اخم تو چهرش معلوم بود انگار اونم منو درک کرده و از رفتار مانی ناراحته!

از تعریف کردنای مریم دلم رنجید، هوای اونجا داشت خفم می کرد، مریم محو دیدن رقص مانی و رزا بود.

به سمت دستشویی رفتم، اشک تو چشم هام حلقه زده بود، اما نذاشتم اشکام پایین بریزه و فوری پاکشون کردم.

مانی لهم کرده بود! مگه ادعا نمی کرد که منو دوست داره! پس چی شد؟

به سالن برگشتم، رقص مانی و رزا هم تموم شده بود! مانی نزدیکم شد و کمرمو گرفت. به صورتش نگاه کردم، جای رژ نارنجی رنگ رزا رو

گونه ش بود. چندشم شد، یه لحظه از ادکلن مانی که روی پیراهنش زده بود و خیلی به دماغم نزدیک بود حالت تهوع گرفتم، سریع دست مانیو

از کمرم جدا کردم و کنار مریم نشستم.

مانی متوجه سردی و ناراحتیم شد، اما انگار نمی فهمید از چی ناراحتم!

موقع شام شد، یه میز مستطیل شکل خیلی بزرگ پُر از انواع غذاها؛ ایش گوشت خوکم اون وسط بود! همه مشغول غذا خوردن بودن، از شانس

بد من، رزا کنار مانی نشسته بود و منم طرف دیگه ی مانی! خیلی ناراحت بودم غذا از گلویم پایین نمی رفت.

رزا گفت:

_ مانی! از این گوشت خوک برای نیلوفر بکش! خیلی خوشمزست!

مانی لبخندی زد و گفت:

_ فکر نکنم نیلوفر حتی رغبت کنه به شکل و شمایل این خوک شریف نگاه کنه!

سریع گفتم:

_ نه مرسی، ترجیح میدم ماهی بخورم!

با چندش به گوشت خوک نگاه کردم و مانی تو بشقابم برام ماهی گذاشت. رزا دستشو رو بازوی مانی گذاشته بود و منم فقط حرص می خوردم.

مریم گفت:

_ خب رزا جون، تو قصد ازدواج نداری؟

رزا نگاشو به ژینگوی تو بشقابش دوخت و گفت:

_ نه، هنوز مرد رویاهامو پیدا نکردم!

مریم گفت:

_ اِ توام مثل دخترای ایرونی دنبال مرد رویاهایی؟ حالا این آقای خوشبخت باید چه جوری باشه؟

رزا لبخندی زد و گفت:

_ یکی مثل مانی! خوشگل و جذاب!

مانی لبخندی زد و گفت:

_ ای بابا، توام زیادی گندش می کنی. من همچین آش دهن سوزی هم نیستم!

رزا گفت:

_ اما... من... جدی گفتم! نیلوفر... باید قدر تو رو بدونه!

امیر گفت:

_ مانی عاشقِ خانومشه، من مطمئنم بینشون فقط عشقه!

از اینکه امیر هوامو داشت و قصد داشت حال رزا رو بگیره خیلی خوشم اومد. مانی به من نگاه کرد، من داشتم با غذا بازی می کردم.

_ نیلوفر چرا نمی خوری؟ دوس نداری؟!

رومو ازش برگردوندم و آروم گفتم:

_ تو به رزا جونت برس!

مانی با تعجب نگام کرد، انگار تازه فهمیده بود من از چی می سوزم! دست رزا رو از دور بازوش جدا کرد و کمی خودشو به سمت من مایل کرد،

به این حرکاتش پوزخندی زدم، رزا هم به روی خودش نیاورد.

بعد از صرف شام، یک ده طبقه ای آورده شد، اگر هر شبی جز امشب بود از این همه تجملات و شکوه کلی ذوق می کردم اما امشب نه، فقط

غمگین بودم!

مانی کنارم وایساد، غمگین نگام کرد و گفت:

_ منو ببخش! فکر کنم زیاده روی کردم!

_ حالا می فهمم چرا دوس نداشتم تو این مهمونی مسخره شرکت کنم.

_ نیلوفر باور کن تموم کارای من بی قصد و غرضه! دیدی که رزا با اصرار مجبورم کرد باهاش برقصم.

_ نه من فکر نمی کنم اجباری در کار بوده باشه! تو از خدات بود، تا حالاشم شناگر ماهری بودی فقط آب در دسترست نبوده!

_ باور کن نیلوفر من فقط تو رو دوست دارم و به رزا هیچ حسی ندارم.

_ آره دیدم، عشق بازیتو با اون دیدم!

_ عشق بازی؟ از چی حرف می زنی؟ اون رقصم برای اینا عادیه!

_ لطفاً با این توجیه های مسخرت منو خر نکن! برای اینا عادیه نه ما! دستتو سر شام از من محکم تر گرفته بود، مانی خیلی هرزه ای!

از مانی دور شدم و کنار پنجره وایسام. بغضم ترکید و اشکام بی محابا روی گونه م جاری شد. خوشبختانه مریم حواسش به من نبود، مشغول

نگاه کردن به زن و مردی بود که خیلی عجیب و مضحک می رقصیدن.

آخر شب شد، ماجدی نزدیکمان شد، ایش مرتیکه ی جلف! نگاش رو سینه ی من بود، منم شالمو رو سینم کشیدم و با اخم نگاش کردم،

لبخندی زد و رو به مانی گفت:

_ مانی جان خیلی خوشحال شدم که امشبو با ما بودی! خیلی خوشحالمون کردی!

مانی لبخندی زد و گفت:

_ مرسی، برای منم شب خوبی بود.

ماجدی با امیر هم دست داد، رزا خواست با مانی دست بده که مانی هول شد و به خداحافظی کوتاه کرد و به سمت ماشین رفت، نمی دونستم انقدر جذبه دارم و مانی ازم حساب می بره!

مریم با صمیمیت با رزا دست داد، اما من خیلی خشک و رسمی باهاش خداحافظی کردم و سوار ماشین مانی شدم. با امیر و مریمم خداحافظی کردیم، ماشین حرکت داده شد.

_ اشتباه کردم آوردمت، باید می دونستم که اذیت میشی!

_ جلوی کاراتو بگیر اگه نگران اذیت شدن منی!

_ نیلوفر! باور کن بین من و رزا هیچی نیست!

_ دیگه دوست ندارم اسم اون دختره ی جلفو بیاری! شیر فهم شد؟

_ تو که به من اعتماد نداری.

_ گذاشتی بهت اعتماد کنم؟ امشب خوب خودتو نشون دادی!

مانی حرفی نزد.

به خونه رسیدیم، با خشم به اتاقمون رفتم و در رو محکم کوبیدم. گوشواره آویزون و گردنبند طلا سفیدمو گوشه ی میزم پرت کردم. حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم اما پیراهنم خیلی تنگ بود و نمی تونستم باهاش بخوابم، لباس خواب قرمز رنگمو که خیلی توش راحت بودم، پوشیدم.

از بس گریه کرده بودم زیر چشمم سیاه شده بود و ریملم پاک شده بود، با دستمال مرطوب، آرایش باقی موندمو پاک کردم و روی تختخواب دراز کشیدم، صدای در اتاق اومد.

_ نیلوفر! پیام تو؟

جوابی بهش ندادم، در باز شد و مانی داخل شد، پشتمو بهش کردم.

_ چرا اینجوری می کنی نیلوفر؟ مگه من چه غلطی کردم آخه؟

_ تازه می پرسی چیکار کردی؟ تو اون پسر سر به زیر تو ایران نیستی، وقتی یادم میاد چطوری کمر اون دختره ی هرزه رو گرفتی آتیش می گیرم مانی! ازت بدم میاد مانی، فکر نمی کردم بیای اینجا اصالتت یادت میره! حالم از این کشور بی در و پیکر و تو به هم می خوره!

اشکام راه گرفته بود، مانی نزدیکم شد، رو تخت نشست و منو بلند کرد، با انگشتاش اشکامو پاک کرد و گفت:

_ جون مانی گریه نکن! منو ببخش، غلط کردم! قول میدم دیگه کاری نکنم که اذیت شی! باشه؟

دست مانیو پس زدم و گفتم:

_ به من دست نزن، برو بیرون! برو بیرون!

مانی از رو تخت بلند شد با غم نگام کرد و رفت. حالت تهوع شدیدی داشتم، دلم برای مانی می سوخت!

کم کم بخاطر سوزش چشمم خوابم برد. حس کردم کسی گونمو داره می بوسه، نفسای داغش به شدت به صورتم می خورد چشممو باز کردم،

مانی بودا چشماش پف کرده و قرمز بود، معلوم بود شب تا صبح نخواایده!

_ صبحت بخیر عروسکم، ببخشید بیدارت کردم؟

رو تخت نشستم.

_ نیلوفر منو نبخشیدی؟ تو رو خدا اذیتم نکن دیگه اوکی؟ من متوجه اشتباهم شدم از تم معذرت می خوام.

حسن کردم که تنبیه کردنش کافیه، دلم نمی اومد بیشتر از این آزارش بدم. مانی دستامو گرفت و با بغض گفت:

_ به خدا تو فکرم هیچ دختری جز تو جایی نداره! از دیشب پلک رو هم نداشتی.

نگاش کردم و گفتم:

_ قول میدی دیگه اذیتم نکنی؟

_ من هیچوقت نخواستم اذیت کنم، به جون نیلوفر!

_ باشه، ببخشیدمت!

مانی به سمتم اومد گونمو آروم بوسید و گفت:

_ فرشته ی ناز منی تو!

مانی رو تخت دراز کشید و دست منو کشید و منم کنارش مجبور شدم دراز بکشم. منو محکم بغل کرد و گفت:

_ خیلی دوست دارم نیلوفر! دختر صبرا!

لبخندی زدم، دیگه از دستش ناراحت نبودم. دست مانی به یقه ی لباس خوابم برده شد، قرمز شدم، هنوزم ازش خجالت می کشیدم. لبخندی زد

و گفت:

_ بهم اجازه میدی؟

تنم گر گرفت، حق داشت، منم باید باهاش راه می ومدم. حرفی نزد و اونم با خوشحالی کارشو ادامه داد.

فصل هفدهم

صدای در رو شنیدم به سالن رفتم.

_ مادام، مادام؟

مادام سر رسید.

_ بله خانوم؟

_ مانی اومد؟

_ بله.

_ کجاست؟

_ رفتن دوش بگیرن، خانوم؟ آقا خیلی عصبی بودن!

_ واسه چی؟

مادام شونه هاشو به نشونه ی بی اطلاعی بالا انداخت، منتظر شدم تا مانی بیاد بیرون! چند روزی می شد که دیگه باهاش بحث نکرده بودم و تقریباً اوضاع خوب بود.

مانی از حموم خارج شد، حوله اش روی سرش بود. تی شرت سرمه ای رنگش چند قطره آب روش نمایان بود.

بهش سلام دادم، خیلی سرد و بی تفاوت فقط با تگون دادن سرش جوابمو داد. جا خوردم! چی شده بود؟

_ چیزی شده مانی؟ چرا ناراحتی؟

مانی بی حوصله گفت:

_ می خوام تنها باشم.

_ نمی گی چته؟

_ خواهشاً گیر الکی نده که اصلاً حوصلشو ندارم، اوکی؟

خواست بره که جلوش وایسادم و گفتم:

_ اما من حق دارم بدونم چته!

مانی که حسابی کفری شده بود صداشو بالا برد و گفت:

_ میگم حوصله ندارم، چرا نمی فهمی!

مانی منو محکم کنار زد و به سمت اتاق رفت و در رو محکم کوبید! جا خوردم، تا حالا مانیو این طوری خشن و بی احساس ندیده بودم! اولین بار بود! اشک تو چشمم جمع شد، ماری بهم زل زده بود.

_ چیه؟ به چی زل زدی؟ تو کار نداری؟

ماری با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

_ غذا رو بکشم؟

_ غذا بخوره تو سر من!

_ اما من کلی غذا درست کردم!

چنان با خشم نگاش کردم که سریع از جلوی چشمم دور شد، خیلی عصبی بودم؛ مانی حق نداشت جلوی ماری اونطوری منو پس بزنه و باهام حرف بزنه!

شماره موبایل امیر رو گرفتم، باید می فهمیدم مانی چشه!

_ بله؟

_ الو، سلام امیر آقا، من نیلوفرم! همسر مانی!

_ اوه، بله، سلام نیلوفر خانوم خویید شما؟ شرمنده نشناختم.

_ نه اختیار دارین، ببخشید مزاحمتون شدم.

_ نه اختیار دارید خانوم، امرتونو بفرمایید.

_ می خواستم ببرسم شما می دونین مانی چرا انقدر عصبیه؟

_ آره می دونم.

_ چیزی شده؟

_ مهم نیست! الان حالش چطوره؟

_ خیلی بد! نهام نخورد، خیلی باهام بد حرف زد.

_ دو تا موضوع پیش اومد که خیلی عصبیش کرد!

_ چی؟

_ اولیش اینکه طرحشو رد کردن!

_ واسه چی؟

_ کلی توجیه های غلط و پوچ آوردن که طرح ناقصه و ایراد داره. خودشونم می دونستن ایراداشون غیر منطقیه اما نامردا خم به ابرو نیاوردن!

_ و موضوع دوم؟

_ با رزا دعوا کرد.

_ سر چی؟

_ یه مسئله ای پیش اومد که بهتره خودش بهتون بگه!

_ میشه شما بگید، مانی الان خیلی داغونه!

_ راستش، رزا، البته شاید درست نباشه که من اینو بهتون بگم. اما خب، می دونین، از من نشنیده بگیرید؛ راستش، رزا به مانی پیشنهاد داده!

مانی هم عصبی شد و یه سیلی زد تو گوشش! ماجدی که صحنه رو دید نامردی نکرد و جلوی همه به مانی گفت زیادی در حقش لطف کرده و

بهتره به فکر یه بیمارستان دیگه برای کار بگرده! این یعنی اخراج!

بدنم یخ کرد، وای! عجب مصیبتی! گوشی از دستم افتاد، صدای امیر می اومد.

_ الو؟ الو نیلوفر خانوم، صدای منو می شنوین؟ الو؟ الو؟

دیگه هیچ صدایی نشنیدم، چشمایه یهو تیره و تار شد.

چشمامو باز کردم، دستم خیلی می سوخت، نگاهی به دستم انداختم سرم به دستم وصل بود!

مردی با کت و شلوار سرمه ای بالای سرم نشسته بود، قیافش خیلی جدی و اخمو بود.

_ بهتری؟

مانی نگران بالای سرم وایساده بود و مادام تو چهار چوب در وایساده بود، تو نگاهاش نگرانی موج می زد. مرد بلند شد و رفت، مانی هم

دنبالش رفت.

_ مادام؟ چی شده؟

مادام هیچ حرفی نزد و رفت! تو اتاق خودمون بودم، رو تختخواب دو نفرمون!
چند دقیقه ای گذشت، مانی کنارم لبه ی تخت نشست و دستامو گرفت و آروم بوسید.

_ مانی؟ چم شد یهو؟

_ خوبی نیلوفر؟ فشارت اومده بود پایین، ماری می گفت گوشی تلفن کف سالن افتاده بوده، با کسی حرف زدی؟

یاد امیر و حرفاش افتادم. قلبم تیر کشید، اشکام جاری شد!

مانی با تعجب نگام کرد و گفت:

_ چی شده نیلوفری؟ هوم؟ چرا گریه می کنی؟

چشماس خسته و غمگین بود، این صورتش بیشتر بی تابم می کرد. حالم از رزا و ماجدی بهم می خورد. بریده بریده گفتم:

_ اخراج شدی... آره... مانی... تو... خیلی برای کارت... زحمت کشیدی! دو ماهه... دو ماهه خواب راحت نداشتی، این... این حقت نبود مانی!

نامردی بود... بی انصافی بود! مانی!

مانی با مهربونی نگام کرد، طاقت نیاوردم و پتو رو روی سرم کشیدم و زار زدم، صدای بسته شدن در اومد.

سه روز گذشت، کم کم از تختخواب بیرون اومدم، خیلی ضعیف شده بودم. با کلی اصرار و التماس ماری، چند قاشقی غذا می خوردم. مانی تو این سه روز یه خبرم ازم نگرفته بود. برام خیلی دردناک بود! من بخاطر اخراج شدن اون به این روز افتاده بودم اما مانی؛ سه روز بود ازش خبر نداشتم و بهم سر نزده بود! دلم خیلی گرفته بود.

همدم این سه روزم فقط ماری بود؛ خیلی غمگین و دلسوزانه بهم می رسید و کنارم بود، یه دقیقه هم تنهام نمی داشت. به پذیرایی رفتم.

_ مادام؟ مانی کجاست؟

ماری سرشو به نشونه ی ندونستن تکون داد. از دست مانی حسابی دلگیر بودم، نامرد!

تلفن زنگ زد. به خیال اینکه مانیه به سمت تلفن رفتم.

_ بله؟

_ الو نیلوفر، سلام عزیزم.

_ مریم تویی؟ سلام.

_ خوب شدی عزیزم؟

_ آره بهترم.

_ از مانی خبر داری؟

_ سه روزه، نه دیدمش نه ازش خبری دارم.

_ پس به توام نگفته.

_ چیه باید می گفته؟

_ نیلوفر، مانی با رزا رفته هتل!

_ هتل؟!

_ بعد اینکه ماجدی مانیو اخراج کرد، خبری ازش نشد تا امروز که ماجدی به امیر گفت که مانی واسه عذرخواهی دست رزا رو گرفته و با هم رفتن بیرون شهر!

حس کردم دنیا دور سرم می چرخه! نه، نه این امکان نداشت، مانی منو دوست داشت! مانی، وای نه! تلفنو قطع کردم؛ حتی تو ذهنم نمی گنجید، مانی و خیانت؟ نه با هم جور نبود! حتماً سو تفاهم بوده. اما، آخه چه سو تفاهمی؟ سه روز بود رو تخت بودم و اون نامرد هیچ سراغی ازم نگرفته. وای!

از ته دل سوزناک زار زدم، ماری با ناراحتی و چشمایی غمگین فقط نگام می کرد، کاری از دستش بر نمی اومد. با چشمایی پر از اشک به اتاق خواب رفتم. صبح شد، چشمام از شدت گریه و بی خوابی می سوخت. به پایین رفتم ماری گفت: سلام خانوم، از ایران براتون یه بسته اومده!

اسم ایران یه دلگرمی عجیبی بهم می داد، بسته رو از ماری گرفتم؛ از طرف هستی بود. عکسای عروسیشو فرستاده بود. با حسرت و دلتنگی دونه دونه ی عکس ها رو با دقت نگاه کردم و اشک تو چشمام جمع شد. لباس عروس هستی، کرم رنگ بود و پایین دامنش چین زیادی داشت، نریمانم خیلی جذاب و آقا شده بود. دلم برای لوده بازی ها و خوشمزگیاش یه ذره شده بود! بهار طبق معمول شیطننت می کرد و تو عکساشم شیطننت می ریخت. تو آخرین عکس چهره ی مردونه و جذاب بردیا دلمو سوزوند. آخ، کاش هیچ وقت این حماقتو نمی کردم! آخه به چه قیمتی زن مانی شدم؟ چقدر دلم هواشو کرده بود، هنوزم نگاه هاش گیرا و نافذ بود.

یه غم محوی تو چشمای توسی رنگش موج می زد. با ناراحتی و حسرت عکس ها رو تو کشوی دراور جا دادم و به پذیرایی برگشتم. رو مبل نشسته بودم که در باز شد و مانی با چهره ای خندان و خوشحال وارد شد. حالم ازش به هم می خورد، حس می کردم دروغگوی ماهریه! مانی رو به من گفت:

_ به به، سلام خانوم خانومای خودم!

با غضب نگاش کردم، حالم از حرفای عاشقونشم به هم می خورد.

_ چیه؟ چرا ناراحتی؟

تموم حرص و ناراحتیه این سه روز رو دلم می خواست رو سرش آوار کنم.

با خشم داد زدم:

_ کدوم گوری بودی؟ سه روزه منو ول کردی به امون خدا و رفتی؟ بیمارستانم که نبود، انقدر برات بی ارزشم که حتی زنگ نزدی حال زن بدبختو پیرسی؟ این بود اون خوشبختی ای که ازش دم می زدی؟

مانی زل زد تو چشمام و گفت:

_ تند نرو نیلوفر، مجبور بودم بی خبر برم؛ نشد بهت خبر بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ با رزا سفر خوش گذشت؟ تونستی طوری راضیش کنی که برگردی سر کارت؟

تو همین لحظه، سنگینی دست مانیو رو صورتم حس کردم. یه لحظه حس کردم نصف صورتم فلج شد!

مانی با غم به دستش که هنوز تو هوا ثابت بود زل زد. باورش نشده بود که بهم سیلی زده، شوری خونو توی دهنم حس کردم، دویدم و به سمت

اتاق رفتم و در رو محکم بستم. شوکه شده بودم، باورم نمی شد که مانی ای که اونقدر دم از عشق و عاشقی می زد حالا کارش به جایی رسیده که

به من سیلی می زنه! قلبم درد می کرد. با پشت دستم خونی که از گوشه ی لبم می اومد رو پاک کردم.

اشکام بی وقفه می اومد، حالم خیلی خراب بود، داغون بودم!

چند تقه به در زده شد.

_ نیلوفر، در رو باز کن، باید باهات حرف بزنم. نیلوفر؛ بهت میگم باز کن این در کوفتیو! نیلوفر، اخلاق سگ منو می دونی، اگه باز نکنی در رو

می شکمم! خود دانی! تا سه می شمرم، یک ...

در رو باز کردم؛ جای سیلیش رو صورتم سرخ بود، مانی غمگین به یه طرف صورتم و جای انگشتاش نگاه کرد و آهسته گفت:

_ متأسفم نیلوفر، نمی خواستم اینطوری شه! اما حرفت خیلی بهم برخورد؛ دست خودم نبود. نمی خواستم بهت سیلی بزنم، تو واقعاً فکر می کنی

من انقدر آدم پست و آشغالیم؟ یه هرزه ی کثیف، که دست یه دختر رو گرفته و آوردتش کشور غریب و هر بلایی دوست داره سرش میاره؟

دندونامو از خشم رو هم فشار دادم و از لابلای دندونام با حرص و بغض گفتم:

_ ازت متنفرم مانی! حالم از تو و عشقت بهم می خوره.

خواستم از اتاق برم که مانی محکم بازمو کشید و منو چسبوند به دیوار! انقدر محکم کوبیده شدم به دیوار که حس کردم استخوانم خرد شد!

صدای نفساش شدید و پشت سر هم بود، با خشم گفت:

_ خیلی نامردی! من هر کاری کردم تا بفهمی جز تو کسی تو زندگیم نیست و فقط تو عشق منی! اما تو، برای خودم متأسفم! اگه دیدی سه روز با

رزا بودم دلیل داشتم، من از رزا و اون ماجدی بی شرف بیزارم.

تو شاهد بدبختیا و سختی کشیدنای من بودی! می دونی که دو ماهه چه خون دلایی رو خوردم تا اون جایگاهو تو اون بیمارستان ماجدی به دست

بیارم. می دونی که خواب و خوراک نداشتم، من ساده اون موقعیتو به دست نیاورده بودم که بذارم به این راحتی از دستش بدم! من مجبور بودم

که کاری کنم تا از دل رزا دریاد، من مجبور بودم ببرمش هتل تا ماجدیو راضی کنه و من دوباره برگردم سر کارم! برگردم تا هم اونو، هم پدر

بی شرفشو نابود کنم. فعلاً مجبورم اونو باشم که اونا می خوان، اما وقتش که برسه سکه ی یه پولشون می کنم. فقط چند ماه مونده، طرحمو یه

ایرانی دیده و پسندیده. قراره تا یه ماه دیگه جواب قطعیشو بهم بده؛ اگه قبولش کنه منو می بره تو بیمارستان خصوصی خودش و من دیگه منت

ماجدیو نمی کشم! می شم آقای خودم، بیمارستان اون یارو خیلی بزرگتر و مجهز تره؛ اون وقته که تف میندازم تو صورت ماجدی، لهش می کنم

همون طور که اون منو له کرد! نیلوفر، راحتشون نمی دارم؛ نه ماجدی و نه اون دختر هرزه و کثافتشو!

_ تو، تو با رزا چیکار کردی؟!

مانی نگاهش مهربون تر شد، صداشو ملایم کرد و گفت:

_ به خدا هیچ کاری باهاش نکردم، به جون نیلوفرَم که با دنیا عوضش نمی کنم فقط قصد داشتم خامش کنم، به جون بابام بهش دستم نزدم.

ازش خواشتم با باباش حرف بزنه تا من برگردم سر کارم! همین!

_ بگو به جون من کاری باهاش نکردی؟

_ به جون تو! باور کن من هیچ کاری با اون هرزه نکردم، هیچی!

_ چرا این سه روزه ازم خبر نگرفتی؟ حالا خوبه دیدی مریض بودم!

_ از کجا مطمئنی که ازت خبر نگرفتم؟ روزی پنج بار زنگ می زدم و حالتو از ماری دقیقه به دقیقه می پرسیدم؛ تو فقط یه خورده دیگه طاقت

بیار، بذار طرحمو قبول کن، اون وقته که مثل آشغال همشونو میندازم دور.

_ من نمی خوام رزا رو آویزون تو ببینم، از بیمارستان اون ماجدی بیا بیرون مانی! برمی گردیم ایران.

_ نه، اسم ایرانو نیار، من برای این کار خیلی سختی کشیدم. خیلی خون دل خوردم، از همه چیزم گذشتم تا به اینجا رسیدم. تحمل کن، جون من!

فقط یه ماه! اگه طرحمو رد کردن بلیت می گیرم هر دو برمی گردیم اوکی؟

صداش غمگین و پر از التماس بود، وقتی سکوتمو دید محکم بغلم کرد.

_ مرسی نیلوفر، مرسی که هوامو داری و همیشه کنارمی! مرسی؛ دلم برات خیلی تنگ شده بود، خیلی!

دلم با مانی صاف نمی شد. محبتام فقط از روی دلسوزی بود نه بیشتر!

روزی خیلی سختی گذشت، خیلی سخت! به مانی مشکوک بودم. ته دلم راضی نمی شد که مانی فقط از روی انتقام داره بازی می کنه! رزا

دختر خیلی زیبایی بود و احتمال اینکه مانی خطا بره زیاد بود. اما هیچ چاره ای نداشتم، مانی شوهرم بود و باید بهش فرصت می دادم، مجبور

بودم. زیاد خودمو نشون مانی نمی دادم. صبح زود می رفت و اکثراً نهار نمی اومد. شبم که می اومد خودمو تو اتاق حبس می کردم و موقع خوابم

که مانی رو مبل می خوابید و منم راحت تر بودم، خیلی کم پیش می اومد همدیگر رو ببینیم.

ناراضی بودم؛ بهتر بود یه مدت نبینمش! خیلی تنها تر از قبل شده بودم، دوباره افسرده شده بودم. حتی کتاب فروشی هم دیگه نمی رفتم و به

تماس هایی که از ایران داشتم جواب نمی دادم، حوصله ی کسیو نداشتم، با همه قهر بودم.

باران با شدت به شیشه ی اتاق خواب زده شد، عجب بارونی بود! به شیشه زل زدم، خیلی بارون دل انگیزی بود. تصویر بردیا رو، روی شیشه ی

ذهنم ترسیم کردم، چقدر دلتنگ نگاهای توسی و سردش بودم!

وای باران، باران!

شیشه ی پنجره را باران شست.

از دل من، اما

چه کسی نقش تو را خواهد شست؟

آسمان سربی رنگ

من درون قفس سرد اتاقم، دلتنگ!

اشک از چشمام جاری شد، اشکام دیگه باهام خو گرفته بودن، بی وقفه می باریدن.

صدای ماری اومد:

_ خانم، خانم، مریم خانوم پشت خطن!

به سمت تلفن رفتم.

_ الو مریم سلام.

_ الو بی معرفت! کجایی بابا نیلوفر؟ یه هفته اس ازت خبری نیست! چند بار زنگ زدم خونت ماری گفت نیستی.

_ خوبم مرسی، نگران نباش! یه خرده کار داشتم، تو خوبی؟ امیر آقا خوبه؟

_ هم من خوبم هم امیر، پاشو نهار بیا اینجا.

_ نه اصلاً حوصلشو ندارم.

_ بهونه نیار که قبول نمی کنم. نهار نه امیر میاد نه مانی! هم تو تنهایی هم من! بیا دیگه.

_ نه مریم باهات که تعارف ندارم. حسشو ندارم.

_ می خوای ناراحتم کنی؟ اومدیا منتظرم، بای.

تماس قطع شد، دوست داشتم تنها باشم و فقط و فقط به بردیا فکر کنم.

پُر از یاد توام، پُر از خاطره

چشمام هر شب از نبودت پره

اگه قلب من، واست می زنه

اگه بی چشمات، دلم می شکنه

خداحافظِ تو! با اینکه هنوزم می میرم برات!

خداحافظِ تو، می سوزونتم اتیش خاطرات

خداحافظِ تو، تا قلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمام خیانت کنه

خداحافظِ تو، خداحافظِ تو!

قرارمون نبود، تنها بری تو!

قرارمون نبود بی تو بمونم

قرارمون نبود، فاصله باشه

قرارمون نبود، بی تو بخونم

خداحافظِ تو، با اینکه هنوزم می میرم برات!

خداحافظِ تو، می سوزونتم آتیش خاطرات

خداحافظِ تو، تا قلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمام خیانت کنه

خداحافظِ تو، خداحافظِ تو!

به خونه ی نقلی و جمع و جور مریم رسیدم، مریم خودش در رو برام باز کرد، خدمتکار نداشتن و مریم خودش همه ی کارها رو می کرد، زن

کدبانو و خیلی زرنگی بود. پیراهنی گشاد و زرد رنگ با رو فرشی سفید پوشیده بود.

مریم نزدیکم شد، بوسم کرد و گفت:

_ دلم خیلی برات تنگ شده بود عزیزم!

لبخند کمرنگی زدم، حرفی نزد. هر دو روی مبل قرمز رنگی نشستیم.

_ خب نیلوفر، از مانی تعریف کن، امیر که می گفت حسابی هوای رزا رو داره و بدجوری تو دل ماجدی جا باز کرده!

اسم رزا دوباره داغ دلمو تازه می کرد. از این بحثا بیزار بودم.

_ نمی خوام درمورد رزا حرف بزنم!

_ چطوری ماجدی راضی شد که مانی برگرده سر کارش؟

_ مریم اگه می خواهی از این سوالاتی بی سر و ته پرسی مریم خونه ی خودم! اونجا راحت ترم!

از جا بلند شدم، مریم جا خورد. بلند شد و دستمو گرفت و گفت:

_ اِ ببخشید خب! نرو، نمی خواستم ناراحتت کنم. بمون!

_ نه مریم، اصلاً از اولشم اشتباه کردم که اومدم. بهتره یه مدت تنها باشم.

مریم ناراحت شد، سرشو کج کرد و گفت:

_ بی معرفت، می خواهی یه زن تنها و پا به ماهو تنها بذاری و بری؟

شوکه شدم.

_ چی گفتی؟ مریم؟ تو؟ بارداری؟

مریم لبخندی زد و سرشو به نشونه ی تأیید تکان داد. خیلی خوشحال شدم و مریمو محکم بغل کردم.

_ وای قربونت برم من! خیلی خوشحال شدم عزیزم. مبارکه! شیطان چند ماهته؟

مریم از بغلم بیرون اومد و گفت:

_یه ماهمه!

دستی رو شکم مریم کشیدم و گفتم:

_قلبون این نی نی کوشولوت بلم من! امیر آقا فهمید چکار کرد؟

مریم منو رو مبل نشوند و با ذوق گفت:

_وای نیلوفر نمی دونی چقدر شوکه شد، اصلاً فکرشم نمی کردم که با این همه مشغله ی کاری، خوشحال شه! نیلوفر از وقتی شنیده داره بابا

میشه هر روز بیست بار زنگ می زنه و حالمو می پرسه. اگه می دونستم انقدر عزیز می شم زودتر دست به کار می شدم! نمی بینی چقدر چاق

شدم؟ از بس امیر هی به زور غذا به خوردم میده، میگه بچه ی لاغر دوست نداره!

مریم خندید، گفتم:

_خیلی خوشحال شدم، خاله قربون این فسقل بشه!

_ببینم نیلوفر! تو نمی خوای یه کم بجنبی و مانو بابا کنی؟

رفتم تو فکر! مانی لیاقت بابا شدن رو داشت؟ اصلاً به بچه فکر نمی کردم، من به مانی اعتماد نداشتم، تا وقتی رزا و سایه ی شومش رو زندگیم

بود محال بود! اما همه ی این حرفا رو تو دلم نگه داشتم و به مریم چیزی نگفتم.

عصر شد، تلفن زنگ خورد و مریم به سمت تلفن رفت. منم خودمو سرگرم عکس های زنای خوشگل روی جلد مجله کرده بودم و داشتم

لباساشونو نگاه می کردم.

بعد از چند دقیقه مریم برگشت.

_امیر بود، سلام رسوند.

_مرسی، سلامت باشن!

_بهش گفتم مانی رو هم برای شام بیاره اینجا!

_نه من دیگه رفع زحمت می کنم، میرم خونه!

_باز شروع کردی؟ چرا غریبی می کنی آخه؟

_به خدا غریبی نمی کنم، اگه قرار بر این بود نهارم نمی اومدم.

_انقدر لوس نشو؛ دیگه هم ادامه نده.

روم نشد به مریم بگم که من و مانی با هم حرف نمی زنیم، به ناچار قبول کردم.

شب شد و مانی و امیر هم سر رسیدن. همه روی مبل نشستیم و مشغول میوه خوردن شدیم. مریم گفت:

_خب آقا مانی چه خبر؟ از رزا چه خبر؟

دوست داشتم کله ی مریمو بکنم؛ بگو آخه تو چرا تا مانی و می بینی یاد رزا میفتی؟! اه من کم بدبختی دارم؟!

مانی به اخمای در هم رفتم نگاه کرد و آهسته گفت:

_ خبری ازش ندارم.

مانی رو به من گفت:

_ هستی از دستت خیلی ناراحته، می گفت تلفناشو جواب نمیدی! به من شکایتتو کرد.

بی تفاوت گفتم:

_ حوصله ی کسیو ندارم.

امیر گفت:

_ چرا حوصله ندارین؟ اگه دلتنگ ایران هستین بیاین اینجا به مریم سر بزنین اونم تنهاست!

لبخندی زدم و گفتم:

_ باشه مرسی، راستی بابا شدنتونم تبریک میگم؛ وقتی مریم بهم گفت خیلی خوشحال شدم.

امیر تشکر کرد، مانی که مشخص بود از باردار بودن مریم چیزی خبر نداشته دستی به شونه ی امیر زد و گفت:

_ ای بی معرفت چرا به من خبر ندادی؟ مبارکه بابا کوچولو، مبارکه مریم خانوم.

مریم آهسته تشکر کرد.

آخر شب شد و من و مانی به خونه اومدیم، ماری کت مانی و ازش گرفت.

_ خوش به حال امیر، همیشه عاشق این بود که بابا بشه، مریم بالاخره این حقو بهش داد.

با منظور حرف میزد. خیلی سرد گفتم:

_ امیر لیاقت بابا شدن رو داره.

خواستم برم تو اتاق که مانی محکم مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و گفت:

_ منظورت چیه؟ منظورت اینه که من لیاقت بابا شدن رو ندارم؟

با پرویی تو چشماش زل زدم و گفتم:

_ خودت چی فکر می کنی؟ به نظر تو کسی که غیر از زنش، با زن دیگه ای ارتباط داشته باشه لیاقت داره پدر بشه؟

برای بار دوم طعم سیلی مانیو چشیدم. خیلی دردم اومد، دستاش واقعاً سنگین بود. ریزش خونی از دماغم روی بلوزم حس می کردم. دیگه یاد

گرفته بودم آروم و بی صدا اشک بریزم. اشکام بی صدا روی گونم ریخت، طعم شور خون و اشک قاطی شد و توی دهنم می رفت.

به سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. حالم خیلی بد بود، از دستشویی که بیرون اومدم ماری یه دستمال آغشته به بتادین

بهم داد. از دماغم داشت خون می اومد، دستمال و محکم رو بینیم فشار دادم و سرمو بالا گرفتم، مانی روبروی پنجره و پشت به من وایساده بود

و دستاشو تو جیب جین آبی رنگش فرو برده بود.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای محزون مانیو شنیدم:

_ نیلوفر من...

_ نمی خوام بشنوم.

_ دارم باهات حرف می زنم!

_ مگه حرفی هم مونده؟

_ من حرف دارم.

مانی داشت نگام می کرد، تموم بغض و خشممو تو صدام جمع کردم و گفتم:

_ نمی خوام به حرفای مسخرت گوش بدم، کتک زدن رو از بابات یاد گرفتی؟ کجای فرهنگ خانوادگیت نوشته که باید رو زن دست بلند کنی؟ دستات هرز رفته مانی.

مانی که خیلی شرمنده بود آهسته گفت:

_ نمی خواستم اینطوری بشه به خدا، اما، اما تو با اون حرفات خیلی عصیم کردی. من به تو خیانت نکردم نیلوفر! خیلی بده با یه نفر زیر یه سقف زندگی کنی اما بهش اعتماد نداشته باشی، حتی قد یه سر سوزن. حرفات آتیشم زد، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اون کار رو کردم، متأسفم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ از زندگی با تو همین یه کلمه نصییم شد؛ متأسفم. هه! ببین مانی! من از تو، از عشقت، از زندگی ای که برام تو این خراب شده ساختی حالم به هم می خوره، می فهمی؟

با سرعت به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. خوب می دونستم این حرفم چقدر آتیشش زده، حقش بود!

صبح با صدای جیک جیک گنجشک های روی کاج، از خواب بیدار شدم. خودمو تو آینه ی قدی نگاه کردم. جای سیلی مانی کبود شده بود و چند خط قرمز که جای انگشتاش بود روی گونه ی سمت راستم هویدا بود.

از دیدن قیافم بغض گلومو گرفت. من چقدر بدبخت بودم! چی فکر می کردم و چی شد!

فکر می کردم وقتی زن مانی شم فقط عشق می بینم و زندگی عاشقونه نه این وضع! چند تقه به در زده شد و ماری داخل اتاق شد، سلام بلند بالایی بهم داد و لبخند پهنی رو لباس نشست.

با اینکه از این حرکات غیر قابل پیش بینیش نزدیک بود ذوق مرگ بشم اما خیلی آرام و با صدایی ضعیف بهش سلام دادم. وقتی اوضاع بدمو دید لبخند رو لباس ماسید و با غم بهم نگاه کرد، نگرانی و ناراحتیو تو چشمای قهوه ای رنگش به خوبی می دیدم، هر چی بود همدم بود و از خصوصی ترین اتفاقات زندگیم با خبر بود.

_ خانوم، صبحونه آمادست.

مهربون نگام می کرد. خیلی به این نگاه ها و محبت ها نیاز داشتم اما بغضمو فرو بردم و نگاش کردم. ماری هم خیلی زود از اتاقم خارج شد؛ میل به چیزی نداشتم و لب به صبحونه نزد. روی مبل نشستم.

داشتم به مانی فکر می کردم. واقعاً این همون مانی عاشق پیشه بود؟ چقدر دوران خوشی و عاشقونمون کوتاه بود! بیشتر از زخم صورتم، زخم

روی قلبم درد می کرد، غرورم له شده بود!

ماری صدام کرد:

_ خانوم، خانوم!

نگرانی تو چشماش موج می زد.

_ چیه؟ چی شده؟

_ از، از بیمارستان زنگ زدن.

_ خب؟! چی شده؟

ماری نگام کرد و با بغض گفت:

_ آقا بیمارستانن، حالشون به هم خورده بردنشون بیمارستان.

با اینکه تا حد مرگ از دست مانی دلخور بودم اما؛ نه، اون تنها تکیه گاه من بود. نباید از کنارش بی تفاوت می گذشتم. نه، این از من بر نمی اومد.

به همراه ماری به بیمارستان رفتیم.

پاهام سست شده بود. دوست نداشتم بلایی سر مانی بیاد، ماری وقتی حالمو دید زیر بازومو گرفت و کمک کرد تا راه برم. امیر رو دیدم، امیر نزدیکم شد.

_ سلام، خوبین نیلوفر خانوم؟

_ مانی کجاست؟

امیر با تعجب به جای سیلی روی صورتم نگاه کرد و گفت:

_ کار مانی؟

_ امیر آقا فقط بگین مانی کجاست؟

امیر دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

_ فشارش افتاده بوده پایین، نگران نباشید خوبه، سرم بهش وصل کردن. شما خودتون خوبین؟ جای سیلی مانی رو صورتتون خیلی کبود شده، دردم داره؟

خجالت کشیدم، می دونستم که می تونم مثل نریمان به امیر اعتماد کنم، سرمو پایین انداختم. امیر با حرص گفت:

_ نمی دونم کی تو مغزش چی پُر کرده که به هیچ صراطی مستقیم نیست! نمی دونم ماجدی چه وعده، وعیدی بهش داده که انقدر هوای رزا رو داره، باور کنید مثل خواهر نداشتم برام مهمید. بارها سر همین موضوع با مانی دعوا شده اما گوشش بدهکار نیست. شما در جریان کاراش هستین؟ به من که چیزی نمیگه.

روی صندلی نشستم. ماری گفت:

_ الان وقت این سوالا نیست، خانوم حالش خوب نیست!

امیر حرفی نزد و سکوت کرد.

_ می توئم مانیو بینم؟

_ خوشبختانه اینجا دوست و آشنا زیاد دارم. تا به ربع دیگه می برمتون تا ببینیش.

_ چطوری حالش بد شد؟

_ صبح که اومد بیمارستان هی می گفت که سردرد و حالت تهوع داره اما من زیاد جدی نگرفتم، فکر می کردم مال خستگی این چند روز اخیره.

اما وقتی رفتم تو اتاقش دیدم بیهوش کف اتاقش افتاده، منم رسوندمش بیمارستان!

_ ماجدی هم می دونست مانی حالش بد شده؟

_ مجبور شدم بهش بگم، می دونم دوست نداشتین اون بدونه!

چیزی نگفتم، بالاخره برای دیدن مانی، من و امیر به اتاقی رفتیم. بیمارستان مجهز و تمیزی بود، نمی دونم چرا بیمارستان خودشون مانیو نبرده

بودن، شاید امیر دوست نداشته زیر دین ماجدی باشن!

مانی چشماشو بسته بود، سرش باند پیچی شده بود. دلم براش می سوخت، بغض کردم.

_ امیر آقا؟ چرا سرشو بستن؟

_ گفتم که افتاده بود کف زمین، سرش خورده بوده به لبه ی میزش! خوشبختانه ضربه ی جدی نخورده، فقط چند تا بخیه خورده. نگران نباشید،

خدا خیلی بهش رحم کرد.

نزدیک تخت مانی شدم. صورتش زرد و بی حال بود، لباس ترک خورده بود و صورتی کمرنگ شده بود!

_ من میرم پیش ماری، کارتون تموم شد بیاین بیرون!

امیر رفت. دستای سرد مانیو گرفتم و آهسته صداش کردم:

_ مانی؟ مانی؟

مانی آرام آرام چشماشو باز کرد، چشمای یشمی رنگ خوشگلش خیلی بی حال و خسته بود.

به صورت کبود و ورم کردم نگاه کرد، اشک تو چشماش جمع شد، ملحفه ی سفید رو، رو سرش کشید و با بغض گفت:

_ چرا اومدی اینجا؟ هوم؟ اومدی شرمندم کنی؟ شرمنده ی کاری که باهات کردم. برو نیلوفر، برو.

با بغض گفتم:

_ تو شوهر منی مانی! هر کاری کنی باهام، باز شوهرمی! تکیه گاهم تو این کشور غریب تویی! من جز تو کسیو اینجا ندارم. نمی خوام به تار مو

از سرت کم شه مانی!

مانی ملحفه رو از رو سرش کنار زد، اشکاش رو گونه هاش بود.

_ این حرفا رو جدی زدی؟ یا برای دلخوش کردنم گفتی؟

_ من برای دلخوشی کسی حرف الکی نمی زنم!

_ دیشب گفتی ازم متنفری!

خم شدم و با پشت دستم اشکاشو پاک کردم و گفتم:

_ صورتمو ببین! روم نمی شه از خونه بیام بیرون، بین چه بلایی سرم آوردی؟ خب اون وقت توقع داری حرفای عاشقونه بهت بزنم؟ مانی با ناراحتی گفت:

_ دستم بشکنه! ببخشید نیلوفر، به خدا اصلاً نمی خواستم روت دست بلند کنم. به خدا شب تا صبح تو اتاقم گریه کردم، بالشم صبح از گریه خیس خیس بود! روم نمی شد بیام ازت خداحافظی کنم. صبح اومدم تو اتاق، بالای سرت! وقتی دیدم صورتت کبود شده کم مونده بود سرمو بکوبم به دیوار! من با تو چکار کرده بودم؟! حالم خیلی بد بود.

مانی سرشو پایین انداخت، صورتشو نوازش کردم و گفتم:

_ اشکالی نداره، بهتری مانی؟

مانی با عشق نگام کرد. محبت و مهربونی تو چشماش موج می زد، لبخند پهنی زد و گفت:

_ الان که پیشمی خیلی خوبم، خیلی!

بخاطر اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

_ چت شده بود یهو؟ من که تاحالا دکتر رو تخت بیمارستان ندیده بودم!

مانی خندید و گفت:

_ حالا ببین.

مانی ناراحت نگام کرد و آهسته گفت:

_ خیلی درد می کنه؟

به جای سیلی رو صورتم اشاره کرد. لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

_ نه بابا، خوب شد دیگه! از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور!

با اینکه دیشب خیلی اذیت شده بودم اما مانیو بخشیده بودم. دختر کینه ای نبودم! اما واقعیتش این بود که هیچ علاقه ای تو خودم نسبت به مانی حس نمی کردم.

مانی نگام کرد و گفت:

_ بوسم کن تا بفهمم دوستم داری.

گفتم:

_ اِ، الان؟ بذار بریم خونه بعد، الان یهو دیدی یکی اومد.

_ نه دیگه قبول نیست، داری بهونه میاری؛ بدو.

مانی چشماشو بست و لباسو غنچه کرد. خندم گرفته بود، درست عین پسر بچه های شیطون شده بود.

خم شدم رو صورتش؛ اول خوب اجزای صورتشو نگاه کردم، خیلی جذاب بود. هر چی بود مرد زندگی من بود! شوهر من!

_ اِ نیلوفر داری چیکار می کنی؟ زود باش دیگه دهنم آب افتاد.

خندیدم و لبامو گذاشتم رو لباش، مانی لباشو رو لبام تکون داد و خواست دهنشو باز کنه که فوری لبامو کشیدم و گفتم:

_ خب دیگه من میرم بیرون، تا سرمت تموم شه!

مانی با لبخند بدرقم کرد، نزدیک امیر شدم.

_ حالش خوبه؛ سرمش تموم شه می برمش خونه، باید استراحت کنه. نمی دارم بره بیمارستان.

_ کار خوبی می کنید.

تو همین لحظه چشمم به ماجدی و رزا افتاد که از دور داشتن می اومدن. دست رزا دسته گل بزرگی بود و دامن کوتاه و تاب سرمه ای رنگی پوشیده بود! ماجدی امیر رو دید و با لبخند نزدیک ما شد، با ماجدی و رزا دست دادم.

ماجدی رو به امیر گفت:

_ مانی کجاست؟ رزا نگرانش بود، اومدیم ببینیمش!

امیر گفت:

_ حالش خوبه، به زحمت افتادین. من که بهتون تلفنی گفتم زحمت نکشید بیاید، حالش خوبه!

رزا گفت:

_ اتاقشو نشون بده.

امیر از لحن آمرانه ی رزا دلگیر شده بود اما با دست اتاق مانیو نشون داد. رزا و ماجدی وارد اتاق مانی شدن. امیر رو به من گفت:

_ بهتره شمام برین، تنها نباشن بهتره!

_ اما، من...

_ می دونم با دیدن رزا کنار مانی اذیت می شین اما؛ بهتره برین!

قبول کردم. لای در اتاق باز بود، داشتم وارد اتاق می شدم که صدای قهقهه ی رزا باعث شد یه لحظه بایستم.

جای رژ صورتی رزا روی لب مانی خودنمایی می کرد. حالت تهوع بازم اذیت می کرد.

رزا گفت:

_ وقتی... بابا... گفت امیر آوردت... بیمارستان... خیلی نگران شدم... الان خوبی؟

دیوار رو گرفتم تا مانع افتادنم بشه، به سر جام برگشتم. ماری نزدیکم شد و بازومو گرفت.

_ حالتون خوبه؟ چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ اینجا اینجور چیزا عادیه! انقدر خودتونو ناراحت نکنین.

به ماری نگاه کردم، علت ناراحتیمو فهمیده بود. بار دومی بود که جای رژ رزا رو روی صورتش می دیدم. تا می خواستم دلمو باهاش صاف کنم نمی شد.

_ بلند شو مادام، می ریم خونه.

_ پس آقا چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ نترس، انقدر خاطر خواه داره که نمی دارن تنها باشه، بریم.

انقدر محکم و قاطع حرف زدم که ماری مخالفتی نکرد. از امیر خدافظی کردم و به سمت خونه رفتم.

حالم از خودم و حماقتام به هم می خورد. به اتاق رفتم و در رو بستم. بعد از نیم ساعت، صدای بوق ماشین از تو حیاط اومد؛ از پنجره به حیاط نگاه کردم. ماشین ماجدی تو حیاط بود و ماجدی و رزا و مانی از ماشین پیاده شدن.

رزا زیر بغل مانیو گرفته بود؛ خیلی عصبی بودم.

صدای رزا می اومد:

_ مانی مواظب خودت باش، زنگ می زنم هر روز حالتو می پرسم. چند روزی بمون خونه و استراحت کن؛ لازم نیست بیای بیمارستان، سعی کن زود خوب شی. من میرم. بای!

مانی لبخند بهش زد. ماجدی و رزا رفتن. صدای مانی بعد از دقایقی شنیده شد:

_ نیلوفر، نیلوفر؛ یعنی اونقدی برات ارزش نداشتم که وایسی با هم بیایم؟ جلوی رزا و ماجدی خیلی ضایع شدم نیلوفر. صدای ماریو شنیدم:

_ خانوم قرص خوردن و خوابیدن.

از اینکه ماری نجاتم داده بود خوشحال شدم و گرنه بازم دعوا راه می افتاد.

در تمام مدتی که مانی خونه بود و استراحت می کرد، رزا مرتب یا زنگ می زد یا حضوری می اومد و حال مانیو می پرسید. دیگه یاد گرفته بودم به حضور رزا بی تفاوت باشم! عادت کرده بودم سرد باشم.

یک ماه به سختی گذشت.

تو این یه ماه، خیلی کم حرف و منزوی شده بودم. تنها همدم ماری بود و فقط اون بود که باعث می شد لبخند بزنم. ماری هم ازم حمایت می کرد و باهام مهربون شده بود. خیلی نرم باهام حرف می زد و معلوم بود که اونم به من و حضورم عادت کرده و یه رشته ی محبت بین من و ماری حس می شد. واقعاً بهش نیاز داشتم. مریمم کم و بیش بهم سر می زد. من بیشتر می رفتم دیدنش، از ایران و خانوادم هیچ خبری نداشتم، از ترس اینکه مبادا از ازدواج بردیا خبری به گوشم برسه هیچ کدوم تماسا رو جواب نمی دادم، دوس داشتم تو بی خبری باشم تا اینکه بشنوم بردیا عروسی کرده!

شب بود. حول و حوش ساعت ده، مانی هنوز نیومده بود. برامم زیاد مهم نبود. از ماری خواستم که میز رو بچینه. ماری خوشبختانه نپرسید که منتظر مانی می مونیم یا نه؟ بعد از صرف شام، حدود ساعت یازده بود که در خونه باز شد، مانی با چهره ای خندان و دسته گلی خوشگل وارد شد. یه جعبه شیرینی هم دستش بود.

_ سلام بر خانوم صبور و نازم.

از حرفای عاشقونه ی مانی بیزار شده بودم، خیلی سرد سلام کوتاهی دادم. مانی اخم کرد و گفت:

_ اینجوری از شوهرت استقبال می کنی؟ به بوسی، آغوشی، چیزی؟

_ الان به ماهه همین بوده، چی شد اون وقتا اعتراضی نداشتی؟

مانی نزدیکم شد، دسته گلو رو میز گذاشت، شیرینی رو هم داد به ماری تا بچینه تو دیس.

_ بد اخلاق نشو دیگه نیلوفر، بالاخره حقمو گرفتم. امشب می خوام جشن بگیریم و شاد باشیم.

ماری با دیس شیرینی سر رسید، دیسو روی میز گذاشت و رفت. مانی جلوی پام زانو زد، زل زد تو چشام و گفت:

_ می دونم تو این مدت خیلی اذیت شدی نیلوفر؛ می دونم که رابطه ی منو رزا رو با هر سختی ای که بود تحمل کردی، اما دیگه تموم شد. قول

می دم تک تک روزایی رو که زجر کشیدی و اذیت شدی رو جبران کنم. با پولی که اون ایرانی بابت طرح بهم داد کل سهام بیمارستان ماجدیو

خریدم. از فردام میرم بیمارستان مجهز و توپ قدیری، همون ایرانی که طرحمو قبول کرد و می شم مدیر بخش! تموم آرزوهام داره به حقیقت

می پیونده نیلوفر! همشم مدیون تو و حمایتاتم. خیلی بهت مدیونم، مرسی، خیلی مرسی.

وقتی خونسردی و دلخوریمو دید دستامو گرفت و گفت:

_ تو که نمی خوای بهترین شب عمرمو تلخ کنی؟ می خوای؟ از فردا هر زخمی که هردومون از رزا و ماجدی خوردیم رو، دو برابرشو سرشون

خالی می کنم. ماجدیو جلوی همه می شکم. فقط بشین و تماشا کن که باهاشون چکار می کنم.

_ با بیمارستان ماجدی چکار می کنی؟

_ همشو قراره به نفر به جا ازم بخره، پولشم واریز می کنه به حسابم تو دبی! نیلوفر؛ خوشحال نشدی؟

_ فقط از این خوشحالم که دیگه مجبور نیستم حضور رزا رو تحمل کنم.

_ از این به بعد فقط خوشی می کنیم. نمی دارم دیگه ذره ای به من و عشقم شک کنی. نشونت می دم که چقدر دوستت دارم و عاشقتم.

مانی دیس شیرینیو به سمتم گرفت و گفت:

_ حالا هم به خاطر این موفقیت دهننتو شیرین کن.

بغض کردم و گفتم:

_ فکر کردی با به شیرینی، تلخی این به ماهی که گذشت از یادم می ره؟ آره؟

مانی با ناراحتی نگام کرد و گفت:

_ من که گفتم جبران می کنم. من مجبور بودم، ببخشید، به خدا دیگه تموم شد!

از اینکه دیگه اسم رزا رو نمی شنیدم خیلی خوشحال بودم. دلم برای مانی سوخت، لبخندی زدم و گفتم:

_ حالا دهننتو شیرین کن.

مانی لبخند پهنی زد و شیرینی ای تو دهنم گذاشت گازی زدم و ادامشو مانی با لذت خورد.

مانی با شیطننت نگام کرد و گفت:

_ خب، حالا بوسم کن. بدو.

ماری داشت نگامون می کرد. اولین بار بود لبخندشو می دیدم، خیلی خوشحال بود. گفتم:

_! مانی! زشته!

به ماری اشاره کردم؛ مانی خندید و گفت:

_بابا، ماری از خودمونه! بدو بهونه قبول نیست!

می دونستم مانی ول کن نیست، واسه همین لبمو جلو آوردم و صورتشو نرم بوسیدم.

خوشبختانه پيله نکرد که حتماً باید لبمو بوس کنی و منم نفس راحتی کشیدم. اون شب دوباره اعتماد از دست رفتمو به مانی پیدا کردم.

مانی به بیمارستان دکتر قدیری می رفت و سهام کل بیمارستان ماجدی رو هم فروخته بود. از ماجدی و رزا هیچ خبری نداشتیم. از خوشحالیم واسه شب، ترتیب یه جشن کوچولو و دو نفره رو با مانی دادم.

من و ماری بادکنک های قرمز و صورتی رنگی به سقف آویزان کردیم. ماری کیک شکلاتی خیلی خوشگی درست کرد و داخل فر قرار داد. پیراهن کوتاه قرمز رنگی پوشیدم، تا زانوم بود و فقط دو بند نازک داشت و از پشت باز بود. آرایش غلیظی کردم و تل کاموایی قرمز رنگی لابلای موهام زدم، خیلی خوشگل شده بودم.

من منتظر اومدن مانی بودم، ماری هم مشغول چیدن تدارکات شام بود. به پیشنهاد من قیمه درست کرده بود؛ هر چند یه کم بهش تقلب رسوندم و کلی هم سر به سرش گذاشتم!

داشتم تلویزیون می دیدم که زنگ آیفون به صدا در اومد.

_کیه؟

صدا نمی اومد، گوشيو سر جاش گذاشتم.

_اه، صد بار به مانی گفتم این آیفونو درست کن. اصلاً صدا نمياد، ماری من می رم بینم کیه.

شنلی رو شونم گذاشتم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم؛ با کمال تعجب رزا رو دیدم. برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت و یه لباس ساده با جین آبی پوشیده بود. موهاشو ساده، بالا بسته بود.

_بفرمایید؟

رزا عصبی بود با صدای بلند گفت:

_به سلامتی عروسیه؟ خوشگل کردی!

_به شما مربوطه؟

_فکر کردی خیلی زرنگی اره؟ تو و اون شوهر خیلی زرنکت؟

_بین خانوم، اصلاً حوصله ی چرت و پرتاتو ندارم. یا میگی حرف اصلیت چیه یا برو که اعصاب ندارم.

خواستم در رو روش ببندم که پاشو گذاشت لای در و در رو محکم هل داد و با خشم گفت:

_ اون شوهرت فکر کرده کیه؟ فکر کرده می تونه من و پدرمو آواره کنه و بعد بره پی زندگیش، اون بیمارستان حاصل زحمتای شبونه ی ددیمه! مانی نمی تونه همه ی اینا رو دود کنه.

_ این حرفا رو می تونستی بری بیمارستان و به مانی بگی، این همه راهو زحمت نمی کشیدی تشریف بیاری اینجا؟
 رزا که متوجه کنایه ی من شده بود اومد جلو، دو تا بند پیراهنمو محکم گرفت و منو چسبوند به در حیات و با خشم گفت:
 _ خوب گوش کن ببین چی میگم؟ من نمی دارم... آب خوش از گلو ی تو و... مانی پایین بره!
 رزا رو هل دادم عقب و بند پیراهنمو از دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

_ گمشو برو بیرون، دختره ی لجن!

رزا به شکمش اشاره کرد و گفت:

_ حق این بچه رو ازتون می گیرم.

_ منظورت چیه؟ بچه ی تو به من و مانی چه مربوطه؟

رزا خنده ی وقیحانه ای کرد و گفت:

_ فکر کردی اون سه روزی که اون شوهر باوفات با من تنها بود مثل دو تا بچه ی خوب، کنار هم نشستیم و دست به من نزده؟ نه خیر خانوم ساده ی احمق! من از شوهرت حاملم. حق این بچه رو از مانی می گیرم، نمی دارم کاری که با من کرد پنهان بمونه. توام بهتره سنگ شوهر تو به سینه نزنای انقدر.

رزا به نگاه پر از سرزنش بهم انداخت و رفت.

آخ که شکستم. به معنای واقعی شکستم، روی کاشی های کف حیات نشستم. داد زدم:

_ نه، نه این امکان نداره، مانی به من خیانت نمی کنه، نه دروغه! دروغه! وای نه، طاقت این یکیو ندارم اصلاً، وای نه، می میرم.

اشکام به شدت جاری بود. قلبم درد می کرد. از جا بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت سالن رفتم. با دیدن بادکنک ها و گلای رز توی گلدان، داغ دلم تازه شد. از این همه حماقتم بدم اومدم.

به سمت گل ها رفتم و با گلدونش پرت کردم تو حیات. صدای خرد شدنش اومد، ماری با وحشت به سمتم اومد:

_ چی شده؟ کی بود دم در؟

به سمت کیکي که ماری مشغول تزیین بود رفتم و کیکو پرت کردم کف آشپزخونه و با گریه گفتم:

_ چپو جشن بگیریم؟ خیانت مانیو؟ حماقت و سادگی منو؟ نمی خوام دیگه این زندگیو، بسمه مادام، بسمه!

روی پارکتای کف سالن نشستم و زار زدم. دیگه حتی غرورم جلوی ماری برام مهم نبود. ماری کنارم نشست و با مهربونی سرمو بغل کرد. خیلی دوشش داشتم، خیلی به این دلداریاش نیاز داشتم.

_ چرا با خودت این کار رو می کنی نیلوفر؟ چی شده؟

اولین بار بود اسم منو بدون پسوند صدا می کرد، ذوق کردم. در میان حق هق گریه گفتم:

_ تو می دونی من چی کشیدم مادام. می دونی نه؟ تو می دونی خیانت یعنی چی؟ می دونی زیر یه سقف با یه آدم زندگی کنی اما بعد بفهمی اونو

نیست که میگه یعنی چی؟ هر چی رویا داشتم خراب شد؛ آرزو هام له شد. مانی بهم خیانت کرده مادام. باور می کنی؟ مانی ای که اونقدر دم از عشق و عاشقی می زد. نمی تونم اینو تحمل کنم مادام، نمی تونم. دلم از این کشور لعنتی خونه! باید برم، برم کشور خودم. اینجا جای من نیست. من از جنس اینا نیستم.

خودمو از آغوش ماری جدا کردم و چمدونمو جمع کردم ماری با ناراحتی نگام کرد و گفت:

_ کجا می رین؟ به آقا چی بگم؟

دسته ی چمدونو گرفتم و گفتم:

_ برای مانی مهم نیست که من کجام! اما بهش بگو می رم خونه ی مریم! بگو نیاد دنبالم. تا چند روز دیگه بلیت می گیرم و برمی گردم ایران، خداحافظ.

تو بغل ماری گریه کردم و به سمت خونه ی مریم رفتم.

مریم زل زده بود به چشای گریون و چمدونم. آب قند برام آورده بود با رنگ پریده نگام می کرد. منتظر بود براش توضیح بدم.

_ من می خوام برگردم ایران. به امیر آقا بگو اگه براش زحمتی نیست برام بلیت بگیره!

یه قلوپ از آب قند خوردم. مریم گفت:

_ چی شده مگه؟ با مانی دعوات شده؟

_ منو ببخش که اینطوری مزاحمت شدم مریم، اما باور کن تو این کشور کوفتی جایو نداشتم که برم!

_ این حرفا چیه می زنی؟ مگه اومدی خونه ی غریبه؟ بگو چی شده؟ دعواتون شده؟

اشکام جاری بود.

_ نه مریم، ایندفعه دیگه دعوایی در کار نیست. کار بیخ پیدا کرده، بحث خیانت وسطه! نمی تونم دیگه باهاش زندگی کنم. اگه تاحالا هم این

همه سختی و غربتو تحمل کردم واسه این بود که حس می کردم مانی بهم وفاداره. اما الان دلیلی نداره بازم مثل احما اینجا بمونم!

_ از چی حرف می زنی نیلوفر؟ مانی بهت خیانت کرده؟

_ مانی سیاه بختم کرد. پشت کرد به هر چیزی که بینمون بود. رزا امروز اومده بود دم در خونه! می دونی بهم چی گفت؟ بهم گفت از مانی

حامله اس! می شنوی مریم؟ از مانی! از شوهر من! از مرد زندگیم! از کسی که الان چند ماهه باهاش اومدم این خراب شده و حرفای عاشقونش

لالایی هر شبم بوده. اون به من خیانت کرد. به منی که همه جوهره پاش وایساده بودم. دارم دق می کنم مریم! طاقتشو ندارم. نمی دونی چی

کشیدم وقتی رزا با وقاحت گفت از مانی حامله اس. له شدم مریم، خرد شدم. مریم بغلم کرد و پا به پام گریه کرد.

شبو اونجا موندم. ساعت نه بود که امیر اومد. هر چند با دیدن من و قیافه ی درهم و چشمای قرمز م خیلی شوکه شد، اما به روم نیاورد و با روی

باز ازم استقبال کرد. امیر گفت:

_ مانی خبر داشت شما اینجا باین؟ مریم خوب زودتر به من می گفتی مانیو همراهم بیارم.

مریم آهسته گفت:

_ نیلوفر با مانی دعواش شده. می خواد برگرده ایران.

امیر شوکه شد و رو به من گفت:

_ چرا؟ مگه چی شده؟ مانی کاری کرده؟

سرمو پایین انداختم. خجالت می کشیدم بگم. مریم کارمو راحت کرد و هر چی ازم شنیده بود رو به امیر گفت. امیر وقتی حرفای مریم تموم شد و گفت:

_ بهش تهمت زدن. باور نکنین نیلوفر خانوم. دروغه همش! من مانیو می شناسم، همچین آدمی نیست. اون عاشق شماسه، مثل جونش دوستتون داره. من به مانی ایمان دارم، هر غلطی کنه این یه کار رو عمراً بکنه! اون از رزا متنفر بود، چطور می تونه با کسی که ازش متنفره اون کار رو کنه؟

_ من دیگه به مانی و کاراش و حرفاش اعتماد ندارم. حتی اگه همه ی حرفای رزا دروغ باشه باز من دیگه نمی مونم. خسته شدم از بس خبرای ناگوار شنیدم و تحمل کردم. منم آدمم، صبرم حدی داره، نمی تونم با کسی زیر یه سقف زندگی کنم که هر لحظه این ترسو داشته باشم که کی میاد و چی درموردش میگه! نه نمی تونم.

مریم گفت:

_ امیر، باید با مانی حرف بزنی، باید بدونه رزا چی گفته.

از جا بلند شدم و گفتم:

_ مریم اگه اجازه بدی من برم تو یه اتاقی استراحت کنم، سردرد دارم.

مریم به طرف کابینت رفت و قرصی درآورد و گفت:

_ اینو بخور و بخواب عزیزم.

قرصو خوردم و به اتاق خواب مریم و امیر با اصرار مریم رفتم. اتاق دنج و پُر نوری بود. دیواراش صورتی کمرنگ بود، به قاب عکس مریم و امیر که روی میز توالیت مریم خودنمایی می کرد زل زدم؛ امیر با عشق گونه ی مریمو می بوسید و مریم ریز می خندید. یه لحظه به مریم حسودیم شد، امیر خیلی دوستش داشت.

با حسرت روی تختخواب سفید رنگ مریم و امیر دراز کشیدم. چهره ی مانی یه لحظه هم از ذهنم دور نمی شد. مانی ای که اونقدر مهربون بود، باورش برای منم سخت بود، خیلی سخت بود! ساعت از دوازده شب هم گذشته بود و من حسابی بی خواب شده بودم. صدای مکرر آیفون اومد. بعد از دقایقی صدای داد و بیداد مانیو از تو حیاط شنیدم. خوشبختانه پنجره ی اتاق خواب خیلی به حیاط نزدیک بود و راحت می شد صداها رو بشنوم. پرده رو کنار زدم، مانی خیلی عصبی بود.

_ مانی آروم باش، الان حالش خوب نیست. حرفای رزا داغونش کرده، بذار یه کم استراحت کنه و آروم شه.

صدای پر از بغض و خشمگین مانی اومد:

_ تو برای خودت چی داری میگی امیر؟ بهم تهمت بیجا زدن می فهمی اینو؟ به من انگ خیانت زدن، نمی تونم ساکت بشینم تا رزا و اون بابای بی شرفش هر غلطی دوست داشتن با منو زندگیم بکنن و زمو ازم بگیرن.

_ می دونم چی میگی مانی جان؛ به خدا درکت می کنم. به خدا من به نیلوفر گفتم که بهت تهمت زدن و کار تو نیست!

اما عاقل باش، الان وقتش نیست مانی! نیلوفر باید تنها باشه، باید خوب فکر کنه.

_ نه امیر، من خونه ی بدون نیلوفر رو نمی خوام. باید بفهمه بهم تهمت زدن و من با اون عفریته هیچ کاری نکردم و هیچ رابطه ای باهاش نداشتم. درسته اذیتش کردم و تو این یه ماه خیلی از دستم خون دل خورد اما بهش قول دادم که جبران کنم. قول شرف دادم؛ حقم این نیست امیر، بی گناه دارم مجازات می شم. من کاری نکردم با رزا، من به اون دختره ی نمک به حروم، دست نزدم. باید نیلوفر رو ببینم.

امیر بازوی مانی و گرفت و گفت:

_ الان وقتش نیست پسر! قرص خورده خوابیده.

صدای مانی پر از بغض شد:

_ خیلی ناراحت بود؟ الهی من بمیرم.

_ بهش حق بده، خیلی اذیت شده!

مانی امیر رو کنار زد و داخل خونه شد:

_ باید ببینمش!

پنجره رو بستم و روی تخت دراز کشیدم، پتو رو روی سرم کشیدم. نمی خواستم با مانی روبرو شم.

در اتاق با صدای قیژ باز شد.

_ نیلوفر، خانوم، بیداری عمرم؟ می بینی چه تهمتایی بهم زدن! می بینی له شدنمو! می بینی خرد شدنمو! نیلوفر جواب نمیدی؟ این یعنی برم بمیرم؟ یعنی همه راست میگن و منم که فقط دروغ میگم دیگه اره؟

پتو رو کنار زدم و گفتم:

_ نمی خوام توضیح ها و توجیهاتو بشنوم آقای مانی پرور؛ برو بیرون.

مانی چراغو روشن کرد. چشاش قرمز شده بود، خیلی ناراحت و غمگین بود. یه لحظه قلبم لرزید. با خشم گفتم:

_ از اولشم لیاقت منو نداشتی. منو آوردی اینجا تا راحت هر غلطی دوست داشتی بکنی و کسی ازت نپرسه چرا؟ همین فردا برمی گردم ایران و تو هر غلطی دوست داری بکن. دیگه آزادی!

مانی عصبی شد. پره های بینیش از خشم و عصبانیت باز و بسته می شد؛ منو از رو تخت بلند کرد و چسبوند به دیوار و در حالیکه رگای پیشونیش بیرون زده بود گفت:

_ تو خیلی غلط می کنی بری ایران؟ تو زن منی؛ خود سر شدی. حق نداری منو بذاری و بری. از اولشم منو دوست نداشتی؛ خر که نیستم، می فهمیدم که به زور تحلم می کنی. منتظر یه بهونه بودی تا منو بذاری و بری، حالام که مفت مفت بهونه امده دستت! اما من نمی ذارم، باید بفهمی که من با اون دختره ی بی همه چیز، هیچ کاری نکردم و پاک پاکم!

__ منو ابله فرض کردی؟ آره؟ رزا رو سه روز بردی هتل و هیچ کاری باهاش نکردی؟ من خرم؟ گوشام مخملیه؟ بچه گیر آوردی؟ چطور تونستی راضیش کنی که برگردی سر کارت؟ چند شب باهاش حال کردی؟

مانی دستشو بالا آورد؛ می خواست بزنه، چشامو بستم و خودمو برای بار سوم آماده کردم تا بزنه، اما نزد! چشامو باز کردم دستش تو هوا مونده بود. با خشم نگام می کرد، زیادی تند رفته بودم. مانی دستشو پشت گردنش گذاشت و به سمت پنجره رفت.

__ پیش پیش قضاوت نکن نیلوفر، تو حق نداری حرفای دیگرانو به این راحتی قبول کنی. به خدا، به اون کسی که می پرستی من به رزا دست نزد. پول می خواست که با دوستاش چند روزی بره آنتالیا! ماجدی حسابشو مسدود کرده بود و بهش پول نمی داد؛ سر یه موضوعی با هم دعواشون شده بود. من اون پولو بهش دادم؛ اونم قول داد با ماجدی حرف بزنه. به خدا راست گفتم نیلوفر، نمی خواستم بدونی به رزا باج دادم؛ اما باید بهت می گفتم. زودتر باید می دونستی. اما من خر فکر می کردم اونقدری بهم اعتماد داری که حرفای رزا رو به من ترجیح ندی! نیلوفر به خدا داری زود قضاوت می کنی. داری نامردی می کنی. من خیلی دوستت دارم بی معرفت! خیلی! تو تموم هستی و زندگی منی! تو حق من از این زندگی کوفتی ای، سهم منی! من تا حالا به جز تو به هیچ دختری دست نزد.

مانی نزدیکم شد و کمرمو گرفت. مثل جن زده ها ازش دور شدم و گفتم:

__ به من دست نزن، برو بیرون!

__ تو حق نداری با من اینکارو کنی نیلوفر، حق نداری.

__ من هر کاری دلم بخواد می کنم. یه ماهه به سازت رقصیدم، حالا می خوام برای خودم زندگی کنم و کاریو کنم که دوست دارم.

__ امشب باید پیشم باشی، باید بهم بفهمونی که دوستم داری و حرفای رزا رو باور نداری.

__ من دیگه یه لحظه هم پیشت نمی مونم!

مانی مچ دستمو با خشم گرفت و کشید سمت خودش و گفت:

__ دست تو نیست! تو زن منی، آماده شو می ریم خونه!

هر کاری کردم نتونستم مچ دستمو از تو دستاش جدا کنم.

__ ولم کن مانی، نمیام تو اون خراب شده، ولم کن، اونجا خونه ی من نیست.

با صدای فریادهام امیر و مریم سر رسیدن، امیر با زحمت مچ دستمو از دست مانی جدا کرد و بهش گفت:

__ دیوونه شدی مانی؟! این کارا چیه؟ عاقل باش، تنهاتش بذار، بذار آروم باشه.

مانی داد زد:

__ منو داره بیگناه مجازات می کنه امیر! نمی دارم. من این کاره رزا رو تلافی می کنم. بشین بین نیلوفر!

مانی با خشم رفت، خیلی دلم براش می سوخت، امشب خرد شد. اما حق منم این نبود.

فصل هجدهم

__ نیلوفر! ماری تماس گرفت، گفت که سریع بری خونه، می گفت مانی زده به سرش. رزا رو آورده خونه و دعوا راه انداخته.

جا خوردم، رو به مریم گفتم:

_ جدی میگی؟ یعنی چی آخه؟ رزا رو چرا آورده؟

_ چیز دیگه ای نگفت.

_ من برم خونه؛ بینم چه خبره.

_ می خوای باهات بیام.

_ نه خودم برم بهتره.

چمدونمو جمع کردم، صورت مریمو بوسیدم و به سمت خونه رفتم. می دونستم مانی بزنه به سرش هر کاری ممکنه بکنه. به خونه رسیدم، در باز بود، شوکه شدم. داخل شدم، در هالو باز کردم و پشت دیوار پنهان شدم. رزا و مانی رو مبل نشسته بودن. مانی عصبی بود و داد می زد. صورت رزا کبود شده بود، همش اشک می ریخت. مانی از جا بلند شد فریاد زد:

_ حق نداشتی با من اون کار رو کنی عوضی. نه تو نه اون پدر نامردت! با زندگی من چکار کردی لعنتی؟

مانی خیلی عصبی بود، صورتش از خشم قرمز شده بود و دکمه های بالایی پیرهنش باز بود. قیافش و موهاش خیلی نامرتب و ژولیده بود. تو این یه هفته ای که ندیده بودمش ته ریش گذاشته بود که شدید بهش می اومد.

_ یه هفتس نیلوفر رو ندیدم. دنبالش رفتم چون دنبال تو بودم، فکر کردم می تونی گم و گور شی تا نتونم پیدات کنم؟ آره؟ فکر کردم می تونی یه زر زری کنی و بعد راحت بذاری و بری؟ یه زری زدی وایمیسادی سر حرفت! چرا دیگه فرار کردی عوضی؟ غلط اضافی کردی رزا! حق تو می دارم کف دستت، نشونت می دم اون روی دیگمو!

رزا با اشک گفت:

_ غلط کردم مانی، ولم کن. بذار برم، حاضرم جلو نیلوفرم بگم که دروغ گفتم، میگم که بهم دستم نزدی. میگم که کلی تو این مدت خواستم وسوسه ات کنم که با من باشی اما نشد و نتونستم. میگم که تو پاکی و چقدر نیلوفر رو دوست داری. به جون هر کی دوست داری میگم بهش، بذار برم. خواهش می کنم.

مانی هیستیریک خندید و گفت:

_ بذارم بری؟ تازه پیدات کردم، کجا بری؟

مانی دکمه ی پایینی پیرهنشو باز کرد و پیراهنشو در آورد و پرت کرد رو مبل، سینه ی صاف و سفیدش کاملاً نمایان بود.

_ مگه نگفتی که تو اون سه روز از من حامله شدی، می خوام به دروغات رنگ حقیقت بدم. می خوام کاری کنم که یه بار تو عمرت به خودت بیالی که راست گفتی.

مانی به سمت رزا رفت، دستاشو محکم گرفت. تنم یخ کرد. مانی دیوونه شده بود! رزا جیغ زد:

_ مانی، ولم کن، تو رو خدا!

مانی داد زد:

_ تو خدا رو می شناسی دختره ی هرزه؟ تو اگه خدا و پیغمبر حالیت بود که با من و زنم و زندگیم اینکار رو نمی کردی.

مانی به سمت لباسای رزا حمله کرد داشت لباساشو پاره می کرد.

_ چیه؟ چرا می ترسی؟ برای تو که مسئله ای نیست. تا حالا صد نفر باهات حال کردن.

مانی، رزا رو بلند کرد و پرتش کرد کف سالن، لباساش پاره شده بود و نصف بیشتر بدنش معلوم بود.

_ بهت حالی می کنم که بد بازی ای رو با من و زندگیم شروع کردی رزا، حالیت می کنم.

مانی محکم لگدی به شکم رزا زد. ناله ی رزا رو شنیدم، دیوانه داشت می کشتش!

_ وحشی!

_ خفه خون بگیر رزا. تازه این اولشه! باباتو به عزات می شونم.

دیدم وضع خرابه و اگه بازم می ایتسادم و نگاه می کردم ممکن بود مانی بلایی سر رزا بیاره. چمدونمو همونجا گذاشتم و به سمت مانی که می

خواست لگد دیگه ای به رزا بزنه رفتم و بازوی مانیو محکم کشیدم. به چشمام خیره شد، چشمای یشمی رنگش قرمز شده بود.

_ کشتیش روانی، ولش کن دیگه.

مانی از رزا فاصله گرفت. ازدماغ رزا خون می اومد و از درد شکم به خودش می پیچید. رفتم سمتش، زیر بازوشو گرفتم و کمکش کردم تا روی

مبل بشینه. خیلی درد داشت و حالش بد بود. رو به مانی با خشم گفتم:

_ تو خجالت نکشیدی مانی؟ تو که اینطوری نبودی. اینطوری می خوای بیگناهیو ثابت کنی؟ آره؟ که این بلاها رو سر این بیچاره بیاری؟

مانی دستی تو خرمن موهاش کشید و گفت:

_ یه هفته اس تو زندگیم نیستی؛ یه هفته اس که ندارمت. حتی یه خبرم ازم نگرفتی که مانی زنده اس یا مرده!

می خواستی وحشی نشم؟ بین سرم چی آوردی! همشم تقصیر این دختره ی هرزه ی بی آبروئه!

با اخم گفتم:

_ پیراهنتو بپوش، یعنی اگه من نمی اومدم واقعاً کاری می کردی که حرفش درست از آب دربیاد مانی؟

مانی پیرهنشو پوشید و گفت:

_ فقط می خواستم بترسونمش. من هیچ تمایلی به رزا نداشتم و ندارم. هیچ کششی بهش ندارم، ازش بیزارم. اون یه دختره ی هرزس! زر

بیخودی زده، اون اصلاً حامله نیست. تا حالام با خلیا رابطه داشته. پدرشو به عزاش می شونم.

مانی خواست به رزا حمله کنه که مانع شدم و داد زدم:

_ بسه دیگه مانی، تمومش کن.

رزا در حالیکه خودشو پشت من قایم می کرد با ترس و ناله گفت:

_ نذار منو بزنه نیلوفر، پدرم زندونه. ور شکست شد و طلبکارا ازش شکایت کردن. الان چند روزه زندونه. مانی نداشت حتی یه قرونم به بابام از

اون بیمارستان چیزی برسه. با نامردی همه رو از بابام گرفت، بابامم سخته کرد، اما بعد مرخص شد و کردندش تو زندون. خونمونم مصادره شد.

من جایی برا موندن ندارم، دو بار خواستم خودکشی کنم اما نشد. حق با مانیه، من، من دروغ گفتم. مانی با من هیچ کاری نکرد. همیشه عاشق تو

بود نیلوفر، راست میگم.

رزا از ترس به من چسبیده بود. دلم برایش سوخت. ازش متنفر نبودم، موهاشو نوازش کردم. رو به مانی گفتم:

_ رزا تا هر وقت جایی برای موندن پیدا کنه، اینجا می مونه!

مانی با تعجب گفت:

_ زده به سرت؟ این همون دختریه که زندگیمونو سیاه کرد. یادت رفته چه بلایی سرمون آورد؟

گفتم:

_ همشو یادمه، اما الان اون کسیو نداره. پشیمونه! چی از این مهم تر!

رزا با چشایی گرد شده بهم زل زده بود، باورش نمی شد این حرفو زده باشم. راستش خودمم تعجب کرده بودم که این حرفو زدم، منی که به

خون رزا تشنه بودم حالا ازش می خواستم اینجا بمونه. شاید چون به مانی دیگه اعتماد داشتم و دلم از طرفی برای رزا شدید می سوخت. مانی با

تعجب گفت:

_ مطمئنی می خوای رزا فعلاً اینجا بمونه؟

_ آره، تا هر وقت یه خونه برایش اجاره کنی اینجا می مونه.

_ اوکی، هر جور تو بخوای. نیلوفر؟

نگاش کردم، بازم شده بود همون مانیه خوب و مهربون قبل!

_ بله؟

نزدیکم شد؛ جلوی پام زانو زد و دستامو گرفت و گفت:

_ تو این یه هفته که نبودی داغون بودم نیلوفر، هیچی برام مهم نبود. زندگیم خیلی تلخ و پوچ بود. من بی تو هیچیو نمی خوام نیلوفر.

فقط تونستم بهش لبخند بزنم. مانی هم لبخندی زد و از خونه خارج شد. مادام تو اتاقش بود، مانی ازش خواسته بود بره تو اتاقش و در رو ببند.

وقتی مانی رفت مادامم بیرون اومد و منو بغل کرد. معلوم بود مادام هم دلش حسابی برام تنگ شده. رزا گوشه ی مبل نشسته بود و هنوزم

داشت از درد به خودش می پیچید. دستشو گرفتم و گفتم:

_ درد داری؟

اخم کرد و گفت:

_ مهم نیست.

_ پاشو بریم بهت لباس بدم بپوشی. لباسات پاره شدن.

نداشتم حرفی بزنه و بلندش کردم. ناله اش از درد بلند شد، تموم بدنش کبود شده بود و درد می کرد، اما با هر زحمتی بود به اتاق خواب خودم

و مانی بردمش! در کمدمو باز کردم و بلوز، شلوار راحتی به رنگ نارنجی از توش درآوردم و رو تخت انداختم. رو به رزا گفتم:

_ اینا رو بپوش.

رزا با نفرت به لباسا نگاه کرد و گفت:

_ از رنگ نارنجی متنفرم. نمی پوشم!

می دونستم اخلاقش خیلی بده و ممکن نیست باهام راه بیاد. خیلی پررو بود، به جای اینکه من از دستش عصبی باشم اون برام ناز می کرد! لبخندی زدم و گفتم:

_ به نظر من که به پوستت خیلی نارنجی میاد.

از اتاق خارج شدم تا راحت لباسو بپوشه. خیلی عنق و گستاخ بود اما دلم نمی اومد ولش کنم به امون خدا! مادام مشغول درست کردن شام بود. از حضورم خوشحال بود و همش لبخند می زد.

بعد از چند دقیقه، رزا اومد. لباسا درست اندازه ی بدنش بود خیلی به اندام خوش ترکیبش می اومد. صورتش کبود بود و موهاشو ریخته بود تو صورتش که زیاد کبودیاش معلوم نباشه. مانی، بیچاره رو خیلی داغون کرده بود. چند خط قرمز رنگم روی بازوهاش نمایان بود. گفتم:

_ درد داری؟ به مادام می گم رو زخما یخ بذاره.

رزا کنارم نشست و گفت:

_ شوهرت خیلی وحشیه!

با لبخند گفتم:

_ اما اولاً این نظر رو نداشتی، می گفتمی یه مرد فوق العادس و باید قدرشو بدونم، یادته؟

رزا سکوت کرد، گفتم:

_ ببین رزا! مانی غیرتیه، خلیم غیرتیه. هر چیزی که اسمش روش باشه براش مهمه و تا پای جونش ازش حمایت می کنه. تو درست دست گذاشتی روی چیزی که برای مانی خیلی مهمه. مانی خیلی مهربونه، اما نباید با غرورش و زندگیش بازی می کردی. من حتی می خواستم برگردم ایران. منم اشتباه کردم که به مانی اونجوری که باید، اعتماد نداشتم. اشتباه کردم که حرفای تو رو باور کردم، اما حرفای مانیو نخواستم بشنوم. رزا با حرص گفت:

_ من نمی دونم چی توی تو دیده که انقدر دوستت داره و حاضر نیست هیچ جوری ولت کنه!

از این حرف رزا، خیلی خوشم اومد. اگر چه خودمم می دونستم چیزی نداشتم که مانی انقدر عاشقم بود حتی شاید اگه من جای مانی بودم، همون اولش قید زندگی با خودمو می زدم. مادام چند تا یخ آورد و رو زخمای رزا گذاشت.

رزا رو بهم گفت:

_ مانیو دوست داری؟

_ تو چی فکر می کنی؟

_ هیچ کس به اندازه ی من مانیو دوست نداره. از اولشم دوست داشتم به دستش بیارم و مطمئن بودم که بالاخره خام زیبایی ها و دلبریام میشه، اما نشد.

_ دوستش داشتی و این قدر اذیتش کردی؟

_ هر چی سرش اومد حقش بود، اونم منو خیلی اذیت کرد. تو اون سه روزی که هتل بودیم، هر کاری کردم که وسوسه ش کنم اما نشد. لباسای لختی پوشیدم جلوش، اما معلوم بود چشم و دل سیره و عقده ای نیست. خیلی بهم برخورد، با خودم گفتم حتماً نیلوفر اونقدری سیرش کرده که

با هیچ ترفندی رام نمیشه. می دونست اگه بخواد من راحت خودمو در اختیارش می دارم و به احدی هیچ حرفی نمی زنم اما نکرد! حتی شبا هم جای خوابشو از من جدا می کرد و می گفت اینطوری راحت تره. بهت دروغ گفتم که ازش باردارم تا از زندگیش بری و من صاحبش بشم. اما بازم اشتباه می کردم، من تو رو لایق عشق مانی نمی دونستم. به نظر من تو در حد مانی نبودی و قدرشو نمی دونستی. اون همیشه عاشقونه دوست داشت اما تو، گاهی حس می کردم به زور تحملش می کنی.

چقدر تابلو بودم که رزا هم فهمیده بود هیچ عشقی به مانی ندارم!

_ از این به بعد که بابات نیست می خوام چیکار کنی؟

_ مگه بابام وقتی بود چکار می کرد برام؟ بابام فقط با زنای جور واجور و جلف سر و کار داشت و سرش گرم اونا بود. اصلاً حواسش به من و کارام نبود. بابام از اینکه می دید من به مانی علاقمند شدم خوشحال بود و همه کار می کرد تا به دستش بیارم، شاید چون دوست داشت دوماش جذب ی مانیو داشته باشه. دوست داشت مانی بشه دوماش تا با هم اون بیمارستانو اداره کنن. نمی دونست اون هیچ وقت زنشو ول نمی کنه. از این همه عشق و وفاداری مانی خجالت کشیدم. چقدر برای عشق مانی، کوچیک بودم! با ذوق گفتم:

_ رزا، موافقی یه جشن کوچولو امشب بگیریم؟

_ جشن؟

_ آره دیگه، اون شبی که اومدی و اون حرفا رو بهم زدی جشن من و مانی خراب شد. الان بهترین موقع برای جبران کردنشه.

رزا حرفی نزد. به ماری گفتم که یک شکلاتی درست کنه، خودمم به اتاقم رفتم و پیراهنی صورتی رنگ پوشیدم.

ارایش غلیظی کردم. دوست داشتم امشب از رزا خوشگل تر باشم و مطمئن بودم با قیافه ای که مانی براش درست کرده بود صد در صد ازش خوشگل ترم!!

یه امشب از رزا خوشگل تر بودم. آی حال کردم مانی اون کبودیا رو تو صورت رزا انداخته بود، دست گلش درد نکنه. یه امشب به خودم می بالم که از رزا ناز ترم! آخ جون!

صندلامو پام کردم و به هال رفتم، از اون چیزی که جلوم می دیدم کفم برید. رزا صورتشو خیلی خوشگل و ماهرانه آرایش کرده بود و با پنکیک تا حدی از کبودیه صورتش کم کرده بود. موهای لخت و بلوندشو بالا جمع کرده بود و یه دستشو روی صورتش به صورت کج، ریخته بود. خیلی خوشگل شده بود. اصلاً فکر نمی کردم بتونه با اون قیافه هم انقدر خوشگل باشه، خیلی ضایع شدم. لعنت به من که اون لباسا رو بهش دادم. بیشعور، خیلی بهش میومدن و کمر باریکش حسابی تو دید بود! رزا حتی با صورت کبودم زیبا بود. خیلی لجم گرفت و دیگه به خودم نمی بالیدم. خودمو به بی خیالی زدم و گفتم به خودم که مهم مانیه که اسبیز زیباییه رزا نشده. ایش! رزا بهم نگاه کرد و گفت:

_ توام خوشگلیا، البته اگه به خودت بررسی!

پوزخندی بهم زد، لجم گرفت. دختره ی بیشعور، می خواست حرص منو دریاره. یعنی من فقط زمانی خوشگل بودم که به خودم می رسیدم؟ دید ناراحت شدم با لبخند گفتم:

_ صورتی خیلی بهت میاد.

جوابشو ندادم. حتماً اینو گفت تا از دلم دریاره، حیف که مهمونمی، بیشعور!

مادام کیکو درست کرده بود و داشت با قطعات موز و توت فرنگی تزیینش می کرد.

مانی سر رسید. از دیدن من که به خودم رسیده بودم لبخند پهنی زد و شاخه گلی که دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت:

_ تقدیم با عشق! به خانوم خوشگل خودم.

وقتی گفت خوشگل یه جوری شدم، حس کردم که جلوی چشمای مانی فقط من خوشگلم و حتی به رزا نیم نگاهم نکرد و همین برام یه دنیا بود.

لبخند پهنی زدم و گلو ازش گرفتم و گفتم:

_ مرسی!

با عشق نگام کرد و نگاهش سر خورد رو لبام. می دونستم چی می خواد، اما دوست نداشتم جلوی رزا، نه خوب نبود.

صورتشو جلو آورد دستمو گذاشتم رو لباش و آهسته گفتم:

_ الان نه، ایشا... آخر شب!

بعد به مانی چشمکی زدم، مانی خیلی خوشحال شد و برام بوسی از راه دور پرت کرد. ماری کیکو رو میز چید. همه دور میز نشستیم. مانی گفت:

_ وای چیکار کرده، بینش، اوه اوه عجب کیکی! نیلوفر نمی خوای بگی که کیک کار خودته؟

با اخم مصنوعی گفتم:

_ می خوای به روم بیاری که هنوز یاد نگرفتم غذاهای خوشمزه درست کنم؟

مانی خندید و گفت:

_ لازم به گفتن نیست. خودت می دونی شما خونه ی من، فقط یه بار خدا قبول کنه فسنجون درست کردی که اونم با حمایتای ماری، درست از

آب دراومد!

ماری و مانی و رزا بلند خندیدن، منم لبخندی زدم. راست می گفت. غذا درست کردن بلد بودم، اما هیچ رغبتی برای

درست کردن نداشتم. حداقل تو خونه ی خاله، برای کسی غذا درست کردم که خیلی دوشش داشتم اما اینجا؛ بهتر بود همون ماری غذا درست

کنه و مانی هم فکر کنه من اصلاً غذا بلد نیستم درست کنم!

مانی گفت:

_ حالا این جشن به چه مناسبتیه؟

گفتم:

_ بخشش، باید منو ببخشی که بهت شک کردم و نشناختمت مانی!

مانی دستامو گرفت و با مهربونی گفت:

_ من که ازت گله ای نداشتم.

هدیه ای که برای مانی تو اون جشنی که خراب شده بود خریده بودم و رو میز گذاشتم و گفتم:

_ این مال توه، قابلتو نداره.

چشمای مانی از خوشحالی برق زد و گفت:

_ وای مرسی خانومم.

مانی به هدیه حمله کرد و بازش کرد. یه پیراهن چهارخونه دار سفید و سبز کاهویی بود؛ مانی خیلی خوشش اومد و با خوشحالی گفت:

_ وای نیلو خیلی خوشگله.

رزا که از پیراهن خیلی خوشش اومده بود با ذوق گفت:

_ برو بیوشش، فکر کنم خیلی بهت میاد.

از اینکه رزا از دست مانی ناراحت نبود و بازم باهاش راحت بود این بار ناراحت نشدم. مانی بدون حرف به اتاق رفت تا لباسو بپوشه. مادام

مشغول تقسیم کیک بود. بعد از لحظاتی مانی اومد، خیلی خیلی بهش میومد. پیراهن جذب بود و اندام ورزشکاری و خوشگل مانیو خیلی جالب و

زیبا نشون می داد. رزا با ذوق گفت:

_ وای خیلی بهت میاد، عالیه.

مانی با عشق نگام کرد و گفت:

_ سلیقه ی نیلوفرم تکه!

لبخندی بهش زد، خوشحال بودم که هنوزم انقدر دوستم داشت. شب زیبایی بود. خیلی زیبا.

رزا به خونه ی جدیدی که مانی براش اجاره کرده بود رفت. نه تشکری کرد نه حتی دوستانه بغلم کرد، هر چند

ازش اصلاً انتظارشو نداشتم. همین که رفت و از شرش راحت شدم یه دنیا شاد بودم. بالاخره بعد از چند ماه به هستی زنگ زدم.

_ بله؟

_ سلام دخترکم.

_ سلام و مرض، سلام و درد، نیلو خیلی عوضی هستی، درد بگیری نیلوفر، دق کردم از نگرانی. باور کن دیگه داشتم چمدونمو می بستم پیام

اونجا ببینم چه مرگت شده. به مانیم که زنگ می زدم مثل آدم جواب نمی داد. کدوم گوری بودی که جواب تماسا رو نمی دادی؟

_ اوه، اوه چه خشن شدی هستی! بابا خب سرم شلوغ بود به خدا.

_ انقدر سرت شلوغ بود که دستای قلم شدت نمی تونست یه زنگ بزنه اینجا؟

_ ای بابا، هستی خیلی بی ادب شدی، یادم باشه به نریمان سفارشتو بکنم که یه کم ادب کنه!

_ مزه نریز، اگه بدونی چقدر از دستت عصبی بودم.

_ قربونت برم ببخشید، از ژینوس و بچش چه خبر؟

_ خبری نیست، می گذرونه دیگه.

_ با نریمان خوش می گذره؟

_ خیلی، جای شما خالی!

بلند خندیدم و گفتم:

_ حتماً شبا جای منو وسط خودت و نریمان خالی کن. مدیونی اگه جامو پُر کنیا!

_ برو بمیر، وسط ما جا نیست. اصلاً جاتم خالی نیست.

دوباره خندیدم.

_ مرض، تو چه غلطی می کنی اونجا؟ خیر سرت مامان نشدی؟

_ باز تو پیله کردی به من؟ نه خیالت راحت.

_ مثل اینکه من خودم باید دست به کار شم، از تو آبی گرم نمی شه.

_ ا، تو و نریمان دلتون بچه می خواد حالا پیله کردی رو من؟

_ دلم برا داداشم می سوزه که باید تو حسرت بابا شدن بمیره.

_ دلت برا شوهر خودت بسوزه، مانی حسرتی نداره.

_ پس هنوز مانیو نشناختی. انقدر تو داره که بروز نمیده، راستی بهار و پارسام هفته ی قبل ازدواج کردن!

_ مبارکه، پس بالاخره طلسمش شکسته شد.

_ آره دیگه.

_ از بردیا چه خبر؟

_ خبری ازش ندارم. اما بنفشه و خاله پری حسابی بهش پیله کردن که باید عروسی کنه اما انگار بردیا مخالفه!

نفس راحتی کشیدم.

_ خب هستی جون، کاری نداری؟

_ اوی نیلو نذاری دو ماه دیگه بزنگیا، عوضی نگرانت میشم.

_ باشه بابا زود به زود زنگ می زنم بهت، به نریمان و مامانم سلام برسون، بای.

_ اوکی، حتما. به مانی سلام برسون بای!

چیزی به سال جدید نمونه بود. نزدیک یک سالی می شد که کانادا بودم. کنار مانی بودم اما، دلم، روحم پیش یکی دیگه بود. خیلی سخت بود! خیلی.

سفره هفت سین و با سلیقه و ذوقی عجیب که کمتر از خودم سراغ داشتم چیدم. سکه، سیب، سنجد، سماق، سیر، سبزه نداشتیم و به جاش سرکه گذاشتم. سنبلم گذاشتم و هفت سین کامل شد.

رو سفره ی قلمکاری شده همه رو چیدم و همه دور سفره نشستیم.

اولین سالی بود که دور سفره خانوادم حضور نداشتن. اولین سال بود که از دست شوخیای نریمان سر سفره و دعاهای مامان و قاب عکس نوار مشکی بابا محروم بودم. بغض کردم اما بخاطر اینکه مانیو ناراحت نکنم اشک نریختم.

ماری و جک از دیدن سفره خیلی خوشحال بودن و ذوق داشتن. ماری گفت:

_ من این آداب و رسوم ایرانیا رو خیلی دوست دارم. خیلی برام جالبه، این سفره خیلی خوشگله!

جک هم حرف ماری و تایید کرد و گفت:

_ ما تو هتل خیلی از این چیزا دیدیم اما اولین باره که سفره ای به این زیبایی می بینیم.

مانی بهم زل زد و گفت:

_ همسرم، امسال اولین سالیه که کنار هم، سال جدید و جشن می گیریم و من کنار خودم دارم! خیلی از اینکه دارم خوشحالم و به خودم می بالم.

_ مرسی مانی، خیلی مرسی!

جونم درمیومد اگه میگفتم منم خوشحالم! لحظه ی تحویل سال خیلی دعا کردم. قرار بود هر وقت سال تحویل شد هستی بهم زنگ بزنه.

با شنیدن صدای زنگ تلفن همه فهمیدن سال تحویل شده و جک و ماری دست زدن. مانی گوشی و برداشت و زد روی آیفن.

_ الو، مزاحم خودتی؟

_ خیلی بیشعوری مانی، تقصیر منه که زنگ زدم سال نو رو تبریک بگم، لیاقت نداری.

مانی خندید و گفت:

_ آخی خواهر کوچولو! مرسی عزیزم، عیدت تو و اون شوهرتم مبارک.

صدای نریمان اومد:

_ اوای مانی می زنم از وسط نصف میکنم، بار آخرت باشه زن نازمو ناراحت می کنی، معلومه حسابی اون زن بیشعورت کشوندت سمت خودشا!

بلند گفتم:

_ خیلی غریبه نوازی نریمان، حالا خوبه زن بیشعور این، خواهر خودتم هست.

نریمان بلند خندید و گفت:

_ اوه اوه، چرا نگفتی صدامو اون نیلوفر می شنوه؟

هستی گفت:

_ نیلو، ایشا... سال بعد با بچه و نوه و نتیجه و ندیده دور هم جمع شین.

با خنده گفتم:

_ اوه چه خبره. ما خیلی همت کنیم همون بچه رو جفت و جور کنیم.

مانی گفت:

_ هستی عید و از طرف من و نیلوفر به همه تبریک بگو؛ الان اونجا کیا هستین؟

هستی گفت:

_ همه هستن. نیلوفر، مامان پروانه می خواد باهات حرف بزنه از من خداحافظ، گوشی...

صدای مامان تو گوشم پیچید، خیلی دلم براش تنگ شده بود. حتی برای غرغراش، حتی با اینکه به زور مجبورم کرده بود پیام اینجا. اما دوستش داشتم و خیلی دلم براش تنگ شده بود.

_ الو نیلوفر؛ خوبی مامانی؟ عیدت مبارک دخترم.

بغض گلومو گرفت با صدایی لرزان گفتم:

_ سلام مامانم، قریونتون برم. عید شمام مبارک، خوبین؟

مامان متوجه صدای لرزان و پر از بغض شد و گفت:

_ گریه نکن مادر، لحظه ی تحویل سال شگون نداره. چی می خوای بهتر از این؟ شوهر به اون ماهی داری. دلت برای چی تنگ میشه؟ ما به یاد تیم همیشه.

بغضمو فرو بردم. مانی گفت:

_ مامان عیدتون مبارک.

مامان گفت:

_ مرسی مانی جان، عید توام مبارک پسرم. هوای نیلوفر رو داشته باش، یه کمی لوسه!

مامان خندید، مانی هم خندید و گفت:

_ آخ حرف دل منو زدین.

بعد از کلی ابراز دلتنگی تماس قطع شد. مانی از جیب پیراهنش بسته ای و درآورد به سمت گرفت و گفت:

_ اینم عیدیه خانومم.

_ مرسی مانی.

مانی چند دلارم به جک و ماری عیدی داد و خیلی خوشحال شدن. مانیو بوسیدم و ارزش تشکر کردم مانی هم لبخند زد.

یک ماه گذشت. کم کم داشتم به محله و کوچه و خیابونا و مردماش عادت می کردم، اما بازم احساس غریبی و دلتنگی راحتم نمی داشت. مانی شبها خیلی دیر میومد خونه و من از این بابت خیلی ناراحت بودم. یه شب تا ساعت یک بیدار موندم؛ مانی هنوز نیومده بود. ماری و جک خواب بودن. بالاخره ساعت یک و نیم مانی سر رسید. خیلی خسته و آشفته به نظر می رسید. جلو رفتم:

_ سلام مانی.

مانی با تعجب نگام کرد و گفت:

_ سلام، تو بیداری تا حالا؟

_ خسته نباشی، کجا بودی؟

_ کجا می خوای باشم؟ بیمارستان بودم.

کتشو گرفتم و به جالباسی آویزون کردم. مانی رو مبل نشست و عینکشو درآورد و گوشه ی چشاشو فشار داد.

_ ساعتو دیدی؟ تا حالا بیمارستان بودی؟

مانی با بی حوصلگی کراواتشو شل کرد و گفت:

_ گیر دادیا! حالا خوبه حال و روزمو می بینی، خستم.

دلخور شدم. لیوانی شربت براش آوردم، مانی همشو یهو سر کشید.

_ مردم از خستگی، آخ!

_ تو بیمارستان چیکار می کنی تا الان؟

مانی زل زد تو چشام و گفت:

_ مواد می کشم. حرفا میزنی نیلوفر، همه تو بیمارستان چیکار می کنن؟

_ اما مریم می گفت امیر ساعت نه خونه است!

_ خب خونه است به من چه؟ من رئیس بخشم، امیر یه متخصصه معمولیه. من باید تا نصفه شب بمونم اونجا.

_ میشه نمونی؟ من تنهام، همیشه شام و تنها می خورم. نهارام که نیستی.

_ اصلاً می فهمی چی میگي نیلوفر؟ من واسه این کار خیلی سختی کشیدم، حالا بگم من استعفا میدم تا برم خونه و با همسرم نهار و شام بخورم؟

عقلت سر جاشه؟ قدیری به من اعتماد کامل داره.

_ مانی مؤدب باش، هر چی به دهنتم میاد میگي! اصلاً به جهنم نیا خونه. تو رو می خوام چیکار؟ من فقط موندم که چرا ازدواج کردم؟ اگه قرار

بود روز و شب تنها تو خونه باشم خوب مجرد می موندم دیگه!

_ خواهشاً دوباره شروع نکن. اصلاً اعصاب ندارم. حالا که ازدواج کردی! می خوام چیکار کنی؟

از طرز حرف زدنش لجم گرفت. داد زدم:

_ اگه ایران بودم جرئت نمی کردی اینطوری باهام حرف بزنی. خیالت راحت که من اینجا تنهام و هر بلایی سرم بیاری

هم مجبورم تحمل کنم.

_ صداتو نبر بالا. خسته شدم از دستت، از بس ناز کشیدم دیوونه شدم! تو این یه سالی که گذشت خیلی به جونم نق زدی، خیلی غرغراتو تحمل

کردم، بس کن دیگه! دیگه خسته شدم. بریدم. هر کاری دوست داری بکن، دیگه کاری به کارت ندارم. اصلاً اگه دلت برای خانوادت تنگ شده

برگرد ایران! بذار رک بهت بگم، من تازه اینجا کارم جفت و جور شده و نمی تونم شاید تا ده سال دیگه برگردم ایران، حالا میل خودته. حسابی

فکراتو بکن. دوس ندارم حروم من و خواسته هام بشی و همش بگی که من نذاشتم برگردی ایران. اگه می خوام بری ایران کافیه بهم بگی یه

بلیت برات می گیرم برو ایران.

از اینکه انقدر راحت از رفتنم حرف میزد لجم گرفت و گفتم:

_ اگه طلاق بخوام چی؟!

مانی کنترلشو از دست داد و داد زد:

_ طلاق بخوام؟ مگه دست خودته؟ تو این مدت از برگ گل بهت نازک تر گفتم؟ من که همه جوهره دوست داشتم و عاشقت بودم! چرا انقدر بی

انصافی دختر؟ اما تو چیکار کردی؟ تو به بارم بهم نگفتی عاشقمی و می میری برام.

تو هیچ وقت منو دوست نداشتی. من نفهم نیستم، از روزی که اسمت رفت تو شناسنامه فقط محبتات از رو دلسوزی بوده و الانم هست، نه بیشتر! فقط دلت برام می سوزه و از رو ترحم بهم محبت می کنی. حالام دیگه سد راحت نمی شم نیلوفر. هر کاری دوست داری بکن، هر کاری! حتی، حتی اگه...

مانی حرفشو ادامه نداد و با خشم به اتاق رفت و در رو محکم بست. وا رفتم، اگه می رفتم ایران جایی تو ایران نداشتم. خوب می دونستم که اسم طلاقم مامانمو چقدر عصبی می کنه و شاید بلایی سرش بیاد. مانی می دونست محبتام از رو دلسوزیه!! طفلی، چقدر تو دار بود که به روم نمیآورد. فکر ایران و کلاً از سرم دور کردم. من جایی اونجا نداشتم. کسی منتظرم نبود. بهتره بگم کسی بدون مانی انتظارمو نمی کشید.

صبح شد، به آشپزخونه رفتم. مانی داشت با کمال خونسردی چاییشو بهم می زد. سلامی دادم، ماری جواب داد؛ اما مانی ساکت بود. ماری برام لیوانی چای ریخت. مانی نگام کرد و گفت:

_ فکراتو کردی؟ بگم جک برات بلیت بگیره؟ یا می مونی؟

ماری با تعجب نگام کرد و گفت:

_ خانوم جایی می خواین برین؟

مانی داد زد:

_ ماری به دقیقه حرف نزن. نیلوفر جواب منو بده؟ زود.

ماری سکوت کرد. با لقمه ای که گرفته بودم داشتم بازی می کردم. چه جوابی داشتم بهش بدم؟ بگم چی؟ بگم چون کسی تو ایران منتظرم نیست می مونم؟ اینطوری خیلی تحقیر می شدم. مانی وقتی سکوتمو دید با خشم گفت:

_ شنیدی چی گفتم؟

بازم حرفی نزد. مانی داد زد:

_ همیشه خوب بلدی چطوری داغونم کنی. لعنتی!

مانی با سرعت از جاش بلند شد و بی خداحافظی رفت.

ماری گفت:

_ چی شده خانوم؟ قراره کجا برین؟

با بغض گفتم:

_ قرار بود برم ایران، اما دیگه نمی رم.

خواستم برم که ماری دستمو گرفت و گفت:

_ چرا آقا رو عذاب می دین؟ حقش نیست.

دوست داشتم برای اولین بار درد تو دلمو بگم و راحت شم. خیلی حرفام تو دلم سنگینی می کرد. در حالیکه اشکام جاری بود گفتم:

_ تو می دونی با کسی زندگی کنی که ذره ای بهش حس نداری یعنی چی؟ من یک ساله تو کشور غریب، با کسی زیر یه سقف دارم زندگی می کنم که بعنوان همسر قبولش نداشتم و ندارم. فقط یه تکیه گاه بود. چاره ای نداشتم، چون کسی تو ایران منتظر من نیست. مجبورم بسازم و تحمل کنم. من؛ من خرم، من احمق! یه نفر دیگه تو دلمه! اما، اما اون، اونم منو دوست داشت. مطمئنم، حسم بهم دروغ نمی گه. اما، نه من و نه اون هیچ کدومون هیچ حرفی نزدیم. هردومون اسیر یه غرور مسخره شدیم. وقتی به هم می رسیدیم از پشت یه نقاب دروغی و الکی با هم حرف می زدیم و می رفتیم تو قالب یه شخصیت دیگه. اما وقتی از هم دور بودیم، دلمون برای هم ضعف می رفت. به خاطر اینکه غرورمو شکوند زن مانی شدم. می خواستم غرورم حفظ شه. خواستم خوردمش کنم. خواستم بهش بگم که برام مهم نیست و من راحت می تونم بقیه رو عاشقم کنم. می خواستم بهش ثابت کنم که خیلی عاشق دارم. اما، اما غلط اضافی کردم، خودمو فقط گول زدم مادام. دیگه ندیدمش. حتی تو مراسم عقد و عروسیم نیومد. حتی تو فرودگاهم نیومد. گذاشت بدون خدافظی و با کلی حسرت و غم از ایران برم. بعداً فهمیدم که تو فرودگاه بوده. اگه غرورشو می داشت کنار و راحت میومد و بهم می گفت که دوستم داره من؛ من هیچوقت زن مانی نمی شدم و پامو تو این خراب شده نمی داشتم. اما نگفت، اسیر غرورش شد. غرورشو به من ترجیح داد. اگه غرورشو می داشت کنار الان من کنارش بودم و مانی هم انقدر عذاب نمی کشید.

مانی حق داره یه زندگیه خوب داشته باشه، حق داره یه زن داشته باشه که با عشق منتظرش بمونه تا بیاد خونه و بعدشم کلی با هم عشق بازی کنن. اما من، من این حقو از مانی گرفتم. نه گذاشتم خودم خوشبخت شم نه اون خوشبخت شه. تو چه می دونی من چی می گم؟ اصلاً می فهمی این حرفا رو؟

رو مبل نشستیم. ماری نزدیکم شد و سرمو بغل کرد. منم تو بغلش بیشتر زار زدم.

_ منم خیلی سختی کشیدم نیلوفر. فکر نکن که فقط تو زجر کشیدی تو زندگیت. منم تو قلبم دردایی دارم که داره کم کم نابودم می کنه. سرمو از رو سینهش بلند کردم. حس کردم اونم نیاز داره که با یکی درد و دل کنه. خودمو مشتاق نشون دادم تا ادامه بده. ماری آه عمیقی کشید و گفت:

_ دو سالم بود که مامانم مرد. سرطان داشت و نتونست زیاد زنده بمونه، بابام پول نداشت و نتونست پول درمونشو بده. خیلی تنها و بی کس بودم. بابای بیچارم هر شب و هر روز سر کار بود، خیلی کم می دیدمش. خیلی محتاج بودیم. به زور دلمونو سیر می کردیم، تا اینکه چهارده سالم شد. بابام یه رئیسی داشت که خیلی پولدار و هیز بود.

رئیش که اسمش راشل بود یه روز اومد خونمون و منو دید، از فرداش مدام به بابام پیشنهاد می داد که اگه دختر تو به عقد من دربیاری تا هفت نسل تو حمایت می کنم و نمی دارم دیگه طعم فقر رو بچشی. بابام قبول نکرد و انقدر کار کرد تا دو سال بعد کلاً زمین گیر شد و وضع ما بدتر شد. کلیه هاش از کار افتاده بود و باید مرتب دیالیز می شد اما پولی نداشتیم. کم کم به پیشنهاد راشل فکر کردم درست بود که سی سالی ازم بزرگتر بود و خیلی هم قیافه ی چندش آوری داشت، اما من فقط به بابام فکر می کردم که نمیره. نشستم سر سفره عقد و زن قانونیه راشل شدم. با اینکه اصلاً راضی نبودم اما مجبور بودم قبول کنم. راشل مرد تنوع طلب و هرزه ای بود. دودماه از ازدواجمون گذشت

که دیگه خرج بابامو نداد. هی غر می زد که به اون چه که خرج یه پیرمرد لب گوریو بده و از این حرفا. فقط اوایل که داشت از من لذت می برد

و باهام حال می کرد خرجشو می داد. خیلی ناراحت بودم و قایمکی به دور از چشم راشل،

می رفتم خونمون و برای بابا میوه و گوشت می بردم و برایش غذا درست می کردم و میومدم خونه ی راشل.

یه روز راشل تعقیبم کرد و دید که برای بابام غذا می برم. حسابی کتکم زد و با کمر بند افتاد به جونم. اونقدر منو زد

که از هوش رفتم. بابام که اوضاعمو دید همونجا سکنه کرد و مرد.

قطره ای اشک، از گوشه ی چشمای ماری جاری شد. خیلی متاثر شدم. ماری آب دهنشو قورت داد و ادامه داد:

_ از فردای مرگ بابام، تحقیرا و سرزنشای راشل شروع شد. تازه شده بودم بیست ساله، اما انقدر تو خونه اش کار می کردم که عین یه زن چهل

ساله شده بودم. راشل با تموم وقاحت زن دوم گرفت و من شدم کلفت خودشو زنش.

انقدر غذا درست می کردم و ظرف می شستم که زن دومشم باورش نمی شد که من زن اول راشل باشم. راشل رفتارش با من خیلی زشت و

تحقیرآمیز بود. به پدرم فحش می داد و همیشه منت می داشت سرم که اون بوده که منو از بدبختی و آوارگی نجات داده. خونه ی بابامو فروخت

و یه قروم به من از اون خونه نداد. روزای خیلی سختی بود. خیلی سخت.

زن دوم راشل یه زن قد بلند و زیبا بود. اسمش ویکتوریا بود. خیلی پولدار بود و راشل عین سگ ازش حساب می برد.

تا اینکه ویکتوریا برای راشل بچه به دنیا آورد. کارام دوبرابر شده بود، کلفت بچشونم شده بودم. به راما، پسرشون خیلی عادت کرده بودم، بچه

ی بانمکی بود. یه شب که راشل و ویکتوریا رفتن مهمونی، تصمیم گرفتم از خونه ی راشل فرار کنم. خیلی عذاب کشیده بودم و دیگه طاقتشو

نداشتم. پوشک راما رو عوض کردم و خوابوندمش. شیشه شیرشم بالای سرش گذاشتم. چمدونمو برداشتم و پول و طلاهای ویکتوریا رو که حق

من بود رو تو چمدون جا دادم و از خونه ی راشل فرار کردم.

تو خیابونا داشتم بی هدف پرسه می زدم که کنار یه خونه نشستم. از سرما داشتم می لرزیدم که دیدم پتویی روم کشیده شد. سرمو بالا بردم،

مردیو دیدم که مهربون نگام می کرد، بهم گفت چرا اینجام؟

منم بهش گفتم جایو برای موند ندارم. در خونشو باز کرد و منو به خونه اش برد. خیلی بهم محبت کرد. از فرداش بهم پیشنهاد داد که برم تو

هتلی که اونم بعنوان مسخدم کار می کنه کار کنم. با خوشحالی قبول کردم، هر چی بود از آوارگی بهتر بود.

_ اون مرد کی بود؟

_ جک بود. خیلی بهم محبت کرد. آخرشم بهم پیشنهاد ازدواج داد و منم که واقعاً عاشقش شده بودم جواب مثبت بهش دادم. جک پرورشگاهی

بود و از بچگی رو پای خودش وایساده بود. خیلی مرد مهربون و خویبه.

_ چرا بچه دار نشدین؟

_ مشکل از جک بود. نمی تونست بچه دار شه. اما من یه لحظه هم از عشقش سرد نشدم. اون همه جور حمایت کرد و باهام بود، منم با

مشکلش کنار اوادم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوشحالم که انقدر دوستش داری مادام.

_ نیلوفر؟ اون کسی که گفتی تو ایرانه و دوستش داری، مطمئنی اونم تو رو دوست داره؟

_ نمی دونم. نتونستم بفهمم. اما مطمئنم بی علاقه نبود، بردیا اونقدر مغرور بود که حرف دلشو نمی شد از تو چشمش خونده.
 _ پس چرا داری زندگیتو فدای کسی می کنی که نمی دونی دوستت داره یا نه؟
 _ من عاشق بردیام. نمی تونم فراموشش کنم.
 _ پس آقا مانی چی؟ اون حق نداره که عاشقت باشی؟
 _ مانی بد شانسی آورد که من زنش شدم.
 _ بالاخره که چی؟
 _ نمی دونم. الان یه ساله تو سرنوشتم دخالتی نکردم و گذاشتم هر چی می خواد بشه، بشه.
 ماری غمگین نگام کرد، واقعاً نمی دونستم چه بلایی قرار بود سرم بیاد. نمی دونستم آینده چی قراره بشه و چه چیزی داره انتظارمو می کشه.
 شاید عاشق مانی می شدم. شایدم بردیا، بردیا یعنی دوباره وارد زندگیم می شد؟ اما چطوری؟
 اون کجا و من کجا؟ شاید روزی برسه که؛ شاید...

فصل نوزدهم

_ خانوم، من فارسی فقط متوجه میشم، اصلاً نفهمیدم چی گفتین!
 دکتر نگاهی بهم انداخت، گوشی تلفنو برداشت و با شخصی که پشت خط بود صحبت کرد و گوشو سر جاش گذاشت. اوف، کاش به پیشنهاد مانی فکر می کردم و هر چه زودتر یه کلاس زبان اسممو می نوشتم. بعد از چند دقیقه، دختر جوان و تقریباً قد کوتاهی با موهای مشکی و بلند داخل اتاق شد. با دکتر چند کلامی حرف زد بعد مقابلم نشست و گفت:
 _ اگه موافق باشین من حرفای دکتر رو براتون ترجمه می کنم.
 از اینکه بالاخره یه هم زبون پیدا کردم خیلی خوشحال شدم، مردم از بس با یه مشت زبون نفهم هم کلام شدم! لبخند پهنی زدم. دکتر رو به دختر حرفایی زد، حرفاش برای من بیشتر شبیه نسخه نوشتن پزشکا تو ایران بود، به همون اندازه نامفهوم و گنگ، اما دختر نگام کرد و با لبخند گفت:
 _ دکتر میگن بهتون تبریک بگم، شما باردارین!
 یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم یا دختره داره باز انگلیسی صحبت می کنه.
 گفتم: چی گفتین؟
 دختر لبخندی زد و گفت:
 _ فکر کنم فارسی گفتم! گفتم که شما باردارین! مبارکه.
 عرق سردی رو پیشونیم نشست. ماتم برد! وای خدایا، کی این اتفاق افتاد آخه، ای بابا، من که حواسم به همه چیز بود. من، من نمی خواستم الان، وای!
 _ نه این امکان نداره، حتماً اشتباهی شده.

دختر جمله منو برای دکتر ترجمه کرد. دکتر لبخند ملیحی زد و چیزایی گفت، دختر رو کرد به من و گفت:

_ دکتر میگن، ذوق زدگیه شما رو درک میکنن، ایشون میگن یه سری توصیه هست که باید تو این نه ماه رعایت کنین تا بچتونو سالم و سلامت به دنیا بیارین.

دختر حرف می زد و من تو عالم خودم بودم. نه من نباید الان حامله می شدم! آخه چطوری این اتفاق افتاد؟ بدبختی من تمومی نداشت! اصلاً آمادگی مادر شدنو نداشتیم. یک ماهی می شد که فقط یه بار با مانی رابطه داشتیم. اما همون یه بارم انقدر شدید بود که؛ مطمئنم مال همونه! اه! چند روزی می شد که حالت تهوع داشتم و بی اشتها شده بودم. فکر می کردم افسردگی گرفتم و زیاد چیز مهمی نیست اما اشتباه می کردم، بالاخره امروز بود که با اصرارای مکرر مانی و ماری اومدم آزمایش بدم. نباید حامله می شدم، من و مانی زندگیمون به یه تار مو بسته بود و هر لحظه احتمال قطع شدنش وجود داشت. الان وقت حامله شدنم نبود! حکمت این حامله شدن چی بود که من نمی دونستم!

برگه ی آزمایشو تا خونه صد بار نگاه کردم، حالم خیلی بد بود؛ انقدر زل زدم به کلمات برگه که تک تکشو حفظ شده بودم. دکمه ی آیفونو فشار دادم، در برام باز شد. ماری با روی باز، نزدیکم شد و گفت:

_ چی شد خانوم؟ جواب آزمایشتون چی شد؟

رو مبل نشستم و کیفمو گوشه ای پرت کردم. ماری نزدیکم نشست و با نگرانی پرسید:

_ حالت خوبه نیلوفر؟ طوری شده؟

_ میشه برام یه لیوان آب بیاری؟

ماری از جا بلند شد و رفت. تلفن زنگ خورد، به سمت تلفن رفتم.

_ الو؟

_ الو نیلوفر، سلام عزیزم.

_ مریم تویی؟ سلام، خوبی؟

_ مرسی خوبم، چه خبرا؟

_ خبری نیست.

_ زنگ زدم برای شام دعوت کنم.

_ نه مرسی، باشه یه وقت دیگه!

_ وا، تعارف می کنی؟ چه فرقی می کنه؟ جایی می خوای بری؟

_ نه بابا، کجا دارم برم؟

_ پس بهونه نیار، منتظرتم. فقط زودتر بیا آنا رو نگه دار باشه؟

_ راستی یادم رفت حال اون عسل خاله رو پیرسم، خوبه؟

_ اونم خوبه، دلش برا عمو مانیش تنگ شده. نمی دونی چقدر بهونشو می گیره، خیلی به مانی عادت کرده!

_قربونش برم.

_اومدیا، منتظرتم. فعلاً.

_باشه حتماً، خداحافظ.

گوشیو گذاشتم، ماری لیوان آبو به دستم داد، یه نفس لیوانو سر کشیدم.

_نیلوفر خوبی؟

_خوبم، نگران نباش.

_دکتر چی گفت؟

با بغض گفتم:

_من حامله م!

برق شادیو تو چشمای ماری دیدم، با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

_وای جدی می گی نیلوفر؟ این که ناراحتی نداره، مبارکه عزیزم، خیلی مبارکه!

_نه مادام، من خوشحال نیستم. من و مانی اصلاً حس نمی کنیم که زن و شوهریم، حالا با وجود این بچه!

_ای بابا، اتفاقاً شاید با اومدن این بچه، مهر و محبتتون به هم بیشتر شه!

_اگه مانی، منو این بچه رو پس بزنه چی؟

_این حرفا چیه؟ آقا مانی عاشق بچه اس! ندیدین با دختر امیر آقا، چقدر جوهره و چقدر قربون صدقش می ره.

حرفی نزد، راست می گفت، مانی عاشق آنا بود و همیشه باهاش بازی می کرد.

_کی به آقا مانی می گین؟

_نمی خوام فعلاً بهش بگم؟

_واسه چی؟ حق داره بدونه.

_تو اینکارو بکن مادام.

_اما، آخه، چرا من؟!

_تو بگی بهتره، شام خونه ی مریم دعوتیم، از اونجا برگشتیم به مانی بگو.

_باشه!

برگه ی آزمایشو برداشتم و به اتاق خوابمون رفتم، برگه رو روی میز آرایشم گذاشتم. یادم میاد میاد وقتی نگار، سرِ تینا حامله بود نزدیک بود از

خوشحالی بیهوش شه، پس چرا من خوشحال نبودم؟! هیچ ذوقی تو خودم نمی دیدم. مطمئن بودم مانی هم خوشحال نمی شه. شب شد، من حاضر

بودم و منتظر بودم مانی بیاد تا با هم بریم خونه ی مریم! بالاخره مانی رسید.

_نیلوفر آماده ای؟

از اتاقم بیرون اومدم و سلام دادم، خیلی سرد و کوتاه جوابمو داد و وقتی دید آمادم رو به ماری گفت:

_ ما ممکنه دیر بیایم، تو بخواب. ما رفتیم خداحافظ.

ماری گفت:

_ مواظب خودتون باشین، خداحافظ.

سوار ماشین مانی شدم. صورت مانی، خیلی خسته و ناراحت بود. خیلی وقت بود با هم همین طوری بودیم و رابطمون خیلی سرد بود. از واکنش مانی، بعد از شنیدن حمله بودنم خیلی می ترسیدم، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. حتی یادش رفت بپرسه رفتم دکتر چی شد؟! دلم گرفت، هر چند حقو به مانی می دادم. تو این مدتی که گذشت، خیلی عذابش داده بودم و به ندرت پیش می اومد برم اتاق خواب، بخوابم. به خونه ی امیر رسیدیم، با استقبال گرم و صمیمی امیر و مریم وارد خونه شدیم.

آنا کوچولو روی فرش بود و داشت دست و پا می زد، دختر سفید و تپل مپلی بود و خیلی شبیه امیر بود! فقط چشماش به مریم رفته بود. مانی با دیدن آنا، بغلش کرد و با خنده گفت:

_ سلام سلام، دختر زشت! چطوری تو فسقلی؟ جیگیلی عمو، آخ که چقدر دل عمو برات پر می زد.

مانی یه بوس آب دار از لپ آنا کرد و آنا خندید. خیلی از مانی خوشش می اومد و تو بغلش نق نمی زد. امیر لپ آنا رو آروم کشید و گفت:

_ نفس باباشه!

مانی خندید و گفت:

_ اوه اوه، یکی این امیر رو بگیره!

مریم گفت:

_ تو رو خدا می بینید آقا مانی؟ آنا شده هووی من!

امیر خندید و گفت:

_ به نوزاد چهار ماهه هم حسودی می کنی مریم؟ تو که عشقمی مریم!

مریم لبخندی زد.. مانی حسابی گرم بازی کردن با آنا بود، یه لحظه حس کردم اگه بچه ی خودشم باشه انقدر خوشحال می شه و قربون صدقش میره؟

مریم گفت:

_ آقا مانی! آنا هم خیلی به شما عادت کرده، بغلتون خیلی راحت! تا صداتونو می شنوه چشماشو می چرخونه و تا شما رو می بینه می خنده!

مانی لپ آنا رو بوسید و گفت:

_ عمو قربونش بره، من که عاشقشم، فسقل من!

امیر گفت:

_ مانی جان! حواست باشه که خانوما حسودن! مواظب باش نیلوفر خانوم دلخور نشه ازت!

مانی در حالیکه خودشو سرگرم با آنا نشون میداد گفت:

_ نیلوفر رو کلاً از لیست خانوما جدا کن، اصولاً نیلوفر هیچ حساسیتی به من نداره!

تو لحنش یه دلخوری و غم خفیفی حس می شد. دلم لرزید.

مریم گفت:

_ امیر زیادی شلوغش می کنه! از وقتی بیاد خونه، یه ریز قربون صدقه ی دخترش می ره، دیگه زن کیلویی چنده! وقت نمی کنه به من برسه!

امیر گفت:

_ بی انصاف نباش مریم! من که فدای تو می شم هر شب!

از بحث و شوخیای بی مزه و لوس مریم و امیر خیلی عصبی شده بودم، اونام وقت گیر آورده بودن. حالا هی قربون صدقه ی هم برن و دل منو

آب کنن! ایش، خب شب تنهایی و وقت دارین برای اینجور کارا دیگه!

محو تماشای مانی و لوس شدنای آنا بودم، مانی با شوق و ذوق با آنا بازی می کرد و براش ادا در می آورد و آنا هم که خیلی خوشش اومده بود

می خندید و با مانی بازی می کرد، دیدن این صحنه ها بهم امید می داد که مانی هنوزم بچه دوست داره و ممکنه از اومدن بچه ی خودشم تا این

حد، خوشحال شه!

امیر با شوخی بچه رو از بغل مانی جدا کرد و گفت:

_ بده من ببینم عسل باباشو! توام عقده ی بابا شدن داری مانی! خب دست به کار شو پسر!

مانی با حسرت نگام کرد. مریم گفت:

_ نیلوفر باید به فکر باشه، هم خودش از تنهایی درمیاد هم آقا مانیو به آرزوش می رسونه، من که مطمئنم بچتون خیلی ناز می شه!

مانی خیلی سرد گفت:

_ نیلوفر نمی تونه منو به آرزوم برسونه! من باید همیشه تو حسرت بمونم، عادت کردم!

دلم آتیش گرفت، چی به روز مانی آورده بودم؟ دو سالی از اقامت ما تو کانادا گذشته بود، تو این دو سال خیلی مانیو زجر دادم. بغض راه گلو

گرفت، چقدر بی رحم شده بودم من! چطور دلم می اومد با مانی اینکار رو کنم؟!

روز ها مثل برق و باد گذشته بود. دو سال گذشته بود و من هنوزم داشتم مانیو با سرد بودنم آزار می دادم. خیلی دلم شکست، حالم از خودم

داشت بهم می خورد.

به خونه رسیدیم، طبق قرارمون ماری رو مبل منتظرمون بود!

مانی با دیدن ماری گفت:

_ تو نخوابیدی؟

ماری گفت:

_ نه خوابم نبرد. آقا، خوش گذشت؟

مانی کتشو درآورد و گفت:

_ بد نبود، ماری تو آنا رو دیدی؟ خیلی ماهه!

ماری لبخندی زد و گفت:

_ بله دیدم، ایشا!... بچه ی خودتون!

مانی پوزخندی زد و با لحن پر از تمسخری گفت:

_ ایشا!...

به سمت اتاق خواب رفتم و لباسامو عوض کردم، چشمم به برگه ی آزمایش که رو میز آرایش بود خورد. جلوی آینه ی میز آرایشم وایسادم و دستمو رو شکمم کشیدم و گفتم:

_ نی نی من چرا اومدی آخه؟! من کم بدبختم؟ تو رو کجای دلم جا بدم آخه؟ اومدی بدبختی مامانتو ببینی؟ تو حاصل یه عشق ناب و پر شور

نیستی عزیزکم! بین من و بابات هیچ عشقی وجود نداره!

در همین لحظه در اتاق با شدت باز شد، مانی وارد اتاق شد.

با صدایی لرزان و پر از بغض گفت:

_ تو حامله ای؟ نه؟

نگاش کردم، عصبی بود. نگاش به برگه ی آزمایش افتاد، برگه رو برداشت و نگاه کرد، بعد به من زل زد و گفت:

_ چرا به من نگفتی؟ آخرین نفر باید بدونم؟ ماری باید خبر پدرشدمو بهم بگه؟!

با لکنت گفتم:

_ من، من، می خواستم بهت بگم؛ ولی، راستش...

_ نیلوفر! تو داری منو می کشی! دوست داشتم این خبر رو خودت بهم بگی نه ماری!

به چشماش نگاه کردم، خوشحالی توش موج می زد. نزدیکم شد، خندید و گفت:

_ نیلوفر من خیلی خوشحالم، خیلی زیاد، باورم نمیشه که چند ماه دیگه، بچه ی خودمو تو بغلم می گیرم و قریبون صدقه اش می رم. دیگه

حسرت پدر شدن رو نمی خورم و امیرم نمی تونه پز آنا رو بهم بده. دارم می میرم از خوشحالی. وای نیلوفر، مرسی عشقم، مرسی که منو به

آرزوم رسوندی، مرسی!

مانی نزدیکم شد و کمرمو محکم گرفت و لبای داغ و سوزانشو روی لبام گذاشت و بوسه ی نرمی روی لبم گذاشت. لباشو جدا کرد و زل زد تو چشمام.

_ خوشحال شدی؟

مانی اخم کرد و گفت:

_ توقع داشتی خوشحال نشم؟

مانی دستشو رو شکمم کشید و گفت:

_ این بهترین هدیه ایه که بهم دادی نیلوفرم!

از خوشحالی مانی به وجد اومدم، باورم نمی شد که انقدر خوشحال بشه. به خیالات و فکرای که تو سرم در مورد مانی می کردم لبخندی زدم.
 _ حق نداری کاری کنی که خسته شی. از فردا باید غذاهای مقوی و خوب بخوری. می خوام بچم قوی و محکم باشه! هر چی هوس کردی کافیه لب تر کنی، برات جور می کنم! خوردن نوشابه، چیپس، پفک و هله هوله، کلاً تعطیل! فقط باید گوشت و میوه و سبزیجات تازه بخوری، هر روز سه تا لیوان شیر تازه هم باید بخوری!

نذاشتم ادامه بده و با خنده گفتم:

_ باشه، باشه، از دکتر زنان و زایمان بیشتر توصیه می کنی. چشم، همشو مو به مو انجام میدم. فقط مانی باید قول بدی که شبا زود بیای خونه! باشه؟

_ ما چاکر تم هستیم خانوم، چشم هر چی شما بگید. الهی قربونت برم من!

مانی دوباره لبمو بوسید. اصلاً فکرشم نمی کردم که انقدر ذوق کنه، مثل پسر بچه ها خوشحالی می کرد و هی اینور و اونور می پرید. اون شب بعد از یک ماه، جای خوابمون مشترک شد و پیش هم خوابیدیم. این اولین جرقه ی آشتی و دوستی بین من و مانی بود! داشتم کم کم از اومدن بچه خوشحال می شدم.

صبح شد، با بوسه ی نرم و داغ مانی چشامو باز کردم. مانی بالای سرم وایساده بود و زل زده بود بهم.

_ آخی! مامانی بیدار شد.

_ لوس! بیدارم کردی.

_ معذرت خانومی! دلم نیومد از زن و بچم خداحافظی نکنم و برم!

_ نهار میای؟

_ با سر میام، از این به بعد هر روز و هر شب بند دلتم!

_ من که از خدامه.

_ قربونت برم!

مانی کراواتشو سفت کرد و گفت:

_ دیگه سفارش نکنم! حسابی مواظب خودت و فسقل من باش! توصیه هامو که یادته؟

_ مانی اگه دوباره بگی خودمو حلق آویز می کنم!

مانی با خنده گفت:

_ شما خیلی بی جا می کنی. خب دیگه من میرم خداحافظ عزیزم.

_ به سلامت، مواظب خودت باش!

مانی برام چشمکی زد و رفت. خداییش بی انصافی بود اگه می گفتم که مانی با اومدن بچه، مهربون شده بود. اون همیشه مهربون بود، اگر تو

این چند ماه سرد بود فقط و فقط مقصر من بودم و خودخواهیم، وگرنه مانی بی تقصیر بود! موهامو مرتب کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. ماری با خوشحالی نزدیکم شد و صورتمو بوسید. عاشق این مهربونیاش بودم، نگاهی به میز انداختم و گفتم:

_ اوه، چه خبره اینجا؟ قراره من بترکم؟!

ماری خندید و گفت:

_ همش سفارش آقا مانی، به من سپردن تا همشو نخورین نذارم برین.

با خنده نشستم و گفتم:

_ اوه اوه، پس کارم در اومده امروز! خدایا خودت کمک کن!

لقمه ای خامه و عسل برداشتم و درحالیکه به زور تو دهنم جاش می دادم رو به ماری گفتم:

_ مادام! اصلاً فکرشم نمی کردم که مانی انقدر خوشحال شه! نمی دونی دیشب، با چه حسرتی آنا رو بغل می کرد و بوسش می کرد. یه لحظه دلم خواست همون جا بهش بگم داره بابا میشه.

_ من که بهتون گفتم خوشحال میشه! همه ی مردا، عاشق بچه ان! از وقتی جک فهمیده که شما باردارین خیلی خوشحاله، انگار داره بچه ی خودش به دنیا میاد.

لبخندی زدم، جک و ماری هم عاشق بچه بودن و با تولد بچه ی من و مانی، اونام سرشون گرم میشد. بعد از خوردن صبحونه ی مفصل به سمت تلفن رفتم، از بس خورده بودم داشتم می ترکیدم. حالا این روز اول بود، خدا این نه ماهو بخیر کنه. حتماً تا نه ماه دیگه بشکه می شدم.

_ الو؟ هستی چطوری دخترکم؟

_ سلامتو خوردی نیلوفر؟

_ اوا، حول شدم یادم رفت. سلام عزیزم، خوبی؟

_ سلام، مرسی خوبم، تو چطوری؟ مانی خوبه؟

_ هم من خوبم هم مانی، اون وروجک عمه چطوره؟

_ بچه ی منو میگی یا بچه ی ژینوس؟!

_ خب دیوونه، منظورم هر دوتونه دیگه!

_ آرتین من که حالش خوبه خوبه!

_ اوه اوه، حالا هیچی نشده اسمم براش انتخاب کرده! هستی خجالت بکش بابا، هنوز دو ماه مونده به دنیا بیاد.

_ خجالت نداره! از وقتی فهمیدیم بچه پسره! من و نریمان کلی اسم براش ردیف کردیم و آخرشم این اسمو انتخاب کردیم.

_ اسم خوشگلیه! از روژان، بچه ی نیما چه خبر؟

_ اونم خوبه، فقط طفلی خیلی ضعیفه و وزنش کمه! عکسشو که برات ایمیل کردم.

_ آره دیدمش! عمه قربونش بره، نیما خیلی خوشحاله نه؟

_ وا، چرا خوشحال نباشه؟ روژان الان نزدیک یک سالشه. مامان پروانه که دیوونشه! از صبح تا شب پیش مامان پروانه اس! امسال عجب سالی

بود. کل زنای فامیل حامله شدن! ببینم تو باز از خودت عرضه نشون ندادی؟

_ بچه ی من و مانی که به دنیا اومد.

_ غلط کردی. جون من، خبری نیست؟

_ دیوونه، از همتون دارم سبقت می گیرم.

_ اِ نیلو می میری جدی باشی؟

_ جون هستی حاملم!

_ راست می گی؟ بگو جون نریمان؟

_ جون نریمان راست می گم.

_ آی بیشعور پس چرا بروز نمیدی عوضی؟

_ تازه دیروز فهمیدم.

_ وای؛ خیلی خوشحال شدم. بالاخره طلسمش شکست. ایول، مانی فهمید چیکار کرد؟

_ وای هستی، از دیشب سر منو برده از بس سفارش کرده که به خودم برسم و خودمو تقویت کنم.

_ بده به فکر زن و بچشه؟! نریمانم همین طور بود، از بس بهم شیر و ماست داده خوردم که اگه آرتین به دنیا بیاد مطمئنم وقتی اسم شیر و

لبنیات بیاد عُق می زنم!

_ خیلی چاق شدی هستی آره؟

_ اوه حسابی! روم نمیشه از خونه بیام بیرون. از بس چاق شدم هیچ کدوم از لباسام اندازم نیست، گاهی شک می کنم که اون لباسا مال من بوده

باشه!

_ ایشا... بچه به سلامتی به دنیا میاد.

_ مرسی عزیزم.

_ به بقیه سلام برسون، خداحافظ.

_ از طرف من به مانی تبریک بگو، می بوسمت خداحافظ.

به سمت اتاق خواب رفتم، عکس روزانو که هستی برام فرستاده بود، زده بودم به دیوار اتاقم. الان دیگه یک سالش شده بود. خیلی ضعیف و

لاغر بود، اما قیافش خیلی شبیه ژینوس بود. چشمش ناز بود و قیافه ی تو دل برویی داشت.

چندماه گذشت، پسر هستی هم به دنیا اومده بود. خبر سلامتی خودش و پسرشو از نریمان گرفتم. نریمان خیلی ذوق زده بود، دلم نیومد زیاد

اذیتش کنم و بهش تبریک بگویم. تو این چند ماه، از بس مانی به خوردم میوه و شیر داده بود، اسم میوه و شیر هم حالمو خراب می کرد. خیلی

هوامو داشت هر روز بیست بار زنگ می زد و حالمو می پرسید و سفارشای لازمو بهم می کرد. زندگیمون خیلی بهتر از دو سال پیش شده بود.

بیشتر با هم بودیم و هوای همو بیشتر داشتیم، اما باز هم عشقی به همخونه ام نداشتیم. اسم مانیو بیشتر می شد همخونه گذاشت تا شوهر! خصلت من این بود که بار بیشتر عاشق نمی شدم، یعنی اگه خودمم می کشتم نمی تونستم مانیو به جای بردیا تو قلبم جا بدم. خیلیم اذیت می شدم، اما چاره ای نبود. حداقلش این بود که هر روز مرتب به خودم تلقین می کردم که مانی شوهرمه و دوستش دارم و زندگیم خیلی خوبه. کم کم وزنم سنگین می شد و لباسام واقعاً اندازم نمی شد. کت و شلواری که زمان ازدواجمون مانی برام خریده بود حتی به آستینشم اندازم نبود. ماری وقتی وضو دید چند تا پیراهن گشاد و آزاد برام دوخت که خیلی خوشحال شدم و کلی بوسش کردم. حسابی راحت کرده بود و تو پیراهنا خیلی راحت بودم. مامان از وقتی شنیده بود باردارم خیلی بهم زنگ می زد و سفارشات اونم کنار سفارشات مانی اجرا می شد.

یه شب من و مانی کنار هم روی مبل نشسته بودیم. مانی گفت:

_ اتاق بالاییو مرتب می کنیم برای دخترمون. میگم بیان یه رنگ شاد به در و دیواراش بزنن. دوست دارم دخترمون تو آرامش و خوشی بزرگ بشه. آخ که چقدر دوست دارم روزی برسه که بغلش کنم و اون دستای کوچولوشو ببوسم!

وقتی شور و شوق مانیو می دیدم خیلی خوشحال می شدم. با خنده گفتم:

_ هیچ می دونی تو خیلی عجولی مانی! هنوز دو ماهی مونده.

_ حالا کجاشو دیدی؟ براش اسمم انتخاب کردم.

_ واقعاً؟! حالا چه اسمی انتخاب کردی؟

مانی عینکشو جابه جا کرد زل زد تو چشام و با لبخند گفت:

_ شایلین!

_ وای، چه اسم قشنگی.

_ تو بیمارستان یه مریضی داشتم؛ یه دختر دوازده ساله بود، اسمش شایلین بود. وقتی اسمشو شنیدم خیلی خوشم اومد، دختر ناز و خوشگلی بود. خیلی دلم می خواست بچمون دختر باشه تا این اسمو روش بذارم، وقتی رفتی سونوگرافی و فهمیدی که بچه دختره خیلی خوشحال شدم، بال درآوردم نیلوفر! تو اسمی انتخاب نکردی؟

چند تا اسم دختر تو ذهنم بود، اما نخواستم مانیو ناراحت کنم. لبخند زدم و گفتم:

_ نه عزیزم، شایلین خیلی اسم قشنگیه!

مانی با عشق نگام کرد و دستشو رو شکمم گذاشت و گفت:

_ شایلین کوچولو من!

لبخند پهنی زدم، عاشق این ذوق های کودکانه ی مانی بودم. خیلی بهم انرژی می داد و باعث می شد سنگین شدنمو راحت تر کنه.

از فردای همون روز اتاق کناری اتاق خواب من و مانی، آماده شد برای شایلین کوچولو! رنگ اتاق، آب فیروزه ای انتخاب شد. مانی دو تا طراح دکوراسیون انگلیسی پیدا کرد و کل اتاقش، به سلیقه ی اونا چیده شد.

هر چند دوست داشتم من و مانی، با هم اتاق بچمونو بچینیم، اما چون مانی این طوری دوست داشت منم مخالفتی نکردم. وقتی اتاق کامل شده دیدم خیلی ذوق کردم. ست اتاق خوابش، سفید و سبز بود که خیلی به رنگ اتاقش می اومد.

ترکیب رنگ ها و گاهی تضادایی که به کار رفته بود بی نظیر بود! از سقف اتاق عروسکای خوشگلی آویزون بود که رنگ همشون با رنگ ست اتاق خوابش هماهنگی داشت.

کم کم داشت ماه های آخر هم سپری می شد . من و مانی انتظار به دنیا اومدن شایلین کوچولومونو می کشیدیم. ذوق و شوق مانی هم به من سرایت کرده بود و دیگه آدم سرد سابق نبودم، لباسای شایلینو هر روز از تو کمدهش در می آوردم، بوشون می کردم و دوباره تا می کردم و سر جاش می داشتم. لباساش خیلی کوچولو و ناز بود. وقتی لگد زدنا و حرکت کردناش تو شکمو حس می کردم حس خیلی خیلی خوبی بهم القا می شد و به زندگی امیدوار می شدم.

یه روز عصر، نشسته بودم و داشتم آلوچه می خوردم، خیلی هوس کرده بودم. ماری هم داشت چند تا ژاکت زمستونی برای شایلین می بافت که رنگ کامواش خیلی ناز و شاد بود. داشتم تلویزیون می دیدم که زنگ آیفون به صدا دراومد. ماری به سمت آیفون رفت و خبر داد که مریمه. در رو برایش باز کرد. بعد از چند ثانیه، مریم که آنا تو بغلش بود سر رسید.

_ سلام مریمی.

_ سلام عزیزم، خوبی؟ اوضاع چطوره؟

بلند شدم و آنا رو از مریم گرفتم و بوسه ای تو صورتش کاشتم و گفتم:

_ من که خوبم.

رو به آنا گفتم:

_ چطوری و روجک خاله؟

مریم رو مبل نشست و گفت:

_ امروز و فرداست که راحت شی.

_ آره واقعاً، نمی تونم یه قدم بردارم از بس سنگین شدم. انگار یه وزنه ی صد کیلویی بهم وصله!

_ نیلوفر بذار به دنیا بیاد انقدر مهرش به دلت میفته که این سختیاشو به جون می خری.

مریم به آنا نگاه کرد، اخمی کرد و گفت:

_ ای، بازم که آب دهنتم ریختی رو لباس مامانی! بیا بریم برم پاکت کنم.

آنا رو به مریم دادم. مریم به سمت دستشویی رفت، بلند شدم تا کانال تلویزیون رو عوض کنم که زیر شکم خیلی تیر کشید و همونجا وایسادم و جیغ خفیفی کشیدم.

_ آی شکم، مادام، آخ.

ماری دست از بافتن برداشت و به سمت اومد:

_ چی شده نیلوفر؟ خوبی؟

مریم به سرعت به سمت اومد و آنا رو روی زمین گذاشت. روی زمین نشستم. ناله کردم و گفتم:

_ آخ دارم از درد می میرم.

مریم گفت:

_ حتماً وقتش شده، ماری پاشو زنگ بزن به اورژانس.

از درد زیاد نزدیک بود بیهوش شم. نمی دونم چرا حس می کردم همه دارن کاراشونو اسلوموشن انجام میدن. ماری به اورژانس زنگ زد تا

آمبولانس بفرستن. نتونستم درد رو طاقت بیارم و بیهوش شدم. تو بیهوشی یه چیزایی می شنیدم.

_ معلوم نیست بچه زنده بمونه! دعا کنین مادرش سالم بمونه، بند ناف دور گردنش گره خورده، وضعیت خیلی سختی داره.

چشمام داغ شد و دوباره خوابم برد. با دردی که زیر شکم حس کردم چشمامو باز کردم. مانی سرشو روی تختم گذاشته بود و انگار خوابیده

بود.

یه دستم سرم بود، بیمارستان بودم و لباسای سبز رنگی به تنم کرده بودن.

_ مانی؟!

مانی آروم سرشو بلند کرد و چشماشو مالید. چشماش خیلی قرمز شده بود.

_ چرا اینجا خوابیدی؟ ساعت چنده؟

مانی چشماشو مالید و گفت:

_ خیلی خسته بودم، نفهمیدم کی خوابم برد. خوبی؟ درد نداری؟ ساعت دوازده شبه.

یاد بچم افتادم، دستمو رو شکم کشیدم. چرا دیگه حسش نمی کردم!! انگار جای خالیشو تو شکم حس می کردم، انگار خیلی سبک شده بودم.

یاد حرفایی که تو بیهوشی شنیده بودم افتادم، بغض کردم و گفتم:

_ بچم کو مانی؟ به دنیا اومد؟

مانی نگام کرد، اشک تو چشماش حلقه زد.

داشتم دیوونه می شدم، با صدای لرزانی گفتم:

_ زنده است؟! مانی زنده است، نه؟

مانی دستای یخ کردم گرفت و لبخندی زد و گفت:

_ آره عزیز دلم، دخترمون سالمه!

_ راست می گی نه؟ الان کجاست؟

_ آره فدات شم راست می گم. الانم تو بخش نوزاداست. الانه که بیارنش بهش شیر بدی.

خیالم راحت شد. در حالیکه اشک تو چشمام بود با ذوق گفتم:

_ مانی تو دیدیش؟!

مانی با خوشحالی گفت:

_ آره نیلوفر، فتوکپی خودته! هیچیش به من نرفته، البته مریم می گفت لباس شبیه منه، اما چشماش رنگ چشمای توئه!

دوست داشتم چشماش به مانی بکشه، چشمای من قهوه ای بود، اما چشمای مانی خیلی خاص بود! لبخندی زدم و گفتم:

_ الهی قریونش برم من!

_ نیلوفر خودت خوبی؟

_ من که خیلی خوبم.

_ خدا تو رو دوباره بهم داد، تولد بچه برات خیلی ضرر داشت. دکتر می گفت شاید یکی از شما دوتا زنده بمونین. نمی دونی چقدر دست به دامن خدا شدم تا هر دوتونو با هم سالم به دست آوردم، مریمم طفلی خیلی گریه و دعا کرد.

_ مریم الان اینجاست؟

_ نه دیگه دیروقت بود، وقتی دیدن حال تو و بچمون خوبه رفتن. طفلکیا خیلی زحمت کشیدن.

مانی دستامو آروم نوازش کرد و با لبخند گفت:

_ تو زیباترین و ناز ترین دختر دنیا رو بهم هدیه دادی نیلوفر! بدجوری مهرش به دلم افتاده. فکر نمی کنم یه لحظه هم بتونم دوریه شایلین کوچولومونو تحمل کنم!

اخمی کردم و گفتم:

_ حالا می فهمم که مریم راست می گفت. بچه هووی خانوماست!

مانی خندید، گونه مو با نرمی کشید و گفت:

_ حسود کوچولوی من! تو که قلب منی! اول تو بعد شایلین! اگه تو نبودی که من این بچه رو نداشتم. باور کن اگه می گفتن بچه رو می خوای زنده بمونه یا همسرتو، بدون فکر کردن می گفتم فقط زنم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ مانی خیلی خوشحالم که بعد از دو سال خوشحال می بینمت.

_ من تا تو رو دارم، خوشحالم!

مانی دستمو نزدیک لبش کرد و بوسید. در همین لحظه پرستاری با تخت کوچیکی نزدیکمون شد و با خنده چیزایی گفت که من باز نفهمیدم.

مانی هم لبخندی زد و بهم گفت:

_ میگه بچه گشمنشه و بی تاب می کرده!

مانی بچه رو تو بغلم گذاشت، ای جونم! خیلی ناز بود، سفید بود با چشمای درشت قهوه ای! دست و پاهاش خیلی کوچولو بود. موهاش خرمایی بود و یه چال کوچولو زیر چونش بود.

با ذوق گفتم:

_ ای جونم، خیلی نازه مانی! شایلین کوچولوی من!

بوسه ای از سر عشق رو پیشونی دخترم کاشتم. مانی هم خوشحال شد و دستای کوچیکشو گرفت و گفت:

_ نیلوفر بین چه دستای کوچولویی داره! بابا قربونش بره!

پوستش خیلی لطیف و ناز بود. حق با مانی بود، خیلی شبیه من بود. شایلین شباغت عجیب و زیادی به بچگیم داشت، لباس قلوه ای بود و فتوکپی لبای مانی بود، رنگشم صورتی کمرنگ بود.

شایلینو بغلم کردم و بهش شیر دادم. وقتی برای اولین بار شیر خورد حس خیلی خوبی بهم دست داد. خیلی حس خوبی بود، اصلاً فکرشم نمی کردم که تو سن بیست و چهار سالگی طعم مادر شدنو بچشم. شایلین خیلی گشنه اش بود و با حرص زیاد شیر می خورد. مانی پاهاشو اروم ناز می کرد و با عشق به من و شایلین نگاه می کرد. بالاخره شیرش تموم شد و پرستار دوباره به بخش نوزادا بردش. حس کردم هنوز چیزی نشده دلم براش یه ذره شده. مهرش خیلی به دلم افتاده بود.

این طوری شد که شایلین وارد زندگی سرد و خالی از احساس من و مانی شد و با اومدنش گرمای خیلی زیادی رو به زندگیمون بخشید. مانی هر کاری می کرد تا زود به زود بیاد خونه و شایلینو ببوسه و بغلش کنه، منم از دیدن شادی و ذوق و شوق مانی خیلی خوشحال بودم و حس می کردم زندگیم داره خوب میشه و راضی بودم. شایلین ریزه و لاغر بود، با اینکه خیلی تو اون نه ماه بارداری به خودم می رسیدم، اما لاغر بود. هر ماه می بردمش دکتر و به نظر دکتر همه چیزش نرمال و طبیعی بود. ماری و جک هم از اومدن شایلین خیلی خوشحال بودن و ماری حسابی به شایلین عادت کرده بود و خیلی بهش می رسید و دوستش داشت. جک هم مرتب باهاش بازی می کرد و بوسش می کرد.

اگه شایلین، بچه ی من و بردیا بود دیگه چیزی از خدا نمی خواستم، اما همیشه زندگیم پر از حسرت بود!

فصل بیستم

_ الو مانی کجایی تو؟

_ دارم کیکو می گیرم، شایلین خونه است؟

_ هنوز نیومدن، ماری بردش پارک تا وقتی میاد و خونه رو می بینه ذوق زده شه.

_ مریم و امیر چی؟ اومدن؟

_ مریم اومده، داره کمکم می کنه خونه رو تزئین کنیم، اما امیر آقا گفته یه ساعتی جایی کار داره.

_ باشه پس منم تا یه ساعت دیگه خونه ام!

_ کادوی شایلین یادت نره.

_ نه تو ماشین گذاشتمش، نگران نباش. کاری نداری؟

_ نه منتظرتم، خداحافظ.

_ فعلاً.

گوشیو قطع کردم. مریم مشغول زدن بادکنکا به دیوارای خونه بود.

_ نیلو، اون بادکنک قرمزه رو از جلوی پات می دی؟

_ آره.

بادکنکو به دست مریم که رو چهار پایه بود دادم.

_ مریم؟ آنا رو خوابوندی؟

_ آره، از صبح بیدار بود خیلی خسته بود.. با اجازت رو تخت شالین خوابوندمش.

_ نه بابا این چه حرفیه، خاله فداش شه.

_ منتظر بود شالین بیاد با هم بازی کنن، حسابی به هم عادت کردن.

_ آره، شالینم مرتب بهونه ی آنا رو می گیره.

_ کیک چی شد؟

_ مانی میاره، تا یه ساعت دیگه خونه است!

به سمت آشپزخونه رفتم، تو شش سالی که گذشته بود هیچ تغییری نکرده بودم، هنوزم همونقدر جوون و خوشگل مونده بودم.

به یخچال سرک کشیدم، همه چیز رو ماری آماده کرده بود. انواع دسر و سالاد تو یخچال بود، رو گاز هم قابلمه های زیاد و بزرگی به چشم می خورد.

بالاخره مانی سر رسید. خیلی مرد تر و پر جذبه تر شده بود، شش سالی گذشته بود و چند تار سفید لابلای موهای مشکی و پرپشتش دیده می شد، اما از جذابیتش یه درصد هم کم نشده بود.

جعبه ی کیک و یه عالمه فشفشه و دو تا کلاه عروسکی مخصوص تولد دستش بود. به سمتش رفتم.

_ سلام، خسته نباشی.

مانی لبخند نازی زد و گفت:

_ مرسی خانومم، شمام خسته نباشی.

مانی به خونه نگاهی انداخت و گفت:

_ چکار کردین! عالی شده، مطمئنم شالین بینه خیلی ذوق می کنه!

مریم هم با مانی سلام و احوالپرسی کرد. گفتم:

_ مریم خیلی زحمت کشید، از صبح اینجا داره بهم کمک می کنه!

مریم گفت:

_ نه بابا، من کاری نکردم.

مانی از مریم تشکر کرد. رو به مانی گفتم:

_ شمع چهار سالگیو گرفتی؟ یادت که نرفته؟

مانی بهم چشمکی زد و گفت:

_ نه عزیزم، یادم بود. کادوی شالینم آوردم.

آنا بیدار شده بود، نزدیکمون شد، مکانی بوسه ای رو صورتش گذاشت. آنا چشماشو مالید و با لحن ناز و کودکانش گفت:

_ خاله نیلوفر، تفلد کیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ تولد شایلینه دیگه خاله جون!

آنا خوشحال شد و گفت:

_ آخ جون تفلد!! هورا!

بالاخره همه رسیدن. امیر آنا رو بغل کرد و بوسیدش. شایلین و ماری هم سر رسیدن.

همه دست زدیم و با آهنگ خوندیم:

_ تولدت مبارک، تولدت مبارک.

شایلین با چشای ناز و درشتش هممونو با تعجب نگاه می کرد. مانی گفت:

_ بابا قربونت بره، چرا اونجوری نگاه می کنی جوجویی؟ بدو بیا از این کلاه خوشگلا بزار سرت، ببین آنا گذاشته!

آنا در حالیکه داشت لبه ی مقوایی کلاهشو پاره می کرد گفت:

_ شایلین ببین منم از اینا دالم!

شایلین تازه فهمیده بود چه خبره، خوشحال شد و بغل مانی پرید و صورتشو بوسید. کلاهو از مانی گرفت و نزدیک آنا وایساد و رو به آنا گفت:

_ آنا، ببین کلاه من نالنجه!

آنا گفت:

_ مال من خوجل تره.. صولتیه!

صدای شایلین از صدای آنا لوس تر و نازک تر بود. حسابی تو این چهار سال دل من و مانیو به دست آورده بود و حسابی عاشقش شده بودیم.

من که دلم براش پر می زد. ماری گفت:

_ نیلوفر کیکو بیارم؟

گفتم:

_ دستت درد نکنه مادام، بیار.

یک بزرگی به شکل یه دختر موطلائی با گل سر قرمز رنگ روی میز گذاشته شد. مانی شمع و فشفشه ها رو روی کیک چید.

آهنگ تولدت مبارکو تو دستگاه گذاشتم و بچه ها شادی کردن و دست زدن. خوشحالی شایلین برام خیلی ارزش داشت.

شایلین گفت:

_ مامان، از شکلاتاش بخولم؟

آنا گفت:

_ منم از اون ژله قرمزاش می خوام.

امیر خندید و گفت:

_ چقدر شما دوتا وروجک شکمو تشریف دارین. شایلین عمو، اول شمعوتو فوت کن بعد میل کن!

شایلین یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ میل کنم؟

مانی خندید و گفت:

_ بابا امیر جان، با بچه ها زیر سیکل حرف بزن پسر! شایلین بابایی منظور عمو اینه که اول شمعو فوت کن بعدم بخور بخور!

شایلین و آنا خندیدن.

شایلین و آنا با هم شمعو فوت کردن و با کمک مانی کیکو بردین. همه دست زدن.

کلی عکس گرفتیم و مانی کلی ادا درآورد و خیلی خندیدیم.

بعد از خوردن کیک، نوبت به کادوها شد. من و مانی یه خرس بزرگ صورتی رنگ برای شایلین خریده بودیم. شایلین از دیدن خرس خیلی

ذوق کرد و جیغ بنفشی کشید. این جیغ بنفششو از من به ارث برده بود. من تو جیغ بنفش کشیدن استاد بودم.

شایلین درحالیکه دستشو گردن مانی انداخته بود گفت:

_ آخ جون، من عاشق خلسَم!

مانی لبخندی زد و با لحن با مزه ای که سعی می کرد شبیه شایلین حرف بزنه گفت: _ خلسَم عاشق توئه شیطونک!

مریم یه عروسک پرنسس بزرگ برای شایلین خریده بود. شایلین خوشحال شد و گفت:

_ ملسی خاله ملیم، علوسک خوجلیه!

امیر گونه ی شایلین و کشید و گفت:

_ مبارکت باشه نازنینم!

مریم هم صورت شایلین و بوسید و گفت:

_ خاله قریبون این حرف زدنت بره!

اون شب برای هممون شب خیلی زیبایی بود، مخصوصاً برای شایلین و آنا، چون خیلی ورجه وورجه کردن و صورتشونو حسابی

کثیف کردن.

بعد از رفتن مهمونا داشتم به ماری برای جمع کردن خونه کمک می کردم که مانی گفت:

_ نیلوفر یه دقیقه بیا، کارت دارم.

ماری گفت:

_ نیلوفر تو برو، من خودم جمع می کنم.

از ماری تشکر کردم و روی مبل کنار مانی نشستم. شایلین مشغول بازی با خرسش بود. مانی گفت:

_ شایلینی بابایی، بیا که یه کادوی دیگه می خوام بهت بدم.

شایلین با ذوق اومد و روی پاهای مانی نشست.

_ چی می خواهی بدی بابایی؟

مانی با پشت دستش صورت شایلین و ناز کرد و گفت: یه هدیه ی خیلی خوب، هم به تو هم به مامان نیلوفر! گفتم:

_ کنجکاوم کردی مانی! حالا هدیه ت چی هست؟

مانی از جیبش سه تا بلیت آبی رنگ درآورد و گفت:

_ سه روز دیگه می ریم ایران!

شوکه شدم، شایلین جیغ کشید و دستاشو دور گردن مانی حلقه زد و گفت:

_ آخ جون بابا مانی، ایلان اسم پارکه؟!

مانی خندید و گفت:

_ نه غسل بابا! ایران جایه که مامان بزرگ و بابا بزرگ تو می بینی، عمه ها و خاله ها و داییهاتو می بینی.

_ آخ جون، بچه هم هست اونجا؟

_ آره شایلینم! یه عالمه بچه اونجا هست که می تونی یه عالمه باهاشون بازی کنی.

_ آنا هم می بریم بابایی؟

_ نه عزیزم، آنا می مونه پیش مامان و باباش، ما چند هفته دیگه دوباره میایم پیش آنا.

_ آخ جون، هورا.

من هنوز تو شوک حرف مانی بودم، اصلاً دوست نداشتم برگردم ایران. از دیدن دوباره ی بردیا بیم داشتم، وای نه! الان وقتش نبود، الان که

داشتم کم کم به زندگیم و مانی عادت می کردم و داشتم به زندگیم امیدوار می شدم، الان وقتش نبود.

شش سال از بردیا دور بودم و حالا برام خیلی سخت بود که دوباره بعد از شش سال باهاش روبرو شم، طاقتشو نداشتم.

مانی چشاشو ریز کرد و گفت:

_ راستی نیلو تو چرا ساکتی؟ خوشحال نشدی؟ فکر می کردم اگه بفهمی بعد از شش سال می خواهی برگردی ایران خیلی خوشحال می شی!!

هول شدم و با تنه پته گفتم:

_ اون، اونکه آره، خوشحالم. اما، اما مانی بعدشش سال یه کم برام سخته!

_ بالاخره که باید بری خانوادتو ببینی، چرا سخت؟! یکی دو هفته ای می ریم و برمی گردیم.

_ چطوری مرخصی گرفتی؟

_ دکتر قدیری خیلی کارای منو قبول داره، هر چی باشه پنج سالی با هم همکاریم. وقتی از امیر شنید که شش ساله نرفتیم ایران، بهم مرخصی

داد و گفت دو هفته ای برو هم استراحت کن هم خانومتو ببر خانوادشو ببینه!

شایلین گفت:

_ بابایی اونجا، شهل بازیم داله؟

شایلینو از بغل مانی جدا کردم و گفتم:

_ امشب خیلی شیطون شدیا، وقت خوابه دیگه عزیزم، به بابا شب بخیر بگو!

شایلین اخماشو در هم کرد و گفت:

_ من خوابم نمیاد.

مانی لبخندی زد و گفت:

_ برو ورجکم، برو بخواب. فردا برات از ایران میگم که چقدر پارک داره!

شایلین راضی شده بود. شایلینو تو اتاقش خوابوندم و به اتاق خواب خودم و مانی رفتم. مانی رو تخت دراز کشیده بود و آباژور کنارش روشن بود، کنارش دراز کشیدم.

_ نیلوفر؟

_ بله؟

_ حس می کنم وقتی شنیدی قراره بریم ایران اصلاً خوشحال نشدی؟ دوست نداری بریم؟

اصلاً دوست نداشتم مانی فکر کنه دلم برای خانوادم تنگ نشده یا دلیل اصلی خوشحال نشدنمو بدونه. لبخندی زدم و گفتم:

_ نه عزیزم اشتباه می کنی، فقط یه کم شوکه شدم. آخه خیلی یهوایی گفتی وگرنه مگه عظم کمه که خوشحال نشم؟

_ این سفر برای هممون لازمه! هم برای شایلین که با عموها و خاله و عمه هاش آشنا شه، هم برای تو که از دلتنگی دریای و خانوادتو ببینی، هم برای من که دو هفته ای از کارم دور باشم و استراحت کنم.

_ حق با توئه!

_ راستی نوشینم بچه دار شده؟

_ اون سری که هستی زنگ زد گفت که نوشین دو قلو به دنیا آورده، الانم فکر کنم هشت ماهشون باشه!

_ آخی، چه بانمک! هر دوشون پسرن؟

_ نه، یکی پسر و یکیم دختر! سارا و سینا.

_ ایشا... سلامت باشن همیشه.

صبح شد. شایلین هنوز خواب بود، مانی هم صبح زود رفته بود بیمارستان.

به آشپزخونه رفتم. مادام داشت گریه می کرد، ماتم برد. چی شده بود مگه؟

با نگرانی پرسیدم:

_ مادام خوبی؟ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

ماری که تازه متوجه حضور من شده بود با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت:

_ بشین برات چای بریزم نیلوفر!

بی خیال حرفش شدم و گفتم:

_ مادام چیزی شده؟

ماری تو چشمم زل زد. اشکاش دوباره راه گرفت و با بغض گفت:

_ می خواین برین ایران؟ نمی گین من و جک چطوری دوری شما رو تحمل کنیم؟ ما الان شش ساله با شما زندگی کردیم، خیلی به حضور و بودنتون عادت کردیم نیلوفر.

آخی! عزیزم، احساساتش قلمبه شده پس! به سمتش رفتم، بوسیدمش و گفتم:

_ الهی من قربون این اشکات شم، قرار نیست بریم که بمونیم. می ریم و دو هفته ای برمی گردیم. من و مانی و شایلینم خیلی به تو و جک عادت کردیم مادام. قول می دم زود برگردیم باشه؟

ماری انگار قبول کرده بود چون لبخند کمرنگی زد. در همین لحظه صدای شایلینو از پشت سر شنیدم.

_ کسی نیس به ما صُبونه بده؟

ماری به سمت شالین رفت، غرق بوسش کرد و گفت:

_ بشین برات میارم عزیزدلم!

با خنده گفتم:

_ این حرفا رو از مانی یاد گرفته ها، مثل بزرگترا حرف میزنه شیطونک!

بالاخره روز سفر فرارسید. به هیچ کدوم از فامیل نگفتیم که داریم می ریم ایران، پیشنهاد مانی بود که سورپرایزشون کنیم. منم از خدا خواسته قبول کردم. دوست نداشتم یه ایل فامیل بیان فرودگاه و شلوغ کاری راه بندازن، خوشم نمیومد.

مشغول بستن چمدونا بودم. مانی از شب قبلش چمدون خودشو بسته بود و خیلی بهم غر زد که انقدر بی خیال نباشم. اما خب من همیشه دقیقه نود بودم! این جوری بیشتر حال می کردم تا مثل مانی هی مرتب برم و پیام و فکر کنم چیزی جا گذاشتم و یه عالمه وسیله پر کنم تو چمدون بیچاره! مشغول تا کردن لباسای شایلین و جاسازی کردنشون تو چمدون سرمه ای رنگم شدم.

اصلاً فکر نمی کردم اینطوری و انقدر دیر برگردم ایران. اونم درست زمانی که هیچ انگیزه ای برای دیدن تهران نداشتم! شش سال پیش دوست داشتم برگردم ایران تا کنار بردیا باشم. شاید امید داشتم که بازم میشه به بردیا برسم و به وصالش امیدوار

بودم. اما حالا چی؟ نه، اصلاً امیدی نداشتم. من و مانی زندگیمون مشکلی نداشت که بخوایم طلاق بگیریم. تازه شایلینم حضور داشت و دوست نداشتم بشه بچه ی طلاق!! پس یعنی هیچ راهی نبود!

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و سعی کردم حواسمو به کارام معطوف کنم!

به پایین رفتم. ماری داشت موهای مشکی و بلند شایلینو با گل سر خوشگلی می بست و مرتب بوسش می کرد. شایلینم که شدید به ماری وابسته

بود اعتراضی نمی کرد و مشغول بازی با عروسکش بود. آژانس اومد. مانی چمدونا رو عقب ماشین جا داد، ماری محکم شایلین و بغل کرد و حتی دور از چشم شایلین چند قطره اشکم ریخت. منو هم محکم بوسید و گفت که دلش خیلی برامون تنگ میشه. بهش دلداری دادم که به زودی برمی گردیم و از ماری و جک خداحافظی کردیم. خوب می دونستم که تو مدتی که خونه نبودیم چقدر جای خالیمون برای جک و ماری احساس میشد و از اینکه انقدر به فکر ما هستن خوشحال بود..

به فرودگاه رسیدیم، شایلین خیلی ذوق داشت و مرتب اینور و اونور می پرید به مانی می گفت کی میرسیم ایلان! من برعکس مانی و شایلین، هیچ ذوقی تو خودم نمی دیدم، بی احساس بودم! تو سالن فرودگاه نشسته بودیم که صدای آشنایی به گوشمون خورد:

_ تنها تنها بی معرفتا!

برگشتیم عقب، مریم و امیر و آنا به سمتمون اومدن. امیر گفت:

_ مانی خیلی نامردی، بی خبر داشتی می رفتی؟

مانی، امیر رو بغل کرد و گفت:

_ نخواستم تو زحمت بیفتی، لطف کردین.

مریم منو بوسید و گفت:

_ خیلی بهتون عادت کرده بودیم؛ زود برگردین.

گفتم:

_ حتماً

آنا نزدیک شایلین شد و دستاشو گرفت و گفت:

_ میلی ایلان می خوای بلام چی بخلی؟

شایلین گفت:

_ چی می خوای؟ بابا مانی می گفت اونجا همه چی داله.

آنا فکری کرد و گفت:

_ بلام ماشین کنتل دال می خلی؟

_ از اونایی که ملیکا داله؟ دوست دالی؟

_ آله، دیدی چه قشنگه!

_ نالنجی؟ آله خیلی قشنگه. باشه بلام می خلم.

آنا خوشحال شد و صورت شایلینو محکم بوسید. دیگه باید می رفتیم، از همشون خدافظی کردیم و رفتیم. بغض راه گلومو بسته بود. نمی دونم چه مرگم شده بود! مگه این من نبودم که مدام غرغر می کردم و از تنهایی و دلتنگی، مانیو به ستوه آورده بودم؟! حالا پس چه مرگم شده بود؟ مگه من نبودم که همش نق نق می کردم که برگردم ایران و خون مانیو تو شیشه کرده بودم که برگردیم ایران! پس چرا خوشحال نبودم؟ چرا بغض کرده بودم؟ چرا مثل وقتی که مانی به زور منو سوار هواپیما کرده بود بازم نفس کشیدن برام سخت بود؟! اینبارم مجبورم کرده بود؟ مثل

دفعه ی قبل؟ اوف!

شایلین تو هواپیما نزدیک به دختر هم سن و سالش خودش نشسته بود و حسابی باهاش جور شد. خیلی زود جوش بود، اما زیاد با مردا حرف نمی زد. به جز مانی، با مردا راحت نبود و بیشتر با دخترا بازی می کرد. دخترم عاقل بود! بالاخره هواپیما نشست و پیاده شدیم. تا چمدونا رو تحویل بگیریم و به تاکسی بگیریم و بریم خونه ی ما، به ساعتی طول کشید. شایلین خیلی ذوق داشت و مرتب دست مانیو می کشید و می گفت که دوست داره با بچه ها بازی کنه! مانی هم بوسش می کرد و ازش می خواست که صبر کنه!

به خونه رسیدیم. چقدر دلم برا خونمون تنگ شده بود! کوچه ها همون بود، فقط آقای قادری، همسایه ی بغلیمون، خونشو کوبیده بود و به ساختمون بلند ساخته بود که باعث شده بود به کم خونه ی ما کم نور جلوه بده. در همون رنگ شش سال پیش بود، آبی کمرنگ. خیلی استرس داشتم. مانی هم نگرانیه تو چشام خونده بود، چون لبخندی بهم زد تا به خودم مسلط باشم، اما لبخندش آروم نکرد. مانی زنگو فشار داد. صدای نریمان به گوش رسید:

_ کیه؟!

دلم براش لک زده بود. برای لوده بازیاش، برای سر به سر گذاشتنش! مانی صداشو عوض کرد و گفت:

_ آقا این عیدانه ی ما رو بیارین.

_ عیدانه؟! برادر من، پنج ماهی از عید گذشته ها. نکنه آلزایمر گرفتی داداش؟

_ نه آقا آلزایمر چیه؟ فردا مگه عید مبعث نیست؟ بیار عیدانه ی مارو، خدا خیرت بده.

صدای کلافه و عصیبه نریمان اومد:

_ عجب آدمی هستیا! تموم عیدا و تولدای اماما رو از بر کردی تا از ملت بیچاره پول بچاپی! اومدم بابا، اومدم.

صدای محکم کوبیده شدن گوشی اومد. خندیدم، مانی گفت:

_ این داداش تو، از اولشم خسیس بود! ببین برای چندرغاز چه کفری شده.

رو به شایلین گفتم:

_ این آقای که الان میاد دم در، دایته، دایی نریمان، اول بهش سلام بده عزیزم باشه؟

شایلین باشه ای گفت. صدای قدمای نریمان داشت نزدیک می شد. مدام زیر لب غر می زد. درست نمی فهمیدم چی میگه، اما معلوم بود داره غر می زنه! چقدر خسیس بود این! در رو باز کرد.

_ آخه آقا...

حرفش ماسید تو دهنش، چند بار پلک زد تا ببینه درست دیده یا نه! خندم گرفته بود!

مانی با خنده بغلش کرد و گفت:

_ بابا عیدانه نخواستیم خسیس! این قیافه چیه به خودت گرفتی؟

نریمان که تازه از شوک دراومده بود محکم مانی و بوسید و گفت:

_ بیشعور تو نمی گی این جواری بی خبر میای من قبض روح میشم؟

با خنده گفتم:

_ والا ما نمی دونستیم شما سال به دوازده ماه خونه ی مامان تلپ می شین!

نریمان از بغل مانی جدا شد، لپمو کشید و منو تو بغل مردونش جا داد و گفت:

_ قربون خواهر زبون درازم بشم من. چطوری تو؟

بوسیدمش و گفتم:

_ خوبم، تو چطوری؟

نریمان از بغلم بیرون اومد و گفت:

_ ای، خوبیم.

صدای شایلین اومد:

_ یکی هم ما لو تحویل بگیله!

گاهی حرفایی می زد که شک می کردم همش چهار سالش باشه! نریمان به شایلین نگاه کرد، بوسش کرد و بغلش کرد و گفت:

_ بـه خانوم کوچولوی خودمون چطوره؟ خوبی دایی جون؟

شایلین که از این همه ابراز علاقه به وجد اومده بود خندید و گفت:

_ ملسی، خوبم!

نریمان دوباره بوسیدش. مانی گفت:

_ پسر تعارف نکنی یه موقع که بیایم تو ها، ما راحتیم همین جا!

نریمان که انگار تازه متوجه شده بود که یه ربعی بیرون نگهمن داشته با شرمی که ازش بعید بود گفت:

_ انقدر ذوق کرده بودم که اصلاً یادم رفت. بفرمایید که همه از دیدنتون کُپ می کنن!

نریمان از جلوی در کنار رفت و به کمک مانی برای حمل چمدونا رفت، من و شایلینم جلوتر از اونا وارد حیاط شدیم. واقعاً حیاط زیر و رو شده بود. بوته های گل سرخ، توباغچه خیلی حیاطو دل انگیز کرده بودن.

بوی رز قرمز توی دماغم بود، حس خیلی خوبی داشتم. تصمیم گرفتم به بردیا فکر نکنم و آرامش داشته باشم. نریمان داد زد:

_ مامان، هستی، بیاین ببینن کیا اومدن!

به حال رفتیم. مامان و هستی، با شنیدن صدای نریمان با تعجب به چهار چوب در زل زده بودن تابینن کیا قراره وارد شن و نریمان از دیدن کیا

انقدر ذوق کرده بود! وقتی ما رو دیدن هر دو شوکه شدن. هستی به سمت اومد محکم بغلم کرد و گفت:

_ وای نیلو خودتی؟ چرا خبر ندادی داری میای؟ خیلی دلمون براتون تنگ شده بود.

مامان هم به سمتون اومد، حسابی غافلگیرشون کرده بودیم. بعد از کلی، اشک و بوس و لبخند، روی مبل نشستیم. شایلین روی پاهای نریمان نشسته بود. مامان گفت:

_ قربون نوه ی خوشگلم برم من، اسمش چی بود؟

شایلین با لحن با مزه ای گفت:

_ شایلین مادر جون!

همه از هوش بالای شایلین ذوق زده شدن. نریمان آروم بینی کوچک شایلین و کشید و گفت:

_ از کجا فهمیدی ایشون مادر جون هستین فسل؟

شایلین گفت:

_ خب، خب عکسشو دیدم. بابا مانی نشونم داده بود.

راست می گفت، با اینکه شایلین فامیلو ندیده بود اما آلبوم عکسای عروسیمونو، هر روز مانی به شایلین نشون می داد و تک تکشونو معرفی می

کرد. اما بازم این هوشش ستودنی بود! شایلین گفت:

_ دایی نریمیمان! شما نی دالین؟

همه از اشتباه لفظی شایلین خندیدیم. نریمان خندید و گفت:

_ من نرم که نیستم آخه، گرم نیستم. حالا شاید برای هستی باشم، اما نه دیگه به این غلظتی که تو گفتی دایی جان!

از اینکه نریمان ذره ای فرق نکرده بود و بازم جلوی مامان براش مهم نبود که چی میگه ناخود آگاه لبخندی زدم. هستی سرخ و سفید شد. با

ابرو و هر چی که تونست به نریمان فهموند که زشته و از این حرفا نزنه! اما نریمان لبخندی زد و رو به شایلین گفت:

_ والا تقصیر من نبوده که این اسم روم گذاشته شده، باید یقه ی مادر جونو بگیری!

حالا جدا از هر چیزی! آرتین خوابه، بیدار شد میاد باهاش بازی کنه!

گفتم:

_ از تورنتو تا اینجا، یه ریز پله کرده که می خواد رسید اینجا با بچه ها بازی کنه!

مامان گفت:

_ قربون دختر نازم بشم. بذار آرتین بیدار شد باهاش بازی کن!

نریمان گفت:

_ عروس خودمیا شایلین جون! قولشو به کسی ندی. استم با اسم پسریم تقریباً هم وزنه!

گفتم:

_ عمراً دخترمو به پسرتم بدم. بی خودی برای خودت نقشه نکش! عمراً بذارم تو بشی پدر شوهر شایلین!

نریمان گفت:

_ اوه اوه چه پزی هم می ده. اصلاً برو بینم کی میشه شوهر این دختر زشت و نق نقوت! آرتین من ماهه! باکلاس، ناز، پر جذبه! به دخترا محل

نمی ذاره که. حالا من خواستم پارتی بازی کنم و اسم دخترتو بزارم تو لیست، لیاقت نداری!

خواستم جوابشو بدم که شایلین گفت:

_ دایی جوون! آرتین پسله یا دُختله؟

شایلین داشت با دکمه ی پیرهن مردونه ی نریمان ور میرفت.

نریمان خندید و گفت:

_ راس میگیا، اصلاً از رو اسمش معلوم نیست دختره یا پسره. اما خوشگلم، پسره! ول کن این دکمه ی بی صحابو بچه! کندیش!

شایلین خندید و دکمه شو ول کرد. نریمانم بوسه ای رو صورتش کاشت.

مامان گفت:

_ اتفاقاً خیلی خوب موقعی اومدین. تازه بنفشه فارغ شده و قراره چند روز آینده یه مهمونیه بزرگ بگیرن و کل فامیلیم هستن. نیلوفر می تونی

همه رو ببینی. نگارم قراره از اصفهان بیاد!

قلیم تند تند زد. پس تا چند روز دیگه بردیا رو زیارت می کردم! اوف.

هستی گفت:

_ بنفشه یه پسر به دنیا آورده، اما طفلی خیلی عملش سخت بود و کلی درد کشید.

گفتم:

_ اسم پسرشو چی گذاشتن؟

نریمان با خنده گفت:

_ بابک. والا می خواستن بزارن بَبک! اما خب خاله پری اخطار داد که کارخونه اش کِرَمای تقلبی می داده بیرون. فرزامم منصرف شد و اسمشو

گذاشت بابک، تا دماغ کارخونه اش بسوزه!

خندیدم و گفتم:

_ تو آدم نشدی نریمان؟ چرت و پرت گفتن و ترک نکردی؟

هستی گفت:

_ وای نیلو حرف دل منو زدی! دیوونمون کرده.

چرت و پرتاشون تمومی نداشت. اما خداییش خوشحال بودم، چمدونمو برداشتم و به اتاقم رفتم. ای جـونم! دلم براش یه ذره شده بود! همه

ی وسایل سر جای اولشون بودن. خیلی تمیز و مرتب! معلوم بود که مامان حتی تو نبودنم میومده اینجا رو تمیز می کرده. دلم برای جای جای

اتاقم یه ذره شده بود. مانتو و شالمو درآوردم و رو تختم نشستم، در همین لحظه شایلین وارد شد.

_ مامانی! اینجا اتاق شماست؟

_ آره عزیزم، خوشگله؟

شایلین با ذوق همه جا رو نگاه کرد و گفت:

_ آره مامانی، خیلی خوشگله!

شایلین نزدیک میز توالتم شد و چشماش رو گل سرای رنگ و وارنگم ثابت موند و بعد گفت:

_ مامانی جونم!

دخترم می شناختم. شدید حریص بود! نذاشتم قریون صدقم بره و با اخم گفتم:

_ نه شایلین، اونا مال منه و بهتره بهشون فکر نکنی!

شایلین بغض کرد و گفت:

_ اینا خیلی زیادن. یکیشو بده به من، خواهش، تو رو خدا!

گفتم:

_ نه نمیشه. قسم الکی هم نخور.

شایلین لجش گرفت و پاهاشو محکم زمین کوبید و گفت:

_ من می خوام، می خوامشون!

اما من سر حرفم مونده بودم. نباید لوسش می کردم. زیادی همه چیز خوش به حالش بود. مانی وارد اتاق شد، چمدونشو گوشه ی اتاق گذاشت و

گفت:

_ شایلین چته؟ اتاقو گذاشتی رو سرت؟

شایلین با ناراحتی گفت:

_ بابایی، ببین مامان بهم یه دونه از این گل سراشو نمیده!

مانی لبخندی زد و گفت:

_ خب دلش نمی خواد بده. نباید هر چی می خوای که بهت بدن. دختر بدی نباش!

شایلین داشت با حالت قهر از اتاق می رفت بیرون. قبلش گفت:

_ با همتون قهلم!

شایلین رفت. مانی لبخندی زد و خودشو رو تختخواب من ولو کرد.

_ آخ که چقدر خسته ام.

_ برو دوش بگیر خستگی ات در میره.

_ اول یه چرت می زنم بعد می رم. دلت برای اتاقت تنگ شده بود؟

_ آره خیلی!

_ این چند روز رو همنی جا می خوابیم.

کنار مانی دراز کشیدم و سرمو رو بازواش گذاشتم. مانی موهامو نوازش کرد و گفت:

_ می دونم که تو این شش سال خیلی به خاطر من سختی کشیدی و از خونه و وطن و خانوادت دورت کردم عزیزم، اما جبران می کنم. من تو

زندگیم فقط تو و شایلینو دارم و هر کاری می کنم تا شما دو نفر خوشحال و راضی باشین.

بلوف نمی زد. تا حالاشم هر کاری کرده بود تا من و شایلین خوشبخت باشیم و هیچ کمبودی چه از نظر مادی و چه از نظر روحی نداشته باشیم.

مانی تک بود، از هر لحاظ. اما، اما هنوزم عشقم نبود! شاید خیلی بی انصافی می کردم، اما دست خودم

نبود. نمی توانستم حسی بهش داشته باشم. فقط بهش نیاز داشتم و تکیه گاهم بود، نه بیشتر! بوسش کردم و گفتم:

_ تو جبران کردی. ما الان خوشبختیم مانی!

تو دلم به لفظ خوشبخت بودن، پوزخندی زدم! نبودم! واقعاً نبودم! فقط مثل گذشته هم افسرده نبودم. مانی با عشق لباسو رو لبام گذاشت. هر وقت خیلی تو عشق غرق می شد و نمی توانست با زبانش ابراز علاقه کنه و بگه که چقدر از بودنم خوشحاله این کار رو می کرد. دیگه یاد گرفته بودم! منم همراهیش کردم. داشت دستش می رفت طرف کمرم که در به شدت باز شد و شایلین گفت:

_ مزاحمم برم؟

مثل جن زده ها از جا پریدم و لبه ی تخت نشستم.

مانی خندید و گفت:

_ نه بابایی بیا بغلم، بدو!

شایلین خوشحاله بغل مانی پرید. اخم کردم و گفتم:

_ اول هر جا می خوای بری در بزنی!

شایلین گفت:

_ باید در می زدم بابایی؟

مانی خندید و گفت:

_ نه عزیزم، مامانی به فکر خراب کاریاشه!

مشتی به بازوی مانی زدم و گفتم:

_ مانی!

مانی بهم چشمکی زد و گفت:

_ بدو بیا بغلم که دختری داره جاتو می گیره ها!

لبخند شیطننت آمیزی زدم به قلب مانی اشاره کردم و گفتم:

_ اینجا که نمی تونه جامو بگیره!

مانی با خنده دستمو کشید و منو تو بغلش کشوند و گفت:

_ خوشم میاد مادر و دختر از داشتن زبون زیاد به هم رفتین!

من و شایلین خندیدیم.

روز مهمونی فرارسید. همه رو تک و توک تو مدتی که خونه ی مامان بودیم دیده بودم. خاله پری حسابی عاشق شایلین و شیرین زبونیاش شده بود و بهارم که کلی قربون صدقش می رفت. فقط تنها کسی که ندیده بودمش بردیا بود! همون کسی که همیشه دیر پیداش می شد. همیشه تأخیر داشت.

اما اینبار از نبودش و دیر کردنش ناراحت نبودم. نمی خواستم بازم از مانی دلسرد بشم! من تازه داشتم به بودن مانی عادت می کردم. اما بازم، لعنت بهت بردیا! حسابی به خودم رسیدم، نمی دونم چم شده بود، اما مطمئن بودم همش بخاطر حضور بردیا تو مهمونیه! بازم بردیا! یه پیرهن بلند از جنس ساتن به تنم کردم. رنگ پیرهن زرد جوجه ای بود. خیلی به تنم میومد و حسابی بدن باریک و ظریفمو به نمایش می داشت. با اینکه یه بچه هم داشتم اما هنوزم همون تیپایو که دختر بودم می زدم رو می زدم! چی گفتم!!

پایبونی بزرگ روی کمر پیرهن بود که وسطش نگین بزرگی داشت و نگینیش خیلی برق می زد. تل مویی طلایی لابلای موهای خرمایی رنگم زدم. آرایش ملایم و ملیحی کردم و سایه ی زرد رنگی هماهنگ با رنگ پیرهنم به بالای چشمم زدم. رژلب نارنجی رنگمو رو لبام مالیدم، عالی شده بودم! موهامو با اتو مو، صاف شلاقی کرده بودم و دور گردنم ریخته بودم. داشتم صندلای سفید پاشنه ده سانتیمو پام می کردم که در اتاقم باز شد و مانی وارد شد. یه لحظه از تیپ و آرایشم جا خورد. خیلی زود لبخندی زد و گفت:

_ وای نیلوفر خیلی خوشگل شدی عزیزم!

لبخند عشوه گرانه ای زدم و گفتم:

_ می دونم!

به سمتم اومد، کمرمو گرفت و گفت:

_ حواست باشه این طوری خودتو خوشگل می کنی، امشب کار منو یه خورده سخت میکنیا!

چشمکی بهم زد. منظورشو گرفتم. از بازوش نیشگونی گرفتم و گفتم:

_ آی آی آی داری باز پررو میشیا!

مانی فشاری به کمرم داد و گفت:

_ امشب من کلی باهات کار دارم دلبرم!

اخمی کردم و گفتم:

_ نه مانی، خواهشاً!

_ مگه میشه؟ انقدر ناز شدی؛ به جون نیلو نمی تونم ازت بگذرم!

حرفی نزدم. مانی دستشو از دور کمرم ول کرد و گفت:

_ راستی خوشگل خانوم! تیپ من چطوره؟ می پسندی؟

تازه توجهم رو لباسایی که پوشیده بود معطوف شد. یه پلیور بادمجونی رنگ پوشیده بود با یه لباس بنفش کمرنگ که زیر پلیورش خودنمایی می کرد. شلوار کتان مشکی هم که دیگه تیپشو تکمیل کرده بود. خیلی پلیورش تنگ بود تا حدی که حس می کردم الانه که بازوهای درشت و مردونش بزنه بیرون! لبخند رضایت آمیزی زدم و گفتم:

_ خیلی عالی! خیلی!

مانی خوشش اومد و لبخند پهنی زد و گفت:

_ خوشگل تر از شما که عمراً!

_ شایلین کو؟

_ پایین نشسته پیش نریمان! بدو بریم، همه حاضر!

مانی بازو شو سمتم گرفت. می دونستم اینکار رو خیلی دوست داره، منم با رضایت بازو شو محکم گرفتم و بعد از پوشیدن مانتو و شالی رو سرم، همراه مانی به حال رفتیم. مامان کت و دامنی مشکی، با گلای ریز نارنجی و زرد پوشیده بود. هستی هم با ما میومد، پیرهنی آبی آسمونی و کوتاه پوشیده بود و آرایش غلیظی کرده بود! نریمانم کت و شلواری سرمه ای با کراواتی باریک سرمه ای و پیراهنی سفید پوشیده بود. همه حاضر بودن. مامان گفت:

_ بریم دیگه، دیر شد!

سوار ماشین شدیم. نریمان با خنده گفت:

_ کلاً فامیل ما، همه چیزشون با هم هماهنگه! بخوان ازدواج کنن همه با هم بسیج

می شن و دخترای ترشیده و پسرای علاف و بی عارشونو به عقد یه بدبختی درمیارن، اگر تمصیم بگیرن بچه بیارن همه با هم بی خیال تنظیم خانواده و فرزند کمتر، زندگی بهتر م یشن و جوجه کشی راه میندازن و فِرت فِرت بچه میدن به مملکت! خدا به داد مردن و مرگ و میر برسه، حتماً اون موقع هم ...

مامان نداشت نریمان ادامه بده با تشر گفت:

_ زبونتو گاز بگیر بچه! خدا نکنه کسی بمیره!

شایلین کنار آرتین نشسته بود رو بهش گفت:

_ آترین، میشه ماشینتو به منم بدی بازی کنم؟

آرتین اخمی کرد و گفت:

- نه نمیشه!

لب و لوچه ی شایلین آویزون شد.

_ چلا نمی دی؟

_ چون مال منه! به تو نمی دمش!

_ اگه بدی منم علوسکمو می دم باهاش بازی کنیا!

_ مگه من دخترم که با عروسک بازی کنم؟ من پسر، پسرا با ماشین بازی می کنن!

اخلاق آرتین خیلی سرد و خشک بود. من دقت کرده بودم تو مدتی که خونه ی مامان بودیم و آرتینم اونجا بود اصلاً روی خوش به شایلین نشون نمی داد و خیلی خشک و بد باهاش حرف می زد. این اخلاقش و سردیاش منو یاد بردیا مینداخت!

اصلاً دوست نداشتم سرنوشت شایلینم مثل من بشه! من کم زجر کشیدم؟ حتی الانشم دارم می کشم! شایلین رو به مانی گفت:

_ بابایی، پسلا علوسک دوست ندارن؟

مانی خندید و گفت:

_ والا من که تا هفت سالگی سر هستیو شیره می مالیدم و با عروسکاش خاله بازی می کردم!
نریمان قهقهه زد و گفت:

_ تو از اولشم مشکل داشتی مانی خان! نیلوفر حیف شد!

شایلین گفت:

_ آرتین میگه، پسلا فقط با ماشین بازی می کنن!

هستی گفت:

_ خب عزیزم، آرتین کلاً عروسک دوست نداره. اما پسرا همه اینجوری نیستن عمه فدات شه!

هستی آهسته در گوشم گفت:

_ نمی دونم آرتین به کی رفته؟ خیلی سرد و بد اخلاق شده. هیچ دختریه محل نمی ذاره!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ منو یاد یکی میندازه.

هستی با تعجب گفت:

_ یاد کی؟!

حتی آوردن اسمشم تنمو می لرزوند. سکوت کردم، هستی هم دیگه ادامه نداد.

به خونه ی پدر فرزام رسیدیم. خیلی خونه ی بزرگ و دنجی بود!

با کل فامیل احوالپرسی کردم. هر چند چشم نداشتم بعضیاشونو ببینم و فقط به لبخندی اکتفا می کردم.

نزدیک بنفشه شدم، صورتشو بوسیدم. بابک تو قنداقی پیچیده شده بود، به قنداقش پلاکی به اسمش و یه "وان یکاد" آویزون بود. صورت بابکو

نرم بوسیدم و گفتم:

_ چه پسر نازی داری بنفشه!

بنفشه لبخندی زد و گفت:

_ هر چی هست از دختر آتیش پاره ی تو که نازتر نیست! کل فامیلو عاشق خودش کرده.

حق با بنفشه بود. تو رفت و آمدایی که تک و توک برخی از فامیل به خونه ی مامان داشتن و سر و زبون شایلینو دیده بودن حشابی عاشقش شده

بودن. حتی خاله پری دم در شایلی و دیدو بغلش کرد و بردش پیش خودش!

بهار گفت:

_ من می دارم وقتی حامله میشم که این پسر کوچولوی بنفشه از چشم مامان بیفته!

مامان گفت:

_ بابک هیچ وقت از چشم من نمیفته.

بهار با اخم با مزه ای گفت:

_ اوکی، پس منم کلاً قید بچه دار شدنو می زنم.

پارسا گفت:

_ نه قبول نیست. تو که نمی خواهی من با دیدن این همه بچه ی قد و نیم قد اطرافم، عقده ای شم بهار؟ می خواهی؟

بهار دلبرانه خندید و بازوی پارسا رو گرفت و گفت:

_ نه عزیزم، به کارایی کردم!

صورت من به جای بهار، گل انداخت. این دختر شرم و حیا حالیش نمی شد. خاله هم براش عادی شده بود.

صدای آشنایی گوشمو نوازش کرد.

_ اسمت چیه و روجک که انقده زبون داری؟!

_ اسم من شایلینه!

_ چه اسم قشنگی! اسم مامان و بابات چیه؟

_ مامان نیلوفر و بابا مانی!

سرمو به سمت صدا برگردوندم. وای خدایا! نه، این امکان نداشت. درست می دیدم! اشتباه نمی کردم! چشمای توسی رنگ خوشگلش

همون بود. قلبم گرومپ گرومپ تو سینم می کوبید. کل بدنم داشت تو آتیش می سوخت. بعد از شش سال! چقدر تغییر کرده بود. از شش سال

پیش خیلی لاغر تر شده بود. البته نه اونقدی که بشه مثل نردبون اما خب...

هیكل مردونه و پهنش کمی لاغر شده بود! اما هنوزم همون جذابیتو داشت. کت اسپورت ذغالی رنگ و جین ذغالیش عجیب بهش می اومد و منو

دیوونه کرده بود! موهاش یه کم بلند شده بود و یه دستش رو پیشونیش افتاده بود. حواسش به من نبود. گرم تعریف با شایلین بود. با دختر من!

اوه! پاهام سست بود، به زور وایساده بودم. تو چشمات غمو به خوبی می دیدم.

_ خانوم خوشگل! دوستم پیدا کردی ؟

روژان و هما نزدیک شایلین شدن، شایلین به اون دوتا اشاره کرد و گفت:

_ اینا دوستانم!

هما با بردیا احوالپرسی کرد، روژانم به بردیا سلام داد. بردیا جواب هردوشونو با مهربونی ای که ازش اصلاً سراغ نداشتم داد. شایلین گفت:

_ اسم شما چیه؟

بردیا لبخندی زد و دستای شایلینو گرفت و گفت:

_ بردیا!

شایلین لبخندی زد و گفت:

_ چه اسم قشنگی! عمو بعضیا!

هما و روژان از اشتباه شایلین خندیدن، اما نه من لبخندی زدم نه بردیا! انگار بردیا هم به فکر بعضیا گفتنای من افتاده بود. هما گفت:

_ شایلین، بعضیا نه، بردیا!

در همین لحظه، نگاه بردیا رو من ثابت موند. داشتم می مردم. قلبم درد گرفت. آخ بردیا!

زندگی با تو چه زیباست عشق من...

لحظه ها با تو چه خوبه، روح من!

بهترین روزای عمرم با توأم...

امشبو با من بمون، ای عشق من!

بیا تا با هم باشیم، عشقو احساس بکنیم...

برای یک شب آخره اسممو صدا کنی...

قلب من مال توئه، روح من مال توئه...

برای یه شبه آخر، دستامو لمس بکنی!

زندگی با تو چه زیباست عشق من

لحظه ها با تو چه خوبه، روح من!

بهترین روزای عمرم با توأم...

امشبو با من بمون، ای عشق من!

بغض گلومو گرفته بود. چرا این جوری شده بودم! چرا تسلیم نگاه ها و چشمای ناز بردیا شده بودم! من دیگه شوهر داشتم. نه، نه این کارم درست نبود! این یعنی خیانت! اما، اما مگه من مانیو انتخاب کرده بودم؟ همه بهم تحمیلش کردن! نه، مانی انتخاب من نبود، عشق من نبود، بهم زورکی دادنش! عشق من بردیا بود، الانم هست. این حقم نبود!

صدای شایلین اومد:

_ مامانی، به عمو بردیا سلام نمی دین؟ شما همیشه می گفتین هر کیو دیدیم باید سلام کنیم!

این شایلینم وقت گیر آورده بود! دستای بردیا می لرزید، لرزششو خیلی خوب حس می کردم. بردیا پوزخندی برای به دست آوردن تمرکزش زد و گفت:

_ عمو جون، مامانت منو کسی حساب نمی کنه!

نمی خواستم یه امشب ناراحتش کنم؛ به خودم قول داده بودم بهش محبت کنم تا وقتی برگشتم کانادا، خودمو لعنت نکنم که کوتاهی کردم و بازم تو حسرت باشم.

لبخندی به زور زدم و گفتم:

_ سلام بردیا!

بردیا جوابمو نداد. همون بردیا بود، همونی که دل منو می لرزوند، حتی با اخماش! حتی با سردیاش! سردیاشو بیشتر از محبتای مانی دوست داشتم!

شایلین گفت:

_ مامانی، من با عمو بردیا بلم بابکو ببینم؟

گفتم:

_ نه، اذیت می کنی.

شایلین اخم کرد، بردیا گفت:

_ می برمت!

شایلین شادی کرد و خودشو تو بغل بردیا جا داد. بعد از مانی از دومین مردی بود که خودش اومده بود و مدام خودشو بهش می چسبوند. ببین

بردیا، هم دل منو بردی هم دل دختر کوچولومو! تو چی داری لعنتی!؟

بردیا شایلینو بغل کرد و از کنارم رد شد و به سمت بنفشه و بابک رفت. هما و روژانم دنبالشون رفتن.

کاش من جای شایلین بودم و محبتای بردیا رو می دیدم. همیشه تو حسرت عشقش بودم! حسرت لبخندش. نفسمو با صدا بیرون دادم.

مانی نزدیکم شد و با لبخند گفت:

_ به دخترت خیلی داره خوش می گذره ها.

به شایلین و بردیا نگاه کردم. بردیا حرف می زد و شایلینم می خندید. کاش امشب پامو اینجا نمی داشتم. کم عذاب می کشیدم؟ تینا هم پیش

هما بود. خیلی بزرگ شده بود، اما با اینکه شش سال منو ندیده بود اما یه ذره هم از علاقهش به من کم نشده بود. دیگه خانومی شده بود برای

خودش. کلاس پنجم بود! چقدر همه بزرگ شده بودن! نگار نزدیکم بود.

_ کی برمی گردین کانادا؟

مانی به سمت شایلین رفت. گفتم:

_ هفته ی دیگه، شما کی می رین اصفهان؟

_ ما که فردا می ریم، هم بخاطر مدرسه ی تینا هم بخاطر کار مهران!

_ آها!

_ مامان خیلی تو این مدتی که ایران بودین به شایلین و شیطنتا و زبون بازیاش عادت کرده. فکر کنم براش دوری از شما خیلی سخت باشه.

_ برای منم خیلی سخته! با اومدنم به ایران، داغ دلم تازه شد.

راست می گفتم، با دیدن بردیا دوست داشتم داد بزنم که دیگه نمی خوام برگردم کانادا! اه.

به کنار هستی و آرتین رفتم. آرتین گوشه ای ساکت نشسته بود و اخماش تو هم بود.

_ آرتین عمه! نمی ری با بچه ها بازی کنی؟

آرتین خیلی سرد گفت:

_ نه.

_ چرا عزیزم؟ برو با بچه ها بازی کن.

_ نمی رم، من بچه نیستم!

_ الهی قریونت برم، شالین چند بار اومد دنبالت چرا باهاش نرفتی تو حیاط بازی کنی؟

_ آرتین با حرص گفت:

_ از شالین خوشم نیاد، خیلی لوس و بی مزست!

_ هستی با اخم گفت:

_ آرتین! این چه طرز حرف زدن با عمه جوته!

_ آرتین با عصبانیت رفت. اوه اوه، این در آینده چی می شه! با این اخلاقش!

_ هستی با غم نگام کرد و گفت:

_ نمی دونم چکارش کنم.

_ ببرش پیش روانشناس هستی. بزرگ بشه خیلی اذیت می شه.

_ می دونم از چی ناراحته.

_ از چی؟

_ نیلو من حاملم!

_ شوکه شدم.

_ جدی می گی؟ بابا ایول، چه بی خبر.

_ هیس چه خبرته؟ اینبار منو نریمان راضی نبودیم، ناخواسته بود.

_ این حرفا چیه؟ نا شکری نکن. ایشا... قدمش خیره!

_ فهمیده من باردارم، از این ناراحته که یکی بیاد و جاشو بگیره.

_ تو و نریمان بهش محبت کنین یادش میره، چند ماهت هست حالا؟

_ هستی با اخم گفت:

_ وقت گیر آوردیا، می گم خوشحال نیستم.

صورتشو بوسیدم. من که خیلیم خوشحال بودم، اوه اوه، از این به بعد خونه ی مامان چه خبر می شد! بچه ها از سر و کولش همین الانم بالا می رفتن!

نگام رو چهره ی جذاب و ناز بردیا ثابت موند. خیلی جلف شدی نیلوفر! از شوهر و بچتم اصلاً خجالت نکش خب! اگه نگاش نمی کردم، وقتی برمی گشتم کانادا حتماً کلی خودمو لعنت می کردم. بردیا حق من بود! و هست.

شش سال بود ندیده بودمش. کم نبود، خیلی دلم براش پر می زد، حالا کنارم بود. اما مثل همیشه دور! خیلیم دور.

بهار صدام کرد. به سمتش رفتم، بهار درست کنار بردیا وایساده بود.

_ جونم؟

_ کی برمی گردین کانادا؟

به بردیا نگاه کردم، انگار اونم مشتاق بود که ببینه جوابم چی..

_ هفته ی دیگه!

_ چه زود؟

_ به مانی همش دو هفته مرخصی دادن.

_ دیگه نمایین ایران؟

با بغض گفتم:

_ معلوم نیست.

بهار غمگین نگام کرد. به خاطر اینکه اشکم نریزه بحثو عوض کردم و گفتم:

_ از یلدا چه خبر؟

_ داره با شوهرش تو ایتالیا پولای دایو دود می کنه و حال دنیا رو می کنه!

_ بچه دار نشده؟

_ نه گمون نکنم. یلدا از بچه بیزاره، یادت نیست همیشه می گفت بچه عمر آدمو تلف می کنه!

_ یادمه، اما فکر می کردم شوهرش بهش زوره!

بهار پوزخندی زد و گفت:

_ یلدا شر تر از اون شوهر بیچارشه!

_ از دایی چه خبر؟ امشب نیست؟

_ نه رفته مشهد، طفلی خیلی تنها شده. مامانو خاله خیلی باهاش حرف زدن تا ازدواج کنه و از تنهایی درییاد اما مرغ دایی یه پا داره. همیشه میگه

هیچ کس نمی تونه جای فروغو برام بگیره! دلم برای دایی سوخت. از یلدا هیچ شانسی نیاورده بود. اون از زن ایتالیاییش اینم از تنها دخترش!

_ راستی نیلو، این وروجکت خیلی نازه ها!

بهار به شایلین که بغل بردیا بود اشاره کرد. خندیدم و گفتم:

_ به من رفته دیگه!

بهار رو به شایلین کرد و گفت:

_ شایلین خاله، مامانتو بیشتر دوست داری یا باباتو؟

شایلین فکر کردی و گفت:

_ باباتو!

من و بهار و بردیا پقی زدیم زیر خنده.

بردیا گفت:

_ حالت جا اومد بهار خانوم؟ تا تو باشی سوالای شخصی از بچه نپرسی.

شایلین هنوز متوجه اشتباهش نشده بود و داشت با تعجب نگامون می کرد. پارسا، بهار رو صدا کرد و بهار رفت. من موندم و بردیا و شایلین! باید شایلینم می فرستادم بره.

_ شایلین برو با بچه ها بازی کن مامانی.

شایلین اخم کرد و گفت:

_ نمی خوام، می خوام با عمو بردیا بازی کنم. اونا لو دوس ندالم.

بردیا گفت:

_ چرا دوسشون نداری؟

شایلین گفت:

_ بهم میگن کوچولو!

بردیا خندید و گفت:

_ خب کوچولویی دیگه!

شایلین گفت:

_ نه خیرم، من بزلگم، قدم سه متره!

از حرف شایلین منو بردیا با هم خندیدیم. شایلین اخم کرد و گفت:

_ مسخلم می کنین؟

گفتم:

_ آخه عزیزم، سه متر یعنی تا سقف!

شایلین نگاهی به سقف کرد و خندید.

بردیا پوزخند زد و گفت:

_ خوشم میاد مادر و دختر از زبون کم نمیارن!

خب این الان تعریف بود؟ نه بابا، بردیا اصلاً بلد نبود تعریفو با کدوم ت می نویسن. پس لابد داشت تیکه می پروند دیگه! آهی کشیدم و با غم گفتم:

_ فکر می کردم برگردم ایران از دیدنم خوشحال می شی. حداقل به عنوان پسر خالم!

بردیا با چشمایی گرد شده نگام کرد. انتظار این حرفا رو از من نداشت. خودمم نفهمیدم چطوری این حرفو زدم، اما پشیمون نبودم!

_ منم فکر می کردم ازت متنفر شدم تو این شش سال!

_ چرا از دیدنم خوشحال نشدی؟

بردیا نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

_ قرار بود وقتی دیدمت ازت متنفر شم. قرار بود تموم تلاشمو بکنم تا نیینمت. اما نشد!

_ چرا انقدر از من بدت میاد؟

بغض بدجووری تو گلوم گیر کرده بود. اگه بردیا حرفی می زد که دلم بشکنه قطعاً اون وسط زار می زدم.

شایلین به سمت هما که صداش می کرد رفت. بردیا گفت:

_ من از کسی بدم نمیاد!

_ نه تو مراسم عقدم بودی نه تو عروسم. اسم اینو چی بذارم؟

_ شانس تو بود که نبودم. کار پیش اومد.

تو چشمای توسی بردیا زل زدم و با حرص گفتم:

_ دروغ میگی! همیشه دروغ میگی. همیشه تو چشمت می خوردم که دلت با زبونت یکی نیست! همیشه پنهون کردی حرف تو دلتو!

_ نه، من دروغ نمی گم. هر چی بوده گفتم، حرف ناگفته ای نمونده!

_ چرا وقتی داشتم می رفتم کانادا برا بدرقم نیومدی فرودگاه؟

_ تهران نبودم، شهرستان بودم و گرنه حتماً می اومدم.

پوزخندی بهش زدم. من که می دونستم اومده بوده آقای زرنگ! اما اگه به روش میاوردم مطمئن بودم که قبول نمی کرد و هزار تا دلیل میاورد

که نبوده و اینا همه توهمات منه! پس چه لزومی داشت بگم؟ چرا غرورشو کنار نمی داشت؟ انقدر براش مهم بود؟

فصل بیست و یکم

_ چی میگی تو مانی؟ می خوام منو شایلینو ول کنی به امون خدا و بری؟

مانی کلافه نگام کرد و گفت:

_ ای بابا نیلوفر! تو چرا این طوری می کنی؟ میگم نمی رم که بمونم. میرم دبی حسابمو خالی کنم.

_ واسه چی می خوامی حسابتو خالی کنی؟

_ بهت که گفتم! دکتر قدیری پیشنهاد داده باهاش تو یه پروژه شریک شم. منم فکر کردم دیدم واسه چی پولم بی استفاده تو بانک های دبی

بمونه. مجبورم چند روزی برم اونجا و حسابمو خالی کنم.. می دونی که سهام بیمارستان ماجدیو فروختم و پولشو ریختم به حساب دبی!

با لحن پر بغضی گفتم:

_ نمی خوام بری، می فهمی؟

مانی عصبی شد، صداشو برد بالا و گفت:

_ دِ آخه تو نمی فهمی. نمی رم برای خوشگذرونی و علافی که؛ می رم پولامو بکشم بیرون. سه روزه برگشتم. به محض اینکه برگشتم سه تا بلیت

می گیرم برمی گردیم کانادا، باشه؟

اخم کردم و حرفی نزد. در همین لحظه شایلین سر رسید.

_ بابایی، روزان می خواد با دایی نیما بره پارک. منم باهاشون برم؟
مانی گفت:

_ برو اما اذیت نکنیا شایلین. از دایی نیما می پرسم.

شایلین با خوشحالی صورت مانیو بوسید و رفت. منم که اینجا حکم شلغمو داشتم! والا!
مانی زل زد بهم و گفت:

_ اینطوری نمیشه ها، باید اخماتو وا کنی. تا لبخند نزنی نمی رم!
خب نرو بهتر!

_ نیلوفر تو خیلی لجبازی. من نتونستم تو این شش سال این اخلاقتو ترک بدم.

_ چرا اخلاق منو ترک بدی؟ خودت چرا عوض نمی شی؟ یه کم مسئولیت پذیر باش مانی! به فکر من نیستی به فکر دخترت باش.

_ دِ آخه مگه من چیکار کردم که اینو می گی؟ من فقط سه روز می رم دبی و برمی گردم و می ریم کانادا. اینجا که خونه ی خودتونه و احساس غریبی نمی کنی. فقط سه روز تحمل کن. انقدر سخته؟
_ نمی خوام بری.

مانی که خیلی عصبی شده بود داد زد:

_ دیگه واقعاً نمی دونم چی بهت بگم. واقعاً نمی دونم.

با صدای فریاد مانی، در اتاق زده شد. مانی گفت:
_ بفرمایید.

مامان با نگرانی داخل شد:

_ چیزی شده؟ چرا داد زدین؟

بغض راه گلومو بست. مانی صداشو آروم کرد و گفت:

_ ببخشید مامان؛ نباید بلند حرف می زدم. من معذرت می خوام!
مامان گفت:

_ نه پسرم اشکالی نداره. نیلوفر اگه کارت تموم شده بیا پایین کارت دارم.

ای بابا این مامانم وقت گیر آورده بودا. اه، می دونم می خواد امر و نهی کنه دیگه، هیچ کس منو باور نداشت. همه حقو به مانی می دادن. مامان رفت. صدای سرد و جدی مانیو شنیدم.

_ من فردا ساعت هفت صبح بلیت دارم. میل خودته؛ اما باید یه جوری کنار بیای.

از اتاق خارج شدم. همیشه باید قبول می کردم. همه چی بهم تحمیل می شد. همیشه کاراشو می کرد و می گفت باید قبول کنی! این چه جور دوست داشتنه!

به آشپزخونه رفتم. مامان داشت سبزی پاک می کرد. مامان با دیدنم اخماش رفت تو هم و گفت:

_ چرا انقدر مانیو اذیت می کنی؟

دیدی؟ بهت که گفتم این مامان هیچ وقت طرفدارت نیست. ای بمیری مانی که همه طرفدارتن!

با لحن شاکی ای گفتم:

_ کی اذیت می کنه؟ من یا مانی؟ می خواد بره دبی.

_ چرا؟

_ می خواد از حسابش پولاشو دربیاره.

_ خب؟!

_ خب نداره. سه روز دبی می مونه و بعد میاد بریم کانادا.

_ این کجاش دعوا داره؟

عصبی شدم و با حرص گفتم:

_ تو رو خدا انقدر طرف مانیو نگیرین. شد یه بار طرف منو بگیرین و بگین آره تو درست میگی؟

_ خب وقتی درست نمیگی! وقتی همه کارات بچه بازی! وقتی برای یه چیز جزئی داری جنگ و دعوا راه میندازی!

_ من دعوا راه میندازم؟

_ آره تو، فقط بلدی بهونه بگیری.

اشک تو چشام حلقه زد. فقط تونستم بگم:

_ هیچ وقت درکم نکردی مامان!

به سمت یکی از اتاقا که قبلاً اتاق نوشین بود رفتم و در رو قفل کردم. اشکام تند تند رو گونم می ریخت. صدای در رو شنیدم. محل نداشتم

صدای مانی اومد:

_ نیلوفر چته؟ در رو باز کن ببینم. چرا گریه می کنی؟

_ حرف نزن مانی! نمی خوام صداتو بشنوم.

_ در رو باز کن نیلوفر، اگه باز نکنی هر چی شد پای خودته ها.

کله خر بودنشو دیده بودم. در رو باز کردم و لبه ی تخت نشستم. مانی کنارم نشست و با مهربونی دستمو نوازش کرد و گفت:

_ چرا با خودت اینکارا رو می کنی گل من! مگه من چی گفتم که انقدر عصبی شدی؟ به خداوندی خدا، به فکر تو و شایلینم. به فکر آینده ی شما

دوتام. تو و شایلین. به روح مامانم فقط شما دو تا برام تو این دنیای خراب شده ارزش دارین. من همه ی این کارا رو برای خوشبختی شما دوتا

می کنم.

مانی با دستش چونمو سمت خودش گرفت و گفت:

_ به من نگاه کن نیلوفر، به چشمام نگاه کن.

همین کارو کردم. چشماش عجیب برق خوشگلی داشت.

مانی گفت:

_ خودت می دونی که چقدر برام عزیزی و چقدر دوستت دارم. به خدا بعد شش سال یه ذره هم از عشقم بهت کم نشده.

آروم شده بودم. مگه می شد مانی با اون چشماش زل بزنه تو چشمام و اون همه حرف عاشقونه بهم بزنه و من راضی نشم! قانع نشم! امکان نداشت. مانی با چشماش وجودمو خاکستر کرد.

مانی وقتی آروم شدنمو حس کرد دستامو نزدیک لبش کرد و بوسه ی داغی بهشون زد.

_ عزیزم، انقدر خودتو اذیت نکن.

مانی با نوک انگشتش اشکامو از رو گونه ام پاک کرد و گفت:

_ قربون اشکای عین مرواریدت بشم من!

لبخندی ناخود آگاه رو لبم نشست. دیگه ناراحت نبودم. مانی فوق العاده بود!

مانی منو بغل کرد و سرمو رو سینه اش گذاشت و گفت:

_ نیلوفر تو رو از همه ی دنیا بیشتر می خوام. زندگیو یه لحظه هم بدون تو و شایلین نمی خوام. تو همه چیز منی. همه زندگیم.

چقدر تو بغلش آروم بودم. چقدر این آغوش و نگرانشو دوست داشتم. نفس کشیدم و عطر خوشبوشو تو ریه هام بردم.

چقدر خوبه که تو هستی، چقدر خوبه تو رو دارم

چقدر خوبه که از چشمت، می تونم شعر بردارم

تو که دلواپسم میشی، همه دلواپسیم می ره

شاید این واسه تو زوده، یا شاید واسه من دیره

واست زوده بفهمی من، چرا آواره ی دردم

واسم دیره از این خلوت، به شهر عشق برگردم

واسم دیره، پشیمون شم، چقدر خوبه با تو شبگردی

واست زوده که بفهمی، چه کاری با خودت کردی

نه اینکه بی تو ممکن نیست، نه اینکه بی تو می میرم

به قدری مُسری حالت، که دارم عشق می گیرم

همه دلشورم از اینکه، که عشق اندازه ی آهه

تو جوری عاشقی کن که، نفهمم عشق کوتاهه!

صبح با بوسه ی مانی از خواب بیدار شدم. مانی خندید و گفت:

_ ای بابا، یعنی ما هروقت دلمون خواست زنونو بوس کنیم باید بیدار شه و با چشماش دیوونه ترمون کنه؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

_ که تو باشی فکر شومی تو سرت نباشه. سلام، داری می ری؟

مانی حاضر و آماده بود. پالتوی بلند مشکی رنگی با پلیور خاکستری پوشیده بود؛ لبخند زد و گفت:

_ آره دیگه، تا برسم فرودگاه میشه شش.

_ صبحونه خوردی؟

_ آره، اونم چه صبحونه ای. مامانت حسابی سنگ تموم گذاشته بود برام.

با بغض گفتم:

_ مانی خیلی مواظب خودت باش، باشه؟

صورتمو با مهربونی بی اندازش بوسید و گفت:

_ چشم عزیزم، توام خیلی مواظب خودت و شایلینم باش.

نگام به شایلین افتاد، کنارم آروم خوابیده بود.

مانی خم شد و صورتشو آروم بوسید و پتو رو تا روی گردن شایلین کشید و نگاهی بهم کرد و گفت:

_ قول میدم زود برگردم.

لبخندی بهش زدم تا با خیال راحت بره. منو محکم بغل کرد و بوسه ای رو موهام زد و رفت. مامان براش قرآن گرفت و من پشت سرش آب

ریختم. هر چند به کارم هیچ اعتقادی نداشتم. آب که معجزه نمی کرد. مانی با همون نگاه ها و لبخند مهربونش که شش سال همشو پای من

ریخته بود ازمون دور شد.

تازه حس می کردم که چقدر بهش عادت کردم و چقدر دلم براش تنگ میشه. اما دوشش داشتم؟ نه، نداشتم. اینو مطمئن بودم.

عصبی بودم و طول و عرض هالو مرتب طی می کردم. دیگه می دونستم هال چقدر عرض و چقدر طولشه! کلافه بودم. خدایا پس مانی کجاست؟

همه خونمون بودن. عصبی بودم. الان وقت مهمونی دادن بود آخه مامان؟

نریمان وقتی دید مثل مرغ سر کنده از این ور میرم اون ور با اخم گفت:

_ ای بابا بشین یه دقیقه؛ سرمون گیج رفت. چه خبرته تو؟

گفتم:

_ مانی! نگرانشم. چهار روزه رفته، فقط روز اول بهم زنگ زد و گفت دو روز دیگه میاد. اما، اما دیگه خبر نداده.

هستی گفت:

_ داداشم اصلاً آدم بی خیالی نیست. حتماً کارش گیر کرد..

گفتم:

_ یعنی انقدر گیره که خبر نده؟ نه هستی، مانی هر جور شده به من خبر می داد. بی فکر نیست. چطوری ازش خبر بگیرم آخه؟

مامان گفت:

_ غصه نخور نیلوفر، ایشا... هیچ اتفاق بدی نیفتاده. تا فردا صبح صبر می کنیم .

خاله پری گفت:

_ وا، پروانه؟ چرا انقدر دست دست می کنی؟ اگر می خواست پیداش بشه تا الان شده بود.

این خاله هم فقط بلد بود آتیششو زیاد کنه و منو دق مرگ کنه .نیمه گفت:

- باید بریم دبی دنبالش!

گفتم:

_ اما کجا؟ ما که نمی دونیم کجا رفته.

بردیا گفت:

_ مگه نگفتی رفته پولیو که به حسابش ریختن، برداره؟ خب باید اون یارویی که پول ریخته حسابش بدونه کجاست.

از اینکه بردیا اظهار نظر کرده بود جا خوردم. در طول امشب فقط خودشو با شایلین سرگرم کرده بود و هیچ نیم نگاهی بهم

نداخته بود و منم چقدر حالم بد بود. از طرفی مانی و از طرفی هم بی محلی های بردیا. اوف.

گفتم:

_ باید زنگ بزنم از دکتر قدیری پیرسم. احتمالاً از جای مانی خبر داره.

نمی دونم چی شده بود بردیا خان افتخار داده بودن و اومده بودن خونمون. جزء عجایب هفت گانه بود. اما خب وقتی اومد که من برای دیدنش

ذوق داشتم و اون فقط یه سلام خشک داد و سرگرم شایلین شد. برام مانی مهم بود؟ برگشتش؟! وای انقدر هم بی احساس نشده بودم.

گفتم:

_ فردا با شایلین می رم دبی دنبالش.

نریمان گفت:

_ شایلینو دیگه کجا می خوای ببری؟ منم باهات میام.

گفتم:

_ نمی تونم که بدون شایلین برم. نمی خوام دلشورشو داشته باشم. نریمان نمی خوام تو بیای. هستی الان بیشتر بهت نیاز داره.

هستی با بغض گفت:

_ نگران من نباش نیلو، داداشم مهم تره!

گفتم:

_ نه هستی، نریمان نیاد بهتره. من خودم می رم.

مامان گفت:

_ تک و تنها که نمیشه آخه؟

بردیا نگام کرد و رو به مامان گفت:

_اگه اجازه بدین خاله، من با نیلوفر می رم!

کُپ کردم؛ وای نه! اگه بردیا میومد ممکن بود قید مانی و پیدا کردنشو بزنم! اوف از من نامردترم هست؟

مامان لبخند پهنی زد و گفت:

_خاله جون میفتی تو زحمت آخه؟

بردیا گفت:

_نه کاری ندارم آخه. می سپرمش به رفیقم.

نیما گفت:

_نه بردیا تو چرا؟ من باهاش می رم.

بردیا گفت:

_مگه فرقی می کنه؟ تو الان کارم داری. از بهمن شنیدم سرت خیلی شلوغه و تا دیروقت کارخونه ای. چرا تعارف می کنی نیما؟ من می رم دیگه. کار مهمی ندارم.

سکوت نیما حاکی از این بود که راضیه! ای بابا، عجب خر شانس بودم من! بردیا رو کجای دلم بذارم آخه؟ کم بدبختی داشتم. معلوم نبود تا کی دبی باشیم و من کنار بردیا، اوف! چقدرم باید زور بزنم که وقتی برگشتیم کانادا به بردیا فکر نکنم. وای خدایا! چرا انقدر من زجر می کشم؟ چرا باید با عشقم بریم دنبال شوهرم؟ دوست نداشتم وقتی با بردیام به کسی یا چیزی جز اون فکر کنم. شایلین وقتی فهمید بردیا قراره باهامون بیاد خیلی شادی کرد. اما من با یه ببخشید ساده، از همه خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. بردیا هم متوجه حال بد و پریشونم شده بود، اما فقط غمگین نگام کرد، اون چه می دونست من چی می کشم.

شایلین تو این چهار روز خیلی بهونه ی مانیو گرفته بود. خیلی بهش وابسته بود، اما با دیدن بردیا انگار یادش رفته بود. بردیا چی داشتی که من و دخترمو انقدر هلاک خودت کردی؟! از بین مدارک مانی، شماره ی دکتر قدیریو پیدا کردم.

نفس عمیقی کشیدم و شماره رو گرفتم.

_الو؟

_الو، دکتر قدیری؟

_بله خودم هستم، امرتون؟

_سلام دکتر، من نیلوفر هستم. همسر مانی پرور.

دکتر مکثی کرد و گفت:

_اوه، نیلوفر تویی؟ سلام، خوبی؟

اوه چه پسر خاله شده. هر چند دکتر قدیری خیلی مرد خوب و مهربونی بود. همیشه هوای من و مانیو داشت. حدوداً پنجاه سالش بود. مرد خیلی پخته و فهیمی بود.

- _ ممنون دکتر، شما خویین؟ مادر تون حالشون بهتره؟
- _ ممنونم، مادر مم خوبه. چه خبر؟ ایران خوش می گذره؟ مانی جان چطوره؟
- _ راستش دکتر مزاحمتون شدم که پیرسم از مانی خبر دارین؟
- _ چطور مگه؟ چیزی شده؟ دو روز پیش با من تماس گرفت و گفت می ره دبی تا پولاشو از حسابش دریاره.
- _ بله درسته. اما، اما معلوم نیست کجاست. جواب تلفنامو نمی ده. گوشیش خاموشه!
- _ نگران نباش، حتماً مشکلی براش پیش اومده که نتونسته خبر بده!
- _ من فردا می خوام برم دبی، اصلاً نمی تونم دست رو دست بذارم
- _ باشه، من آدرس بانکو بهت می دم. اگه خبری ازش شد به منم یه خبری بده، اما نیلوفر نگران نباش. ایشا... که سالمه!
- آدرسو از دکتر گرفتم و گوشيو سر جاش گذاشتم. جمله ی اخر دکتر تنمو لرزونند.
- " ایشا... که سالمه!" مگه قرار بود سالم نباشه؟ من کم بدبختی داشتم! ای بابا.
- تا صبح بیدار بودم و پلک رو هم نذاشتم. از مامان شنیده بودم که بردیا برای صبح بلیت گرفته. دلشورم برای مانی بود یا بردیا؟ هر چی بود دوست نداشتم همسفرم بردیا باشه.
- صبح شد. اصلاً یه دقیقه هم چشمامو رو هم نذاشته بودم. بدجوری رنگ صورتم پریده بود و چشمام از زور بی خوابی قرمز شده بود. به آسپزخونه رفتم، مامان با دیدنم شوکه شد و گفت:
- _ چشمت چرا قرمزه؟ حالت خوبه نیلوفر؟
- بغض داشتم اما نمی خواستم مامانو ناراحت کنم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- _ خوبم، سلام، صبح بخیر.
- مامان با ناراحتی جوابمو داد. لیوانی چای برام ریخت، میل نداشتم اما کم کم می خوردم تا مامان گیر نده.
- _ دیشب نخوابیدی نه؟
- _ نه.
- _ الهی بمیرم نگران مانی ای؟ نگران نباش عزیزم. ایشا... که پیداش میشه.
- سکوت کردم. چی داشتم به مامان بگم؟
- _ راستی بردیا زنگ زد. گفت سه تا بلیت خریده و تا نیم ساعت دیگه اینجاست.
- _ چه زود بلیت گیرش اومد.
- _ یکی از رفیقاش تو آژانس هواپیماییه، واسه همین زود بلیت گیرش اومد.
- _ راضی نبودم بردیا بیفته تو دردسر.
- _ اتفاقاً دیشب وقتی تو رفتی تو اتاقت، نریمان بهش همینو گفت اما می دونی چی جوابشو داد؟
- قلبم تند تند زد. گفتم:

_ چی گفت؟

مامان لبخندی زد و گفت:

_ خیلی خونسرد گفت که فقط من می تونم حریف زبون این مادر و فرزند بشم!

مامان خندید. اما من؛ همیشه منو زبون دراز می دونست. ته دلم یه جوری شد!

به اتاقم رفتم. شایلین آروم و معصوم خوابیده بود. رفتم بالای سرشو آروم بوسیدمش و گفتم:

_ دخترکم؟ پاشو مامانی، عمو بردیا الان میادا.

اسم بردیا رو که شنید چشماشو باز کرد.

_ مامانی می خوایم بریم؟

_ آره عزیزکم، پاشو برو صبحونه بخور بعدم باید آماده شی.

شایلین خندید و گفت:

_ آخ جون. باشه!

عروسکش تو بغلش بود، موهاشو مرتب کردم، لباساشو عوض کردم و دست و صورتشو شستم. به پایین رفتم، صدای شایلین بلند شد:

_ مامانی، عمو بردیا نیومده هنوز؟

صدای بردیا اومد:

_ من که اومدم فسقل خانوم.

بردیا کی اومده بود؟ شایلین پرید بغل بردیا.

_ سلام عمو.

_ سلام عزیز عمو!

آهسته به بردیا سلام دادم. جوابمو نداد، اگه جواب می داد جای تعجب داشت. خودشو زد به نشنیدن. وای خدایا من چطوری اینو تا اونجا و چند

روز تحمل کنم؟

شایلین گفت:

_ عمو کی می ریم؟

بردیا با لبخندی که ازش بعید بود گفت:

_ صبحونه بخوری می ریم.

مامان از تو آشپزخونه شایلینو صدا کرد تا بهش صبحونه بده، شایلین رفت. من موندم و بردیا. خیلی از دستش عصبی بودم، حق نداشت منو

اینجوری مجازات کنه! من چه گناهی داشتم؟ چرا هیچ وقت تحویل نمی گرفت و هی اذیتم می کرد و باعث می شد حرص بخورم؟ بردیا نگام

کرد و گفت:

_ چی شده که اول صبحی انقدر اخمات تو همه؟

یعنی واقعاً نمی دونست از چی انقدر می سوزم؟ شایدم خودشو می زد به اون راه!

چپ چپ نگاهش کردم. بعد خیلی خونسرد گفتم:

_ مهم نیست، هیچی مهم نیست!

بردیا نیشخندی زد و گفت:

_ اگه مهم نبود که تو رو انقدر داغون نمی کرد!

حالا هی گیر داده بودا. شیطونه میگه چند تا فحش بارش کنم! جوابشو ندادم و به آشپزخونه رفتم. مامان داشت برای شایلین لقمه های کوچولو

می گرفت و شایلین با ذوق همشو می خورد. بردیا هم به جمع ما پیوست.

مامان رو به بردیا گفت:

_ ببخشید تو رو خدا بردیا جان! خیلی تو زحمت افتادی.

بردیا نگاهی به شایلین اناخت و گفت:

_ این حرفو ننزید خاله جان، خیلی هم خوشحالم که کنار شایلینم!

همین؟ از این خوشحالی که کنار شایلینی؟ من چی پس؟ من برگ چغندرم این وسط؟ می خوام من نیام و خودت و شایلین با هم، دوتایی خوش

باشین؟ از حرص ناخنمو جوییدم. فقط دوست داشت حرصم بگیره! اه، لعنت بهت بردیا!

از کنار بردیا رد شدم و به اتاقم رفتم. دیشب وسایلمو جمع کرده بودم و چند تا لباس و وسایلم برای شایلین برداشتم. مانتویی سبز زیتونی و

شالی سبز کاهویی پوشیدم. از اینکه مانی نبود و انقدر داشتم دلبری می کردم جلوی بردیا، یه لحظه از خودم خجالت کشیدم، اما بعدش شونه

هامو با بی قیدی بالا زدم و با خودم گفتم:

_ به من چی؟! همه چیز برام تحمیل بود! من فقط بردیا رو می خوام.

آرایش ملایمی کردم و از اتاقم بیرون اومدم. هر چند با نگاهای چپ چپ و سرزنش بار مامان روبرو شدم اما توجهی نکردم. بردیا هم که تو باغ

نبود. سرگرم شایلین بود.

مامان از زیر قرآن ردمون کرد و به سمت فرودگاه رفتیم. کسی برای بدرقه نیومده بود، هر چند خودم ازشون خواستم که نیان.

آقای پرورم در جریان گذاشته بودم، بیچاره خیلی نگران تک پسرش بود و کلی ازم خواست مواظب خودم باشم. با این تاخیری که پرواز داشت،

همون یه ساعت دیگه از اینجا می رفتیم.

به بردیا زل زدم. چقدر جذاب شده بود، رنگ قرمز شدید بهش میومد؛ یه تیشرت جذب قرمز پوشیده بود، با اون اندامی که اون داشت کم

مونده بود بازوهاش آستینای تی شرتشو جر بده! یه جین آبی کمرنگ پوشیده بود. موبایل دستش بود و به شایلین گفت:

_ چیزی نمی خوام عمو؟ گشنه ات نیست؟

شایلین که داشت با موهای عروسکش ور میرفت گفت:

_ نه مرسی، سیلم!

بردیا لپ شایلین و کشید و گفت:

_ چقدر تو بامزه حرف می زنی! عزیزم!

بردیا رو کرد به من گفت:

_ نیلوفر تو چیزی لازم نداری؟!

چه عجب! ما رو هم جز آدمیزاد حساب کرد!! خیلی سرد گفتم:

_ نه ممنون!

رومو ازش برگردوندم. بالاخره بعد از یه ساعت و یه ربع تأخیر!! که باید خیلی هم به شانسمون ببایم سوار هواپیما شدیم. من و بردیا کنار هم

بودیم و شایلینم کنار پسر بچه ای ده ساله نشسته بود. پسره حواسش پیش کتاب داستان دستش بود و غرق خوندنش بود. شایلینم داشت با

عروسکش بازی می کرد. بردیا مجله ای از مهماندار گرفت و مشغول خواندن شد.

_ بردیا؟

_ هوم؟!

_ می دونی کجا می خوایم بریم؟

_ اوهوم.

_ کجا؟

_ دبی!

_ آخی! بامزه!

اخم کردم و گفتم:

_ من جدی پرسیدم.

_ منم جدی جواب دادم.

_ رسیدیم دبی می ریم کجا؟

_ هتل!

از این همه سردیش لجم گرفتم. دندونامو به هم فشار دادم و گفتم:

_ خیلی نمکی!

_ چی می خوای بشنوی که من هر چی می گم عصبی می شی؟!

_ نمی ریم بانکی که آدرسشو بهت دادم؟

بردیا مجله رو گوشه ای گذاشت و گفت:

_ آها، اینو می خواستی بشنوی؟ معلومه برای پیدا کردن شوهرت خیلی عجله داریا!!

تو لحنش ناراحتی و حسادت موج میزد. شایدم من خیالاتی شده بودم و حس می کردم داره حسودی می کنه! وگرنه بردیا و حسودی؟ عمراً.

سکوت کردم. حرفی نداشتم بگم، بگم چی؟ بگم نه من نگران مانی نیستم! اونوقت خیلی خوش به حالش می شد که.

_ نمیشه که هَلک هَلک راه بیفتیم بریم بانک، اول می ریم هتل! بعدش من فردا می رم بانک و از مانی خبر می گیرم! نگران نباش تا مانیو پیدا نکنیم جایی نمی ریم!

_ خدا کنه پیداش شه!

_ مگه سوزنه که گم شه! آب که نشده بره تو زمین!

شایلین گفت:

_ عمو بردیا؟ بابا مانی کجاست؟ چلا پیشمون نیست؟

نمی دونم چرا دلم گرفت. بردیا با مهربونی خم شد و گونه ی شایلینو لمس کرد و گفت:

_ داریم می ریم پیش بابا مانی دیگه عزیزم!

بردیا متوجه ناراحتیم شد. نگام کرد و آرام گفت:

_ این طوری زل نزن بهم، دیوونه میشم!

اوه اوه، درست شنیدم؟! چند بار پلک زدم تا بینم خوابم یا بیدار! اما بردیا فوری مجله رو گرفت جلوی صورتش! به گوشام شک کردم! واقعاً بردیا اون حرفو زد؟! اصلاً چی گفت؟ یادم رفت چرا؟ گفت چی میشه؟! دیوونه؟! از چی؟

وای، ذوق مرگ شدم که. نه بابا اشتباه شنیدم، بردیا چرا باید دیوونه شه؟ آره اشتباه شنیدم. خیالاتی شدم!

تا وقتی رسیدیم از هیچ کدومون صدا در نیومد، من که مشغول آنالیز بردیا و حرفی که شک داشتم گفته باشه بودم. بردیا هم سرشو کرده بود تو مجله و بیرونم نمیومد. نمی دونم چی داشت توش که اینجوری توش غرق بود!

به دبی رسیدیم. بعد از گرفتن چمدونا، سوار ماشینی شدیم و بردیا از راننده خواست به هتلی که اسمشو خودش گفت ما رو ببره. معلوم بود به این جاها آشنایی داره و همه جارو بلده! البته زیاد میومد دبی، بخاطر کارش!

به هتلی شیک و لوکس رسیدیم. هر سه پیاده شدیم، مردی که جلوی در هتل وایساده بود و یونیفورم خاصی داشت نزدیکمون شد و با چرب زبونی چمدونامونو به داخل هتل برد و بهمون خوشامد گفت.

به لابی هتل رفتیم، لابی بزرگ با دکوراسیون خاصی داشت. بردیا نگام کرد و گفت: _ من می رم کارای رزرو رو انجام بدم، همین جا باشین.

_ باشه.

بردیا ازم دور شد. شایلین که حواسش به آکواریوم بزرگی که گوشه ی لابی خودنمایی می کرد بود؛ رو به من گفت:

_ مامانی من بلم اونجا؟ زود میام.

_ زود برگردیا؛ جز اونجا جایی نری.

_ باشه، قول می دم.

شایلین با خوشحالی دستمو ول کرد و رفت، جلوی آکواریوم وایساده بود و چون دستش بهش نمی رسید از همون پایین نگاش می کرد و ذوق می کرد. عاشق ماهی بود، حتی مانی تو کانادا که بودیم چند تا ماهی براش خریده بود و تو تنگ ماهی انداخته بود. شایلین هر روز به ماهیاش سر می زد و براشون غذا می ریخت.

روی صندلی نشستم. نگاهای سنگین چند دختر مو بلوند رو روی بردیا حس کردم، آمپرم زد بالا. به چه حقی داشتن اون جوری بردیا رو نگاه می کردن و با چشماشون می خوردن؟! اصلاً من چه کاره ی بردیا بودم؟! اما، اما خب به من مربوط بود. هر چی بود پسر خالم که بود. اه بدم میومد از این نسبت فامیلی!

دخترها با هم پیچ پیچ می کردن و دهنشونو مثل درِ گاراژ باز کرده بودن و زل زده بودن به بردیا. بردیا بی توجه به اطرافش داشت با دختری که مسئول هتل بود حرف می زد. کارد می زدی خونم درنمیومد.

بعد از گذشت ده دقیقه، بردیا کنارم وایساد و گفت:

_ نیلوفر، دو تا اتاق گرفتم. یکیش برای تو و شایلین و یکیشم برای من!

نمی دونم چرا بهم برخورد. حالا نمی شد یکی رزرو می کردی برای هممون؟! چقدر پررو بودم من! اون چرا باید با من هم اتاق می شد؟! خیلی احمق شده بودم.

بردیا در حالیکه داشت ازم دور می شد گفت:

_ من می رم پیش شایلین، توام بیا بریم بالا.

بردیا به سمت شایلین رفت و بغلش کرد. دخترا چشاشون از دیدن من چهار تا شده بود. با غرور نگاشون کردم. یکی از اونا نزدیکم شد و گفت:

_ سلام خانوم. ببخشید جسارته ها میشه ازتون سؤالی بپرسم؟

لبخند ملیحی زدم، می دونستم می خواد چی بپرسه.

_ جانم، بفرمایید.

دختر که بدجور چشماش سگ داشت و خوشگل بود با ناز گفت:

_ اون آقایی که الان پشتون بود؛ باهاش نسبتی دارین؟

خیلی دوست داشتم سنگ روی یخشم کنم. حال می کردم وقتی چشمشون دنبال بردیا بود و بردیا مال من بود!

مال من بود؟! نه، نبود! اما خب جلوی اینا می تونستم وانمود کنم که مال منه!

با غرور گفتم:

_ شوهرم هستن، چطور؟!

چشای دختره اندازه ی بشقاب شد، رنگش پرید، شاید باورش نمی شد شوهرم باشه؛ اما آخه چرا؟ خیلی هم به هم می اومدیم.

دختره یه عذرخواهی سرسری کرد و رفت نزدیک دوستاش و یه چیزی بهشون گفت. هر سه تاییشون زل زدن بهم. رنگشون پریده بود. تند

تند از پله ها بالا رفتن و دیگه ندیدمشون. آخیش! عجب کنه ای بودن. صدای بردیا رو شنیدم:

_ بیا دیگه، چرا خشکت زده؟

لبخدی بهش زدم و سوار آسانسور شدیم. شاید اگه اون دخترا هم اخلاق بردیا رو می دیدن قیدشو کلاً می زدن. شایدم اخلاق بردیا فقط برای

من این طوری بود. خدمتکار چمدونامونو گذاشت و رفت. بردیا گفت:

_ خب برین استراحت کنین. موقع نهار میام دنبالتون.

شایلین گفت:

_ مگه همه با هم به جا نیستیم؟!

بردیا لبخندی بهش زد و گفت:

_ نه عزیزم، شما می ری با مامان نیلوفر، منم می رم تو این اتاق.

بردیا به اتاق روبرو اتاق ما اشاره کرد. شایلین شلوار بردیا رو گرفت و گفت:

_ من میام پیش شما عمو. باشه؟

اخم کردم و گفتم:

_ نه خیرم، شما با من تشریف میارین تو این اتاق.

در اتاقو باز کردم و منتظر شدم تا شایلین با من راهی اتاق شه. اما شایلین هنوزم همون جا وایساده بود، رو به بردیا گفت:

_ من می رم پیش عمو!

گفتم:

_ خیلی دختر بدی شدی، بدو بیا پیش من! زود! می خوای مامانتو تنها بذاری؟

شایلین گفت:

_ خب شما هم بیاین پیش من و عمو!

چقدر دلم می خواست برم. اگه بردیا اصراً می کرد حتماً می رفتم. برام مهم نبود چه اتفاقی میفته. بردیا وقتی سکوتمو دید زانو زد جلوی پای

شایلین و گفت:

_ شایلین عمو! نمی شه که مامانیو تنها بذاری، برو تو اتاق. قول می دم موقع نهار پیام دنبالت باشه؟

شایلین به نشانه ی قهر، تکیه داد به دیوار و گفت:

_ اصلاً من نمیام!

گفتم:

_ شایلین تا سه می شمرم، اگه نیای با کتک بلندت می کنم. یک، دو...

شایلین داد زد:

_ نمیام، نمیام. اه!

بردیا شایلینو بغل کرد و گفت:

_ نیلوفر! شایلین میاد اتاق من!

فوری گفتم:

_ پس من چی؟!

یه لحظه از سؤال بیجا و ناشایستم پشیمون شدم.

بردیا که متوجه حرفم نشده بود با تعجب گفت:

_ تو چی؟!

باید گندی که زدم رو به جوری درست کنم، گفتم:

_ من تنها بمونم؟!

بردیا گفت:

_ میگی چکار کنم؟ دیدی که چقدر ناراحت شد.

شایلین گفت:

_ خب مامانی، شما هم بیاین پیش ما!

بردیا که رضایتو از تو چشم می خوند فوری دسته ی چمدونشو برداشت و در اتاقشو باز کرد و گفت:

_ خب دیگه نیلوفر، برو استراحت کن. برای نهار صدات می کنم. فعلاً.

وارد اتاقش شد و در رو بست. این چرا یهو این طوری کرد؟ نکنه جن دید؟ دلشم بخواد. ایش!

اگه، اگه دوستم داشت و حتی به درصد بهم حس داشت حتماً بهم پیشنهاد می کرد، بهتر! با عصبانیت وارد اتاقی که متعلق به من بود شدم و در

رو بستم. اتاق تمیز و خیلی لوکسی بود.

من از شب تنها بودن شدید می ترسیدم. کاش لااقل شایلین پیشم می موند.

بدجوری خسته بودم. دیشبم که نخوابیده بودم. مانتو و شالمو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم! با صدای در اتاق چشامو باز کردم. به سمت در

رفتم در رو باز کردم بردیا بود.

_ خواب بودی؟

چشامو مالیدم و گفتم:

_ آره، شایلین کو؟

نگاه بردیا به من بود. چرا این جوری نگام می کرد؟! خیلی زود نگاهشو از صورتم گرفت سرشو پایین انداخت و گفت:

_ من و شایلین تو رستوران منتظر تیم، زود بیا.

بردیا رفت. چرا این جوری کرد؟ به اتاق برگشتم. جلوی آینه قدی ایستادم. چشمام چهارتا شد!

اوف، من جلوش این شکلی ظاهر شدم؟ نگاهی به لباسم کردم. به تاب صورتی پوشیده بودم که خیلی شل تو تنم بود و کمی جابه جا شده بود و

سینه ی سفیدمو حسابی به نمایش گذاشته بود. تنم گر گرفت. لعنت به تو نیلوفر! تا تو باشی وقتی از خواب بیدار میشی حواست باشه که چی

پوشیدی. اه، حالا با چه رویی برم پایین؟!

از دست خودم لجم گرفته بود. بیچاره بردیا حق داشت منو اون طوری نگاه کنه!

تند تند شنلی رو دوشم انداختم و شالمو پوشیدم و رفتم پایین. بردیا و شایلینو کنار میزی دیدم و به سمتشون رفتم. بردیا سفارش چند نوع غذا

داده بود و شایلین مشغول خوردن بود، اما بردیا بشقابش دست نخورده بود. بازم جای شکر داشت که برام ارزش قائل بود! شایلین با دیدنم

سلام کش داری کرد. خوشحال بود لپشو بوسیدم.

روبروی بردیا نشستم. هنوزم از اون جریان شرم داشتم و روم نمیشد تو چشمات زل بزوم، اما بردیا عین خیالش نبود.

_ نیلوفر چی میل داری؟ من یه چیزایی سفارش دادم، اگه دوست نداری دوباره سفارش بده.

این همه مهربونیت تو حلقم! ذوق مرگ شدم شدید!

_ مرسی، همینا خوبه، جوجه می خورم.

بردیا دیس جوجه رو مقابلم گذاشت، خودشم کوبیده رو جلوش گذاشت و مشغول شد.

_ بردیا؟ کی می ری بانک؟

بردیا سرش تو بشقابش بود. گفت:

_ امروز که نمیشه. فردا صبح می رم. راستی خاله پروانه تماس گرفت می خواست حالمونو بپرسه.

حرفی نزد. بردیا رو به شایلین گفت:

_ دوست داری بریم پارک؟

شایلین خوشحال شد و با صدای جیغ جیغوش گفت:

_ اخ جون، من عاشق پالکم. هورا!

بردیا لبخندی به شایلین زد و رو به من گفت:

_ توام میای؟

نمی دونم چرا از اینجوری دعوت کردنش ناراحت شدم. باید می گفت نیلوفر توام باید باشی تا خوش بگذره! هه، خوش خیال! با دلخوری گفتم:

_ نه، می مونم هتل!

_ می خوای اینجا چکار کنی؟

_ نمی دونم.

نهار رو تو سکوت خوردیم. شایلین داشت با بردیا بازی می کرد. از میز فاصله گرفتم و گفتم:

_ من میرم اتاقم، شایلین اذیتت کرد بیارش پیش خودم!

شایلین گفت:

_ اذیت نمی کنم.

حرفی نزد. داشتم می رفتم که بردیا صدام کرد.

_ نیلوفر؟

تنم یخ کرد. چقدر شنیدن اسمم از دهن بردیا برام جذاب بود، از اسمم خوشم اومده بود. تموم وجودم یک جا جمع شد و گفتم:

_ بله؟

بردیا این پا و اون پا کرد اما بالاخره گفت:

_ توام باهامون بیا، اینجا حوصلت سر می ره!

وای، منو می گی! کم مونده بود بیهوش شم. همین حرفش کلی ذوق مرگم کرد.

با لبخند گفتم:

_ باشه میام!

بردیا چیزی نگفت. منم با خوشحالی به اتاقم رفتم. با دمدم داشتم گردو می شکستم،

نگام به حلقم افتاد، برق می زد. یاد مانی افتادم! من چقدر بی معرفت بودم. از مانی خبری نداشتم و حالا داشتم به بردیا دل و قلوه می دادم؟! دلم

گرفت. اما، اما شاید دیگه این فرصت گیرم نمی اومد. بردیا دیگه کنارم نبود! رو به حلقم گفتم:

_ منو ببخش مانی! نمی تونم بی تفاوت باشم!

حلقمو بوسیدم. شال کرم رنگ و مانتوی قهوه ای رنگی پوشیدم. مانتوم زیادی کوتاه بود و شبیه تونیک بود بیشتر! آرایش خوشگلی مطابق رنگ

شالم کردم. حاضر بودم!

به لابی هتل رفتم، شالین داشت تو محوطه ی هتل تو قسمت شهر بازیش بازی می کرد. بردیا هم کنارش بود. با دیدنم نمی دونم چرا تعجب

کرد. چند ثانیه همین جوری نگاهم کرد، منم بدم نمی اومد نگاهش کنم.

حداقلش این بود که اون چشماش خیلی بهم انرژی می داد و بهم امید می داد که اون شش سالو الکی نگزروندم. اما خیلی زودتر از اون چیزی

که فکر می کردم نگاهش ازم گرفت.

به پارک جنگلی رسیدیم. دریاچه ای بزرگ داشت، شبیه شمال خودمون بود، خیلی با صفا بود. درختای سرسبز زیادی داشت. شالین کنار

دریاچه وایساده بود و داشت گوش ماهی جمع می کرد. این حرکتش منو یاد بهار مینداخت.

اونم عاشق جمع کردن گوش ماهی بود. من و بردیا کمی دورتر از شالین رو چمن های کوتاه و سبز پارک نشسته بودیم. بردیا به دریاچه خیره

شد و گفت:

_ اینجا خیلی شبیه همون ویلای خودمون تو شماله! یادته نیلوفر؟ شش سال پیش توشمال بودیم و حالا شش سال گذشته و تو با دختری

اینجایی! خیلی سخت گذشت.

نمی دونستم منظورش از سخت گذشتن چی بود. نگاهش به روبرو بود و من فقط نیمرخ صورتشو می دیدم. تو افکارش غرق بود. منم یاد اون شبی

افتادم که تو ویلا افتادم تو گودال! عجب شبی بود و چقدر میتونست شب خوب و خاطره انگیزی باشه، اما نشد، نخواستیم که بشه! به حلقه ی

طلایی دستم خیره شدم و گفتم:

_ چرا ازدواج نکردی؟

بردیا به چشمام زل زد. انگار انتظار نداشت این سؤالو پپرسم. اخماش رفت تو هم! حس کردم از سؤال خوشش نیومده.

_ حرف بدی زدم؟!

نگاش ازم گرفت و دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شد و در حالی که دستاشو سپر بدنش رو چمن قرار می داد گفت:

_ بهت گفته بودم نمی تونم ازدواج کنم و قصدشو ندارم!

_ چرا قصدشو نداری؟

_ به کسی حسی ندارم.

_ خب، خب چون به خودت زحمت ندادی که درمورد کسی فکر کنی. زحمت ندادی که عاشق شی. همیشه به دخترا از بالا نگاه می کردی. همیشه فقط به خودت فکر می کردی.

_ نه اصلاً اینطوری که فکر می کنی نیست. مشکل من اینه که نمی تونم تموم احساس تو دلمو بروز بدم. همیشه دقیقاً برعکس اون چیزی رو رفتار کردم که می خواستم .

_ چرا سعی نمی کنی نشون بدی تو دلت چی می گذره؟

_ بعضی چیزا پنهون بمونه بهتره. خیلی چیزا رو نباید گفت چون گفتنش بی فایدهست و خیلی دیر شده! خیلی.

_ داری سرپوش می ذاری رو غرورت!

بردیا پوزخندی زد و گفت:

_ و تو رو چی سرپوش می ذاری؟!

_ من؟!

_ آره تو، تو خیلی مغرور و خودخواهی. غرورت دو برابر منه! اما فقط داری منو می بینی. همین غرورت باعث شد خیلیا آیندشون خراب شه و تو حسرت بمونی!

جا خوردم. منظورش چی بود؟! حرفاش یه کم بودار بود. انگار داشت سربسته از ته دلش حرف می زد.

_ آینده ی کیا رو خراب کردم؟!

بردیا از جاش بلند شد. با دستش خاکی که روی شلوارش نشسته بود رو تمیز کرد و رو به شایلین گفت:

_ شایلین عمو! بسه دیگه. باید برگردیم، هوا هم کم کم داره تاریک میشه!

زود از جا بلند شدم و جلوی بردیا وایسادم. زل زدم تو چشماش و گفتم:

_ سؤالو جواب نمی دی؟

بردیا اخماشو تو هم کرد و گفت:

_ سؤال جوابی نداره، بگرد خودت پیدا کن که آینده ی چند نفر رو با غرورت تباه کردی. به خودت بیا نیلوفر! خسته نشدی از این همه لاپوشونی کردن؟!

بردیا به سمت شایلین رفت و دستاشو گرفت. متوجه حرفاش نمی شدم. همیشه دوپهلو حرف می زد.

صدای باد خیلی ترسناک بود. محکم به پنجره می خورد و یه صدای وحشتناکیو ایجاد می کرد. پتومو محکم به خودم پیچیدم. عجب شبی بود، حالا خوبه شب اوله! خدا بقیه ی شبای رو که تنهایی تو این اتاق لعنتیم، به خیر کنه! یه دفعه صدای شکستن چیزی از بیرون اومد و من جیغ

خفیفی کشیدم. نه، اینطوری نمی تونستم بخوابم. باید یه کاری می کردم. پتومو دورم پیچیدم و از اتاق بیرون اومدم. در اتاق بردیا رو زدم. بعد از چند دقیقه، بردیا با موهای پریشان و رکابی چسب مشکی رنگی که تنش بود در چار چوب در ظاهر شد. چشماش نیمه باز و خواب آلود بود. از لای چشماش منو نگاه کرد و گفت:

_ چیزی شده نیلوفر؟!

آب دهنمو قورت دادم. این چه راحت خوابیده بود!

_ یه کم، راستش، صدا میاد؛ باد نمی ذاره که، بخوابم!

بردیا چشماشو به سختی کامل باز کرد، خمیازه ای کشید و گفت:

_ خب؟

شیطونه می گفت بزنم تو سرش! خب داره آخه؟ یعنی تو از این قیافه و لحن حرف زدنم نفهمیدی که ترسیدم؟ همیشه باید همه چیز رو بگم تا بفهمی؟ موندم چطوری بگم، با تته پته گفتم:

_ خب، خب، من نمی تونم بخوابم!

بردیا پوزخندی زد، به در اتاقش تکیه داد و دستاشو قلاب کرد و رو سینهش گذاشت و گفت:

_ می خوام پیام پیشت بخوابم؟!

لحنش پر از تمسخر بود. لجم گرفتم، اخم کردم و گفتم:

_ لازم نکرده تو زخمت بیفتی! شایلینو بیدار کن بیاد پیشم بخوابه!

بردیا خندید و گفت:

_ نیلوفر تو می ترسی؟

_ نه، از چی باید بترسم؟

_ خب اگه نمی ترسی شایلینو برای چی می خوام؟

_ سر و صدا نمی ذاره بخوابم.

_ یعنی اگه شایلین بیاد پیشت سر و صدا هم قطع می شه؟

چه پیله ای کرده بود. اه، خب نفهم می ترسم دیگه! برات انقدر فهمیدنش سخته!

بردیا لبخندی زد و گفت:

_ شایلین خوابیده. همیشه بیدارش کنم!

دیدم راهی ندارم و اینم که یه تعارف نمی زنه پیام اونجا بخوابم. پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم و گفتم:

_ باشه، پس من می رم می خوابم!

_ مطمئنی؟

_ چیو؟

بردیا چشاشو ریز کرد و گفت:

— که می ری می خوابی و دیگه نمیای در اتاق منو بزنی؟!

لجم گرفت. نگران از خواب بیدارشدنش بود؟ بیشعور! اما من چطوری تو اون اتاق بخوابم؟ مظلومانه نگاش کردم. وقتی نگاه هامو دید خندید و گفت:

— هی هی هی، این طوری نگاه نکن که مظلومیت اصلاً بهت نیاد. می تونی اگه دوست داری بیای اینجا بخوابی.

به اتاقش اشاره کرد؛ سر از پا نمی شناختم. خیلی خوشحال شدم، برام مهم نبود چی پیش میاد و چه فکری در مورد من کنه! همین که پیشش بودم و تو اتاقی نفس می کشیدم که اون نفس می کشید برام کافی بود!

در اتاق خودمو بستم و وارد اتاق بردیا شدم. شایلین راحت رو به تخت دونفره خوابیده بود. اتاقش سه نفره بود، کنار تخت دونفره به تخت به نفره هم بود. اتاقش از اتاق من دنج تر بود.

— من کجا بخوابم؟

بردیا در اتاق و بست و گفت:

— من که پیش شایلین می خوابم؛ توام برو رو اون تخت!

به تخت به نفره اشاره کرد. کاش! نه دیگه داشتم زیادی پررو می شدم! از فکرم خجالت کشیدم و رو تخت نشستم.

بردیا آباژور کناریشو روشن کرد و کنار شایلین دراز کشید.

— بردیا؟

— هوم؟

— فردا می ری دنبال مانی؟!

— آره، صبح می رم.

— دوست داری پیدا شه؟

— چرا دوست نداشته باشم؟ مگه دشمنمه؟ به چیزی میگیا.

— شایلین بهت خیلی عادت کرده.

ای بمیری نیلوفر که نمی تونی راحت بگی منم خیلی بهت عادت کردم و نمی خوام از دستت بدم! رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم صدای بردیا اومد:

— منم بهش عادت کردم.

— می ترسم نتونم ببرمش کانادا.

— مگه قراره برگردین؟

— آره دیگه، تموم زندگی و کار مانی اونجاست.

بردیا آه عمیقی کشید و گفت:

_ عادت می کنه!

_ تو چی؟ توام عادت می کنی؟!

_ سهم من از زندگی همینه! باید عادت کنم، به همه چیز. همیشه مجبور بودم عادت کنم!

_ سهم منم از زندگی حسرتیه! حسرت داشتن به روز خوب!

_ تو چرا؟ تو که شش سال با معشوقه حال دنیا رو کردی؟ تو که شش سال تو کانادا عشق کردی. شش سال کنار کسی زندگی کردی که

عاشقونه دوستت داره و برات می میره! صاحب به دختر ناز و خوشگل شدی. این همه خوشبختی! دیگه چی می خواهی؟!

_ همیشه به خلایبی تو زندگیم حس می کردم. من خوشبخت نبودم، شاید ادای آدم خوشبختو درمی آوردم.

_ باز خوبه که زندگی کردی. نه مثل من! بی خیال، شب بخیر!

چی تو دلش می گذشت که حاضر نبود بگه؟! چی قرار بود بشنوم که انقدر معطل می کرد؟

چشمامو باز کردم. احساس سرما می کردم، پتو رو به خودم پیچیدم. نگاهی به شالین انداختم، غرق خواب بود. بردیا سر جاش نبود، کجا رفته

بود؟ به ساعت دیواری مدل کلبه خیره شدم، ساعت هنوز هشت بود! بردیا کجا رفته بود! حس بدی داشتم. تاپ تنگ زرد رنگی پوشیده بودم با

جین آبی! نگام به عسلی کنار تختم خورد. کاغذی روش بود، کاغذ رو برداشتم و تاشو باز کردم:

_ من رفتم دنبال معشوقه! می رم ازش خبر بگیرم. می بینمت! بای.

حس کردم "معشوقه" با طعنه و کلی سرزنش نوشته! مانی معشوقم بود؟! نه قطعاً نبود. پس این همه طعنه از طرف بردیا حقم بود؟

از رو تخت بلند شدم. تی شرت قرمز رنگ بردیا روی کاناپه افتاده بود، خم شدم و تی شرت و برداشتم و جلوی دماغم گرفتم. هنوزم بوی عطر

خوشبو و سردش رو تیشرت حس می شد. عجب بویی! چقدر هر لحظه میلیم به بردیا بیشتر می شد!

بعد از خوردن صبحونه، جلوی تلویزیون لم دادم رو مبل و با ریموت ور رفتم. فکرم پیش بردیا بود، نگام رو ساعت ثابت موند. اوه ده شده بود!

پس بردیا کجا بود؟ دلم به جوری شد، شماره موبایلشو گرفتم.

_ بله؟

_ الو بردیا؟ سلام کجایی؟

_ تو راهم، دارم میام.

_ چی شده؟

_ انقدر هولی که نمی تونی صبر کنی تا پیام؟

_ نه، فقط، فقط نگران شدم.

_ نگران من یا معشوقه؟!

بازم همون حرصو تو لحنش حس می کردم. چی از جونم می خواست؟! نه بهم می گفت دوستم داره نه می داشت مانیو دوست داشته باشم.

حرفش چی بود؟ از چی حرصش می گرفت؟

وقتی سکوت کش دار شد بردیا خیلی سرد گفت:

_ میام الان، فعلاً.

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم گوشیه قطع کرده بود! لعنتی! چرا این جوری می کرد؟! نمی دونستم چکار باید کنم! چی درست بود؟ چی اشتباه بود؟ بردیا از مانی متنفر بود؟ پس چرا با من اومد تا پیداش کنم؟ دلش برام سوخت؟ نگران شایلین بود؟ به خاطر دل خودش اومده بود؟! دل خودش؟! نه بابا، بردیا به تنها کسی که فکر نمی کرد من بودم. من هیچ جایی تو قلبش نداشتم.

نیم ساعتی گذشت، در اتاق زده شد. در رو باز کردم، بردیا بود، لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ سلام، خسته نباشی!

بردیا که مشکوکانه به خوش اخلاقم نگاه می کرد پوزخندی زد و گفت:

_ مهربون شدی!

حرفی نزدم. شاید فکر می کرد چون رفته از مانی خبر بگیره مهربون شدم. اما حقیقت این نبود! بردیا به شایلین نگاه کرد و گفت:

_ این کوچولوی من که هنوز خوابه!

_ صبحونه خوردی و رفتی؟

_ نه.

_ بگم برات بیارن؟

به ساعت مچی مارک دارش نگاهی کرد و گفت:

_ فکر کنم الان دیگه وقت نهار باشه!

بردیا کت اسپورت توسی رنگشو که با رنگ چشماش هماهنگی خاصی داشت، درآورد و رو کاناپه انداخت. لبه ی تختی که روش شایلین خوابیده بود نشست و به آرومی پوست شایلین و نوازش کرد و گفت:

_ شایلینم عمو! پاشو دختر خوب! چقدر می خوابی؟

شایلین به محض شنیدن صدای بردیا، چشماشو آروم باز کرد و لبخندی به بردیا زد و بهش سلام داد. بردیا صورتشو بوسید و بغلش کرد. یه کم با هم بازی کردن و خندیدن!

_ بردیا؟

_ هوم؟!

_ نمی خوای چیزی بگی؟

بردیا نگاهشو ازم گرفت و رو به شایلین که رو پاهاش نشسته بود گفت:

_ می خوای بری شهر بازی هتل، بازی کنی؟

شایلین با لبخندی که زد موافقتشو اعلام کرد. بردیا به پیشخدمت زنگ زد و بعد از چند لحظه، مردی قد بلند و قوی هیکل وارد اتاق شد و به

دستور بردیا، شایلینو به شهر بازی هتل برد. من هنوزم از اینکه بردیا به حرفم توجه نکرده بود ناراحت بودم. بردیا وقتی اخمامو دید گفت:

_ حالا چرا اخم می کنی تو؟ نمی شه جلو بچه که به سؤالات جواب بدم!

_ چرا نمی شه؟! نکنه یادت رفته، مانی بابای شایلینه!

_ نه خیر یادمه! اما شایلین لازم نیست بعضی چیزا رو بدونه!

_ خب؟! چی شد؟

_ رفتم بانک. بعد از کلی رشوه دادن و علافی فهمیدم که مانی دو روز پیش بانک بوده!

_ خب؟!

_ خب نداره! پولو گرفته و رفته!

_ پولو چقدر بوده؟

_ زیاد! طرفای دو میلیارد.

_ نفهمیدن کجا رفته؟

_ اونجا بانک بودا، مرکز اطلاعات که نبود! اونا از مشتریان که نمی پرسن کجا می رید!

_ پس، پولو گرفته!

_ آره حسابش خالی بود! دور و بر بانک، هتل بزرگی که توریستی هم هست، قرار داره!

_ خب؟!

_ خب نداره. یکی از کارمندای بانک، که معلوم بود با مانی خیلی جور بوده می گفت چند بار دیده مانی از یکی از اتاقای اون هتل اومده بیرون!

_ یعنی، یعنی اونجا اقامت داشته؟!

_ گمونم همین طور باشه!

_ ممکنه برگشته باشه کانادا؟

_ کجا بره؟ زن و بچش تهران! نه بابا، از مانی عاشق بعیده!

_ رفتم تو فکر، مانی کجا بود؟ چرا دلم انقدر شور می زد.

_ تو رو خدا اونطوری نرو تو فکر! بهت قول شرف دادم که مانیو پیدا کنم.

_ کاش می فهمید خودش برام بیشتر از هر کسی مهم بود! کاش!

_ نگاش کردم. اگه برمی گشتم کانادا، دلم خیلی براش تنگ می شد! برای سردی های مهربونش! برای قلب نازش، اما در پشت نقاب غرورش!

_ برای جذبه ش!

_ بردیا زل زد تو چشم و گفت:

_ اتاقتو پس دادم، نیلوفر مطمئنی اینجا تو اتاق من راحتی و نمی خوای جدا شی؟

فکر کردن نمی خواست. من کنار بردیا به آرامش میرسیدم.

_ من که راحتم!

_ نمی ترسی بلایی سرت بیارم!

به چشاش زل زدم، قصد شوخی نداشت. هیچ پوزخند و لبخند و نیشخندی هم رو لبش نبود! جدی بود. منظورش چی بود؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_ من به تو خیلی اعتماد دارم.

بردیا با کلافگی از جاش بلند شد. دستشو لابلای موهای مشکیش فرو برد و گفت:

_ لعنت به تو نیلوفر! لعنت به تو! من، من یه مردم لعنتی! می فهمی اینو؟ یه مردم. من، برام سخته کنارت باشم و ازت بگذرم! می فهمی اینو؟ منو

از همه ی پسرای که جای داداشت دوستشون داری جدا کن. من...

بردیا ادامه ی حرفشو نزد و از اتاق خارج شد و در رو محکم کوبید و رفت!

وا، چش شد یهو! منظورش چی بود؟ نفسمو پر صدا بیرون دادم. من تا حالا کدوم حرفشو فهمیده بودم که بار دومم باشه! وا...! همیشه همین طور بود!!

فصل بیست و دوم

شایلین دستمو ول کرد و گفت:

_ مامان من بلم پیش بچه ها.

بازم استخر توپ توی هتلو دیده بود و مظلومانه نگام می کرد تا بذارم بره! لبخندی بهش زدم و شایلینم با خوشحالی رفت و مشغول بازی شد.

پاکتای خریدمو تو دستم جابه جا کردم. مسخره بود که از مانی خبری نداشتم اما رفته بودم خرید!

این همه بی محلی و به پای خیانت نمی داشتم! خب وقتی خبری ازش نبود من باید چکار می کردم. تو همین افکارم بودم که به اتاق رسیدم. لای

در باز بود و صدای آهنگی میومد. بردیا تو اتاق بود! بدون اینکه صداش کنم وارد اتاق شدم. صدای آهنگ خیلی زیاد بود و بردیا متوجه حضورم

نبود و غرق آهنگ بود.

برام جالب بود که بدونم آهنگ چی می خونه که بردیا انقدر غرقش شده بود. پشت دیوار خودمو قایم کردم و به آهنگ گوش دادم.

دیوونم، اگه هنوزم، به پات نشستم

اگه به هیچ کسی دلی نبستم

دیوونم، با اینکه رفتی، به این امیدم

یه روز دستاتو حس کنم تو دستم

این احساس نذار بمیره

نذار یه روزی بیای سراغم، که دیره!

بگو کجایی؟ دلم گرفته، دوباره برگرد

بین شکسته، به پای چشمت، غرور این مرد!

بیا نگاه کن، دلم شکسته

نذار بمیره، یه مرد خسته! جدایی بسه!

اگر چه ازم بریدی

هنوز دیوونم، بذار دیوونه ی چشات بمونم!

کسی نیست، به جز تو آخه!

تو قلب تنهام،

تویی فقط، تو عشق مهربونم!

نگاه کن، مثل قدیما

تو چشم خیسم، تو موندی واسم، تو دنیا

بگو کجایی؟ دلم گرفته، دوباره برگرد

بین شکسته، به پای چشمت، غرور این مرد!

بیا نگاه کن، دلم شکسته

نذار بمیره، یه مرد خسته! جدایی بسه!

با شنیدن آهنگ یه جوری شدم. یه حسی بهم القا می کرد. بردیا خیلی غمگین رو مبل نشسته بود و به یه نقطه ی نامعلوم خیره بود. جلو رفتم و

سلام دادم. بردیا هول شد و فوری آهنگو قطع کرد. گفتم:

_ مزاحم شدم؟ ببخشید.

بردیا فوری گفت:

_ خیلی وقته اومدی؟

جوابشو ندادم و گفتم:

_ آهنگ قشنگی بود!

_ همشو گوش کردی؟

_ خب آره، اشکالی داره؟

بردیا با اخم گفت:

_ فالگوش وایسادن کار خوبی نیست.

_ نیازی به فالگوشی نبود. صداش بلند بود و شنیدم! به قصد خاصی این آهنگو گوش می دی؟

_ نه بابا، چرا الکی جو می دی؟ همین جوری گوشش دادم!

نمی دونم چرا قانع نشدم. اونطوری که بردیا غرق آهنگ شده بود محال بود همین جوری گوش بده! اما حرفی نزد.

_ شایلین کو؟

_ پایین داره بازی می کنه!

یاد پاکتا و کادوی بردیا افتادم. پاکت بنفشی رو برداشتم و بسته ای کادوییچ شده رو درآوردم و به سمت بردیا گرفتم و گفتم:

_ بفرمایید، این مال توه.

بردیا چشمش گرد شد. با تعجب گفت:

_ چی هست؟

_ کادو، از طرف منو شایلین.

بردیا بسته رو باز کرد. از دیدن پیرهن شوکه شد.

_ به مناسبت؟!

_ مگه مناسبت می خواد؟ تو یه بوتیک دیدم خوشم اومد، خریدمش!

_ هیچ وقت از این لطفا بهم نمی کردی دختر خاله!

نمی دونم چرا هرازگاهی این کلمه رو تکرار می کرد. شاید می خواست بهم بفهمونه که من و تو فقط همین رابطه رو داریم، نه بیشتر! پس محبت

و نزدیکی ممنوع! بحثو عوض کردم و گفتم:

_ نمی پوشیش؟

_ الان؟

_ مگه چیه؟! پیوش بینم چطوریه.

حرفی نزد و به اتاقي رفت تا لباسو بپوشه. منم خیلی دوست داشتم بینم تو تنش چطوریه! تو تن مانکن که عالی بود. رنگ پیرهنش آجری بود

که کنار دکمه هاش آرم نایک زده شده بود و آستیناش با دکمه تا روی بازوهاش جمع می شد. رنگ پیرهنه خیلی خاص بود.

تو این فکر ا بودم که یه دفعه بردیا رو جلوی چشمم دیدم. وای!! محشر شده بود! اصلاً فکر نمی کردم تا این حد بهش بیاد. غرق اندامش و

چشمای توسیش شده بودم. چقدر این پسر زیبا و تو دل برو بود. خدا از هیچ نعمتی به بردیا کوتاهی نکرده بود. حسودیم شد، به کسی که بردیا

مال اون می شه و می تونه کنارش به معنای واقعی خوشبخت شه!!

_ بردیا خیلی بهت میاد.

بردیا لبخندی زد و خودشو تو آینه قدی نگاه کرد. محو دیدنش بودم.

بردیا برگشت سمتم و گفت:

_ می رم پیش شایلین!

بردیا رفت. وا رفتم، حداقل ازش انتظار یه تشکر خشک و خالیو داشتم، اما دریغ!! نمی دونم چرا به این اخلاقش عادت نکرده بودم. ازش انتظار

محبت داشتم. اما بردیا نقطه ی مخالف عقاید و خواسته هام بود! دلم گرفت.. شعری از حمید مصدق به ذهنم هجوم برد.

" ما دو تن مغرور

هر دو از هم دور

وای در من تاب دوری نیست

ای خیالت خاطر مرا نوازشیار

بیش از این در من صبوری نیست"

بغض بدجوری راه گلومو گرفته بود. دلم گرفته بود.. پنجره رو باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم. کاغذ و داخل کشوی پاتختی گذاشتم. نسیم

خنکی موهامو آروم نوازش می کرد و حس خوبی بهم می داد. در باز شد و شایلین و بردیا وارد شدن.

شایلین نزدیکم شد و گفت:

_ مامانی! دیدی پیلهنه چقدر به عمو میاد.

خیلی سرد گفتم:

_ دیدم.

شایلین اخماشو تو هم کرد و گفت:

_ چلا بد اخلاق شدین؟

بردیا پوزخندی زد و گفت:

_ من علتشو می دونم. بدو برو از تو یخچال چند تا ایستک بیار تا من با مامانی حرف بزنم باشه عمویی؟

شایلین سرشو تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت. بردیا نزدیکم شد. زیر نگاهاش حس کردم دارم ذوب میشم. زل زده بود بهم و من داشتم

از حرارت آتیش می گرفتم.

_ نیلوفر؟!

با اینکه از دستش ناراحت و دلخور بودم اما نتونستم جوابشو ندم. اون طوری که بردیا اسممو صدا می کرد کل ذرات وجودم به هیجان درمیومد.

_ بله؟!

_ به من نگاه کن.

چقدر سخت بود، سخت بود تو چشماش زل بزنم و اشکام جاری نشه. سخت بود تو چشماش زل بزنم و نگم عاشقشم و می میرم براش!

نگاش کردم. اشک تو چشمام حلقه زده بود، بغض داشت خفم می کرد.

_ از چی انقدر پریشونی؟ از اینکه یه هفته گذشته و نتونستم از مانی خبر بگیرم؟

لجم گرفت. واقعاً این فکر رو می کرد؟ که بخاطر مانی بغض داره خفم می کنه؟ چرا هیچ وقت دلیل اصلی ناراحتیمو نمی فهمید!

وقتی سکوتمو دید فکر کرد حدسش درست بوده. کنارم نشست و دستامو با نرمی گرفت و گفت:

_ باور کن همه تلاشمو کردم. تو که خودت شاهد بودی، به پلیسم خبر دادم. نگران نباش خب؟ نکنه از اینکه تو دبی با منی ناراحتی؟ به خدا اگه بخوای من فردا سه تا بلیت می گیرم و برمی گردیم تهران. اصلاً هر چی تو بخوای، باشه؟

طاقت نیاوردم، طاقت این همه مهربونیش برام خیلی سخت بود. اولین بار بود که انتقدر صادقانه و راحت از دلش باهام حرف می زد. اشکام راه گرفت. بند نمی اومد. دوست نداشتم جلوی بردیا زار بزنم اما! بردیا نگران نگام کرد با لحن غمگینی گفت:

_ نیلوفر، چته تو؟

یه لحظه به گوشام شک کردم، با من بود؟ به من گفت نیلوفر؟ من نیلوفرش بودم؟ وای، الانه که بمیرم. غش کنم، ذوق مرگ شم. تنم یخ کرده بود لرزش خفیفی کل وجودمو گرفته بود. اگه من نیلوفرش بودم پس، پس یعنی ...!

به سختی و با صدای ضعیفی گفتم:

_ بردیا! من، من می خوام بگم.

لعنت به من! زبونم نمی چرخید تا از احساسم بگم. چرا من بگم؟ چرا اون نمی گفت دلیل این کاراش چیه؟ دلیل این همه مهربونیش؟! حرفی که می خواستم بزنم رو پس گرفتم و گفتم:

_ شایلین به تو و حضورت خیلی عادت کرده. چند روز دیگه می مونیم اگه خبری نشد برمی گردیم!

بردیا یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت. حس کردم با چشماش داره میگه:

_ خودتی! من بهش عادت کرده بودم یا شایلین؟

چرا انتقدر دروغگو شده بودم؟ چرا راحت نمی گفتم چه مرگمه و وقتی کنارشم اصلاً به مانی فکر نمی کنم. چرا؟

بردیا زل زد تو چشم و گفت:

_ خودت چی؟ تو دوست داری بمونم؟

این داشت با من چکار می کرد؟ داشت منو ذره ذره می کشت. داشت خاکسترم می کرد! اشکامو پاک کردم و تو چشمای توسیش خیره شدم. کم مونده بود احساسم رو عقلم مسلط بشه و برم تو بغلش و بهش بگم چقدر دیوونشم. اما جلوی خودمو با هر بدبختی ای که بود گرفتم.

بردیا وقتی سکوتمو دید گفت:

_ من بهت قول دادم که تا شوهرتو پیدا نکنم برنگردم تهران. تا قولمو عملی نکنم آروم نمی شم!

چقدر لحنش سرد بود. یعنی فقط چون خودشو موظف به ادای قولش می کرد باهام همراه شده بود؟ یعنی داشت منو تحمل می کرد؟ فقط واسه اینکه قول داده بود؟ یعنی هیچ حسی در کار نبود؟ با غم نگاهش کردم. بردیا نگاهشو ازم دزدید و به سمت شایلین رفت.

شکستم. چرا هر وقت حس می کردم خوشبختی بهم رو کرده اشتباه می کردم؟! بازم تیرم به سنگ خورده بود. نه بردیا قصد داشت پا رو غرورش بذاره نه من! هر دومون بازنده ی این بازی بودیم. فکر می کردیم برنده ایم اما! مطمئن بودم که وقتی برگردم کانادا، خودمو بخاطر این روزایی که بخاطر غرور از دست دادم لعنت می کردم. سهم من از بردیا، فقط تلخی هاش بود. تلخی هایی که برام شیرین تر از با مانی بودن بود!

شایلین هنوز خواب بود و منم داشتم کتاب شعر فروغو می خوندم. رو تخت دراز کشیده بودم و سرم تو کتاب بود. بردیا گفت:

_ نیلوفر؟ دسته چک منو ندیدی؟

سرمو از تو کتاب بلند کردم، بردیا آشفته بود و داشت دنبال دسته چکش می گشت.

گفتم:

_ نه، گمش کردی؟

_ نمی دونم کجا گذاشتمش.

_ همه جا رو گشتی؟ کشوی پاتختی رو بگرد.

نگامو به کلمات داخل کتاب معطوف کردم. پاتختی، پاتختی، اوف، نه، پاتختی! سرمو زود از تو کتاب بلند کردم و خواستم پیرم سمت پاتختی که...

دیر شده بود، کاغذ دست بردیا بود و داشت با تعجب می خوندش. وا رفتم، تنم یخ کرد. لعنت به من! کاش دیروز که اون شعر رو می نوشتم و می داشتمش تو کشوی پاتختی حواسمو جمع می کردم که ممکنه بردیا اون شعر رو بخونه!! عرق سردی رو پیشونیم نشست. بردیا عصبی بود. صدای نفسای کش دارش چیزی جز این و نشون نمی داد. سرشو از رو کاغذ بلند کرد و نگام کرد. چشماش داشت از زور عصبانیت از حدقه می زد بیرون! چرا انقدر خشمش ترسناک بود؟ بردیا نزدکم شد با خشم گفت:

_ این یعنی چی؟

به کاغذ اشاره کرد. حرفی نداشتم بزنم و خودمو کارمو توجیه کنم.

_ چی؟!

_ خودتو به نفهمی نزن. این کاغذ، این شعر یعنی چی؟

_ خب، خب یه شعره دیگه.

_ تو هیچ کارت بدون منظور نیست. اینو مطمئنم!

_ خب که چی؟

_ که اینکه...

یه لحظه سکوت کرد. داشت داد می زد و منم از ترس داشتم می لرزیدم.

بردیا به شایلین که خواب بود نگاهی انداخت. صداشو آروم کرد و با حرص گفت:

_ که اینکه تو ازدواج کردی دختره ی بی فکر! شش ساله ازدواج کردی. تو شوهر داری، بچه داری، ببین! این دخترته!

بردیا به شایلین اشاره کرد. گفتم:

_ من، من منظور تو نمی فهمم!

_ نبایدم بفهمی. فکر نکن چون باهات اومدم این خراب شده معنییش اینه که عاشقتم و می میرم برات و دنبال یه فرصت بودم تا مانیو بکنم زیر آب و پیام باهات ماه غسل! نه نیلوفر، بهتره که هیچ کار منو پیش خودت تعبیر نکنی. من کارام تعبیری نداره. من فقط دلم برات سوخت، برای

دخترت، اما، اما دیگه نمی مونم.

بردیا خواست بره که جلوش وایسام با عجز گفتم:

__ کجا می ری؟ منو شایلینو می خوام بزاری و بری؟ اینه مردونگیت؟ تا این حده همش؟ مگه من چکار کردم؟ من، من فقط...

بردیا با خشم گفت:

__ هیس! هیچی نگو، اصلاً حرف نزن نیلوفر. می فهمی؟ هیچی.

خواست از جلوم رد شه که بازوشو گرفت و گفتم:

__ حق نداری مسئولیتتو نیمه کاره ول کنی و بی خیال بری. من به کمکت نیاز دارم. من، من نمی دونم چه اشتباهی کردم که تو انقدر داغونی!

بردیا با خشم بازوشو از دستم جدا کرد و گفت:

__ بین خانوم به اصطلاح زرنگ! من و شما هیچ نسبتی به غیر از دختر خاله و پسر خاله با هم نداریم. تو الان شوهر داری و مادر یه دختری! دلم

نمی خواد پشت سرم هزار تا حرف و حدیث باشه! پس مواظب کارایی که می کنی و حرفایی که می زنی باش!

بردیا با خشم منو کنار زد و رفت. در رو محکم کوبید. به معنای ولقعی کلمه شکستم! این حق من بود؟ اینکه مرتب بردیا پَسَم بزنه؟! این هدف

زندگیم بود؟ که خرد شم؟! از دنیا سیر بودم. دیگه دلم نمی خواست به این زندگی کوفتی و اجباری ادامه بدم. دلم نمی خواست یه عمر کنار

مانی باشم و یه لبخند مسخره گوشه ی لبم باشه و به دروغ به همه بگم که خوشبختم! دیگه نمی تونستم. من یا با بردیا خوشبختم یا با هیچ کس.

مطمئن بودم منو دوست داره. مطمئن بودم؛ چشاش خیلی مهربون بود. خیلی. اما دروغو تو چشماش می خوندم، انکارم می کرد، اما دوستم

داشت! حسم بهم دروغ نمی گفت!!

" تمام روز، نگاه من...

به چشم های زندگیم خیره گشته بود...

به آن دو چشم مضطرب زیبا...

که از نگاه ثابت من می گریختند...

و چون دروغگویان...

به انزوای، بی خطر پلک ها پناه می آورد...

احساس خفگی می کردم. تموم غم عالم تو دلم انبار شده بود. اشک جلوی چشامو گرفته بود و پلکام داشت از شدت اشک می سوخت. به سختی

نفس می کشیدم. نگام رو تیغی که رو این بود، ثابت موند. یه فکری تو سرم چرخید. وقتی قرار نبود مال بردیا باشم پس دیگه برام چه فرقی

داشت که تو این دنیا باشم یا نه! یادم اومد که تیغو بردیا گذاشته بود اونجا تا ته ریششو بزنه اما یادش رفته بود از اونجا برش داره! دیگه ارزش

نداشت بمونم. دیگه موندن جایز نبود. خدایا چم شده بود؟! چرا این جور می شدم؟ من که ضعیف نبودم، من قوی بودم. تا حالا هر چی کشیدم

تحمل کردم. شش سال با حسرت سر کردم. بدون هیچ فکری به سمت تیغ رفتم. تو دستم گزفتمش، سرد سرد بود، مثل اخلاق بردیا!! محکم

فشارش دادم. تموم این حسرت شش ساله رو روی تیغ خالی کردم. قطرات خون از لابلای انگشتم به روی زمین می چکید، احساس سوزش

شدیدی می کردم، اما برام مهم نبود. زخمی که من رو قلبم داشتم از این سوزش ناچیز خیلی بیشتر بود. دیگه هیچی برام مهم نبود. چشامو بستم، اشکام شدت گرفت، به حق حق افتاده بودم.

شونه هام می لرزید، صدای جیغ شایلین تو صدای گریه ام گم شد. چشمامو با وحشت باز کردم. شایلین داشت اشک می ریخت. دخترک بیچاره، چقدر مظلومانه می بارید. بذار بفهمه من چی کشیدم، بذار بفهمه مادرش تو این چند سال چقدر صبوری کرده! طاقت دیدن اشکای معصومانشو نداشتم. تیغو روی شاهرگم گذاشتم، فشارش دادم، خواستم رو دستم تیغو بکشم که به عقب کشیده شدم.

بردیا بود، تیغو از دستم گرفت. چشماش مثل دو تا گلوله ی آتیش قرمز شده بود و ازش خشم می بارید. کاش اون لحظه می مردم. تحمل این نگاه ها برام از مرگ سخت تر بود. شایلین حق حق می کرد، داشت می لرزید. بردیا از لابلای دندوناش با خشم گفت:

_ داشتی چه غلطی می کردی نیلوفر؟

اشکام یه لحظه هم بند نمی اومد. پوست صورتم از شدت شوری اشک می سوخت و من فقط می لرزیدم. بردیا خیلی عصبی بود. رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود و صدای نفساش شدید شده بود. داشت از دستم خون می ریخت و من هیچ دردی حس نمی کردم. بی خیال همه شده بودم و فقط داشتم به چهره ی دوست داشتنی بردیا نگاه می کردم. چشمم به خونی که داشت از لابلای انگشتای بردیا می ریخت افتاد. وای، تیغو محکم داشت تو مشتش فشار می داد و خون غلیظی داشت از لابلای

انگشتاش می چکید. نه، نه من طاقت نداشتم بینم یه قطره خون از دست بردیا بریزه! دستامو از مشتش که داشت خون میومد گرفتم و سعی کردم مشتشو باز کنم. اما اون با خشم داشت تیغو تو دستش فشار می داد. اشکام شدت گرفت با عجز و التماس گفتم:

_ باز کن مشتتو بردیا. خواهش می کنم، بردیا، جون من!

بردیا فقط نگام می کرد. انگار صدامو نمی شنید.

_ بردیا تو رو خدا، جون نیلوفر، باز کن دستتو. بردیا!

وقتی جونمو قسم خوردم دیدم دستاش شل شد و تونستم مشتشو باز کنم. تیغو به گوشه ای پرت کردم، کف دستش بدجوری زخم شده بود. با دست زخمی و خون آلودم دستشو گرفتم. خون هردومون مخلوط شده بود، هردومون زخمی بودیم، من و بردیا تو چشمای هم خیره بودیم و خون دستمون بی وقفه می ریخت. تیکه ای از لباسم و پاره کردم و فوری دست بردیا رو محکم بستم. بردیا فقط نگام می کرد، از دستم کلافه بود. با دست خونیم بازوשו گرفتم، پیرهن سفیدش خونی شده بود. طاقت این نگاه های غمگین و سکوتشو نداشتم، زل زدم توچشماش و گفتم:

_ غلط کردم باشه؟ تو رو خدا این طوری نگام نکن. ببخشید نفهمیدم چی شد، بچگی کردم. نمی خواستم اینطوری شه! حماقت کردم.

سرمو پایین انداختم، دهنم از اشک شور شده بود. بردیا محکم مچ دستمو گرفت و کشید سمت آشپزخونه، شایلین هنوز داشت زار می زد. خودمو برای یه دعا و سرزنش حسابی آماده کرده بودم. آمادگی هر کاریو داشتم. اما با کمال تعجب، بردیا منو به سمت ظرفشویی برد و شیر آبو باز کرد و دستامو زیر شیر آب برد.

من فقط نگاش می کردم، بازم دقیقاً وقتی ازش انتظار دعا و بحث داشتم سکوت کرده بود و داشت باهام مدارا می کرد. با دقت و وسواس دستامو زیر شیر آب ولرم شست. به نیمرخش نگاه می کردم، دستامو گرفت دستش و شیر آبو بست. دستمال سفید و تمیزی پیدا کرد و کف دستمو باهاش بست. دست خودشم زخمی بود، دست هردومون بسته شده بود.

_ دعوام نمی کنی؟

نگام کرد، خیلی آروم شده بود. مهربونی تو چشماش موج می زد.

_ بچه نیستی که دعوات کنم.

_ وقتی عصبی می شی و سکوت می کنی بیشتر داغون میشم و می ترسم!

_ قبلاً هم این اتفاق افتاده بود، یادته؟ وقتی سرک کشیدی تو اتاقم و در روت بسته شد. اون موقع هم همینو گفتم.

_ اون وقتم درست کاریو کردی که الان کردی.

_ چرا این کارا رو می کنی؟

چقدر سؤال سختی بود. چقدر جواب دادن برام سخت و دردناک بود. چی باید می گفتم؟ بهش می گفتم چون عاشق توام نه مانی!

این کارم می شد خیانت و شاید از چشماش بیشتر میفتمادم. سکوت کردم، شایلین نزدیکمون شد، چشمای خوشگلش قرمز شده بود اما دیگه

گریه نمی کرد. رنگش پریده بود. چقدر از شایلین خجالت می کشیدم.

_ عمو؟ مامانی خوب میشه؟

بردیا لبخندی به شایلین زد و صورتشو بوسید و گفت:

_ مامانی الان خوبه عزیزم.

شایلین به دست بردیا نگاه کرد و گفت:

_ دست شمام زخمی شده؟

بردیا گفت:

_ من خوبم عزیزم. من قویم، بدو برو تو اتاق تا من و مامانی هم بیایم. باشه؟

شایلین خندید و رفت.

_ ببخشید که دستت زخمی شد. نمی خواستم این طوری شه!

بردیا دستامو گرفت و تو چشمام زل زد. اولین بار بود یه چیز عجیبو تو چشماش می دیدم. دستاش سرد سرد بود و لرزش خفیفی داشت. دست

باندپیچی شدمو گرفت سمت لباس، آروم بوسه ای رو دستم زد. چشمامو بستم، لمس لباس با پوست دستم حس خیلی خوبی بود. زخم دستم

یادم رفت. هیچ حرکتی نکردم، حتی به خودم سختی ندادم تا دستمو عقب بکشم و بهش بفهمونم که این کاراش چقدر منو آتیش می زنه. دوست

داشتم ادامه بده، تازه داشتم طعم لذت واقعیو می چشیدم! بردیا چشماشو بست و گفت:

_ این زخمی که رو دستمه هیچی نیست! هیچی، قلبم داره می سوزه! داره آتیش می گیره! چرا باید این کارو با خودت بکنی نیلوفر؟ اینه که داره

کل وجودمو آتیش می زنه لعنتی!

دست زخمیشو گرفتم و نوازشش کردم، حرفاش داشت آتیشم می زد. چشماشو باز کرد. گفتم:

_ من من نفهمیدم چی شد که این کارو کردم. نمی خواستم این طوری شه. به خدا، نفهمیدم چی شد.

_ یه دقیقه به شایلین فکر کردی؟ به شوهرت گمشدت؟ به، به من!

حرف زدن برآش سخت بود، خیلی سخت بود. برای من شنیدن این حرفا خیلی سخت تر بود، داشت کم کم از احساسش حرف می زد. چیزی که من مدت ها بود منتظرش بودم. سکوت کردم تا ادامه بده.

_ چرا ولم نمی کنی نیلوفر؟ هان؟ چرا دست از سرم بر نمی داری لعنتی؟ شش سال زندگیمو تباه کردی بس نبود؟ شش ساله که یادم رفته لذت چیه! شش سال از جوونیم و دوران خوش زندگیم تباه شد. روزایی که باید زندگی می کردم فقط حسرت خوردم. تو، تو نیلوفر، خیلی خودخواهی! فقط به خودت فکر کردی. به آینده ات، به شوهرت، به بچه ات، اما من، من به عمر تو حسرت داشتنت سوختم. همیشه وقتی به من می رسیدی نفرت عالم تو وجودت لبریز می شد! زبون تلخت مال من بود و مهربونیا مال بقیه! سهم من از تو فقط طعنه زدن بود!

بردیا دستامو رها کرد. دستشو پشت گردنش برد و گردنشو مالید. چقدر نیاز داشتم تا این حرفا رو از زبونش بشنوم. منو هم سبک کرده بود. چقدر حس سبکی می کردم. دست بردیا رو گرفتم و نزدیک قلبم گرفتم. غرورم به لحظه بر باد رفت، با حضور بردیا نیازی به غرورم نداشتم. نیازی به هیچ چیز نداشتم، بردیا کامل کننده ی همه چی بود. بردیا زل زد بهم، چشماش داشت دیوونم می کرد، بهش نیاز داشتم، به لباس! دست بردیا رو به سمت خودم کشیدم. بردیا به تبعیت از من به سمت کشیده شد. نزدیکم بود، خیلی نزدیک! صدای نفسای داغش به صورتم می خورد و منو از خودم بی خود می کرد. اندام ورزیده و ورزشکاریش درست مقابلم بود. چه لحظه ی شیرینی بود! چشمامو بستم. باید برای اولین بوسه از عشقم با چشمای بسته لذتشو حس می کردم، برای رسیدن به چشمه ی لذت هام داشتم له له می زدم. لبمو جلو بردم، از برخورد نفسای داغش می فهمیدم که فاصله ای بین لبامون نیست، نزدیک شدم، نزدیک تر! تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم که انگشت اشاره ی بردیا رو روی لبم حس کردم، چشمامو باز کردم، خودشو عقب کشیده بود.

_ نه، نه نیلوفر! خیلی دیره. دیره برای این کار. تو، تو الان شوهر داری. به مادری نیلوفر! من، من نمی خوام زندگیت تباه شه. نمی خوام شایلینو ناراحت ببینم. نمی خوام اشک تو چشمای ناز جفتتون باشه! نمی خوام به مانی و عشقش نامردی کنم. اون عاشق توه! تو سهم اون نیلوفر! ما مال هم نیستیم. من، من فراموشش کردم. هر چی که بودی و هر چی خاطره داشتی رو سپردم به فراموشی، از زندگیم رفتی. خیلی وقته! شش سال رو خودم کار کردم تا دیگه بهت فکر نکنم و فکر کنم که اینجوری خوشحال و خوشبختی! من می خوام به زندگی جدید رو شروع کنم. به زندگی بدون تو و حضورت! می خوام هر جا اسمی از تو هست رو از تو ذهنم پاک کنم. من دیگه بهت فکر نمی کنم. تو برای من، برای من؛ مُردی! چقدر حرفاش برام تلخ و دردناک بود، چقدر خرد شدم. چرا خوشی و خوشبختی به من نمیومد؟! چرا؟ بردیا در مقابل چشمای پر از اشکم رفت. کاش حماقت نمی کردم و به مانی جواب مثبت نمی دادم، کاش خیریت نکرده بودم! شاید اگه زن مانی نمی شدم الان بردیا مال من بود.

رو صندلی نشستم، سرم به شدت درد می کرد. صدای بردیا هنوزم تو گوشم بود؛ "من دیگه بهت فکر نمی کنم. تو برای من، برای من؛ مُردی!" کاش همه ی اینا خواب باشه، به کابوس وحشتناک. کاش وقتی بیدار شم ببینم این حرفا رو نشنیدم و همه ی اینا تو خواب بوده! چقدر صبور شده بودم که زنده موندم. خیلی درد بزرگی بود، خیلی بزرگ! بردیا تموم زندگی و دنیای من بود. حالا که من برآش مرده بودم پس، پس من زندگیم چه مفهومی داشت؟! کاش بر نمی گشتم ایران، کاش، کاش، کاش...

تموم زندگی من تو همین کلمه جمع می شد! خدایا کمک کن تو این مصیبت! تو این اتفاق شوم! صدای موبایل بردیا اومد، گوشیش رو میز آشپزخونه جا مونده بود، بردیا اومد گوشیشو جواب داد.

_ الو، بله؟ بله خودم هستم، آها بله به جا آوردم. چی؟ کی؟! من الان خودمو می رسونم. باشه، باشه، خداحافظ.

گوشیشو قطع کرد.

_ نیلوفر؟ نیلوفر، بلند شو باید بریم پزشکی قانونی، برای شناسایی یه جنازه! نیلوفر الان وقت این کارا نیست. الان باید به فکر مانی باشی! پاشو! اصلاً برام مهم نبود به سر مانی چی اومده!

به همراه بردیا به پزشکی قانونی رفتیم، شایلین تو شهربازی موند. باید برای تشخیص جنازه، به سردخونه می رفتیم. ماموری کنارمون اومد و گفت:

_ کی برای تشخیص میاد؟

بردیا نگام کرد و گفت:

_ نیلوفر اگه طاقتشو نداری خودم تنها می رم.

خیلی سرد گفتم:

_ نه میام!

بردیا دیگه حرفی نزد و هر دو به سردخونه رفتیم. مردی سفید پوش، یکی از کشوهای یه قفسه ی آهنیو بیرون کشید و گفت:

_ خوب دقت کنین و ببینید همینه؟

چشام سیاهی می رفت، حالت تهوع شدید داشتم. همه اتفاقای ناگوار پشت سر هم رو سرم خراب شده بود. نتونستم طاقت بیارم و بدون اینکه صورت جنازه رو ببینم چشمام سیاهی رفت و کف راهرو افتادم.

چشمامو به سختی باز کردم، چشمام اذیت می شد. نور خورشید از پنجره ی اتاق می خورد تو صورتم، چند بار چشمامو مالیدم تا تونستم راحت ببینم. به دستم سرم وصل بود و از دیدن جایی که توش بودیم فهمیدم که بیمارستانم. به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد چی شده بود و الان کجام. دیروز، پزشکی قانونی، مانی، جنازه. اصلاً جنازه رو ندیده بودم که بدونم مانی بوده یا نه. چشمامو تو اتاق چرخوندم، بردیا رو تخته سرشو گذاشته بود و خواب بود. پایین دستم چرا خوابیده بود؟ باید ازش می پرسیدم چی شده، دلم نیومد بیدارش کنم. خواستم رو تخت جابه جا شم که دستم خورد به لیوانی که رو میز کناریم بود و با صدای بدی شکست. با صدای شکستن لیوان، بردیا فوری از جا پرید و با نگرانی زل زد بهم و گفت:

_ چی شد؟ خوبی؟

نمی دونم چرا از مهربونی و نگرانش خوشم اومد. آروم گفتم:

_ لیوان از دستم افتاد. خوبم، ببخشید بیدارت کردم.

_ نه دیگه باید بیدار می شدم، دیروقت بود خوابم برد. بهتری؟

_ خوبم، بردیا؟!

زل زد تو چشمام و گفت:

_ جانم؟!

نمی دونم چرا حس کردم این مهربونیاش یه دلیلی داره، با بغض گفتم:

_ اون، اون جنازه ی مانی بود؟!

غمو تو چشمای بردیا به وضوح می دیدم. آب دهنشو قورت داد و زل زد تو چشمام و گفتم:

_ متأسفم نیلوفر! سرهنگ می گفت وقتی مانی پولو از بانک گرفته و رفته هتلش، یه دزد خیلی حرفه ای و سابقه دار دم در بانک تعقیبش می کنه

و با دادن رشوه و هزار تا دروغ و دغل وارد اتاق مانی میشه و تهدیدش می کنه که یا پولارو تمام و کمال بهش می ده یا اینکه زنده اش نمی ذاره،

اما مانی حرفاشو جدی نمی گیره و پافشاری می کنه که بهش چیزی نمی ده، بعدشم که دزده پولارو ازش می گیره و با چاقو...

به اینجای حرفاش که رسید سکوت کرد. بهتر که نگفتم.

_ من واقعاً متأسفم نیلوفر، خیلی از شنیدن خبر مرگش متأثر شدم!

از شنیدن خبر مرگش! یعنی واقعیت داشت؟ یعنی مانی دیگه نبود؟ چهره ی مهربون و دوست داشتنی مانی جلوی چشمام ظاهر شد. چقدر دلم

هواشو کرده بود، هوای مهربونیاشو، هوای عشقش، هوای وفا و مهرش!! قدرشو ندونستم. مانی بهترین تکیه گاه برای من و دخترم بود. تو این

شش سال خالصانه دوستم داشت و از جون برام مایه گذاشت. از زن شانس نیاورده بود، زن خوبی براش نبودم!! آخ مانی، چه غمگینانه رفتی.

بدنم لرزید و اشک رو گونه هام غلتید. دوست نداشتم حالا که بردیا بهم گفته بود جایی تو زندگیش ندارم مانیو از دست بدم! به معنای واقعی

تنها شده بودم، بیچاره شایلینم! چطوری نبودن مانیو بهش بگم؟ شایلین عاشق باباش بود، اونم باید مثل من درد بی پدریو می کشید. دلم برای

مانی می سوخت. چه زندگی تلخی داشت، سهمش فقط از من شایلین بود. اشکام تبدیل شد به هق هق، به زار زدن، به ضجه زدن. بردیا فقط نگام

می کرد، کاری برای آروم شدنم نمی کرد. شاید نظرش این بود که باید آروم می شدم، باید سبک می شدم. غم و ناراحتیو تو چشماش می دیدم،

چقدر بی کس شده بودم! مانی! زود رفتی!

با بودنت چشم منو تر می کنی.

با رفتنت، غصمو بیشتر می کنی.

نمی دونم می خوام بمونی یا بری.

می سوزی با خوب و بدام، سر می کنی.

وقتی که هستی، قدر تو نمی دونم.

وقتی که میری از پیشم، پشیمونم.

هر چی بهت می گم تو طاقت میاری.

گله کنم یا بگم از تو ممنونم.

کنارمی و آرزو می کنم بری.

وقتی میری دلمو با خودت می بری.

نمی دونم می خوامت، یا نه نمی خوامت.

به خدا خسته شدم از این دربردی.

وقتی که هستی، قدر تو نمی دون

وقتی که میری از پیشم، پشیمونم.

هر چی بهت میگم تو طاقت میاری.

گله کنم یا بگم از تو ممنونم.

نگام رو سنگ قبر مرمری ثابت موند، چقدر زود گذشت. چقدر تلخ و سخت گذشت، چقدر دردناک بود. دست کشیدم رو اسمی که رو سنگ قبر حک شده بود "مانی پرور" بغض کردم، گلوم می سوخت، حق مانی نبود. اون طعم خوشبختیو هنوز نچشیده بود، من حرومش کرده بودم. سنگ قبرش خیس بود، از اشک! اشک من، اشک هستی، هما، آقای پرور! چقدر هستی دردناک ضجه می زد و خودشو می زد، آخرشم با اصرارهای مامان و با خشم نریمان بلند شد و رفت. همای بیچاره! با اون سن کم، چقدر بلند زار میزد و داغ نداشتن تنها برادرشو به رخ همه می کشید. آقای پرور چی؟ چقدر تو این چهل روز پیر و شکسته شده بود! شونه هاش از شدت غصه خم شده بود و حس کردم که داغون شده! بی صدا گریه می کرد و به عکس مانی خیره شده بود. هر چی بود مانی پسر بزرگش بود، تکیه گاه و حامیش بود!!

نگام رو شایلین خیره شد، شایلین بیچاره ی من!! چقدر زار زده بود. بچه نبود، جای خالی باباشو خوب حس می کرد. تو این ده روز مثل ابربهاری اشک ریخته بود. وقتی بی تابی های شایلینو می دیدم تنم می لرزید. طاقت گریه هاشو نداشتم. اون همش چهار سالش بود. زود بود براش! من تو سن بیست و دو سالگی غم نداشتن پدر رو خوردم، اما شایلینم! شایلینم فهمیده بود که دیگه من بودم و اون! دیگه هیچ تکیه گاهی نداشتم. آخرش تو بغل بردیا آروم شد، نگام دوباره رو قاب عکس مانی که رو سنگ قبرش بود ثابت موند. هنوزم با همون نگاه عاشق و مهربونش زل زده بود بهم و نگام می کرد! آخ مانی، چقدر دلم هواتو کرده بود. چقدر بهت نیاز داشتم. کم کم بارون ریزی بارید، قطرات باران به قاب عکس مانی می خورد و من حس خوبی داشتم. حس تازگی! اشکام زیر بارون پنهون شد. رو به عکس مانی گفتم:

_ مهربونم! نشد اونی باشم که می خوای! نشد اونطوری که لایقت بود بهت محبت کنم! منو ببخش مانی. من تباه شدم، لیاقتت بیشتر از من بود. خوب بخوابی عزیزم. زیر خاک مواظب خودت باش. این بالا هیچ خبری نیست همسفرم!!
صدای بردیا رو شنیدم:

_ بلند شو نیلوفر! سرما می خوری، بارون داره شدید می شه!

چهل روز کنارم بود، همدم من و شایلینم بود. یه دقیقه هم تنهامون نداشت، اما حقیقت این بود که باید از بردیا هم دست می کشیدم. اون آب پاکو رو دستم ریخته بود. تو دبی همه حرفاشو زد، فقط من بودم و دخترم! بردیا زیر بازومو گرفت و بلندم کرد. نمی خواستم برم، کجا برم؟! همه ی دنیام زیر خاک دفن شده بود، همه زندگی من و دخترم! شوهرم، پدر بچه ام!! کجا رو دارم برم؟ به سینه ی بردیا با مشت می کوبیدم و زار می زدم:

_ نیام، ولم کن، شوهرم اینجاست. من و دخترم بی کس شدیم. منم بذار و برو، من اینجا می مونم.

بر دیا مچ دستامو محکم گرفته بود و سعی داشت آروم کنه، اما من داغون تر از این حرفا بودم. مشتمو با تموم حرصم به سینهش می کوبیدم و اون بیچاره صداش در نمی اومد. تنها شده بودم و تازه داشت زخام سر باز می کرد. چقدر طول کشید تا آروم شدم!!

با صدای نریمان از افکار مغشوش و پریشونم جدا شدم.

_ نیلوفر، نمی ری کانادا؟

مامان اخمی کرد و جای من جواب داد:

_ کجا بره؟ واسه چی بره؟ نیلوفر دیگه اونجا کاری نداره!

با غم گفتم:

_ زندگی من اونجاست. من اینجا کاری ندارم، باید برم.

هستی گفت:

_ کجا بری؟ تو که اونجا کسیو نداری! تنهایی می خوای اونجا چیکار کنی؟ اگه داداشم بود!

هستی حرفشو خورد و اشکاش جاری شد. نریمان با اخم گفت:

_ هستی بسه دیگه! به خدا من بیشتر از تو از مرگ مانی داغونم، اما با گریه چیزی حل نمی شه!

مامان گفت:

_ عروس گلم! گریه نکن دخترم، برای بچه ی تو شکمم خوب نیست.

با بغض گفتم:

_ مانی شوهر خیلی خوبی بود، پدر خوبیم بود، هیچ وقت نداشت تنها بمونم. همیشه باهام بود، همیشه دلم گرم بود که دارمش. همیشه هوامو

داشت.

مامان با غم گفت:

_ خدا پیامرزش، زود رفت!

هستی با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت:

_ شایلین کجاست نیلوفر؟

گفتم:

_ خوابید، به زور تونستم بخوابونمش! بهونه ی مانیو می گیره! زود یتیم شد.

هستی با این حرفم زار زد، مامانم لباسو رو هم فشار داد تا اشکاش جاری نشه. نریمان هستیو نوازش کرد، منم هق هق می کردم. نریمان گفت:

_ فردا می برمش شهر بازی.

اشکامو پاک کردم، صدامو صاف کردم و گفتم:

_ من فردا بلیت دارم!

مامان با تعجب گفت:

_ بلیت چی؟

گفتم:

_ مامان من زندگی دارم، دیگه بچه نیستم، بیست و هشت سالمه! خودم الان یه مادرم. می دونم دارم چیکار می کنم. می خوام برگردم کانادا، بلیتم گرفتم.

مامان با خشم گفت:

_ بری که چی بشه؟ نه به وقتی که کولی بازی درآوردی که نمی ری کانادا، نه به الان که مدام می گی برمی گردی اونجا. اونجا چی داره؟ مانی که نیست دیگه. برگشتن تو معنی نداره! هستی گفت:

_ نیلوفر نرو، پیش ما بمون. هر چی باشه شایلین یادگار داداشمه! بوی داداشمو می ده!

نه، نمی تونستم بمونم. بمونم که بردیا رو باز ببینم و زجر بکشم؟ ایران موندنم به جز زجر کشیدنم هیچ فایده ای نداشت. تازه من تو کانادا تنها نبودم. مریم و امیرم بودن، از اونا مهمتر ماری و جکو داشتم. نمی تونستم طاقت بیارم هر روز بردیا رو ببینم و بهش بی تفاوت باشم و خودمو پشت یه نقاب تو خالی پنهون کنم. باید یه جوری راضیشون می کردم. نمی دارم برام تصمیم بگیرن و بازم بدبختم کنن. اجازه نمی دادم بشم عروسک دستشون و هر سازی زدن باهاش برقصم!

فصل بیست و سوم

نگاهمو به چشمای نمناک و غمگین بقیه دوختم و رو به شایلین گفتم:

_ بریم دیگه مامانی، دیر شد!

مامان گفت:

_ نیلوفر دیگه سفارش نکنم، خیلی مواظب خودت باش. قول دادی کاراتو انجام دادی برگردیا!

گفتم:

_ باشه؛ باشه حتماً، نگران نباشید.

نمی دونم می تونستم باز برگردم ایران یا نه، اما با این حرفا و قولا تونستم راضیشون کنم. بالاخره تونسته بودم دل مامانو به دست بیارم که با لبخند راهیم کنه که برم! هستی صورت شایلین و بوسید و گفت:

_ نیلوفر خیلی مواظب خودت و شایلین باش. حتماً باهام در تماس باش، برید به سلامت.

خودمو تو بغل هستی انداختم و بوسش کردم. هستی هم بی صدا گریه کرد. چقدر لاغر و رنگ پریده شده بود! نریمان هستیو تو بغل خودش جا

داد تا آرومش کنه. مامان شایلینو بوسید. با همشون خداحافظی کردم. دست شایلینو گرفتم و داشتم ازشون دور می شدم که صدایی در جا میخکوبم کرد.

_ صبر کن نیلوفر!

خودش بود، بردیا بود! صداشو می شناختم. برگشتم عقب، خودش بود. خیلی دویده بود و داشت نفس نفس می زد. به سختی نفس کشیدم.

این اینجا چکار می کرد؟ از چهل مانی به بعد، دیگه ندیده بودمش. چشمای توسیشو ازم گرفت و به مامان سلام داد و گفت:

_ می خواستم اگه اجازه بدین منم همراهشون برم. یه کاری تو کانادا دارم که می رم انجام بدم، خواستم با یه تیر دو نشون بزنم.

نریمان لبخندی زد و گفت:

_ چه بهتر! اینطوری خیال ما هم راحت که نیلوفر اونجا تنها نیست.

مامان گفت:

_ از کجا فهمیدی نیلوفر داره می ره؟

بردیا گفت:

_ از مامان شنیدم، بلیتم گرفتم.

شایلین خوشحال، دستمو ول کرد و خودشو تو بغل بردیا انداخت و گفت:

_ آخ جون دیگه تنها نیستیم مامانی، هورا!

بردیا صورت شایلینو بوسید. شایلین گفت:

_ خیلی دوست داشتم شمام بیاین، اما نگفتم تا مامانی دعوام نکنه!

بردیا چشاشو ریز کرد و رو به شایلین گفت:

_ اگه می گفتم مامانی دعوات می کرد؟

شایلین گفت:

_ آله! همیشه می گه ما دیگه تنها شدیم برای همیشه!

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم. من داشتم برمی گشتم کانادا که با بردیا رو به رو نشم حالا اونم می خواست همسفرم بشه! از این بهتر

نمی شد! خر شانس! برام سخت بود کنار بردیا باشم و بدونم که مال من نیست و نباید بهش نظری داشته باشم. بالاخره با همه خداحافظی کردیم

و بردیا شد همسفرمون! دقیقاً مثل سفر دبی، من ناراضی بودم و شایلین از خوشحالی، سر از پا نمی شناخت. سوار هواپیما شدیم، شایلین رو به

بردیا گفت:

_ عمو تا کی پیشمون می مونین؟

بردیا لبخندی زد و گفت:

_ تا هروقت کانادا بمونین، با هم برمی گردیم ایران!

گفتم:

_ شاید ما هیچ وقت برنگشتیم ایران!

بردیا نگاهی عمیق بهم کرد و با لبخند گفت:

_ بر می گردین!!

از لحن قاطعش لجم گرفت. شایلین گفت:

_ عمو، به مامانی بگو که دیگه ما تنها نیستیم و شما پیشمونین.

گفتم:

_ شایلینم، عمو همیشه پیش ما نیست دخترم! عمو بردیا قراره ازدواج کنه و من و تو زود از یادش می ریم.

بردیا گفت:

_ من هیچ وقت به ازدواج فکر نکردم. فقط یه بار بود که، حالا، به هر دلیلی نشد!

با بغض گفتم:

_ اما بهار می گفت یه دختر خوب برات سراغ دارن و مثل اینکه چند باری هم تو پارک با هم ملاقات داشتن!

از وقتی بهار این حرفا رو بهم زده بود داشتم آتیش می گرفتم. با بغض حرف می زدم و از درون داشتم می سوختم بردیا با پوزخند گفت:

_ از خودم اطلاعات کامل تره! من ستاره رو دو بار تو پارک دیدم و باهاش حرف زدم. همش هم به خاطر اصرارهای مکرر مامان و بهار بود.

نتونستم حریفشون بشم. اما تو قرار آخری آب پاکو ریختم رو دستش و گفتم که دختر دیگه ای رو دوست دارم و بی خیال من شه! چشمم

اندازه ی نعلبکی گشاد شد، پای کس دیگه ای درمیون بود! اوف، بدبختی پشت بدبختی! به من یه روز آرامش نیومده بود. حالت تهوع گرفته

بودم. احساس حسادت تو وجودم شعله ور بود. بحثو کش ندادم، چرا باید کش می دادم؟ تا از اینی که هست خرد تر شم؟! بس نبود؟! اخمام تو

هم رفت. داغون بودم. شایلین با اخم گفت:

_ یعنی منو دیگه دوست نداری عمو؟

بردیا لبخند پهنی زد و گفت:

_ تو رو بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست دارم نفس عمو!

خوش به حال شایلین! کاش منو نصف شایلین دوست داشت. داشتم به دختر خودمم حسادت می کردم. خدا بگم چکارت کنه بردیا! با هر عذابی

بود رسیدیم کانادا، به خونمون رسیدیم. فکر نمی کردم انقدر دلم برای این خونه و آدماش تنگ شه! زنگو فشار دادم. صدای مهربون و گرم

ماری بهم انرژی داد.

_ کیه؟

شایلین گفت:

_ ماری جون ماییم، باز کن.

ماری بعد از مکث طولانی با صدایی که توش هیجان و خوشحالی موج می زد گفت:

_ قربونت برم من! شایلین تویی؟ خوش اومدی بیا تو.

در باز شد. بردیا گفت:

_ معلومه حسابی دل تنگتون بوده ها!

با پوز خند گفتم:

_ فقط ماریه که دلش برای ما تنگ میشه.

بردیا ابروهایش بالا انداخت و گفت:

_ مطمئنی؟!

حرفی نزد و همه وارد حیاط بزرگ خونه که هیچ تغییری نکرده بود شدیم. باغچه خیلی تمیز و مرتب بود. چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم. احساس آرامش می کردم. چقدر به اینجا و سکوتش نیاز داشتم. جک و ماری با ذوق به سمتون اومدن. جک شایینو بغل کرد و ماری هم با خوشحالی تو آغوشش منو گرفت و بوسید. همه به پذیرایی رفتیم و رو کاناپه نشستیم. خونه مثل همیشه از تمیزی برق می زد. ماری بغض کرد و گفت:

_ بمیرم براتون خانوم! از مرگ آقا مانی خیلی متأثر شدیم. جاشون خیلی خالیه! مردی خیلی نازنینی بود.

با غم گفتم:

_ دیگه واقعاً تنها شدم مادام، به معنای واقعی!

جک گفت:

_ مگه ما مُردیم خانوم؟ شما و شایین رو چشم ما جا دارین. وقتی نبودین خیلی جاتون خالی بود. ماری خیلی بهونه ی شما رو می گرفت.

ماری گفت:

_ دکتر قدیری یه مراسم باشکوه برای مرگ اقا مانی تو بیمارستان برگزار کرد. همه متأثر شدن!

گفتم:

_ مرسی، همتون به من و مانی لطف دارین.

جک به بردیا اشاره کرد و گفت:

_ خانم! آقا رو معرفی نمی کنین؟

گفتم:

_ آخ ببخشید، انقدر از دیدنتون خوشحال بودم که یادم رفت معرفی کنم. ایشون بردیاست!

رو کردم به بردیا و گفتم:

_ این آقا و خانومم جک و ماری هستن، تنها همدم روزای تلخ من!

بردیا لبخندی زد، جک گفت:

_ برادرتون هستن؟

شایین گفت:

_ نه، عمو بردیا عشق منه!

ماری خندید و گفت:

_ از دست زبونت بچه! خیلی خوشبختم از آشناییتون بردیا خان!

بردیا لبخندی زد و تشکر کرد. دوست نداشتم بردیا رو پسر خالم معرفی کنم. ای بدم می اومد از این نسبت نحس فامیلی! خوشبختانه بحث عوض شد و جک هم یادش رفت چه سؤالی پرسیده. به اصرار زیاد شایلین، بردیا تو اتاق شایلین ساکن شد. چمدونمو برداشتم و به اتاق خواب خودمو مانی رفتم. در رو بستم، چشمام دورتادور اتاق چرخید. اتاق از هر عکس و نشونه ای از مانی خالی بود، کار ماری بود. بهش خبر داده بودم که دارم میام، این کار رو کرده بود تا من کمتر به مانی فکر کنم و غصه بخورم. چشمام رو قاب عکس خودمو مانی که رو میز توالتم بود خیره شد. یادش رفته بود اینو برداره. چقدر دلم براش تنگ شده بود. نگاهش انگار رو من بود، مهربون و عاشق! غم تو دلم انبار شد. دلم برای روزایی که کنارم بود پر می زد. کمد لباسامونو باز کردم. اشکام جاری شد، لباساشم برداشته شده بود، فقط تی شرت قرمز رنگی که روز آخر براش کادو خریده بودم تو یکی از کشوها بود، باقی مونده بود. تی شرتو برداشتم و تند تند بوش کردم و بوسیدمش. عطر مانی هنوزم رو تی شرتش بود. شش سال باهاش زندگی کرده بودم. شش سال مدت کمی نبود، حسابی بهش عادت کرده بودم. تی شرتو سر جاش گذاشتم. به تختخواب دو نفره ی ست بنفش رنگمون زل زدم، به بالشای خوشگل یاسی رنگمون، به پتوی بنفش و سفید رنگ مشترکمون!! چقدر جای مانی خالی بود. به قاب عکس مانی زل زدم، صدای تو گوشم بود:

_ تو زیباترین دختر دنیا رو بهم هدیه دادی نیلوفر! به خدا قسم، تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم؛ بعد توام شایلینو دوست دارم. شما دو

تا کل زندگی منین! عشق منی نیلوفر!

صدای در اتاقم اومد. اشکامو پاک کردم و گفتم:

_ بفرمایید.

در باز شد و بردیا داخل شد. پیراهنی که تو دبی بهش کادو داده بودم تنش بود. چقدر بهش میومد.

_ هنوز لباساتو عوض نکردی؟

_ نه، داشتم اتاق بدون مانیو تصور می کردم.

_ جاش خیلی خالیه نه؟

زل زد تو چشمای خیس، سکوت کردم. نگاهش رو قاب عکس من و مانی خیره شد. قاب عکس و دستش گرفت و با غم گفت:

_ با مانی خیلی خوشبخت بودی نه؟ اون از عشق بی نیازت کرده بود، از بهار شنیده بودم که همیشه هواتو داشته و چقدر دیوونت بود.

با بغض گفتم:

_ اما دیگه نیست. سهم من از زندگیم همینه! لیاقتشو نداشتم. شاید اگه عاشق یه دختر دیگه می شد الان زنده بود!

بردیا قاب عکسو سر جاش گذاشت و گفت:

_ اون عاشق تو بود، روزای خیلی خوبیو کنار تو سپری کرد. همیشه وقتی به هستی زنگ می زد، از تو و زندگیش تعریف می کرد. نریمان به من

می گفت، مانی خیلی از بودند خوشحال بود.

زل زدم تو چشماش، خیره نگام می کرد. بحثو عوض کردم و گفتم:

_ راستی، کجای کانادا کار داری؟

_ چه کاری؟

_ تو فرودگاه گفתי میای تا کارتو انجام بدی! تورنتو کار داری یا...

بردیا چشمکی بهم زد و با لبخند گفت:

_ به نظر تو گاهی گفتن یه دروغ کوچولو ایرادی داره؟

جا خوردم، با تعجب گفتم:

_ دروغ گفתי؟

_ خب تاوانشو می دم. هر چی باشه! تو که انتظار نداشتی زل بزنم تو چشمای نریمان و بگم دوست دارم با خواهرت و دخترش برم! اونوقت

سرمو بیخ تا بیخ می برید.

_ تو که بی قصد داشتی با ما می اومدی، دیدی که هستی هم خوشحال شد.

بردیا با شیطنت لبخندی زد و گفت:

_ همشون فکر می کردن من بدون هیچ احساسی باهاتون دارم میام.

چشام گرد شد، گفتم:

_ یعنی چی؟

بردیا خواست حرفو عوض کنه، به اتاق زل زد و گفت:

_ اتاق خواب دنجی داشتینا، خیلی نورش عالیه!

دیدم دوست نداره حرفی بزنه، منم حوصله نداشتم کنجکاوای کنم، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ سلیقه ی مانی حرف نداشت!

بردیا با دلخوری گفت:

_ راست میگی. همیشه سلیقش عالی بود. وقتی تو رو انتخاب کرد فهمیدم که سلیقش بی نظیره! همیشه یه قدم از من جلوتر بود. مرد بود و

تونست راحت حرفشو بزنه.

این داشت چی می گفت؟! چقدر مشکوک می زد. سر در نمی آوردم چی میگه. بردیا که تعجبمو دید گفت:

_ شایلین حسابی به ماری عادت کرده ها، داشت براش با آب و تاب کل جریان این دو ماهو تعریف می کرد.

از اینکه داشت تند تند بحثو عوض می کرد عصبی بودم، اما دلم نمی خواست بدونم براش مهمه! لبخندی زدم و گفتم:

_ نمی دونم چطوری بهشون بگم که شاید برای همیشه برگردیم ایران! خیلی به شایلین عادت کردن.

_ عادت می کنی! راستی، چرا بهشون نگفتی من باهات چه نسبتی دارم؟

_ گفتم دیگه.

_ نه فقط گفتمی اسمم بردیاست! دیگه چیزی نگفتمی.

اینم گیر داده بودا. حالا هی ازم سوتی بگیر، دلم نخواست بگم؟ زوره؟ سرد گفتم:

_ نمی دونستم چی بگم.

هر چند جوابم شدید مسخره بود اما بردیا ساکت شد و نفس عمیقی کشید. هر دو به هال برگشتیم. شایلین داشت با دست شکلات می خورد، با

دیدن بردیا به سمتش دوید و دستای شکلاتیشو مالید به پیراهن بردیا! گفتم:

_ وای شایلین بین چیکار کردی؟ لباس عمو رو کثیف کردی که.

بردیا نگاهی به پیراهن کثیفش کرد و لبخندی زد و گفت:

_ اشکالی نداره!

ماری گفت:

_ آقا دریبارین براتون بشورمش!

گفتم:

_ می رم برات لباس بیارم. یه دونه از لباسای مانی تو کمد مونده! فقط یه بار پوشیدش.

در مقابل چشای متعجب ماری و بردیا به سمت اتاق خوابمون برگشتم و تیشرت قرمز مانیو برداشتم، نفس عمیقی تو لباس کشیدم و گفتم:

_ منو ببخش مانی!

تی شرتو به بردیا دادم و ازش خواستم پیرهنشو دریباره. مطمئن بودم رنگ قرمز بهش میاد. یه بارم رنگ قرمز و تو تنش دیده بودم. به رنگ

پوستش خیلی می اومد. بردیا با لبخند تی شرتو برد تا لباسشو عوض کنه. دل تو دلم نبود، دوست داشتم ببینم چه شکلی میشه! بردیا سر رسید.

خیلی بهش می اومد، لباس دقیقاً اندازه ی بدنش بود. به مانی یه کمی تنگ بود اما فیت بدن بردیا بود، یه لحظه جای صورت مانی، بردیا رو تصور

کردم. بردیا لبخندی زد و گفت:

_ چطوره؟!

ماری با ذوق گفت:

_ وای آقا خیلی بهتون میاد، خیلی خوشگله!

بردیا نگام کرد، انگار منتظر بود تا منم ازش تعریف کنم، اما من سکوت کردم و فقط لبخند زدم. دلیلی نداشت بخوام ازش با آب و تاب تعریف

کنم.

بعد از ظهر بردیا و شایلین تو اتاق شایلین بودن. جک هم رفته بود خرید، هنوز به مریم خبر نداده بودم که اومدیم تورنتو. من و ماری رو مبل

نشسته بودیم و داشتیم با هم قهوه می خوردیم.

_ نیلوفر خانوم؟!

_ بله؟

_ این آقا بردیا، همون بردیایی که...

نداشتم حرفشو ادامه بده و با غم عجیبی که تو صدام موج می زد گفتم:

_ آره خودشه!

_ همون که می گفتین عاشقش بودین اما از سر لجبازی با آقا مانی ازدواج کردین؟

_ آره مادام خودشه! الانم دوستش دارم و از عشقم بهش یه درصدم کم نشده!

_ می دونه دوستش داری؟

_ همیشه می دونست! اینو مطمئنم، از اولشم می دونست عاشقش شدم. اما، مادام اون داره ازدواج می کنه!

_ جدی؟

بغض کردم. فنجان قهوه مو روی میز گذاشتم و با صدای لرزانی گفتم:

_ خودش گفت که یه دختر یو خیلی دوست داره و فقط می خواد با اون ازدواج کنه!

_ پس شما چی؟!

_ من؟! من که سهمم از این زندگیِ کوفتی همینه! من حقی ندارم که بخوام گله کنم. من و شایلینم باید عادت کنیم به تنهایی!

_ بعد مرگ آقا مانی، تا حالا درمورد این موضوع که دوستش داری با آقا بردیا حرف زدی؟

_ نه مادام! یه روز آب پاکو ریخت رو دستم. گفت بهم فکر نمی کنه. گفت می خواد زندگیه جدیدیو بدون من شروع کنه. گفت قیدمو زده!

مادام آهی کشید. اشکام راه گرفت، دلم خیلی گرفته بود. درمیان حق گریه گفتم:

_ من، من قربانی غرور جفتمون شدم. یه غرور لعنتی! اگه غرورمونو می داشتیم کنار، الان، الان شایلین بچه ی من و بردیا بود! من زن هرزه ای

نیستم مادام. من شش سال با مانی زندگی کردم اما، اما بهش خیانت نکردم. درسته که عاشقش نبودم و بهش محبت نکردم، اون جوری که اون

می خواست، درسته تو این شش سال بردیا تو قلبم بود و نتونستم جز اون به کس دیگه ای حتی به مانی که شوهرم بود فکر کنم، اما دست خودم

نبود. خودمم خیلی عذاب می کشیدم. همیشه بین خودم و مانی یه چیزی حس می کردم که نمی داشت من به مانی نزدیک شم و مانع می شد تا

بهش محبت کنم. حتی، حتی با به دنیا اومدن شایلینم نتونستم عشق بردیا رو فراموش کنم. نشد. وقتی بعد شش سال برگشتیم ایران؛ آخ مادام

خیلی زجر کشیدم، خیلی برام سخت بود که بردیا رو دوباره نزدیکم ببینم و مطمئن باشم که مال من نیست و سهمم ازش فقط نگاه های سرد و

طعنه هاشه! به خدا به همینشم راضی بودم.

دلم براش یه ذره شده بود، اما وقتی دیدمش تموم رویاهام نقش بر آب شد. حتی به خودش زحمت نداد جواب سلاممو بده. هیچ فرقی نکرده

بود. انتظار داشتم بعد از شش سال باهام نرم تر و مهربون تر رفتار کنه، انقدر به شایلین محبت کرد که حسودیم شد، مسخرس نه؟ به دخترت

که همش چهار سالشه حسودی کنی! اما من حسودی کردم چون عشق و محبتی که من از بردیا می خواستم و داشتم تو نداشتنش له له می زدم

رو راحت نثار دخترم می کرد. بهم فهموند که اونم بلده کسیو دوست داشته باشه و ابراز علاقه کنه. فقط منو دوست نداره، تا اینکه زد و رفتیم

دبی دنبال مانی! همسفرم بردیا بود. مادام خیلی روزای سختی بود. خیلی! خیلی سخته چند روز تو اتاقی نفس بکشی که عشقت، همه ی زندگیت

همون جا نفس بکشه و تو با عشقت دنبال شوهرت اومده باشی! مثل همیشه احساسشو فدای غرورش کرد. نمی دونم چرا انقدر غرورش براش مهمه! منی که بهم می گفت خودخواه و مغرورم به خاطرش غرورمو گذاشتم کنار. من باید می فهمیدم که بردیا خیلی وقته راهشو از راه من جدا کرده.

شونه هام از شدت اشک می لرزید. ماری با غم نگام کرد و گفت:

_ قربونتون بشم، غصه نخورید، زندگی همینه! باید بسازید.

_ خستم مادام، خیلی خستم!

ماری با غم نگام کرد. دلش برام می سوخت، اما این ترحم هیچ دردیه از من دوا نمی کرد.

یه هفته ای از اقامت ما در کانادا می گذشت. مریم و امیر و آنا هم خیلی به من و شایلین سر می زدن و شایلینم دیگه کم کم غم نداشتن مانیو با وجود بردیا و آنا انگار داشت از یاد می برد. یه روز بعد از ظهر بود که داشتم خونه رو تمیز می کردم. شایلین و جک و بردیا رفته بودن پارک! از منم خواسته بودن باهاشون برم، اما دوست نداشتم کنار بردیا باشم و دوباره عذاب بکشم، همین که تو یه خونه باهاش بودم برام بس بود! زنگ زده شد. به سمتش رفتم و گوشیه برداشتم.

_ کیه؟

_ باز کن نیلوفر.

صدا رو نشناختم، اما حتماً منو می شناخت که اسممو صدا کرد دیگه. در رو باز کردم و یه کم سر و وضعمو مرتب کردم و انتظارشو کشیدم که با کمال تعجب اندام ریز رزا جلوی روم سبز شد. این اینجا چکار می کرد؟

رزا لبخندی زد و دسته گلشو به سمت گرفت و گفت:

_ سلام نیلوفر، از دیدنت خوشحالم.

با لبخند دسته گلو ازش گرفتم و ازش تشکر کردم. دسته گلو رو میز گذاشتم و دعوتش کردم تا بشینه. اما رزا بغض کرد و با کمال ناباوری خودشو انداخت تو بغلم و در حالیکه داشت گریه می کرد گفت:

_ من، من از مرگ مانی خیلی ناراحت شدم نیلوفر. مانی مرد خیلی خوبی بود، خیلی اذیتش کردم.

دلم براش سوخت. نوازشش کردم و گفتم:

_ اون تو رو بخشید رزا، اینو مطمئنم. آدم کینه ای نبود.

_ باور کن وقتی خبرشو شنیدم تا یه مدت خیلی حالم بد بود و همش گریه می کردم. کاش زنده بود.

دستشو گرفتم و رو مبلی نشوندمش. دستمالی بهش دادم تا اشکاشو پاک کنه؛ برام عجیب بود که داشت اشک می ریخت. رزا تقریباً دختری خودخواه و مغرور بود و کمتر پیش می اومد برای کسی اینطوری گریه کنه! تازه تونستم لباسایی که پوشیده بود رو نگاه کنم. یه تاپ و دامن سبز کاهویی پوشیده بود و موهای بلندشو فر درشت کرده بود و تل سبزی رو موهاش زده بود. از زیباییش یه ذره هم کم نشده بود. سایه ی

سبز و نقره ای رنگی بالای پلکش زده بود و به لبای غنچه ایش رژ خوشرنگی زده بود. آنالیز قیافش تموم شد. رزا بهم نگاه کرد و گفت: _ نمی خواستم ناراحت کنم، ببخشید. حال دخترت چطوره؟ چند باری تو و دخترتو تو پارک دیدم اما روم نشد جلو بیام. اسمش چیه؟ _ شایلین.

_ اوه، چه اسم قشنگی. خونه نیست؟

_ سلیقه ی مانی بود. نه رفته پارک.

_ من ازدواج کردم نیلوفر.

جا خوردم، میگم چرا ابروهاش نازک شده بودا. ایش حالا انگار هر کی ازدواج کنه ابروهاشو نازک می کنه!

_ جدی؟ مبارکه؛ کی؟

_ چهار ماهی میشه.

_ شوهرت کی هست؟

_ دوست پسرم بود. دو ماهی می شد باهاش دوست شده بودم. اهل کالیفرنیا! یه پسر بور و سفید با چشای آبی. آخر همین ماه قراره برای

همیشه بریم کالیفرنیا پیش خانوادش زندگی کنیم. نشده بود اونا واسه مراسم ازدواجمون بیان تورنتو. اومدم پیشت تا هم ازت خداحافظی کنم

هم اینکه مرگ مانو بهت تسلیت بگم.

_ مرسی عزیزم؛ خوشحالم کردی.

_ نیلوفر؟ به ازدواج دوباره فکر نمی کنی؟

_ چطور؟

_ فکر کنم دکتر قدیری دلش پیشت گیر کرده.

چشام گرد شد، جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

_ چی؟!

_ باور کن، منم از کسی شنیدم. به نظر من که مرد خیلی خوب و فهمیده ایه. مطمئنم پدر خوبی هم برای شایلین میشه.

_ نه رزا اصلاً فکرشم نکن. می دونی چند سال از من بزرگتره؟ اون جای بابابزرگ شایلینه!

_ خب باشه، چه فرقی می کنه؟ همیشه می گفت می خواد یه زن ابرونی، با یه قیافه ی شرقی بگیره. به خاطر همینکه که تا حالا مجرد مونده.

_ من اصلاً به ازدواج فکر نمی کنم؛ اونم ازدواج با دکتر قدیری!

_ تصمیم خودته، اما به نظر من که تکیه گاه خیلی خوبیه! هم پخته س هم خیلی پولداره و آینده ی تو و دخترت تأمینه!

_ مرسی از اینکه به فکر می؛ اما من نمی خوام ازدواج کنم!

_ هر جور مایلی.

رزا از جا بلند شد و گفت:

_ من دیگه باید برم. الکس منتظرمه، می خوام بریم خرید، امشب مهمونی دعوتیم.

- _ بشین کیک و قهوه برات بیارم.
- _ نه عزیزم مرسی، عجله دارم. خیلی خوشحال شدم دیدمت، صورت دخترتم بیوس. خداحافظ.
- رزا خم شد و منو بوسید. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. خیلی عوض شده بود. رزا رفت، تو فکر رزا بودم که تلفن خونه زنگ خورد.
- _ بله؟ الو؟
- _ الو نیلوفر خودتی؟
- _ بله خودمم، ببخشید شما؟
- _ من قدیری هستم.
- _ اوه، دکتر قدیری شمایین؟ ببخشید نشناختم. سلام خوبین؟
- _ سلام مرسی، خوبم، تو چطوری بی وفا؟
- _ منم خوبم. چرا بی وفا؟
- _ یه هفته اومدی تورنتو و به من خبر ندادی؟
- _ من واقعاً شرمندم، خیلی سرم شلوغ بود نشد خبر بدم.
- _ اشکالی نداره، دخترت چطوره؟
- _ اونم خوبه.
- _ نیلوفر خیلی بهت تسلیت می گم. خیلی.
- _ مرسی دکتر، از امیر آقا شنیدم که برای مانی مراسم گرفتین. افتادین تو زحمت، شرمنده کردین.
- _ این حرفا چیه؟ وظیفم بود. مانی یکی از بهترین پزشکای بیمارستانم بود.
- _ لطف دارین.
- _ نیلوفر؟ می خوام ببینمت.
- قلبم تند تند زد. یاد حرفای رزا افتادم.
- _ برای چی؟
- _ کار مهمی باهات دارم. دوست داری کجا همدیگر رو ملاقات کنیم؟
- _ برای من فرقی نداره، هر جا بگین میام.
- _ فردا تو بیمارستان منتظرتم.
- _ چه ساعتی؟
- _ قبل نهار بیا. می خوام نهار رو با هم تو رستوران بخوریم.
- _ نه دیگه نهار مزاحم نمی شم. باشه میام کاری ندارین؟
- _ چه مزاحمتی؟ مواظب خودت باش تا فردا.

گوشیو قطع کردم. اوف، احترام خیلی زیادی برای دکتر قدیری قائل بودم و گرنه عمراً سر قرار می رفتم. مرتیکه! جای بابای خدایا مرزم بود. حالا شاید بیچاره به کار دیگه باهام داشته باشه! البته برای یه بیوه زن بهتر از این خواستگار پیدا نمی شد! چند ساعت گذشت و شایلین و ماری و بردیا سر رسیدن. شایلین با ذوق و شوق عروسی که دستش بود رو بهم نشون داد و گفت:

_ مامانی بین عمو چی بلام خلیده.

عروسکو نگاه کردم و گفتم:

_ وای خیلی خوشگله، چقدر نازه! خوش به حالت که عمو بردیا انقدر به فکرته!

حرفمو با منظور زدم تا بفهمه. بردیا خندید و گفت:

_!! تو حسودم بودی و من خبر نداشتم!

گفتم:

_ کارای تو حسودیم داره!

بردیا خندید و بسته ای بهم داد و گفت:

_ چون دیدم این چند روزه خیلی از دستم عصبی هستی و خودتو به هر کاری مشغول می کنی تا منو نبینی اینو برات خریدم تا کمتر قایم موشک بازی دربیاری و منم چشمم به جمالت روشن شه!

راست می گفت، تو این یه هفته خودمو به آب و آتیش می زدم تا کمتر جلوش سبز شم. اما از اینکه برام کادو خریده بود ذوق کردم. اصلاً باورم نمی شد، خیلی مهربون شده بود و از وقتی اومده بودیم تورنتو، مدام لبخند می زد و دیگه از اون اخمای درهمش خبری نبود. با خوشحالی گفتم:

_ مال منه؟

بردیا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

_ نه مال ماریه! خواستم تو بهش بدی تا ریا نشه!

_ بد جنس!

بردیا خندید، ماری هم لبخندی زد. بسته رو باز کردم. وای، عجب پیراهنی بود! نظیرشو تا حالا هیچ جا ندیده بودم.

_ وای بردیا خیلی قشنگه!

شایلین گفت:

_ رنگشم خیلی نازه!

ماری با لبخند حرف شایلینو تأیید کرد. رنگش خردلی بود. بردیا گفت:

_ دیگه اوج سلیقمو به خرج دادم.

گفتم:

_ مرسی، عالیه!

بردیا گفت:

_ نمی خوام بیوشیش؟

شوکه شدم، پیراهن خیلی بازی بود. روم نمیشد بیوشمش.

ماری گفت:

_ پاشو نیلوفر، بیوشش ببینیم چطوره تو تنت.

با قدم هایی سست به سمت اتاق رفتم. دوست نداشتم بردیا با این پیراهن باز منو ببینه. پیراهنو پوشیدم. زیپش از کنار باز می شد. خیلی تو تنم معرکه بود، خیلی تنگ بود و حسابی کمر باریک و برجستگیای بدنمو نشون می داد. دکلمه بود و یه بند از جنس خود لباس با نگینای درشت به پشت گردنم وصل شده بود. رو سینش سنگ دوزی شده بود و حریری به رنگ خردلی از کمرش آویزون بود و روی حریر مرواریدای ریزی کار شده بود. خیلی خوشگل بود. یه کم سینم باز بود و خجالت می کشیدم جلوی بردیا ظاهر شم. صدای ماری اومد که گفت:

_ نیلوفر نپوشیدیش؟

مجبور شدم برم. سرمو پایین انداختم و به حال رفتم.

صدای شایلینو شنیدم:

_ وای مامانی، خیلی خوشگل شدی. شبیه اون خانومه تو ماهواره شدی.

خندم گرفته بود، سرمو بالا آوردم. ماری گفت:

_ وای نیلوفر، خیلی بهت میاد. خیلی زیاد.

به بردیا زل زدم، مات و مبهوت بهم خیره شده بود. زیر نگاهاش داشتم ذوب می شدم. ماری، شایلینو بغل کرد و گفت:

_ بیا بریم تو آشپزخونه بهت بستنی بدم.

ماری و شایلین به آشپزخونه رفتن. کاش تنهامون نمی داشتن. زیر نگاهای بردیا داشتم می مردم. بردیا بلند شد و روبروم ایستاد. قلبم داشت از سینم می زد بیرون. اوف، این پیراهنم که بالاش چقدر باز بود. مردم از خجالت! صدای نفسای تند بردیا رو می شنیدم، انقدر نزدیکم شد که هرم نفسای داغش به صورتم می خورد و حالمو بد می کرد. خواستم جو عوض شه گفتم:

_ چطوره؟ بهم میاد؟

بردیا به اندامم زل زد و گفت:

_ مثل همیشه عالیه! قبل اینکه پیراهنو انتخاب کنم اندامت اومد توی ذهنم! مطمئن بودم بهت میاد.

دوست نداشتم بیشتر از این تو این لباس جلوش باشم و اینجوری نگام کنه، خیلی معذب بودم. خواستم برم که بردیا بازومو گرفت.

_ می خوام برم پیراهنو دربیارم.

_ چه عجله ای داری؟

اوف، این چش شده بود؟ چرا اینجوری می کرد؟

_ خب، خب می خوام یه لباس راحت تر بیوشم.

_ من می خواهم همین تنت باشه فعلاً!

قرمز شدم. خواستم بازومو از تو دستای مردونش بیرون بکشم. طاقت این همه نزدیکیو نداشتم، یهو دیدی! هر چی تقلا کردم نشد، بازومو محکم گرفته بود. وقتی تلاش کردنامو دید خندید و گفت:

_ فکر می کردم بهت ثابت شده که از تو خیلی قوی ترم!

_ خب قوی تری! بذار برم.

بردیا بازومو ول کرد، نفس راحتی کشیدم. خواستم برم که دیدم بردیا داره نزدیکم میشه. من عقب عقب می رفتم و اونم آروم آروم جلو میومد. وای خدایا این چرا اینجوری شده بود؟ انقدر رفتم عقب تا خوردم به دیوار و چسبیدم بهش. بردیا لبخند پهنی زد و نزدیکم شد. فاصلم باهاش خیلی کم بود و صدای نفساش حسایی بهم نزدیک شده بود و به خوبی می شنیدمشون. دستاشو دو طرفم رو دیوار زد و نگام کرد.

_ بردیا داری چیکار می کنی؟

_ مگه نگفتی دوستم داری؟

جا خوردم، تو چشم زل زده بود.

_ من؟

_ آره تو. چند روز پیش، تو هال نشسته بودی و با ماری درد دل می کردی! یادت رفت؟ گفتی همیشه دوستم داشتی. گفتی تو این شش سالی که گذشت هم، با اینکه زن مانی بودی اما به یاد من بودی.

_ تو، تو مگه خواب نبودی؟

_ نه خواب نبودم؛ داشتم میومدم پایین که صداتو شنیدم و تصمیم گرفتم فالگوش وایسم.

اخمم درهم رفت. آبروم رفت، این همین جوریشم نزده می رقصید وای به حال اینکه! با خشم گفتم:

_ بهت یاد ندادن فالگوش وایسادن کار درستی نیست؟!

_ ببین نیلوفر، من اگه فالگوش نمی ایستادم شاید هیچوقت اون حرفا رو ازت نمی شنیدم. پس بهم حق بده که نیاز داشتم اون حرفا رو بشنوم.

بین من و تو فقط غرور بوده و همین غرور باعث شد من و تو شش سال از بهترین روزامونو به باد بدیم .

پوزخندی زد و گفتم:

_ برای تو چه فرقی می کنه؟ تو که داری ازدواج می کنی. به فرضم که حرفای منو شنیده باشی چیزی عوض نمی شه. چه فایده ای داره؟ به قول

تو، دیگه خیلی دیره! خودت گفتی داری به یه زندگی بدون من فکر می کنی. یادت رفت؟

بردیا لبخندی زد و گفت:

_ من اون حرفا رو وقتی بهت زد که تو شوهر داشتی! نمی تونستم، نمی تونستم در حق مانی بدی کنم و به زنش نظر داشته باشم، نمی تونستم.

_ حالا چی؟

_ ببین نیلوفر، حالا قضیه فرق داره. شرایط عوض شده. تو دیگه شوهر نداری!

از حرفش لجم گرفت. با حرص گفتم:

_ ای، اینجوریه؟ حالا که دیدی من تنها و بی کس شدم دلت برام سوخت؟ می خوامی در حق من و دخترم لطف کنی؟
_ نه بحث لطف نیست.

_ نه، گوش کن بردیا! من عاشقت بودم اما، اما دیگه نیستم. نمی خوام فداکاری کنی، نمی خوام بهم ترحم کنی. من، نمی خوامت دیگه. تو حتی یه بارم بهم نگفتی که دوستم داری. فقط از احساس من حرف زدی. پس خودت چی؟!
_ بردیا سرشو پایین انداخت. می دونستم براش چقدر سخته؛ اما باید می گفتم. تا کی می تونستم من از عشقم بگم و اون زل بزنه بهم و هیچی نگه! منم آدم بودم. مسخره ی دستش که نبودم.

_ حرفی نداری بزنی نه؟

_ بردیا زل زد تو چشمام. غم تو چشماش موج می زد. پوزخندی زدم و گفتم:

_ دیدی راست گفتم. هیچی بین ما نیست، منم فراموش می کنم، همون طور که تو کردی!

_ بردیا رو به عقب هل دادم و به سمت اتاق خوابم رفتم. نفسم بالا نمی اومد، قلبم تند تند می زد. رو تختم دراز کشیدم و زیر پتو از ته دلم زار زدم.

_ در زدم.

_ کیه؟

_ نیلوفر هستم.

_ بیا تو.

_ وارد شدم. دکتر پشت میزش نشسته بود، با دیدنم از جا بلند شد و با خوشرویی ازم استقبال کرد. لبخندی بهش زدم، موهای جوگندمیشو کنار زد و منو به نشستن دعوت کرد، منم نشستم. تلفنو برداشت و از شخصی خواست برامون قهوه بیاره، تلفنو سرجاش گذاشت و بهم خیره شد.

_ حالت چطوره؟

_ خوبم، مرسی.

_ از آخرین باری که دیدمت خیلی لاغرتر و رنگ پریده تر شدی!

_ مانی شوهرم بود، پدر دخترم! بهم حق بدین انقدر داغون شم!

_ دکتر غمگین نگام کرد و گفت:

_ می دونم چقدر برات دردناک بوده! منو تو غمت شریک بدون.

_ ممنونم، گفته بودین باهام کار مهمی دارین.

_ عجله نکن بهت می گم.

_ در اتاق زده شد و با اجازه ی دکتر، مردی وارد شد و دو فنجان و قوری چینی ای روی میز گذاشت و رفت.

_ از امیر خبر داری؟

_ چطور؟ تاز گیا ندیدمشون.

- _ با خانوادش رفتن چند روزی مسافرت.
- _ جدی؟ مریم بهم نگفته بود.
- _ یهوپی پیش اومد، رفتن آنکارا.
- دکتر قدیری، مشغول ریختن قهوه تو فنجونا شد. وقتی فنجونا پُر شد یکیشو به سمتم گرفت و من با تشکر ازش گرفتم.
- _ با شیر می خوری؟
- _ نه تلخ می خورم!
- _ هر جور دوست داری! خب نیلوفر! قاتل مانی پیدا نشد؟ دزد پولاً؟
- _ نه هیچ خبری ازش نشده. فکر نمی کنم پیدااشون کنن.
- _ خودت خوب می دونی که مانی چقدر برای این بیمارستان زحمت کشید. من جایگاه الان بیمارستانو مدیون مانی و تخصصشم!
- _ شما لطف دارین.
- _ نه بحث لطف نیست!
- دکتر از توی کشوی میزش پاکتیو بیرون آورد و رو میز جلوم گذاشت و گفت:
- _ این مال توئه نیلوفر! می دونم که زحمات مانی، با این چیزا جبران نمی شه، اما حداقل می تونه یه گوشه ای از سختی هایی که کشید رو جبران کنه.
- _ این چیه دکتر؟
- _ سهم مانی از بیمارستان! البته خیلی کمتر از حقشه!
- _ نه دکتر، نمی تونم قبولش کنم. مانی هر کاری واسه این بیمارستان کرد از روی عشقش به شغلش و احترامی که برای شما قائل بود، بوده!
- _ می دونم نیلوفر، مانی تک بود. اما باید اینو قبول کنی، اینطوری منم از عذاب وجدان درميام. اونقدر پول زیادی نیست که نشه قبولش کرد.
- _ اما دکتر...
- _ اما نداره نیلوفر! این حق تو و دخترته! صدقه نیست. حقته!
- با اصرارای زیاد دکتر پاکتو قبول کردم. مرد نمونه و پاکی بود. دکتر جرعه ای از قهوه شو خورد و گفت:
- _ نیلوفر تو قصد ازدواج دوباره نداری؟
- بدنم یخ کرد. حرفای رزا تو گوشم پیچید، نه دکتر تو رو خدا ازم خواستگاری نکنید، نذارین تصوراتم درموردتون عوض شه! خیلی محکم گفتم:
- _ نه!
- _ واسه چی؟ تو که نمی خوای بعدِ مانی، تنهایی شایلینو بزرگ کنی؟ تو هنوز خیلی جوونی، وقت واسه ازدواج خیلی داری.
- _ حرف شما درسته، اما من نمی خوام با کسی ازدواج کنم.
- _ حتی اگه یه موقعیت عالی و توپ پیدا شه؟ و اون مرد خیلی پولدار و عاشق باشه؟
- اوه، یکی اینو بگیره! خودشو می گفت!! مرسی اعتماد به نفس! جان من اگه کم از خودت تعریف کردی بازم بگوها. شکست نفسی نکن!

_ حتی اگه اون مرد، پولدارترین و بهترین مرد رو زمینم باشه من جوابم منفیه! می خوام فقط به دخترم فکر کنم. قصدشو ندارم.
انقدر لحنم جدی بود که اخمو تو صورت دکتر به خوبی دیدم. آخیش! دلم خنک شد، مرتیکه ی از خود راضی! حالت جا اومد؟ از جام بلند شدم و گفتم:

_ خیلی ممنونم بابت زحماتتون. فکر نکنم دیگه من و شما کاری با هم داشته باشیم. خدانهگذار دکتر!
در مقابل چشمای خیلی گرد شده و متعجب دکتر، از اتاقش بیرون اومدم و در رو بستم. فکر کرده چون دیگه شوهر ندارم حاضرم با مردی که هم سن بابامه ازدواج کنم؟ عمراً! به دم در خونه رسیدم. کسی خونه نبود، هر چی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد. به موبایل بردیا زنگ زدم.
_ الو بردیا؟

_ الو نیلوفر تویی؟

_ کجایی پس؟ چرا در رو باز نمی کنی؟

_ تو الان کجایی؟

_ من دم در خونم!

_ وایسا الان در رو باز می کنم.

در باز شد. اوف؛ پس خونه بودن و در رو باز نمی کردن! گوشیمو قطع کردم و وارد خونه شدم. تا در رو باز کردم صدای وحشتناکی اومد و یه عالمه کاغذ رنگی رو سرم ریخته شد. وای اینجا چه خبر بود؟ خونه پر از جشن و بادکنک بود. صدای آهنگ بلند شد. شایلین کلاهی رو سرش بود و با خنده گفت:

_ تفلدت مبالک مامانی.

جا خوردم گفتم:

_ وای، اینجا چه خبره؟

ماری با کیکی سر رسید و گفت:

_ تولدت مبارک نیلوفر، ایشا... صد و بیست سالگیت.

گفتم:

_ تولد منو یادتون بود؟ خودم یادم نبود.

ماری گفت:

_ ماهم یادمون نبود، اما آقا بردیا خوب یادش بود.

به بردیا نگاه کردم، با لبخند داشت نگام می کرد. تیشرت زرد رنگی تنش بود. خیلی خوشگل شده بود.

_ تولد منو یادت بود؟

بردیا لبخندی زد و گفت:

_ آره خب! هر سال تنهایی برات این روز رو جشن می گرفتم، اما امسال قسمت شد و کنارتم.

با چشمای از تعجب دراومده گفتم:

_ هر سال!؟

ماری گفت:

_ خب نیلوفر، بیا شمعتو فوت کن.

کیکم به شکل قلب بزرگی بود، با خامه اسمم به شکل لاتین و شکسته روش نوشته شده بود. شمعی بزرگ به صورت عدد یک روش بود. بردیا با خنده گفت:

_ چون سن نیلوفر سه رقمیه و نمی شد روی کیکو پر کنیم شمع، واسه همین یه شمع گرفتم به شکل یک، به مناسبت اولین سالی که من پیششم و براش افتخاره!

خندیدم و گفتم:

_ خیلی بدجنسی!

شمعو فوت کردم و همه دست زدن. ماری گفت:

_ زحمت این جشن همش رو دوش آقا بردیا بود! من و شایلین و جکم خیلی ذوق زده شدیم.

به بردیا زل زدم. اسم این همه محبتتو چی بذارم آخه؟! ترحم؟ عشق؟ یا ...

بردیا با لبخند گفت:

_ چیه؟ چرا اینجوری زل زدی بهم؟ کار بدی کردم؟

خواستم چیزی بگم که شایلین گفت:

_ من دلم کیک می خواد. زود باشین دیگه.

بردیا لب شایلین و کشید و گفت:

_ چقدر تو شکمویی! یه دقیقه تحمل کن کوچولوی من!

ماری مشغول تقسیم کیک شد. هدیه ها باز شد، جک و ماری یه سنجاق سینه ی نقره که خیلی خوشگل و پر زرق و برق بود بهم هدیه دادن.

بردیا هم بسته مستطیلی کادو پیچ شده ای بهم داد و گفت:

_ اینم از طرف من و شایلین!

_ وای مرسی، این همه زحمت کشیدی دیگه هدیه لازم نبود.

_ هدیه جای خودش.

جعبه رو باز کردم. وای چقدر زیبا بود، یه گردنبند طلا سفید و خیلی ظریف بود که یه پلاک قلبی شکل بهش آویزون بود.

_ خیلی قشنگه. مرسی، واقعاً معلومه خیلی هم گرونه!

_ خوشحالم که خوشت اومد. اومدم گردنبند رو بذارم تو جعبه ش که کاغذی از تو جعبه زیر پام افتاد. کسی حواسش به من نبود، فقط بردیا

داشت نگام می کرد. کاغذ رو باز کردم. روش با خط خوانایی نوشته شده بود.

"مادوتن مغرور...

هر دو از هم دور...

وای در من تاب دوری نیست...

ای خیالت خاطر من را نوازشیار...

بیش از این در من صبوری نیست..."

بدنم یخ کرد. منظورش چی بود؟ بردیا بهم چشمک نازی زد و خودشو با شالین سرگرم کرد. دلیل این کاراش چیه؟ رو مبل نشستم و اخم

کردم. داشتم از رو حرص ناخنمو می جوییدم. صدای بردیا اومد:

_ چرا ناخن؟ بیا کیک خوشمزه ی تولدتو بخور.

بردیا با بشقابی پر از کیک کنارم نشست، سرمو برگردوندم.

_ چرا باز اخمویی؟ از چی ناراحتی؟ از اون شعر؟ تو از شعری که خودت تو دبی نوشتیشم ناراحت میشی؟

_ نه خیر! فقط دلیل این کاراتو نمی تونم بفهمم!

_ کدوم کار؟

_ این جشن تولد، کیک، اون کادو، اون شعر.

_ خب برای کسی که تولدشه کادو می خرن دیگه، نمی خرن؟! شایدم اینجا رسمه که نمی خرن.

_ جدی باش لطفاً. هدیه می خرن اما نه به این گرونی!

_ آها مشکل تو قیمت هدیه ست؟! یعنی اگه یه هدیه ی ارزون تر می خریدم ناراحت نمی شدی؟

_ تو منو دوست داری؟!

بردیا زل زد تو چشمام، لبخندی زد و گفت:

_ بیا کیکتو بخور که خیلی خوشمزست!

بردیا تیکه ای بزرگ زد به چنگال و نزدیک لبم گرفت:

_ دهندو باز کن!

سرمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم:

_ من نمی خورم، فهمیدی؟

بردیا کیکو مالید به لبم و من هاج و واج نگاش کردم.

_ این چه کاری بود؟!

بردیا کیکي که مالیده بود به لبامو گذاشت تو دهندشو با لذت خورد و گفت:

_ به به عجب کیکي شد!

داغ شدم؛ داشت دیوونم می کرد.

با شیطنت نگام کرد و گفت:

_ بقیشو می خوری یا ...

برق شیطنت، تو چشماش می درخشید. از حرکاتش خندم گرفته بود، بشقابو ازش گرفتم و گفتم:

_ نه مرسی، خودم می خورم.

بردیا خندید و رفت.

آخر شب شد. جک و ماری خوابیدن، اما من و بردیا و شایلین رو تراس بودیم و داشتیم ستاره ها رو نگاه می کردیم. شایلین گفت:

_ عمو بردیا؟

_ جانم؟!

_ ستاله ی شما کدومه؟

بردیا به آسمون خیره شد و گفت:

_ من تو آسمون ستاره ای ندارم.

_ مگه میشه؟

_ ستاره ی تو کدومه؟

شایلین فکری کرد و با دستش ستاره ای پر نور رو نشون داد و گفت:

_ این مال منه!

_ دوستش داری؟

_ خیلی! عمو بردیا، بابا مانی الان تو آسمونه؟

دلم گرفت، بغض کردم. بردیا با ناراحتی گفت:

_ آره عزیزم؛ یکی از این ستاره ها بابا مانیه!

_ ممکنه اون ستاله پُل نوله بابا مانی باشه؟

_ آره حتما همونه!

_ عمو ستاله ی شما کدومه؟

_ گفتم که، من ستاره ای ندارم.

_ بابا مانی می گفت هر آدمی تو اسمون یه ستاله داله!

_ ستاره ی بابا مانی کدوم بود؟

شایلین با دستای کوچیکش ستاره ای نشون داد و گفت:

_ اون بزرگه. اون ستالاش بود، می گفت اون مامان نیلوفره!

بردیا با تعجب گفت:

_ مامان نیلوفر؟!

_ آله دیگه، می گفت مامان نیلوفر ستالشه!

بردیا با لبخند گفت:

_ خب، همون ستاره، ستاره ی منم هست!

_ یعنی مامان نیلوفر ستاله ی شما هم هست؟

گفتم:

_ شایلین وقت خوابته دیگه، برو بخواب!

گاهی زیادی حرف می زد و باید یه جوری می فرستادمش دنبال نخود سیاه! شایلین به حرفم توجهی نکرد و گفت:

_ عمو بردیا! ستاله ی مامان نیلوفرم شمایی؟

بردیا نگام کرد و گفت:

_ باید خودش ستارشو انتخاب کنه.

بعد رو کرد به شایلین و گفت:

_ ستاره ی مامانت کدومه؟

_ مامان همیشه می گفت تو اسمون ستاله ای نداله! میگفت ستالاش رو زمینه! و خیلی ازش فاصله داله.

داشت دیگه خراب کاری می کرد. دست شایلینو گرفتم و گفتم:

_ بلند شو بریم. عمو هم خوابش میاد.

شایلین رفت. خواستم دنبال شایلین برم که بردیا گفت:

_ ستارت کیه؟!

_ نگو که نمی دونی! شایدم خودتو زدی به نفهمی! البته اینم بگم ستاره ام بود! الان هیچ کس!

_ چرا انقدر با من لجی؟!

_ من لجم؟! من یا تو؟ چرا با خودت رو راست نیستی؟ چرا حرف دل لعنتیتو به زبونت نمیاری؟ تا کی می خوای به این بازیت ادامه بدی؟ من

ضعیفتر از اونیم که بتونم پا به پای این بازیت راه بیام. من طاقتشو ندارم. همین فردا برگرد ایران! این به نفع هردومونه! اینطوری راحت تریم!

به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم. حرف آخرمو زده بودم، تصمیم با بردیا بود. باید می فهمیدم چقدر دوستم داشت. باید می فهمیدم بازم

غرورش برنده می شد یا دلش!! باید تکلیف خودشو با خودش و من روشن می کرد. من که عروسکش نبودم، نمی تونستم تا آخر عمرم این

حرکات و رفتارای مشکوکشو تحمل کنم و دم نزنم. باید می فهمیدم چه تصمیمی می گیره. اما، داشتم آتیش می گرفتم. اگه می رفت چی؟ باید

تو دوریش چطوری زنده می موندم؟ بردیایی که من می شناسم احتمال اینکه بره خیلی زیاد بود! باید می فهمیدم چقدر دوستم داره و حاضره منو بذاره و بره یا نه!

فصل بیست و چهارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه...

بیا بگشا درهای قفس را...

اگر عمری به زندانم کشیدی...

رها کن دیگرم، این یک نفس را...

صدای گریه ی شایلین منو به خودم آورد. پایین لباسمو می کشید و با التماس و گریه می گفت:

_ مامان نیلوفر یه کاری کن؛ عمو بردیا داله میله! ماری میگه دیگه نمیاد. می خواد بِلِه ایلان. مامانی عمو بِلِه ما تنها می شیم.

دلم گرفت؛ کوچولوی بیچاره ی من! نمی دونست که ما بعدِ مرگ مانی، برای همیشه تنهایییم!!

_ مامانی دوست داری، عمو بِلِه؟!

صدای ماری اومد:

_ شایلین، بیا عمو بردیا کارت داره.

شایلین دوان دوان به سمت ماری رفت. پس تصمیمش این بود؟ می خواست برگرده! همیشه همین تصمیمو می گرفت. همیشه صحنه رو خالی می کرد! حتی چشمام از اشک خالی شده بود. انقدر دیشب تا صبح اشک ریخته بودم که دیگه توان گریه کردن هم نداشتم. امشب چطوری خوابم می بره؟ چطوری زندگی کنم؟ بدون مانی، بدون بردیا! خدایا چرا مرگ منو نمی رسونی؟ صدای در حیات به هم خورده شد. پس رفت! بدون خدافظی! صدای بسته شدن درحیات، با شکسته شدن قلبم و احساسم و روحم یکی شد. تموم زندگیم رفت! تموم امیدم؛ آخ خدایا! خدایا! چشمم به کاغذ سفیدی که رو میز توالتم بود خورد. برگه رو باز کردم؛ دست خط خودش بود، می شناختمش!

"بازم گریه، بازم غربت..."

من و تو، شبِ حسرت...

بازم، هم پَرسه ی بادم...

بازم یادِ تو افتادم...

آخ بازم نیستی...

بازم تنهام...

شکنجه می شم از غمهام...

بازم تلخم...

بازم سردم...

تو رو شیش ساله گم کردم...

اینو همه فهمیدن...

از تو که دورم...

تیکه تیکه، می شکنه، سنگ غرورم...

این روزا خیلی تنهام، سوت و کورم...

برس به دادم، سنگ صبورم...

تنها که می شم و تو نیستی پیشم و...

می سوزم و می سوزونم، اینه آتیشم!

دوری تو می سوزونه، رگ و ریشمو...

آخه این روزا، بدجوری حالم خرابه...

حتی نفس کشیدنم، عذابه...

بخت من و تو شیش ساله که خوابه...

خورشید آرزو هام نمیتابه...

داشتن تو فکر و خیاله...

رفتن تو واسه دلم سوآله...

فاصله ی من و تو شیش ساله!

کاغذ از قطرات اشکم خیس شد. این حقم نبود، خیلی بی رحمی بود! نامردی بود، همیشه همینطور بود، می سوزوند و می رفت. وای نه، طاقت اینو نداشتم. نه بردیا! انگار تازه خون به مغزم رسید. از جام مثل فنر پریدم. کاغذ رو مچاله کردم و کف اتاق انداختم. از پله ها که پایین میومدم با اشک داد زدم:

_ مادام، بردیا کو؟ رفت؟ نه اون نباید بره. اگه بره من می میرم. مادام بردیا کو؟

انگار کسی خونه نبود. هیچ صدایی نمی اومد. رو مبل نشستم، زار زدم، چقدر بدبخت بودم. صدای قدمهای شخصی به گوشم رسید. سرمو بالا برد. نرفته بود! چمدونش دستش بود و داشت با غمی که تو چشمای توسی رنگش موج می زد نگام می کرد. از رو مبل بلند شدم و با ذوق گفتم:

_ برگشتی؟

بردیا لبخند تلخی زد و گفت:

_ نرفتم که بخوام برگردم!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_ بقیه کجان؟

_ ماری شایلینو برد بیرون. می گفت بهتره تنها باشیم.

_ واسه چی؟

_ یعنی تو نمی دونی چرا باید تنها باشیم؟ حس می کنم یه چیزایی رو باید بهت بگم. حقت یه چیزایی رو بدونی.

_ من مدت هاست می خوام حرفاتو بشنوم.

بر دیا دسته ی چمدونشو ول کرد، دست به سینه زل زد بهم و گفت:

_ چی می خوا ی بشنوی؟

_ همون حرفاییو که شش ساله از همه مخفی کردی و به زبون نیاوردی. همون حرفایی که نگفتی و منو خودتو به این وضع کشوندی.

بر دیا طبق عادت همیشگیش، دستاشو تو جیب جین آبی رنگش فرو برد و نفس عمیقی کشید و پشتشو کرد به من و گفت:

_ هر چی کشیدم بخاطر غرورم بود. من به جز بهار و بنفشه و مامانم به هیچ دختری محبت نکردم. هیچ حسی به کسی نداشتم، حتی تو! برام یه دختر لجباز و مغرور و بی مزه بودی که وقتی وارد مهمونیا می شدی یه ایل پسر دورت می کردن و مثل کنه بهت می چسبیدن و با آب و تاب از خوشگلیات می گفتن و توام عشق می کردی و بلند بلند می خندیدی. با خودم می گفتم این دختره چی داره که انقدر پسرا جلوش خودکشی می کنن. من و تو هیچ وقت با هم خوب نبودیم. من با کسی بد نبودم، اما از تو متنفر بودم. چند بار حسابی حالمو گرفتی. سایه ی همو با تیر می زدیم، نه تو از من خوست می اومد نه من! من همیشه از ازدواج و زن فراری بودم، به نظر خودم فقط جلوی پیشرفتم گرفته میشد. یادته تو سفر شمال، چقدر عذابم دادی! چقدر یلدا رو کوبوندی تو سرم؟ من از یلدا بیزار بودم، تیکه ی من نبود، هیچ تفاهمی با هم نداشتیم، اما دوست نداشتم همه بفهمن من بهش بی میل و اینی که یلدا رو نمی خواد و راضی به این وصلت نیست منم. نخواستم غرور دایی بشکنه یا یلدا سرشکسته شه، واسه همین تنها کاری که ازم برمی اومد این بود که سکوت کنم و خودمو بسپارم به زمان، تا زمان همه چیز رو حل کنه. خوب می دونستم که یلدا هم از من زیاد خوشش نمیاد و فقط هدفش اینه که بره ایتالیا و براش مهم نیست من شوهرش باشم یا کس دیگه. هر وقت بهم طعنه می زدی و یلدا رو بهم می چسبوندی لجم می گرفت. خیلی عصبیم می کرد. می دونستم که اگه با یلدا ازدواج می کردم به سال نکشیده از هم جدا می شدیم، چون ما مال هم نبودیم. تیکه ی هم نبودیم. تا اینکه یلدا خودش این بازی مسخره رو تموم کرد و به همه گفت که منو دوست نداره و خیال من و خودشو و همه رو راحت کرد. از اون به بعد اسم یلدا از رو اسمم برداشته شد و من یه نفس راحت کشیدم. کم کم حس کردم یه جور عجیبی شدم. رفتارام فرق کرده بود. وقتی تو رو تو مهمونیا می دیدم یه حسی منو به سمت تو می کشوند و خودمم علتشو نمی دونستم. اولش فکر می کردم چون خوشگلی و همه جذبت شدن واسه همینم من به سمت کشیده می شم و مدام به خودم نهیب می زدم که من فقط مجذوب صورتت شدم نه بیشتر! اوایل به این حسم محل نمی دادم، فکر می کردم کم کم برام عادی میشه، اما...

کم کم دیدم نه مثل اینکه خیلی جدیه! این حسو اولین بار بود تجربه می کردم و خیلی برام عذاب آور بود. به سمت کشیده می شدم و بخاطر اینکه جلوی اون حسم وایسم مرتب دلتو می شکوندم و طعنه و کنایه بارت می کردم تا هر چی تو ذهنم و تصورمه تموم شه! نمی خواستم عاشقت شم. به نظر من تو دختر کله شق و خیلی لجوجی بودی که اصلاً به درد من نمی خوردی. اما کم کم می دیدم دارم بدتر میشم. هرچقدر بیشتر ازت دوری می کردم و تو بیشتر حالمو می گرفتی بیشتر جذبت می شدم و به سمت کشیده می شدم، دست خودم نبود. به هر بهونه ای

می اومدم کنارت و باهات هرچند تلخ و کوتاه، اما حرف می زدم و از دلتنگی درمی اومدم. جرئت نداشتم عشقمو بروز بدم. غرورم همیشه به احساسم غلبه داشت. فکر می کردم اگه بفهمی به عشقت اسیر شدم منو پس می زنی و غرورمو خرد می کنی؛ که این برام مساوی بود با مرگ! من غرورمو راحت حفظ نکرده بودم که بخوام راحت از دستش بدم. واسه همین سعی کردم مثل خودت رفتار کنم و جواب کنایه هاتو با کنایه بدم. تصمیم داشتم وقتی واقعاً فهمیدم دوستم داری و غرورم در امانه بهت واقعیتو بگم. تو زخم زبون می زدی و هربار من دو برابرشو تحویل می دادم. خوشم نمی اومد که برنجونمت و آزارت بدم اما گاهی وقتا توام شدید رو مخم راه می رفتی و کفریم می کردی. هر روز از هم دورتر می شدیم و من بیشتر حس می کردم که ما به درد هم نمی خوریم، تا اینکه اون شب لعنتی رسید. کاش هیچ وقت نمی اومد. از مامان شنیدم که مانی ازت خواستگاری کرده. سر میز شام کفری شدم اما نباید تابلو بازی درمیآوردم تا بقیه بفهمن چه مرگمه! از میز شام کنار اومدم و رفتم اتاقم. خیلی عصبی بودم، نمی دونم چرا، اما دوست نداشتم تو مال کسی شی. درسته که مال منم نبود اما حق نداشتم مال مانی شی. وقتی بهار از مانی تعریف می کرد و مامانم با ذوق می گفت که خاله پروانه خیلی از این موضوع خوشحاله، داشتم آتیش می گرفتم. فقط بنفشه بود که سکوت کرد. اون می دونست دل من پیش تو گیره و واسه همین هیچی نمی گفت. من بهش چیزی نگفته بودم اما اون چون خیلی خوب منو می شناخت خودش فهمیده بود.

وقتی تو رفته بودی بی اجازه تو اتاقم و اون اتفاقا افتاد، بو برده بود. می دونست که اگه هر کسی جز تو می رفت تو اتاقم زنده نمی داشتم برگرده. اما وقتی دید من دعواتم نکردم و خیلی راحت از دلم بیرون رفت، شک کرده بود و فهمیده بود. مرتب بهم می گفت که بهترین گزینه برای من، تویی و باهات خیلی خوشبخت میشم. دلداریم می داد و خودمم می دونستم که دلداریش خیلی بی فایدهست، اما خب خیلی آرومم کرد. خیلی عذاب کشیدم. مرتب به بهونه های مزخرف می رفتم شهرستان تا ازت دور باشم و مجبور نباشم زیاد ببینمت. وقتی شنیدم پات شکسته خیلی نگران شدم. اومدم خونتون تا ببینمت و دلتنگیم رفع شه، اما وقتی دیدم حاضر نشدی بیای پایین تا منو ببینی خیلی غرورم جریحه دار شد. خرد شدم. تو حق نداشستی اونطوری منو سنگ روی یخ کنی. اون شب با اعصاب خراب رفتم خونه. تو راه همش بهت فحش می دادم و از دست عصبی بودم. یعنی اگه جلوم ظاهر می شدی قطعاً گردنتو می شکوندم. تا اینکه مانی اومد خواستگاری رسمی؛ شکستم نیلوفر؛ خرد شدم. نمی دونستم جوابت چیه، از عشقت به خودم مطمئن نبودم. مانی همه چی تموم بود و شرایط خیلی خوبی داشت، پس احتمالش بود که قبولش کنی. وقتی بهم گفתי که قصد ازدواج دارم یا نه، دوست داشتم همون لحظه بهت بگم که چقدر گرفتارم کردی، اما بازم نشد بگم. بهت گفتم قصد ازدواج ندارم و یه مشت دروغ تحویل دادم. بهت گفتم به من فکر نکنی و زندگیتو حروم من نکنی. بهت گفتم ازت خوشم نیاد. اما خدا شاهده که چقدر عذاب کشیدم تا تونستم اونا رو بهت بگم. اما ته دلم داشت آتیش می گرفت. توام اون شب عصبی شدی و هر چی از دهنتم دراومد بهم زدی، گفתי که جوابت به مانی مثبته! داغون شدم، من لایقت نبودم. مانی عاشقت بود و می دونستم که می تونه واقعاً خوشبخت کنه. من ممکن بود نتونم با اخلاق گند و غرور لعنتیم بتونم خوشبخت کنم. واسه همین کشیدم کنار، قرار مدار عقدت گذاشته شد و من روز به روز افسرده تر می شدم. مراسم عقدت نیومدم. عروسیت شرکت نکردم. شباً از اشک بالشم خیس بود. اگه تو رو تو لباس عروس می دیدم قطعاً همون لحظه همه چیز رو می گفتم، اما حق اینو نداشتم. حق نداشتم عقدتو بهم بزنم. حق نداشتم آبروی خاله رو ببرم. دیگه هیچ مهمونی ای شرکت نکردم تا حتی جلوی برخورد احتمالی با تورو هم بگیرم. وقتی از مامان شنیدم که داری واسه همیشه می ری کانادا، له شدم. اگه ایران بودی لااقل این امید رو داشتم و کم و بیش و از دور ببینمت و دلتنگیم رفع شه. اما وقتی می رفتی دیگه نمی شد ببینمت. تموم امیدم این بود که تو قبول نمی کنی

و می مونی ایران، اما بعد یه ماه دیدم که قبول کردی. روز عروسی تو مساوی بود با مرگ آرزوها و مرگ تموم دلخوشیام؛ تو لباس سفید تن کردی و من لباس عزا تنم کردم. تو عروسی نوشین، وقتی دست تو دست مانی بودی و بهم پز می دادی و خودتو چسبونده بودی به مانی خیلی زجر کشیدم. خیلی عذابم دادی. اون شب به اندازه ی صد سال پیرم کردی نیلوفر! می دونستم که حرف دلت اونی نیست که بهم زدی، اما هر چی بود تو داشتی می گفتی و منو دق می دادی.

نیلوفر صبح روزی که قرار بود برای همیشه با مانی بری؛ من خیلی زجر کشیدم. مثل دیوونه ها شده بودم؛ نمی دونستم باید چیکار کنم. بالاخره تصمیمم گرفتم و اومدم فرودگاه؛ دیر نکرده بودم. تو و مانی داشتن از بقیه خداحافظی می کردین. داشتی گریه می کردی. من لابلای جمعیت با حسرت نگات کردم. خیلی خوشگل شده بودی؛ خیلی برام دوری ازت سخت بود؛ اما حتی جرئت نکردم پیام جلو. نتونستم پیام. اگه می اومدم یه کاری می کردم و خودمو لو می دادم. دیر شده بود که بفهمی دوستت دارم. تو دیگه شوهر داشتی. همونجا خشکم زد و تو جلوی چشمم رفتی. برام خیلی خیلی سخت و دردناک بود. تو شش سالی که گذشت تو عشق می کردی؛ با مانی بودی؛ بچه دار شدی. اما من؛ روزای جوونیمو با حسرت با تو بودن از دست دادم. با حرفای این و اون از حالت باخبر بودم. مامان و بهار پيله کرده بودن که زن بگیرم و از این حالت افسردگی پیام بیرون؛ حتی بنفشه هم باهاشون موافق بود و نظرش این بود که دیگه باید فراموشش کنم. اما مگه می شد؟ بعد تو قید همه رو زده بودم. می دونستم که اگه ازدواج کنم بازم تو، تو دلمی و به زخم خیانت می کنم. تا اینکه برگشتی ایران؛ خیلی دلم برات تنگ شده بود نیلوفر؛ خیلی اما؛ اما بازم نشد حرفمو بهت بگم.

بردیا می گفت و من اشکام راه گرفته بود. جلوی بردیا وایسادم؛ خدایا! چشمای بردیا هم خیس از اشک بود. داشت گریه می کرد؛ بردیای مغرور من!! بردیایی که بهم نگفت دوستم داره تا غرورش نشکنه حالا داشت جلوم مثل ابر بهار اشک می ریخت! ماتم برد؛ بردیا لبخند تلخی زد و گفت:

_ من همیشه دوستت داشتم نیلوفر؛ حتی وقتی با هم رفتیم دبی، حتی وقتی بهت گفتم می خوام زندگیمو بدون تو شروع کنم. می دونستم که نمی تونم. فقط اونا رو گفتم که تو به مانی فکر کنی و به زندگیت برسی. نمی خواستم در حق مانی نامردی کرده باشم؛ تو حق اون بودی، مال اون بودی.

_ تو هواپیما گفتی که یه نفر رو دوست داری و می خوای باهاش ازدواج کنی!

بردیا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

_ از کجا مطمئنی که اون یه نفر تو نبودی؟

با مشتم کوبیدم رو سینهش و گفتم:

_ تو؛ تو خیلی نامردی! تو حتی یه بارم از علاقت به من چیزی نگفتی. همیشه تو حسرتت سوختم. همیشه حرفاتو دو پهلوی می زدی و منو با یه دنیا فکر و خیال رها می کردی.

بردیا با نرمی مچ دستامو که بی محابا به سینهش زده می شد گرفت و با لبخند گفت:

_ اگه یه بار بدون خودخواهی به چشمام نگاه می کردی، می تونستی تا ته قلبمو بخونی.

چشمای خوشگل توسیش غرق اشک بود و چقدر برام دیدن اشکاش سخت بود. مچ دستمو از دستش جدا کردم و آروم با انگشتم اشکای رو

گونشو پاک کردم. بردیا مچ دستمو گرفت و انگشتمو نزدیک لبش کرد و بوسه ای نرم به انگشتم زد. یخ کردم، لذت بردم؛ عشق کردم. زل زدم تو چشماش و گفتم:

_ شش سال با دلتنگی سر کردم؛ حقمون این جدایی نبود. اگه همون موقع بهم می گفتی دوستم داری الان شش سال جلو می افتادی. بردیا لبخندی زد و گفت:

_ قسمت این بود که مانی شش سال با تو زندگی کنه.

_ بگو دوستم داری!

بردیا بازو هامو محکم گرفت، زل زد تو چشام و گفت:

_ نیلوفر! تو تنها دختری بودی که اجازه دادم وارد قلبم شی و بیرون نمی کنم. تا هستم و وجود دارم؛ نیلوفر من! خیلی دوستت دارم، به اندازه ی تموم اون روزایی که تو حسرت داشتنت سوختم. به اندازه ی شبایی که برای دوریت اشک ریختم. از خوشحالی و ذوق کم مونده بود غش کنم و بیفتم تو بغل بردیا! هر چند ازم بعید نبود که لوده بازی دریبارم اما خب زشت بود. لبخند پهنی زدم و گفتم:

_ سبک شدم بردیا، تموم غم و رنجی که تو این شش سال خوردم یادم رفت. شیرینی وصالو به جون می خرم!

بردیا لبخند زد. عاشق این لبخندش بودم. از رو عشق بود، پوزخند نبود، زهر خند و نیشخند نبود، همش از رو عشق بود!

بردیا صورتشو نزدیک صورتم کرد، هرم نفسای داغش به صورتم می خورد و منو غرق خواستن می کرد؛ غرق نیاز! چشماش خمار شده بود؛ به لبام خیره شد و گفت:

_ نیلوفر اجازه می دی؟

چشمامو بستم و اجازه رو بهش اینطوری دادم. به ثانیه نکشید که لبای گرم و داغ بردیا رو روی لبام حس کردم. برای اولین بار بود که عشقو داشتم با ذره ذره ی وجودم حس می کردم. داغ شده بودم؛ بردیا لبشو از رو لبام جدا کرد و سرشو تو موهام فرو کرد و چند نفس عمیق تو موهام کشید و گفت:

_ نیلوفر، من خیلی دوستت دارم. تو تموم عشق منی، سهم منی، از اولشم سهم من بودی، مال خودم بودی.

بوسه ای رو گونه اش گذاشتم و گفتم:

_ بردیای من، همیشه کنارم بمون. خیلی وقته تو حسرت داشتنت دارم می سوزم!

بردیا زل زد تو چشمام و گفت:

_ به نظرت شایلین منو بعنوان باباش قبول می کنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ مطمئنم که عاشقته، منو دخترمو عاشق خودت کردی رفت.

بردیا خندید، بغلم کرد و سرشو تو موهای پریشونم برد و چند تا نفس عمیق کشید. چقدر حس خوشبختی می کردم. حسی که چند سالی می شد داشت باهام غریبه می شد! چقدر داشتم از این نزدیکی لذت می بردم، چقدر داشتم بردیا برام زیبا بود.

نذار امشبم با یه بغض سر بشه.
 بزن زیر گریه، چشات تر بشه.
 بزار چشمتو خیلی آروم رو هم.
 بزن زیر گریه، سبک شی یه کم.
 یه امشب، غرور رو بزارش کنار.
 اگه ابری هستی، با لذت بیار.
 هنوزم اگه عاشقش هستی که.
 نریز غصه هاتو، تو قلبت دیگه.
 غرورت نذار دیگه خستت کنه.
 اگه نیست، باید دل شکستت کنه.
 نمی تونی پنهون کنی داغونی.
 نمی تونی یادش نباشی، به این آسونی.
 هنوز عاشقی و دوسش داری تو.
 نشونش بده اشکای جاریتو.
 نمی تونی پنهون کنی داغونی.
 نمی تونی یادش نباشی، به این آسونی.

_ نیلوفر؟ بهتری عشقم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ من خوبم.

نگرانی و بی خوابی تو چشمای توسی و خوشگلش که یه کمی قرمز شده بود موج می زد. عاشق این دلواپسیاش بودم. شایلین نزدیکم شد و

صورتمو بوسید و گفت:

_ وای مامانی، نمی دونی چقدر نازه. عاشق دستای کوچولوش شدم.

بردیا صورت شایلین و بوسید و گفت:

_ به نازیه تو که نمی رسه عشق بابا!

شایلین گفت:

_ می رم بیارمش.

شایلین رفت. بردیا دستامو گرفت و بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

_ من خوشبخت ترین مرد این کره ی خاکیم. با داشتن تو همه چیز دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ تو دیدیش؟

_ آره، خیلی خوشگله. اینو بگم که اصلاً به مامانش نرفته و فتو برابر اصل باباشه!

بردیا خندید. منم خندیدم و گفتم:

_ این انصاف نیست. سختیاشو من کشیدم؛ اونوقت شبیه توئه!

_ دیکتاتوریم دیگه؛ چه کنیم!

شایلین سررسید. به کمک بردیا رو تخت نشستم. شایلین نوزاد رو به دستم داد؛ وای عزیزم! گشش بود و داشت شصتشو با لذت می مکید.

چشماش توسی بود، چشمای عشقم! غرق چشماش شدم.

بردیا با لذت نگامون می کرد. بهش لبخندی زدم.

بردیا گفت:

_ نیلوفر از دنیا فقط تو برام مهمی!

با شیطونی گفتم:

_ بردیا، کوچولوت چی؟

شایلین گفت:

_ من و بابا براش اسم انتخاب کردیم.

گفتم:

_ باز شما دوتا بدون من، تصمیم گرفتین. بردیا گوشتو بکشم؟

بردیا خندید و گفت:

_ حالا بذار شایلین اسمشو بگه، ما که بعد از سه سال غلام حلقه به گوش شماپییم خانوم.

سه سال گذشت بود! انقدر غرق لذت و خوشی با بردیا و شایلین بودم که نفهمیده بودم. واقعاً سه سال گذشت! شایلین گفت:

_ آبتین چطوره مامان نیلوفر؟ اسمشم با اسم من هماهنگه!

لبخندی زدم و گفتم:

_ عالیه! همینو می داریم.

شایلین، آبتینو بغل کرد و گفت:

_ من می رم بگردونمش.

شایلین رفت. بردیا کنارم رو تخت نشست؛ با عشق نگام کرد و گفت:

_ از خدا می خوام، تو رو تا آخر عمرم برام نگه داره.

_ خوشحالم که شایلین انقدر بهت عادت کرده و دوست داره.

بردیا خم شد و منو آروم بوسید. عشق و محبت تو چشمای همیشه سردش موج می زد. دیگه حتی پوزخند هم با لباش غریبه شده بود، فقط لبخند!

این بود غرور تلخ.

این بود روزهایی که با حسرت گذشت.

این بود تاوانی که بخاطر غروری تلخ داده شد.

این بود عشقی که ناگفته ماند.

این بود عشقی که بی صدا بود اما ماندگار!

می نویسم به حرمت روزایی که با بردیا خوشبختم. می نویسم به حرمت عشقم به مردی که کوهی از غرور بود. می نویسم از بردیای دوست داشتنی و

مغرور من! این است عشق!

پایان

پاییز 91

Nazi nazi..الهام.ج

تاریخ انتشار: خرداد 92

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

ww.98iA.Com

